

جام حمشيد

(داستان غياث الدين حمشيد کاشاني)

شروين وکيلي

شیوه نامه

کتابی که در دست دارید هدیه ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خواننده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبای: 49 4603 4027 0000 0100 0120 IR30

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی هایشان

می توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام شان را در این نشانی ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)



عنوان: جام جمشید

(داستان زندگی غیاث‌الدین جمشید کاشانی)

نوشته شده برای تدوین فیلمنامه‌ی سریال شهر آشوب

نویسنده: شروین وکیلی

تاریخ نگارش: بهار ۱۳۸۶

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۲۲-۰۷-۳

شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۹۰۳۴۸

پیش‌درآمد

ایران زمین، در درازنای تاریخ پرفراز و نشیب خویش دوره‌هایی پیاپی از اتحاد و یکپارچگی، و تجزیه و آشوب را پشت سر گذاشته است. تاریخ این سرزمین، همواره زیر تاثیر جغرافیای آن شکل پذیرفته است. جایگاه این سرزمین در میانه‌ی جهان متمدن، باعث شده که همواره همچون پلی ارتباطی عمل کند و تمدن کهنسال چین در خاور زمین، و تمدن دیرینه‌ی شبه قاره‌ی هند، را با مدنیت باستانی مصر در شمال آفریقا و تمدنهای نوپاتر اروپایی مربوط نماید.

در اواخر قرن هشتم خورشیدی / چهاردهم میلادی، ایران زمین یکی از دوره‌های پراکندگی و تجزیه‌ی خویش را به پایان برد و برای مدتی کوتاه، با لشکرکشی‌های خوفناک و یورش سهمگین ترکانی که از امیر تیمور گورکانی فرمان می‌بردند، بار دیگر در قالب یک کشور یگانه سازمان یافت.

در حدود سالهای ۷۲۰ هجری خورشیدی، به دنبال مرگ سلطان ابوسعید ایلخانی، که واپسین امپراتور مغول وارث چنگیز در ایران بود، دوره‌ای از پراکندگی و تجزیه آغاز شد که برای پنجاه سال به طول انجامید. در این مدت، در گوشه و کنار ایران زمین خاندان‌هایی گوناگون سر بر آوردند و دولت‌های محلی کوچکی تشکیل دادند که همواره با هم در حال زد و خورد بودند. خراسان بزرگ که تا رشته کوه‌های هندوکش ادامه داشت و افغانستان و بخشی از پاکستان امروزی را در بر می‌گرفت، به چنگ حاکمان آل کرت افتاد. دودمانی جنگجو که خیلی زود به خاطر کشتن شاهزاده‌ای که به ایشان پناه برده بود، بدنام شدند و از آنجا که مردم‌شان اعتقاد داشتند تو سطر این شاهزاده‌ی نگون بخت نفرین شده‌اند، خود نیز به این امر

باور آوردند و مدت کوتاهی پس از آن منقرض شدند. در همسایگی ایشان، ملوک سیستان قرار داشتند که بر زادگاه رستم دستان فرمان می‌راندند، و واپسین فرزندان شایسته‌ی وی بودند. فرزندان که با شتابی نفسگیر به سمت تقدیری شوم پیش می‌رفتند.

بخش کوچکی از خراسان که شهرهای نیشاپور و مشهد و ابیورد را در بر می‌گرفت، در دست قبیله‌ای مغول به نام جانی قربانی‌ها باقی ماند، و این در همسایگی قلمرو کوچک واپسین ایلخان چنگیزی، طغاتی‌مورخان بود که گرگان را در اختیار داشت. سمنان و جنوب غربی خراسان را حاکمان سربداران فتح کرده بودند، که به آیین شیعه پایبند بودند و با نیروهای مردمی با مغولان و دشمنان خویش می‌جنگیدند. سربداران نخستین حکومت ایرانی بودند که به شیعه‌ی دوازده امامی اعتقاد داشتند و تا حدودی ادامه‌ی حسن صباح و حاکمان اسماعیلی‌ای محسوب می‌شدند که پیش از ایشان قزوین و الموت را در اختیار داشتند و در اثر حمله‌ی هولاکو خان مغول نابود شده بودند.

نیمه‌ی جنوبی ایران زمین، از دره‌ی سند تا عراق عجم و اروندرود در اختیار ملوک آل مظفر بود. حاکمانی که از میانشان شاه شجاع - پشتیبان و حامی حافظ شیرازی - مشهورتر از بقیه است. در بخشهایی از قلمرو ایشان حاکمانی کوچک و بزرگ به شکلی نیمه مستقل می‌زیستند. حاکمانی که ملوک شبانکاره و ملوک هرمز و اتابکان کوچک و بزرگ لرستان را می‌توان از میانشان نام برد. عراق امروزی و بخشی از سوریه و ترکیه‌ی کنونی در اختیار دودمان شیعه‌ی آل جلایر بود، و آذربایجان و آران و کردستان را چوپانیان مغول در اختیار داشتند.

در این حال و هوا بود که تیمور گورکانی از آسیای میانه برخاست و کار تسخیر کل ایران زمین را آغاز کرد. تیمور سه بار بر ایران تاخت. سه حمله‌ی او به ترتیب سه، پنج، و هفت سال به طول انجامید. تیمور با این سه حمله طومار تمام دودمانهای یاد شده را در هم پیچید، و کل این پهنه را در قالب کشوری

یگانه -اما ویرانه- متحد ساخت. تیمور، مانند بیشتر پیشینیان و پسینیانی که در تاریخ کار فتح ایران زمین را به انجام رساندند، آنقدر شیفته‌ی عظمت و بزرگی این کار شده بود که به پیامدها و شیوه‌ی انجام آن نیندیشید، و در نتیجه ناچار شد برای این که ایران زمین را به درستی فتح کند، آن را به منطقه‌ای خالی از سکنه تبدیل نماید. به بیانی دیگر، روش او برای حکم راندن بر ایرانیان، -مانند سرمشقش چنگیز و هلاکو،- کشتن ایشان بود.

تنگِ غروب، بر زمینه‌ی افقی بهاری که به سرخی می‌زد، روی تپه‌ای کوتاه ولی پرشیب، تک سواری با کلاهخود پردار بر اسبی سپید نشسته بود. اسبش با بی‌قراری به زمینِ سوخته و بی بار و علف پوز می‌زد و با تکان‌های ناگهانی‌ای که به گردنِ تنومندش می‌داد، یالهایش را در دل خونین افق بر می‌افراشت.

مردی که بر اسب نشسته بود، در اندیشه فرو رفته بود. چشمان مغولی‌اش، بر افق خیره مانده بود و سرخی آن در چشمان درخشان سیاهش ریشه دوانده بود. مرد، کلاهخودی زیبا و نقره‌ای بر سر داشت که با ظرافت مرصع‌کاری شده بود. پر سپید بلندی بر آن زده بود و به شیوه‌ی ترکان پشت گردنش را با پوست سمور پوشانده بود. مرد ریشی کوتاه و نوک تیز بر چانه داشت و جای زخمی بر گونه‌اش دیده می‌شد. از آن زخم گذشته، چهره‌ای گیرا و با صلابت داشت. مرد با دست چپش با تسلط بسیار گردن اسب را نوازش کرد. تازه وقتی نیمه‌ی چپ بدنش را به چابکی حرکت می‌داد، معیوب بودنِ نیمه‌ی راست تنش به چشم می‌زد. دست را ستش تکیده و لاغر بود و همچون زائده‌ای خشکیده از کنار بدنش آویزان بود. انگشتان بی‌حس و درهم پیچیده‌ی آن دستش بر قبضه‌ی زرین شمشیر بزرگی قرار گرفته بود که بر کمرش آویزان بود. پای راستش هم به همین شکل از پای چپش کوچکتر و لاغرتر بود و از زانو تا پاشنه‌اش را با لفافی از چرم سخت پوشانده بودند.

صدای تاخت اسبی از پشت سر به گوش رسید و مرد برگشت. پیکی شتابان به سویش می آمد. به شیوه‌ی ایلچیان نیزه‌ی کوتاهی را با پرچم زرد بر پشت زره نشاند و حالا که چنین پریشان پیش می تاخت، بیرقش در باد می رقصد. مرد به آرامی لگام اسبش را کشید و بر تپه چرخید. منظره‌ی انبوهی از یورت‌های پوشیده از پوست بز که با نظم و ترتیب بسیار در ردیف‌هایی موازی در دشت زیرپایش کنار هم چیده شده بودند، برای لحظه‌ای چشمش را به خود گرفت و لبخندی خفیف را بر لبانش نشانید. یورت‌های مغولی هزاران هزار کنار هم نشسته بودند و ازدحام شان تا دور دستها ادامه داشت. چادرهای سربازان و پرچم‌های رنگینی که سردارانش بر سر درخیمه‌های خود افراشته بودند، به همراه دودی که از اجاق‌های اردوگاه به هوا بر می خواست، خاطره‌ی نبردهایی بی شمار را در ذهنش بیدار می کرد و خودش را به جوش می آورد.

پیک، در پای تپه از اسبش پایین پرید و باقی راه را نفس نفس زنان با پای پیاده طی کرد. بعد هم در چند قدمی آنجا که مرد ایستاده بود، زانو زد و سر فرود آورد و به شیوه‌ی ترکان طایفه‌ی بارلاس دستش را برای ادای احترام بر پیشانی نهاد. مرد به آرامی گفت: "چه شده؟"

پیک با صدایی رسا که هنوز به خاطر تاخت و دویدنش خس خس می کرد، گفت: "امیر بزرگ به سلامت باد، امیر غیاث الدین پیرعلی خان برادرزاده‌اش را برای اعلام شرایط تسلیم شهر به اردوگاه گسیل کرده است."

مرد به دنبال نشانه‌ای از گروه اعزامی اردوگاه را کاوید، اما کم کم سایه‌های شامگاهی بر همه جا دامن می گسترید و چیزی از ایلچیان صلح به چشم نمی خورد. نگاه مرد از اردو به سوی پیک بازگشت. با دیدن چهره‌اش جا خورد، چون بر خلاف لباس و رفتارش، شبیه ترکان و مغولان نبود و سپید پوست بود. مرد جوان و خوش چهره‌ای بود که لباس ترکی و زره چغتایی پوشیده بود. با وجود آن که شکل و ظاهری

ایرانی داشت، زبان ترکی را بی اشکال حرف می زد. احتمالاً از نسل اسیرانی بود که مغولان با خود از خراسان به ماوراء النهر برده بودند.

مرد گفت: "بگذار منتظر بمانند."

بعد هم باز به سمت افق باز گشت و در اندیشه فرو رفت. پیک با بلا تکلیفی این پا و آن پا کرد، و منتظر ماند. بالاخره مرد به سخن آمد و بی آن که به سویش برگردد، به زبان فارسی روانی گفت: "به اردو برو و به پسر میرانشاه بگو بیست و پنج هزار اسیری را که هفته ی قبل از اهالی اطراف هرات گرفتیم، آزاد کند. بگو آنها را با حفاظت سربازان به راه خراسان ببرد و در آن سو رهایشان کند. بگو سفیران صلح را در اردوی مجللی منتظر نگه دارد، و کاری کند که بفهمند این اسیران آزاد شده اند."

پیک زمین ادب بو سید و برخاست تا از تپه پایین برود. اما با برخاستن صدای سوار بر جای خود ایستاد. مرد گفت: "بگو جارچیان در اردو اعلام کنند به امر تیمور گورکانی، هرکس که در هرات از مقاومت دست بشوید جان و مالش در امان خواهد بود. بگو طوری چنین بگویند که ایلچیان خواجه پیرعلی آن را بشنوند."

بعد هم کمی مکث کرد و گفت: "در هرات پیرمردی شاعر به نام سعدالدین تفتازاتی زندگی می کند. بگو به سرداران خبر بدهند که هنگام گشودن شهر او به او آسیبی نرسانند و محترمانه بازداشتش کنند تا به سمرقند فرستاده شود."

پیک بار دیگر ابراز ادب کرد و دوان دوان از تپه پایین رفت تا پیام امیر را به فرزندش برساند.

سپاهیان امیر تیمور در فروردین سال ۷۶۰ خورشیدی، که با محرم سال ۷۸۳ قمری برابر است، هرات را گشودند و با ساکنان به نسبت با ملایمت برخورد کردند. البته اموال بسیاری غارت شد و کسان

زیادی مورد تعرض و تجاوز قرار گرفتند، اما کشتاری عمومی رخ نداد و خواجه پیرعلی، که واپسین حاکم از دودمان آل کرت بود، به خاطر تسلیم شدنش در مسند خود ابقا شد، بدان شرط که مطیع تیمور باشد. خواجه پیرعلی، قدر این ملایمت تیمور را ندانست و دو سال بعد، وقتی مقدمات شورش را در هرات تدارک می‌دید، رسوا شد. میرانشاه، فرزند مستبد و بیرحم تیمور بر هرات تاخت و شورشیان را سرکوب کرد و خاک آنجا را به توبره کشید و پیرعلی را به قتل رساند. آنگاه تمام شاهزادگان و بازماندگان آل کرت را که برای بیش از یک قرن بر این سرزمین حکومت کرده بودند، به مهمانی بزرگی فراخواند. همگان از ترس سرکش شناخته شدن به این مهمانی رفتند، و در آنجا بود که میرانشاه و سردارانش تیغ در ایشان در انداختند و همه را از میان بردند، و به این ترتیب تاریخ دودمان آل کرت به پایان رسید.

سپاهیان تیمور در این میان، به پیش تاختند و ملوک سیستان را نیز از صفحه‌ی گیتی فتح کردند. تیمور به پشتوانه‌ی ترکان بارلاس که اعضای قبیله‌اش بودند، و به همراه قوایی که به تدریج از خراسان و هرات و شهرهای ایرانی به وی می‌پیوستند، با دلاوران سیستانی جنگید و با وجود مقاومت شجاعانه‌ی ایشان، سرزمین شان را فتح کرد. آنگاه، چون از مقاومت ایشان و صدماتی که به سپاهیان وارد آمده بود، خشمگین بود، دستور داد تا شبکه‌ی قنات‌ها و سیستم آبیاری آن منطقه را ویران کنند و درختان را بسوزانند و خاک زمین‌های کشاورزی را به توبره بکشند. به این ترتیب قحطی و بیماری در سیستان در افتاد و مردمان مردند و زمین آنجا تا به امروز بی‌حاصل و ویرانه باقی ماند.

آنگاه تیمور رو به ایران غربی نهاد. مرو و آمل و ری را گشود و به جانب اصفهان تاخت. در آن هنگام اصفهان در دست امرای آل مظفر بود. زین العابدین علی، سلطان فارس، توسط قوای تیمور رانده شد و به شوشتر پناه برد. از این رو دایی او، سید مظفر کاشی که حاکم شهر بود، از ترس وحشیگری سپاهیان تیموری، دروازه‌ها را بر روی او گشود و با بزرگان شهر به استقبالش آمد و به خیال خویش جان اهالی را

خرید. سپاه تیمور در خارج شهر ماند و خودش برای استراحت به قلعه‌ی طبرک رفت و گروهی را برای غارت شهر به داخل دروازه‌ها فرستاد.

علی کچه‌با در تمام اصفهان شهرتی داشت. آهنگری تنومند و غول‌پیکر بود که با وجود اندام پهلوانی و بازوان زورمندش سر به زیر و آرام بود و مردم محله‌ی تیران آهنگران که خانه‌اش در آنجا بود، به جوانمردی می‌شناختندش.

آن ظهرگاهی که جارچی در میدانها و محله‌های شهر گشت و خبر تسلیم شدن شهر به تیمور گورکانی را برای مردم خواند، علی و یکی از دوستان نزدیکش که سهراب بهادر نامیده می‌شد و مرد جا افتاده‌ی چهل و چند ساله‌ای بود، با هم بودند و داشتند از بازار شهر به سمت خانه‌هایشان می‌رفتند. خبر نزدیک شدن قشون تیموری در تمام شهر پیچیده بود، و شایعه‌هایی هم بر سر زبانها بود که مظفر کاشی که حاکم شهر بود، ریش سپیدان و زعمای قوم را نزد خود خوانده است تا در مورد تسلیم کردن شهر به تیمور با ایشان وارد مذاکره شود. اما هنوز هیچ کس خبری رسمی را از این ماجرا دریافت نکرده بود. برای همین هم وقتی دو دوست دیدند که جارچی چهارپایه‌اش را روی زمین گذاشت و بالای آن رفت و طبال همراهش برای جلب توجه مردم طبلس را به صدا در آورد، آن دو نیز مانند بقیه‌ی مردم اطرافشان ایستادند تا سخنان او را بشنوند. جارچی با صدایی هیجان زده و بدون آن که از روی فرمانی بخواند، با صدای رسایش اعلام کرد: "ای مردم اصفهان، خواجه مظفر کاشی شهر را به تیمور خان بزرگ تسلیم کرده است و هم اکنون به همراه اعیان و اشراف طراز اول شهر برای تقدیم کلید زرین اصفهان از دروازه‌ی ری خارج شده است تا با تیمور در مورد شرایط تسلیم مذاکره کند. آسوده و آرام باشید که جانتان در امان خواهد بود و نبردی در این شهر روی نخواهد داد."

با وجود آن که جارچی به شکل معناداری به این که مال مردم در امان خواهد بود اشاره‌ای نکرده بود، به نظر می‌رسید مردمی که در اطراف علی و سهراب بودند، با خبر تسلیم شهر نفسی به راحتی بر کشیدند. خبر قتل عام مردم خوارزم به دست تیمور، و کشتاری که در آمل و زابل و شهرهای دیگر سیستان کرده بود به قدری تکان دهنده بود که عده‌ی زیادی از مردم پیشاپیش با شنیدن خبر نزدیک شدن تیمور خانه و زندگی‌شان را گذاشته بودند و از شهر گریخته بودند. بر سر کوی و برزن، بسیاری شعر خواجه حافظ شیرازی را می‌خواندند که از درد کشتار مردم دلاور خوارزم نالیده بود و گفته بود:

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سهراب به علی گفت: "خوب، گویا مسئله ختم شده است. باید دید این جهانگشای تاتار چقدر بلند نظری دارد و تا چه حدی مردم را غارت خواهد کرد."

علی با بدبینی گفت: "بلند نظری و قوم یاجوج و ماجوج؟ به حق چیزهای ندیده و نشنیده! اینها فقط برای غارت آمده‌اند و لاغیر..."

سهراب بازوی کلفت علی را در دست گرفت و پا به پای او به سمت محله‌ی تیران حرکت کرد. جایی که خانه‌ی هردویشان به فاصله‌ی چند کوچه در آنجا قرار داشت. در راه به او گفت: "می‌دانی پهلوان، من هنوز در عجبم که یاران ما چرا با این شیطان لنگ همکاری می‌کنند؟ سربداران و حروفیان را می‌بینی؟ در رکابش شمشیر می‌زنند و برایش تبلیغ می‌کنند. می‌گویند حافظ قرآن است و از سوی خداوند برای نجات دادن ایران زمین از شر آشوب بعد از ایلخانان آمده است. نمی‌دانم چگونه توانسته سردمداران صوفیه و مشایخ طریقت را مجاب کند که با او همکاری کنند. دیگر همه دارند می‌فهمند که این هم غارتگری است مثل پسرعموهایش مغولش..."

علی گفت: "نمی دانم استاد، من هرگز از سیاست سر در نمی آورده ام. من مردم شهرم را و زن و بچه ام را در درجه ی اول می بینم و خوشتر دارم که قشون این غارتگر با صلح وارد اصفهان شوند تا با جنگ."

آنها همان طور که این حرفها را با هم می زدند، از گذرهای قدیمی اصفهان عبور می کردند و می دیدند که کوچه و خیابان شهر به تدریج خلوت می شود. همه به سمت خانه هایشان می رفتند تا موقع رسیدن سربازان تیموری نزد خانواده هایشان باشند و گزمه ها و سربازان حاکم هم که دیگر تسلیم شده بود، رخت و لباس جنگ را از تن بیرون آورده و مانند دیگران به میان اهل خانه شان رفته بودند.

مسیر آن دو طوری بود که نخست به خانه ی سهراب می رسیدند، و علی می بایست از آنجا چند کوچه ی دیگر را هم طی کند تا به خانه اش برسد. وقتی به در خانه ی سهراب رسیدند، به رفیقش بفرمایی زد و گفت: "علی، بیا دمی بنشین، شاید خبری برسد. می دانی که، اگر خبری بیاورند من زودتر آن را دریافت می کنم. گمان نکنم سربازان تیمور به این زودیها برای چاپیدن مردم وارد شهر شوند."

علی گفت: "باکی نیست، دمی بنشینیم و ببینیم چه می شود."

هر دو وارد شدند و زن سهراب را دیدند که با نگرانی به استقبالشان آمد و گفت: "سهراب بهادر، کجا بودید؟ همه ی اهل خانه نگران شدند. شنیده اید که تیموری ها شهر را گرفته اند؟"

سهراب گفت: "آری، شنیده ایم، نگران نباش، غارتی می کنند و می روند. بهتر از آن است که کشتاری رخ دهد و همه بمیرند."

زنش با دلهره گفت: "بستگی دارد چه چیز را غارت کنند. گرچه جارچی می گفت نباید نگران چیزی باشیم. می گفت همه در امن و امان خواهند بود..."

علی به تلخی گفت: "به حق چیزهای نشنیده. امن و امان؟ من خودم موقعی که قشون جلایری یزد را گرفتند در سپاهشان بودم. شهر با وجود آن که تسلیم شده بود چنان غارت شد که تا سی سال نتوانست دوباره قد راست کند. از قتل‌هایی که در خانه‌ی مردم رخ داد و دختران معصومی که مورد تعرض قرار گرفتند بگذریم. همان جا بود که لباس رزم و زره و شمشیرم را بوسیدم و کنار گذاشتم. به دست آهن تفته کردن خمیر..."

سهراب گفت: "آری، حرف از امان و امن مسخره است. تازه جلایریان ایرانی بودند. اینها که تنگ چشمان چغتایی هستند. لابد برای شرکت در مراسم عروسی امیرشادمان به اصفهان آمده‌اند..."

زن سهراب گفت: "آن بیچاره هم چه موقعی عروسی کرده‌ها!"

علی گفت: "با وصفی که از این وحشی‌ها شنیده، حتما دیده اگر دست نگهدارد ناکام از دنیا می‌رود."

بعد هم لبش را به دندان گزید. امیر شادمان پسری از ثروتمندان شهر بود که قرار بود آن شب با دختر علی کچه‌بای آهنگر ازدواج کند. امیر شادمان از طرف مادری خویشاوند سهراب هم محسوب می‌شد.

سهراب گفت: "هرچند امیر شادمان مرد دلاور و بز بهادر است، اما گمان کنم فرستادن دخترت به خانه‌ی بخت در این حال و هوا منتفی باشد."

علی گفت: "البته که منتفی است. امیر شادمان باید کمی منتظر بماند..."

زن سهراب در این میان ناگهان گفت: "من نگران روزبه هستم. از صبح که با بچه‌های محل از خانه بیرون رفته تا حالا باز نگشته."

روزبه پسر خردسالشان بود، سهراب با کمی نگرانی گفت: "یعنی چه؟ کجا رفته؟"

زنش گفت: "صبح با بچه‌ها رفت بیرون تا جانوری را که مرده بود و پای دیوار شهر افتاده بود ببیند. این بچه را که می‌شناسی، مرتب دنبال جک و جانورهاست. دیشب دیدم قانونِ شیخ رئیس را از روی قفسه‌ی کتابها برداشته و دارد آن را ورق می‌زند... فکرش را بکن. کتاب را به زحمت جا به جا می‌کرد."

با شنیدن این حرف لبخندی بر لبان سهراب نقش بست، بعد هم این حالت جایش را به نگرانی و اخمی اندیشناکانه بخشید. در همین میان بود که سر و صدایی در کوچه برخاست و پسر کوچکی دوان دوان به خانه وارد شد. سهراب و زنش با دیدن او خوشحالانه بانگ بر آوردند: "روزبه، کجا بودی؟"

پسرک که گیوه‌های گشادش در پایش لق می‌خورد، نفس نفس زنان بر رف کنار حیاط نشست و آب دهانش را قورت داد.

علی، دست بزرگش را بر شانه‌ی پسرک گذاشت و گفت: "چه شده بابا؟ دیو دنبال کرده؟"

پسرک، تند تند گفت: "عمو علی، مغول‌ها به داخل شهر می‌آیند."

سهراب گفت: "اینها مغول نیستند پسر، ترکهای چغتایی هستند."

بعد هم زیر لب اضافه کرد: "هرچند فرق چندانی با هم ندارند."

علی پرسید: "عمو جان، از کی شنیدی ترکها وارد شهر می‌شوند؟"

پسرک گفت: "خودم دیدم، با رضا رفته بودم پای حصار شهر، که مرد رهگذری ما را در راه دید و گفت زود به خانه‌هایمان برگردیم. ما هم رفتیم خانه‌ی رضا، اما دیدیم در آنجا کوچه‌ها را بسته‌اند. خیلی ترسناک بودند، همه زره پوشیده بودند. چون ما بچه بودیم گذاشتند بگذریم..."

علی اندیشناک گفت: "چقدر زود دست به کار شده‌اند. پس معلوم می‌شود دروازه‌ها را هم بسته‌اند."

سهراب پرسید: "برای غارت آمده‌اند؟"

علی گفت: "آری، آمد و شد را در شهر موقوف می‌کنند و خانه به خانه پیش می‌روند تا پولی را که مظفر کاشی قولش را داده به ضرب و زور از مردم بگیرند."

روزبه گفت: "اما چیزی که مرا ترسانده آنها نبودند... وقتی به خانه‌ی رضا رسیدیم، دو تا از سربازها را دیدیم که در خانه‌ی بابای رضا بودند. رضا بعد از چند دقیقه که توی اندرونی رفت، آمد و گفت بابایش گفته برایتان یک پیغام بیاورم."

سهراب با تعجب گفت: "برای من؟ چه بود آن پیغام؟"

روزبه گفت: "نمی‌دانم معنایش چه بود. اما گفت ظلمت خانه در شهر است."

سهراب و علی با شنیدن این حرف سرا سیمه برخاستند. سهراب پرسید: "پسرم، چند نفر مرد سیاهپوش در خانه ندیدی؟"

رضا گفت: "چرا، همراه سربازها آمده بودند."

سهراب و علی هردو شتابان از خانه خارج شدند.

خواجه عمادالدین شوشتری، که پسرش رضا همبازی روزبه بود، یکی از بازرگانان توانمند و مالدار اصفهان بود، و عضوی از اعضای انجمنی مخفی که سهراب و علی نیز بدان وابسته بودند. خانه‌اش در سوی دیگر شهر بود، در جایی که خیابان اصلی شهر به سمت دروازه‌ی ری می‌رفت، و ارگ شهر نیز در همان نزدیکی قرار داشت. علی و سهراب با سرعت خود را به آن محله رساندند، و با حیرت دیدند که هنوز اثری از قشون چغتایی دیده نمی‌شود تنها شماری اندک از سربازان ختایی در خیابان‌ها حضور داشتند و آنها هم برای حفظ نظم عمومی عمل می‌کردند و هنوز کارشان به بستن گذرها و غارت خانه‌ها نرسیده بود.

علی و سهراب دوان دوان به سمت خانه‌ی خواجه عمادالدین رفتند و چون در را نیمه باز یافتند، بدون در زدن وارد شدند. در حیاط خانه، چیزی غیرعادی به چشم نمی‌خورد و درختان میوه‌ی باغ بزرگ خانه‌ی خواجه چشم اندازی آرامش بخش را به بیننده القا می‌کردند. آن دو همان طور بلا تکلیف در باغ ایستاده بودند که صدای فریادی دردناک را از اندرونی شنیدند. در یک لحظه آرامشی که بر خانه حاکم بود درهم شکست و جای خود را به اضطرابی ترسناک داد.

علی و سهراب که پیش از این بارها به این خانه آمده بودند، از بیرونی گذشتند و به اندرونی وارد شدند و در آنجا با منظره‌ای مخوف روبرو شدند.

خواجه عمادالدین شوشتری بر زمین افتاده بود، و دستانش را از پشت بسته بودند. لباسش پاره و مو و ریش بلندش آشفته شده بود، و با چشمانی خون گرفته به سه مرد سیاهپوشی نگاه می‌کرد که زن و بچه‌اش را گروگان گرفته بودند. وقتی آن دو وارد شدند، پشت هر سه مرد سیاهپوش به در بود و آنها را ندیدند. یکی از آنها در حالی که شانه‌ی نحیف رضا را گرفته بود، داشت می‌گفت: "... دیدی، پس یا به حرف می‌آیی و یا دست این بچه را قطع می‌کنیم..."

با ورود آنها، خواجه سرش را بلند کرد و در نگاهش برقی از آشنایی درخشید. دو تازه وارد دیدند که دهان خواجه پر از خون است و ریش جوگندمی‌اش از آن رنگ خورده است.

نگاه خواجه، گویا سیاهپوشان را هم به حضور غریبه‌ای در اتاق متوجه کرد. هر سه به سمت در بازگشتند، اما کمی دیر شده بود. علی، با وجود آن که سلاحی به همراه نداشت و با سه مرد مسلح رویارو شده بود، حتی یک لحظه هم مکث نکرد. با آن اندام درشت خود به چابکی حرکت کرد و مشیت سنگین و پتک ماندش را بر سر نخستین کسی که سر راهش بود فرود آورد. مرد سیاهپوش بدون سر و صدا نقش زمین شد. دو نفر دیگر دست به شمشیرهای کوتاه خود بردند. اما پنجه‌ی نیرومند علی از آنها سریعتر بود. علی با

هریک از دستانش گلوی یکی از آنها را گرفت و هر دو را به هوا بلند کرد. مردان سیاهپوش پیش از آن که بتوانند قداره‌های خود را از غلاف خارج کنند، با گردنی شکسته از دستان علی آویزان ماندند.

زن و بچه‌ی خواجه شوشتری با بانگی از شادمانی به سمت مرد خانه دویدند و دستانش را باز کردند. زن خواجه عمادالدین با لکنت گفت: "پهلوان علی، ممنونم... سپاسگذارم."

سهراب هم که از حرکت علی هنگام بلند کردن دو مرد درشت اندام بر سر دستانش تعجب کرده بود، شروع کرد به گشتن لباسهای سیاهپوشان و زیر لب گفت: "دست مریزاد!"

علی بی‌توجه به تشویق‌های دیگران، سراغ خواجه رفت و پرسید: "حالتان خوب است؟" خواجه تفی خون آلود را از دهانش بیرون ریخت و گفت: "آری، چیزی نشده. اما خبری بسیار بد دارم. این حرام لقمه‌ها با قشون تیموری همراه بودند و گویی سربازانی را در اختیارشان گذاشته بودند تا یاری‌شان کنند."

سهراب با شنیدن این حرف دستار سیاه یکی از جسدها را باز کرد و بعد سر تراشیده‌ی وی را به دوستانش نشان داد. همه دیدند که نقش عقربی بر پیشانی مرد خالکوبی شده است.

علی زیر لب گفت: "ظلمت خان. باید می‌دانستم."

سهراب گفت: "چیزی می‌دانستند؟"

خواجه گفت: "آری، تا حدودی، خبر داشتند که کسی در اصفهان از محل خزانه‌ی راز خبر دارد. فکر می‌کردند آن یک تن من هستم. پلیدها نزدیک بود جگرگو شه‌ام را چشم زخمی بزنند. شکر خدا که به موقع رسیدید."

علی گفت: "اما اگر ظلمت خان با تیمور ساخته باشد این یاری سود چندانی ندارد. به زودی فوج سربازانشان به شهر می‌ریزند و دیگر مقاومت در برابرشان ممکن نخواهد بود."

سهراب گفت: "و این سه هم روی د ستمان مانده‌اند. چکار شان کنیم؟ دیدن جسد شان بی‌تردید برایمان دردسر درست می‌کند."

خواجه گفت: زاینده رود زیاد از اینجا دور نیست. فعلا آنها را به آب بیندازیم تا ببینیم چه می‌شود. رضا جان، حالت خوب است؟"

پسر کوچک خواجه که نزدیک بود دست خود را در این درگیری ببازد، شجاعانه سر تکان داد. خواجه گفت: "پسرم، به خانه‌ی مراد خان برو و بگو چند مستخدم مطمئن برای انجام کاری پیش ما بفرستد."

رضا دوان دوان خارج شد.

سهراب گفت: "خطری بزرگ همه‌ی ما را تهدید می‌کند. اینها با داغ و درفش یاران انجمن ما را یک به یک خواهند یافت. دیدید که، آدم نیستند، به بچه و زن نیز رحم نمی‌کنند."

علی رو به سهراب کرد و گفت: "استاد، معذورم بدارید. می‌دانم که من اذن دانستن این راز را ندارم. اما تنها به من اشارتی کنید، خزانه‌ی راز در اصفهان است؟"

سهراب گفت: "نه، خوشبختانه اینجا نیست. اما دو تن در این شهر هستند که جایش را می‌دانند."

علی گفت: "حالا چه کنیم؟ آنها بی‌تردید این دو تن را خواهند یافت."

خواجه گفت: "مسئله دشوارتر از این حرفهاست. شما ظلمت خان را می‌شناسید. اگر این دو تن از ابتدا خود را معرفی نکنند، تک تک خانه‌های شهر را مسلخ خواهند کرد و همه‌ی اهالی را به داغ و درفش خواهند کشت."

سهراب به پا خواست و گفت: "فقط یک راه وجود دارد، باید من و آن دوست دیگرم تسلیم ظلمت خان شویم. وگرنه همگان آسیب می‌بینند."

علی گفت: "زیر شکنجه خواهندتان کشت."

سهراب گفت: "راه دیگری باقی نمانده. با هم قراری می‌گذاریم تا وقتی تاب از کف دادیم، هردو

به جایی موهوم اشاره کنیم. شاید هم بخت یارمان باشد و زود بمیریم."

خواجه گفت: "تو ظلمت خان را نمی‌شناسی، به این راحتی‌ها نخواهی مرد و شک دارم تا وقتی که

از درست بودن نشانی‌تان اطمینان یابد دست از سرتان بردارد. پیش از آن حتی نخواهد گذاشت بمیرید..."

سهراب گفت: "راه دیگر آن است که خود را معرفی کنیم و بعد فوری خودکشی کنیم."

علی گفت: "هیچ کدام از این راه‌ها فایده ندارد. ظلمت خان به سودای این که شاید کس دیگری

هم از ماجرا خبردار باشد خانه به خانه را خواهد گشت و کوهی از مرده پشت سر خود بر جا خواهد نهاد."

سهراب درمانده گفت: "پس چه کنیم؟"

علی زیر لب فحش داد و گفت: "من نمی‌فهمم چرا از این شیطان لنگ حمایت کردیم؟ دیدید که

دستش با ظلمت خان در یک کاسه بود؟"

در این میان صدای بلندی از بیرونی به گوش رسید که می‌گفت: "یاالله، اهل خانه اینجا نیستند؟"

خواجه گفت: "این دیگر کیست؟ صدایش به سربازان نمی‌ماند..."

سهراب از جا جست و گفت: فکر می‌کنم بدانم کیست."

بعد هم با صدای بلند گفت: "استاد، استاد، ما در اندرونی هستیم، تشریف بیاورید."

همه از شنیدن این حرف تعجب کردند، حیرتشان وقتی بازهم بیشتر شد که دیدند پیرمردی سپید

پوش که تبرزین درویشان بر دوش و کشکولی برای گدایی غذا بر دست دارد، وارد شد. پیرمرد، با چشمان

سبزِ نافذ خود همه را نگرست و نگاهش بر سه سیاهپوش ثابت ماند. بعد هم گفت: "شکر که همه

سالمید."

علی و سهراب در برابرش کرنش کردند و خواجه نیز با کمی اکراه از ایشان پیروی کرد. سهراب

توضیح داد: "استاد من فرخ شاد دانا، که همه چیز را می داند."

پیرمردی که فرخ شاد خوانده شده بود، لبخندی زد و گفت: "اغراق می کنی، پسر. چه خبر دارید؟"

علی گفت: "استاد، مردان ظلمت خان در میان قشون چغتایی هستند و از این که کسانی در شهر از

مخفیگاه خزانه‌ی راز آگاهند، خبر دارند. شر اینها را از سر باز کردیم، اما بقیه به زودی سر خواهند رسید..."

فرخ شاد گفت: "دوستان، برخیزید و به خانه‌هایتان بروید. به زودی جنگ خواهد شد. دل‌ها را پاک

دارید و اگر حسابی با هم دارید تسویه کنید. چون دست بالا دو روز دیگر زنده خواهید بود."

حاضران همه جا خوردند و زن خواجه که هنوز در کنارش روی زمین نشسته بود، پرسید: "ای پیر،

غیبگویی یا کرامات داری که از آینده خبر می دهی؟"

فرخ شاد مهربانانه به او نگریست و گفت: "هیچ یک، بانو، تنها شامه‌ای تیز دارم و بوی خون

می شنوم."

علی گفت: "اما شهر به تیمور تسلیم شده است."

فرخ شاد گفت: "ظلمت خان را مانند من نمی شناسید. به قدری در این شهر خون خواهد ریخت

که زندگان به انتقام مردگان شورش کنند و با سربازان تیموری درگیر شوند. در سیستان هم او بود که مردم

را به تنگ آورد و آن شورش و کشتار بعدش را موجب شد. دستیابی به خزانه‌ی راز یک ماجراست، و جنون

او برای از میان بردن مردمان این سرزمین ماجرای دیگر. از او ایمن نتوان بود. مردم هرچه زودتر شورش

کنند، با افتخارتر خواهند مرد."

بعد هم رو به سهراب کرد و گفت: "به ویژه تو، سهراب بهادر، باید این افتخار را پیش از دستگیر

شدن دریابی، که اگر گرفتارشان شوی هر روز هزار بار آرزوی مرگ خواهی کرد."

سهراب پرسید: "شما چطور؟ شما را اگر دستگیر کنند چه می‌شود؟"

فرخ شاد گفت: "بعید نیست من هم در این هنگامه بمیرم. اما این امکانی اندک دارد. گرفتار ساختن من چندان کار آسانی نیست. به یاد داشته باش که من حمله‌ی هولاکو خان به الموت را هم به چشم دیده‌ام و تا به حال زنده مانده‌ام."

سهراب گفت: "در این حالت، با مردن ما اسرار مخفیگاه خزانه‌ی راز به گور نمی‌رود. شما ممکن است آن را از این حصار نفرین شده خارج کنید. مگر نه؟"

فرخ شاد گفت: "آری، من نیز آن راز را می‌دانم. اما تو که می‌دانی، من حق ندارم در برخی از چیزها دخالت کنم. یاران تو در شهرهای دیگر باید به نوعی بر مکان خزانه آگاه شوند و آن را بیابند. من تنها می‌توانم گاه راهنمایی‌شان کنم. اما تغییر سیر حوادث گیتی در قلمرو اختیار من نیست."

خواجه گفت: "حالا می‌گویید چه کنیم؟"

فرخ شاد گفت: "علی و سهراب به خانه‌هایشان بازگردند، قشون چغتایی ساعتی است که وارد شهر شده‌اند و گذرها را به زودی خواهند بست. این سه ملعون پيشاهنگهایشان بودند. بروید و منتظر باشید تا ببینیم چرخ چگونه خواهد گشت."

علی مانند توفانی سهمگین در کوچه‌های اصفهان می‌دوید و به سمت خانه‌اش پیش می‌رفت. هوا کم‌کم گرگ و میش شده بود و افق خاور به رنگ خون در آمده بود. کوچه‌ها خلوت بود و گهگاه تک و توکی از گوشه‌ای به گوشه‌ای دیگر می‌دویدند. هنوز اثری از سربازان چغتایی نبود. علی در راه به مردی سالخورده رسید که در جهتی معکوس او پیش می‌رفت. علی نگاهش داشت و پرسید: "حاجی زین العابدین، از محله‌ی تیران خبری داری؟"

مرد جهان‌دیده که بازویش در دست علی بود، با چشمانی ترس زده به او نگرست و گفت: "پهلوان، به سر خانه و کاشانه‌ی خودت برو. تیموری‌ها دروازه‌ها را بسته‌اند و برای غارت خانه‌های مردم محله به محله پیش می‌آیند. زود به محله‌ی خودت برو که دیر نیست گذر محله‌ها را هم ببندند."

علی بازویش را رها کرد و گفت: "عجب، چقدر زود. این سرداری بود که مرشدان می‌گفت برای یکپارچه کردن این سرزمین آمده؟ این که بیشتر به راهزنی عادی شبیه است."

پیرمرد که در کوچه می‌دوید برگشت و گفت: "دل خوش مدار، آهنگر، دوستان در حلقه‌ی جوانمردان هم نمی‌توانند نرگس را از چنگ این عفریت‌ها نجات دهند..."

علی با شنیدن نام دخترش اخم کرد و شتابزده‌تر از قبل به سمت خانه‌اش دوید. جلوتر که رفت، خیابانها شلوغ‌تر شد. عده‌ای از چنگ سپاه‌یانی که با داغ و درفش برای غارت خانه‌ها گسیل شده بودند، می‌گریختند. علی با آن اندام تنومندش به دیگران تنه زد و راه خویش را به سمت محله‌ی تیران آهنگران گشود. وقتی از دور دید که دود از محله‌اش بر می‌خیزد و گرگ و میش غروب با نور شعله‌های آتش آراسته شده، بر سرعت خویش افزود.

در گذر آهنگران، که کوچه‌ی منتهی به خانه‌اش در آنجا قرار داشت، با دسته‌ای از سربازان روبرو شد که بر خلاف گزیده‌های اصفهانی، زره چرمین ترکی پوشیده بودند و پاپاخ پوستی بر سر داشتند. سربازان در دکان‌های آهنگری را گشوده بودند و داشتند شمشیرها و پیکانها را غارت می‌کردند. علی با دیدنشان از سرعت گامهای خود کاست و بی آن که چیزی بگوید، از برابر دکان آهنگری خودش گذشت و کوشید تا سربازانی را که داخل کارگاهش غوغا می‌کردند را نادیده بگیرد. سربازان هم چنان سرگرم غارت بودند که توجهی به او نکردند. گاری دستی کوچکی همراهشان بود که اموال غارت شده را بر آن می‌نهادند و دبیری از بینشان بود که از این اموال سیاهه بر می‌داشت.

علی به سمت خانه‌اش رفت. کوچه شان آرام و ساکت بود. اما این سکوت آرامش بخش نبود. در خانه‌ی مهران آهنگر، که زمانی استادکارش بود، شکسته بود و از درون خانه‌اش دودی تیره بیرون می‌زد. خانه‌ی خودش در آن ته کوچه قرار داشت، اما هیچ سر و صدایی از آن به گوش نمی‌رسید.

علی در را گشود و با گامهایی که دیگر سست شده بود، وارد اندرونی شد. اسباب و اثاثیه‌ی خانه در هم ریخته بود و معلوم بود که غارتگران آنجا را چپاول کرده‌اند. اما اثری از زنش و پسر و دختر و خواهرش که با او زندگی می‌کردند، دیده نمی‌شد. علی که عرقی شور از پیشانی بر چشمانش می‌ریخت، وارد اندرونی شد و در آنجا هم با همان آشفتگی روبرو شد. چراغی روشن نبود و نمی‌شد در تاریکی شبی که تازه شروع شده بود، چیزی را دید. هول‌زده به دنبال آتش زنه و پیه سوز گشت. اما همه چیز چنان به هم ریخته بود که برای پیدا کردنش دقایقی دردناک را پشت سر گذاشت. بالاخره پیه سوز را یافت که بر زمین افتاده بود. از آتش زیر خاکستر اجاق پستو اخگری برداشت و پیه سوز را روشن کرد، و با دیدن منظره‌ی پیش‌رویش بر جای خود خشکید.

زنش در گوشه‌ای، در دورترین نقطه‌ی اتاق، کز کرده بود و پیکر خونینی را در بغل می‌فشرد. پیکری که لباسش از خون رنگ خورده بود، اما از گیسوان بور بلندش معلوم بود که خواهرش است. علی با گامهایی لرزان به او نزدیک شد. زنش به ظاهر صدمه‌ای ندیده بود، اما با چشمانی تیره و خالی به روبرویش خیره شده بود. به نظر نمی‌رسید اصولاً روشن شدن اتاق و ورود علی را دریافته باشد.

علی کنارش زانو زد و با دستانی لرزان گونه‌اش را لمس کرد و انگشتانش از اشک تر شد. با صدایی که به زحمت از گلوی خشکیده‌اش بیرون می‌آمد گفت: "ماه بانو، ماه بانو، منم، علی، چه شده؟ نرگس و خسرو چه شدند؟"

زنش جوابی نداد، اما چشمانش پس از وقفه‌ای دراز به سویش چرخید. وقتی دهان گشود، حرفش

به جان علی آتش زد: "پهلوان، دیر رسیدی. وقتی خانه‌ات را غارت می‌کردند، نبودی."

علی با اندوه پیکر بیجان خواهرش را از آغوش زنش بیرون کشید. زخم خنجری که قلبش را شکافته بود

هنوز تازه بود و دستان آویخته‌اش هنوز گرم بودند. علی پیکرخواهرش را بر زمین خواباند و با خشم دید که

لباسهایش دریده شده‌اند. معلوم بود سربازان می‌خواسته‌اند به او تعرض کنند، و چون دیده مقاومتش فایده‌ای

ندارد، خود با خنجر به زندگی خویش خاتمه داده.

برای لحظاتی ذهنش فلج شد و بر جای خود خشکید. تا آن که صدای شیون زنش او را به خودش آورد.

زنش گریه کنان غرید: "پسرمان خسرو، او را با خود بردند."

علی پرسید: "آن را که چنین کرده بود کشت؟"

افتخاری تلخ در صدای زنش موج می‌زد: "تا به خانه وارد شد و دید با او گلاویز شده‌اند، خشمگین

شد. آری، انتقام عمه‌اش را گرفت. اما زخمی شد. بردندش تا در میدان شهر به دارش آویزند."

علی از پرسیدن آنچه در ذهن داشت می‌ترسید. اما بالاخره گفت: "نرگس؟"

زن نگاهش را از او برگرفت و به زمین خیره شد: "او را هم بردند."

علی به ناگاه بر پا خواست. شقیقه‌هایش می‌زد و ریش بلندش از آمیخته‌ی اشک و عرق خیس بود.

با دستان در شتش شانه‌های زنش را گرفت و گفت: "لباس خانه را عوض کن و مسلح باش. شاید دیگر

نتوانم به خانه بیایم. اما این تخم مغول‌ها خواهند آمد."

زنش بغض کرد و سرش را تکان داد.

علی مانند توفانی از در خارج شد.

سردار چغتایی محمد نام داشت. مردی بود کوتاه قامت و فربه، که به کندی حرکت می‌کرد، اما بدنی استوار و نیرومند داشت و سرش را به سنت مغولان تراشیده بود. به جوانی که روبرویش ایستاده بود نگاهی تحقیرآمیز انداخت. جوانی درشت اندام و شجاع به نظر می‌رسید. با این که زخمی کاری برداشته بود و رد شمشیری بر پهلویش دهان باز کرده بود، ابرو در هم نمی‌کشید و تا جایی که می‌شد، مغرورانه قد افراشته بود. دستانش را از پست به چوبی بلند بسته بودند که از میان بازوهایش رد شده بود. سردار به او نزدیک شد و گفت: "پس این است بچه‌ای که جرات کرده روی سربازان من دست بلند کند؟"

جوان چیزی نگفت. نور مشعل‌هایی که سربازانش در دست داشتند، روی چشمان درشت و کمرنگش می‌درخشید. دو تا از سربازان مشغول رد کردن طناب از درختی بودند که در میدان شهر بود، و بقیه منتظر بودند تا دار زدن جوانک را ببینند. جسد سربازی که به دست جوان به قتل رسیده بود را در گوشه‌ای روی زمین خوابانده بودند. سردار چغتایی به قربانی‌اش زهرخندی زد و به سربازی اشاره کرد. سرباز دختر جوان و زیبارویی را پیش آورد که دستان او را هم بسته بودند. سردار محمد موهای دختر را گرفت و او را بر زمین انداخت. بعد هم قهقهه‌ای وحشیانه سر داد: "پس ماجراجبین بوده، این دختر خواهرت است؟ یا نامزدت؟ جوانتر از آنی که نامزد داشته باشی."

خسرو قدمی به جلو برداشت و غرید: "دست کثیف را به او زن..."

اما با مستی که سربازی به محل زخم پهلویش زد، از حال رفت و بر زانو فرو افتاد. سردار خندید و گفت: "نگران نباش، نخواهی دید که با او چه خواهیم کرد. آن موقع بر سر دار خواهی بود..."

صدای همهمه‌ای باعث شد تا حرفش نیمه‌تمام بماند. نگاهش از جوان بر جمعیتی از اهالی که به تدریج در اطرافشان گرد می‌آمدند لغزید، و مرد غول پیکری را دید که جمعیت را شکافت و پا به میدان نهاد. مرد، ریشی انبوه و موئی بلند و چهره‌ای مردانه داشت. گریزی بسیار بزرگ را در مشت می‌فشرد، و

شمشیری به همان بزرگی را به کمر بسته بود که آشکارا قاعده‌ی تسلیم شهر و مسلح نبودن اهالی را نقض می‌کرد. در کنارش جوان دیگری بود، با لباس فاخر بازرگانان، که او هم مسلح بود. او امیر شادمان داماد علی بود.

سردار که از دیدن هیبت علی کمی ترسیده بود، به سمت امیر شادمان چرخید و غرید: "شما کیستید؟ تو، مردک، چطور جرات کرده‌ای شمشیر به کمر ببندی؟ مگر نمی‌دانی شهر تسلیم امیر تیمور بزرگ شده است؟"

امیر شادمان که مخاطب مرد چغتایی بود، هیچ نگفت، اما علی همان جا محکم ایستاد و گفت: "این دو جوان را رها کن."

سردار باور نمی‌کرد حرفش را در ست شنیده باشد. چنین جسارتی در برابر قشون تیموری عین دیوانگی بود. پس گفت: "کیستی؟ شاید مجنونی که این طور حرف می‌زنی؟"

مرد گفت: "علی کچه‌با هستم. آهنگرم و پسر و دخترم را می‌خواهم، و سربازی را که خواهرم را کشته است."

خون به چهره‌ی مغولی سردار دوید. با گام‌هایی کوتاه به سمت مرد تناور رفت و نعره زد: "می‌دانی من کیستم؟ من محمد هستم، پسر ختای بهادر، داماد تیمور بزرگ. اعضای خانواده‌ات به سربازان من حمله کرده‌اند و همین جا جلوی چشمت هر دو را گردن می‌زنم تا..."

حرف سردار چغتایی در گلویش شکست. چشمان تنگش گشاد شد و با ناباوری به زخم عمیقی که بر سینه‌اش پدید آمده بود، خیره ماند. علی چنان سریع شمشیر کشیده و چنان سریع آن را بر بدنش نواخته بود که تقریباً از میان به دو نیمه‌اش کرده بود. علی خروشید و در حالی که شمشیر عظیم و خون‌آلود خود را بالا و پایین می‌برد، به میان سربازان هجوم برد. با گرز مغز سربازی غول پیکر را پریشان کرد و با شمشیرش

دست دیگری را قطع کرد که به قصد ضربه زدن به امیر شادمان پیش می‌رفت. در میان مردم ولوله‌ای افتاد و هرکس از سویی دوید. در چشم بر هم زدنی سربازان همچون برگ خزان بر زمین ریختند.

خبر شورش مردم در چشم بر هم زدنی در اصفهان پیچید. علی پس از رها کردن پسرش خسرو، که به شدت مجروح شده بود، و سپردن نرگس به امیر شادمانِ نوداماد، دهل خویش را در میدان شهر به صدا در آورد. این رمزی بود که پهلوانان و جوانمردان شهر در میان خود داشتند و در اندک مدتی گروهی بسیار بر او گرد آمدند. علی و یاران آهنگرش همگان را به شمشیر و نیزه و تبرزین مسلح کردند و خشمگینانه به شکار سربازان چغتایی پرداختند. مردم می‌گفتند سه هزار تن از سپاهیان غارتگر در شهر هستند. علی و یارانش ایشان را یک به یک یافتند و کشتند. تنها شماری اندک از ایشان که رفتاری خوب با مردم داشتند، توانستند با دوراندیشی گروهی که از عاقبت امر نگران بودند، در خانه‌های مردم پناه بگیرند و از آتش انتقام مردم شهر در امان بمانند. در آن میان به سهراب گروهی از جوانمردان و پهلوان را سازمان داد تا به جستجوی مردان سیاهپوشی برآیند که بر پیشانی‌شان نقش عقربی را خالکوبی کرده بودند. سه گروه از ایشان در شهر یافته شدند و همگی پس از مقاومتی شدید کشته شدند.

علی پس از پاکسازی شهر از ترکان به سمت دروازه‌ها رفت و نگهبانانی را که از سپاهیان فاتح بر درها گماشته بودند، بازداشت کرد و در زندان ارگ شهر به بند کشید. آنگاه اداره‌ی امور شهر را در دست گرفت. سربازان پادگان اصفهان که تا پیش از آن از حاکم مظفری فرمان می‌بردند و به دنبال تسلیم شهر لباس رزم را ترک کرده بودند، بار دیگر زره و خفتان پوشیدند و برای دفاع از شهر آماده شدند. سر و صدای کرنا و دهل از محله‌های مختلف شهر برخاست و همزمان با بسته شده دروازه‌ها، مشعل‌هایی که کمانداران

با خود حمل می‌کردند بر فراز حصار شهر نمایان شد و سپاهیان تیموری را که در فاصله‌ای اندک اردو زده بودند، آگاه کرد که ورق برگشته است.

هم زمان با دمیدن سپیده‌ی صبح، لشکریان چغتایی طبل و شیپور زدند و با آرایشی رزمی به حصار اصفهان نزدیک شدند. علی که در زره فلسدار و سنگینش به پهلوانان شاهنامه‌ای می‌مانست، مردم و سربازان اصفهانی را در مقابله با ایشان هدایت می‌کرد. تیمور که از طغیان مردم خشمگین شده بود، سردار معروف خویش تیمور اقبوغا را که به خشونت و بی‌رحمی شهرت داشت، به رهبری نیروهای مهاجم گماشت.

تیمور اقبوغا، مردی بود بلند قامت و لاغر اندام، که به چابکی شمشیر می‌زد و کمانگیری چیره دست بود و از کودکی در قبیله‌ی خویش با جنگ و جدال و راهزنی خو کرده بود. تیمور نخست گروهی از بزرگان شهر را که در اردوی تیموری مهمان بودند و برای تسلیم شهر به وی به نزدش رفته بودند، در پای حصار شهر به صف کرد و همه را جلوی چشم اهالی شهر گردن زد. آنگاه آلات قلعه‌کوبی و دبابه و دیوارکوب و برج متحرک را به کار گرفت و بر حصار شهر تاخت.

سهراب که بر اسبی کهر سوار بود، پیشاپیش گروهی از جوانان محله‌شان، به سمت رخنه‌ای که در دیوار شهر ایجاد شده بود تاخت و پیش از آن که سربازان تیمور بتوانند وارد شهر شوند، خطی دفاعی در برابرشان تشکیل داد. زنان شهر که مانند مردان لباس رزم بر تن کرده بودند و کمان‌های بلندی را در دست داشتند، در برابر این رخنه موضع گرفته بودند و به تیر باران سربازان جسوری مشغول بودند که از سوراخ دیوار می‌گذشتند. در کنارشان، کودکانی دیده می‌شدند که با سرعت تیر می‌آوردند و در اختیار مادرانشان قرار می‌دادند. سربازان چغتایی با وجود شدت این تیراندازیه‌ها، کم کم رخنه‌ی دیوار را به قدری گشودند که

بتوانند سپهرهای بلندشان را از آن عبور دهند و پس از آن در پناه این سپرها یک به یک از شکاف دیوار می‌گذشتند و به شهر وارد می‌شدند. زنان که چنین دیدند، قدم به قدم عقب نشستند و به تدریج جای خود را به زنان دیگری دادند که دستانی قویتر داشتند و از بالای بام خانه‌ها و فاصله‌ای دورتر دشمن را آماج قرار می‌دادند.

در همین گیر و دار بود که سهراب و سوارانش از راه رسیدند و تیغ در ترکان انداختند. سهراب که زمانی طولانی را مرشد زورخانه‌ی محله‌شان بود، با صدای زنگدار و پرتینش شروع کرد به خواندن اشعاری از شاهنامه که رویارویی رستم با تورانیان را روایت می‌کرد و به این ترتیب جوانان همراهش را که بیشترشان در همان زورخانه با خودش میل گرفته بودند و ورزش کرده بودند، برای جنگیدن دل داد.

سواران در چشم بر هم زدنی سربازان نفوذ کرده به شهر را از میان برداشتند و گروهی دیگر که با تیرهای چوبی و پاره‌های سنگ منتظر پاکسازی منطقه بودند، به سمت شکاف دیوار هجوم بردند و با تیرک و سنگ رخنه را بستند. از آن سو، چغتایی‌ها که چنین دیدند به تیراندازی پرداختند و شمار زیادی از این افراد را از پای در آوردند. سهراب که خود همراه با دیگران به حمل تیرک و بستن رخنه‌ی دیوار مشغول بود، درد گزنده‌ی تیری را در شانه‌اش حس کرد. حس کرد چشمش سیاهی می‌رود. پس یک لحظه بر جای خود ایستاد تا حالش سر جا بیابد. بعد به بالای بامها نگاه کرد و با اولین جستجو گمشده‌اش را یافت. زنش در آن بالا کمان بزرگی به دست گرفته بود و با حرکاتی که به رقص شبیه بود، نشانه می‌گرفت و تیر می‌انداخت. وقتی تیر بر بدن شوهرش نشست، دست از تیراندازی برداشت و با نگرانی به او نگاه کرد. سهراب با یک حرکت تیر را از شانه‌اش کند و در حالی که دندانهایش را از شدت درد بر هم می‌فشرد، همان دست مجروحش را برای زنش تکان داد. بعد هم وقتی مطمئن شد یارانش رخنه‌ی دیوار را مسدود کرده‌اند، رکاب گرفت و به سمت مرکز شهر تاخت.

سهراب در برابر خانقاهی قدیمی و فرسوده از اسب پایین پرید و شتابان وارد شد. پیرمردی نحیف که در خانقاه آسوده از سر و صدای بیرون بر پارچه‌ای پاره نشسته بود و تسییحی را در دست می‌گرداند، با دیدنش لبخندی زد و گفت: "پس بالاخره آمدی سهراب خان؟"

سهراب گفت: "آری، گمان کنم زمانش رسیده باشد."

پیرمرد گفت: "خیلی مانده تا کار تمام شود؟"

سهراب به تلخی خندید و گفت: "نه چندان، مردم اصفهان دلیرند و خوب می‌جنگند، اما دستانشان به خطاطی و نقاشی خو کرده است و با خون ریختن بیگانه‌اند. دیر یا زود این شیطان لنگ شهر را خواهد گرفت. آن وقت بخت تو برای زنده ماندن بیش از من است."

پیرمرد گفت: "دل خوش مدار. در خوارزم همگان را کشتند. حتی امام شافعی شهر را که تیمور به وی اظهار ارادت می‌کرد را هم باقی نگذاشتند. اینجا چه انتظاری داری؟"

سهراب گفت: "صنعتگران و هنرمندان اصفهان م‌شهورند و تیمور برای آراستن پایتخت خود به ایشان نیاز دارد. گمان نکنم کسانی را که می‌توانند سمرقند را بیارایند را از میان بردارد. این عوام فریب چنین می‌نماید که رابطه‌ای خوب با مشایخ صوفیه دارد. از این رو بعید نیست که جان تو را هم ببخشد."

پیرمرد گفت: "جانی تنها به چه کار آید؟"

سهراب گفت: "به این کار که پیامی مهم را برای من بفرستی."

پیرمرد گفت: "چه پیامی؟"

سهراب گفت: "کاروانی در راه اصفهان است که تاجری به نام خواجه انور در آن است. خوشبختانه دیر به شهر می‌رسند و با قشون تیموری درگیر نمی‌شوند. تا جایی که می‌دانم شش منزل با اینجا فاصله

دارند و تا برسند تیموری‌ها اینجا را ترک کرده‌اند. کاغذ و قلمی بیار تا پیامی را که باید به دستش برسد، برایت بنویسم."

پیرمرد کاغذ و قلمی را از میان پاره اسبابش بیرون کشد و به دست سهرابش داد. بعد هم گفت: "و اما اگر منی نماند که پیامت را برساند چه؟"

سهراب گفت: "در آن حال پیام را در شکافی در دیوار بگذار تا خواجه انور با رسیدن به اینجا آن را بیابد."

بعد هم با دستی آزموده سیمرغی را بر بالای کاغذ قلمگیری کرد و زیرش نوشت:

"سپاسم ز یزدان که شب تیره شد و را دیده از تیرگی خیره شد..."

علی کچه با و مدافعان شهر شجاعانه با ایشان جنگیدند، اما مردمی که به کشاورزی و صنعتگری خو کرده بودند، هم‌اورد سپاه‌یانی نبودند که عمر خویش را در کشت و کشتار سر می‌کردند. تا حدود ظهرگاه دیوار شهر شکافت و چغتاییان گروه گروه به شهر یورش بردند. علی و گروهی از جوانمردان که در برابر دروازه‌ی اصلی شهر می‌جنگیدند، با وجود دلاوری بسیاری که از خود نشان دادند، دریافتند که شهر از دست رفته است. اما موضع خود را ترک نکردند و به جنگ ادامه دادند. تا آن که ترکان از پشت سر نیز گردشان را گرفتند و محاصره‌شان کردند. در این میان، تیمور اقبوغا که آوازه‌ی پهلوانی به نام علی کچه‌با را شنیده بود، با اسب به میان حلقه‌ی مدافعان راند و با وی رویارو شد. علی، که از جان گذشته بود، خود بر اسبی نیمه‌جان سوار بود که تیرهایی بسیار بر تنش نشسته بود و نزدیک بود که از پا در آید. خود نیز از زخم نیزه‌ای که در رانش فرو رفته بود، رنجه بود و پایان کار خویش را نزدیک می‌دید. پس با دیدن سردار

تیموری که کلاهخود زرین بر سر داشت و درفش چغتایان را بر نیزه‌اش زده بود، به استقبالش رفت تا واپسین دقایق زندگی را صرف کاری نمایان کند.

رویاری دو پهلوان، منظره‌ای چنان دیدنی بود که باقی سپاهیان برای دقایقی دست از نبرد برداشتند و به جنگ این دو نگریستند. علی زخمی و خسته و غول پیکر، به سنگینی شمشیر می‌زد، و جنگاور بارلاسی چابک و چست به سادگی از برابر شمشیر عظیمش جا خالی می‌داد. با این وجود، ضربات سردار ترک چندان کاری نبود و نمی‌توانست در زره درخشان علی -که خود آن را ساخته بود- نفوذ کند. پس از چند بار رد و بدل کردن شمشیر، اسب علی از پای افتاد و پهلوان لنگان را پای پیاده به جا گذاشت. علی دریافت که پایان کارش فرا رسیده است. پس به آرامی در انتظار ماند تا سردار چغتایی حمله کند. تیمور اقبوغا نیز که شره کردن خون از زیر زره وی را دیده بود، این حرکت را به تسلیم و ضعف تعبیر کرد، و برای نخستین بار مرتکب بی‌احتیاطی شد. او با تمام قوا اسبش را هی کرد و در خطی مستقیم به سمت حریف یورش برد. صدای نعره‌اش در زیر تاق‌های مقرنس‌کاری شده‌ی دروازه پیچید و خیلی زود با غرش علی در هم آمیخت. علی همچنان آرام در جای خود ماند، و وقتی هم‌اورد به چند قدمی‌اش رسید، شمشیر خود را بالا برد و با تمام قوا آن را بر دشمن فرود آورد. شمشیر علی گلوی اسب اقبوغا را برید و از او هم گذشت و شمشیرش را هم در هم شکست و در سینه‌اش فرو رفت. اسب نیمه جان با گلوی دریده بر زمین افتاد و علی و اقبوغا را نیز نقش زمین کرد. مهاجمان و مدافعان که محو این صحنه شده بودند، بانگی برآوردند، و دیدند که علی به زحمت از زمین برخاست و شمشیرش را برای واپسین بار بالا برد و با ضربه‌ای سر تیمور اقبوغا، فاتح اصفهان، که هنوز شگفت‌زده بر اسبش روی زمین مانده بود، را از گردنش برداشت.

تیمور، بعد از ظهر همان روز در راس سپاهیان به اصفهان وارد شد. حصار ویرانه‌ی شهر از اجساد سربازان مهاجم و مردم شهر پوشیده شده بود، و کوچه‌ها و خیابان‌ها از پیکر خونین مردان و زنانی که در نخستین یورش سپاهیان به قتل رسیده بودند، پر شده بود.

تیمور هنوز خشمناک بود. دامادش و یکی از سرداران بزرگش را، نه در میدان جنگ، که در شهری تسلیم شده از دست داده بود. او از نقض قول و قرارش با مظفر کاشی، و از جسارت مردم اصفهان خشمگین بود.

تیمور با دست سالمش لگام اسبش را کشید و به سمت میدان اصلی شهر و ارگ راند. سردارانش شانه به شانه‌اش پیش می‌آمدند و در پیش‌ارویش هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. مردم همه گریخته بودند و در خانه‌ها پنهان شده بودند، و سربازانش در برابرش به خاک افتاده بودند و احترامش می‌کردند. در برابر ارگ شهر با کمی زحمت از اسب پیاده شد، و لنگ لنگان به سمت تخت مرصعی رفت که برایش بر بلندی نهاده بودند.

وقتی بر تخت نشست، با خستگی اشاره‌ای کرد. یکی از سردارانش قدم پیش نهاد و بر زمین زانو زد و گفت: "امیر تیمور جهانگشا به سلامت باد، بذرتنه را آهنگری به نام علی کچه‌با پاشیده بود، که گویا خواهرش را سربازان پیروزگر سلطان کشته بودند و پسرش را نیز قرار بوده اعدام کنند...."

چهار سرباز با کمی زحمت پیکر عظیم مردی زره‌پوش را پیش آوردند، که سینه‌اش از تیرهای بسیار پوشیده شده بود و بر چهره‌ی خونینش لبخندی طنزآمیز به چشم می‌خورد. سربازان جسد علی را در برابر تیمور بر دار کردند. تیمور به او نگریست و به یاد شاهنامه‌خوانش افتاد که داستان‌هایی از نبرد رستم و اشکبوس را برایش روایت می‌کرد. فرزندانش شاهرخ و عمر شیخ که در دو طرف تختش ایستاده بودند، با تحسین به اندام پهلوانی علی می‌نگریستند. تیمور ناگهان حس کرد خشمش فرو خفته است. در برابرش

مردی را می‌دید که برای دفاع از خانواده‌اش جنگیده و کشته شده بود. به سمت پسرش شاهرخ برگشت و گفت: "به رستم می‌ماند."

شاهرخ سر تکان داد و گفت: "حیف که این چنین مرد. اگر به سپاه امیر بزرگ می‌پیوست، سرداری قابل از آب در می‌آمد."

عمر شیخ نیز از آن سو گفت: "به راستی همچون رستم است."

تیمور می‌دانست که پسرانش به داستان‌های شاهنامه دل بسته‌اند. عمر شیخ، روزی به او گفته بود که حتما یکی از پسرانش را رستم خواهد نامید. و عاقبت هم چنین کرد.

تیمور همچنان در فکر بود، که چند تن با خرقه‌ی فقیرانه و عمامه‌ی سبز صف سربازان را شکافتند و در برابرش زانو زدند. تنها یکی از آنها که پیرمردی پرابهت بود، چنین نکرد و ایستاده بر جا ماند. همه می‌دانستند که تیمور نسبت به سادات و صوفیان ارادت خاصی دارد و از این رو کسی مانعشان نشد. تیمور بانگ برداشت: "هان؟ چه می‌خواهید؟"

او بر خلاف بیشتر سردارانش، به درستی به فارسی سخن می‌گفت و از لهجه‌ی چغتایی در صدایش اثری وجود نداشت. سیدهای که در برابرش زانو زده بودند، سر برداشتند. پیرمرد به نمایندگی از ایشان گفت: "من خواجه عیسی، از مریدان خواجه امام الدین واعظ هستم و به زنده‌ارخواهی آمده‌ام."

تیمور چیزی نگفت و خیره به پیرمرد نگریست. پیرمرد، گویی از فرجام کسانی که در برابر تیمور سخنی ناخوشایند می‌گفتند، خبر نداشت، چون با جسارت ادامه داد: "ای امیر، می‌دانیم که مردم شهرمان گناهکارند و عهد صلح شکسته‌اند، اما بسیاری نیز از بیگناهان در این میان هستند. زنان و کودکان و پیران و انبوهی از خلائق هستند که نه در شورش دیروز نقشی داشته و نه با آن موافق بوده‌اند. بزرگی کن و از گناه ما درگذر و جان ایشان نستان."

تیمور ابرو در هم کشید و غرید: "پیرمرد، این مردمان داماد مرا، و سردار مرا کشته‌اند. هیچ می‌دانی اگر بر ایشان رحم کنم چه می‌شود؟ آن وقت در تمام شهرهایی که خواهم گشود، همگان قیام می‌کنند و خشت بر خشت این سرزمین بند نمی‌شود."

پیرمرد که از صدای خشمگین او جا خورده بود، سکوت کرد و سر به زیر انداخت.

تیمور با کمی زحمت برخاست و فرمان داد: "تمام مردم شهر، به گناه طغیانی که کردند، باید کشته شوند. مردان و زنان و کودکان و سالخورده‌گان به یک اندازه در این میان گناهکارند. پس هر سربازی باید ده سر برای من بیاورد، تا با آن کله منارهایی بسازیم که عبرتی باشد برای رهگذران و مسافران. تا دیگر کسی زهره نکند در برابر سپاه چغتایی تمرد کند. تنها سادات و صوفیان و دراویش از این حکم معذورند و اهل خانه‌ی خواجه امام الدین واعظ نیز در این میان آسیبی نبینند. هرچند شنیده‌ام خودش سالی پیش جان به جان آفرین تسلیم کرده است."

به این ترتیب در شهر اصفهان کشتاری آغاز شد که حتی در عصر حملات تازی و مغول نیز نظیرش دیده نشده بود. چنان شماری از مردان و زنان و کودکان در این میان کشته شدند که خود سپاهیان نیز کم کم از کردار خویش پشیمان شدند. به ویژه سربازانی که هنگام طغیان مردم در خانه‌ی اهالی پناه گرفته و از ایشان مهربانی دیده بودند، در کشتن ایشان تعلل می‌کردند و برای این که سهمیه‌ی آدم‌کشی خویش را برآورده سازند، سر مردگان را از همقطاران درنده‌خوتر خویش می‌خریدند. از آنجا که همه از غارت شهر به نان و نوایی رسیده بودند، در ابتدای کار هر سری به بیست دینار در میان سپاهیان معامله می‌شد، اما وقتی زمانی گذشت و بوی خون سربازان را سرمست کرد و کشت و کشتار وضعی لگام گسیخته به خود گرفت، دیگر ارزش این سرها از میان رفت و هرکس سری را نیم دینار می‌فروخت و کسی خریدار نبود.

تیمور، اصفهان را در شرایطی ترک کرد که شهر تقریباً خالی از سکنه شده بود و بیش از هفتاد هزار کس در آن کشته شده بودند. تیمور در نقاط گوناگون شهر بیست و هشت کله منار ساخت که هریک از آنها از هزار تا دو هزار سر بریده ساخته شده بودند.

مرد غریبه برای سومین بار حلقه‌ی در را به دست گرفت و دق‌الباب کرد. برای بار هزارم به بسته‌ای را که در دست داشت نگاه کرد. و بار دیگر به سر در خانه که نقش نیلوفری دوازده پر را با کاشی آبی بر آن نشانده بودند نگریست تا از درست بودن نشانی مطمئن شود.

از اندرونی خانه سر و صدایی بلند بود که نشان می‌داد صاحبخانه در همان اطراف است. ناگهان از میانه‌ی این هیاهو صدای اذان گفتن کسی بر خاست. مرد غریبه به آفتاب که روی بامها و زمین کوچه پهن شده بود نگریست و با دیدن این که اذانی بی موقع گفته‌اند، حتم کرد که این سر و صدا به زاده شدن کودکی مربوط می‌شده است.

بالاخره در باز شد و پسر بچه‌ای که در را باز کرده بود، با رنگ و رویی گل انداخته به مرد غریبه نگریست و پرسید: "چه شده آقا؟"

مرد غریبه گفت: "اینجا خانه‌ی مسعود خان طیب است؟ مسعود بن محمود کاشانی؟"

پسر بچه گفت: "آری، اما مسعود خان مشغولند."

مرد غریبه گفت: "پسر جان، صدایش کن، خبری مهم برایش آورده‌ام."

بچه دوان دوان به اندرونی رفت، و بعد از دقایقی با مردی بازگشت. مرد، قامتی بلند و چهره‌ای نجیب و سبیلی تابیده داشت. قبایش آشفته بود و به نظر هیجان زده می‌رسید. مرد بدون این که از نام و نشان مرد غریبه پرسد، دست او را گرفت و او را به حیاط خانه هدایت کرد. در همین حین گفت: "خوش

آمدی، مهمان ناخوانده، خوش آمدی، بیا و دمی بنشین که سخت گرفتارم. زنم درگیر زایمانی دشوار است و باید به قابله کمک کنم."

مرد غریبه متحیر وارد شد و در حیاط نشست. مسعود خان طبیب کاشانی که آوازه‌اش در ری و قم و سبزوار پیچیده بود، با سرعت به اندرونی بازگشت. رفت و آمد زیادی در خانه به چشم می‌خورد و معلوم بود همگان چشم انتظار نور سیده‌ای هستند که قرار است تا دقایقی دیگر به دنیا بیاید. مرد غریبه بر پله‌ای نشست و بسته را در کنار خود بر زمین نهاد. به گل‌های شاداب باغچه و درختان سرسبز باغ خانه نگاه کرد. راهی طولانی را در میان بیابان طی کرده بود و حالا از دیدن آبادانی شهر کاشان خوشحال بود.

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که زنی سالخورده با یک سینی شربت سراغش آمد و آن را تعارفش کرد. تازه لیوان را از روی سینی برداشته بود که غوغایی شادمانه از اندرونی برخاست. زنان هلهله می‌کردند و اگر گوشی به قدر کافی تیز بود، می‌شد صدای جیغ و گریه‌ی نوزادی را در این میان شنید.

مرد غریبه لبخندی زد و به پیرزن قدم نورسیده را تبریک گفت. پیرزن که شباهتی با مسعود خان طبیب داشت، با خرسندی پاسخش را داد و خود به اندرونی دوید.

انتظار مرد چندان به درازا نکشید. بالاخره سر و کله‌ی مسعود خان طبیب پدیدار شد که از خوشی روی پایش بند نبود و نوزادی قرمز و چروکیده و کوچک را که در قنداقی سبز پیچیده شده بود، در آغوش داشت. مسعود خان به مرد غریبه نزدیک شد و با افتخار نوزاد را به او نشان داد و گفت: "خوش قدم بودی، دوست من، همسرم پسری سالم و سرحال زاییده است."

مرد غریبه با نگاهی سرد و گرم چشیده نوزاد را نگاه کرد و گفت: "چالاک و هشیار می‌نماید." مسعود خان گفت: "آری، برای نوزادی که چند دقیقه از اولین نفس کشیدنش می‌گذرد، سرحال

است. نامش را جمشید می‌گذارم. به یاد جمشید، پادشاه کیانی."

مرد غریبه گفت: "خوش قدم باشد."

بعد هم سر به زیر انداخت. انگار نمی دانست چه بگوید.

مسعود خان گفت: "خوب، مرا ببخش که معطل ماندی. چه کار می توانم برایت بکنم؟ خودت

بیماری یا مریضی در خانه داری؟"

مرد غریبه گفت: "مسعود خان طیب، شاید بد موقعی مزاحم شده ام، خبری دارم که شاید شایسته

نباشد در این اوقات خوب بر سانمش. اما مسافرم و چاره ای ندارم. باید بگویم و بروم که وظیفه ی مسافران

همین است."

مسعود لختی درنگ کرد و گفت: "مسافری؟ و پیغامی داری؟ چه پیغامی؟"

مرد غریبه گفت: "من خواجه انور شوشتری هستم. به تجارت اقمشه و البسه مشغولم و به تازگی از

سوی اصفهان به این شهر رسیده ام."

مسعود خان گفت: "آه، اصفهان، آری، لابد از برادرزاده ام سهراب خبری آورده ای؟"

خواجه انور گفت: "نه، یعنی آری، به نوعی از او خبر آورده ام. خبری که چندان خوب نیست."

مسعود با کنجکاوی او را نگاه کرد و پرسید: "خوب؟ چه شده است؟ آسیبی که به او رسیده؟"

هان؟"

خواجه انور گفت: "شرمنده ام که در این لحظه ی فرخنده چنین خبری را می دهم، اما وقت تنگ

است و فردا صبح باید از این شهر بروم و امانتی در دست دارم که تا به دست خودت نرسانم وجدانم آسوده

نمی شود..."

مسعود خان گفت: "جان به لبم آمد، حرف بز، چه شده؟"

خواجه انور گفت: "امیر تیمور گورکانی را شاید بشناسی، همان که مردمان تیمور لنگش می نامند."

مسعود خان گفت: "آری، شش ماهی می شود که سپاهیان از کنار کاشان گذشتند. پیش از آن مرو و آمل را گشوده و بسیاری را از دم تیغ گذرانده بود. بعد هم ری را گشود. می گویند به هرجا که پا می گذارد تخم مرگ و نابودی می پراکند. برخی می گویند همان چنگیز مغول است که در کالبدی لنگ به این جهان بازگشته."

خواجه انور گفت: "درست می گویند، و حتی بدتر از آن هم درست است. من به تازگی از اصفهان می آیم. شهری که ابتدا به تیمور تسلیم شد، اما بعد عهد شکست. مردم اصفهان ماموران مالیاتی اش را کشتند و تیمور انتقامی وحشتناک از ایشان گرفت."

مسعود کم کم دریافت که خبر مسافر غریبه چه باید باشد. پرسید: "سهراب صدمه ای دیده است؟" خواجه انور گفت: "سهراب و تمامی مردم اصفهان. تیمور تمام مردم اصفهان را از دم تیغ گذراند. به طوری که الان آن شهر جز ارواح سرگردان مردمان بیگناه و اندکی از سادات و درویشان ساکنی ندارد." مسعود با شگفتی گفت: "اما این ممکن نیست. شاید تیمور در این شهر دست به کشتار گشوده باشد، اما قطعا تمام مردم را از میان نبرده است. آن شهر چند کرور جمعیت دارد."

خواجه انور گفت: "افسوس که به راستی چنین کرده است. من خود در شهر گشتم. تمام شهر را طاعون و مرض گرفته بود و هرکس که زنده مانده بود، مریض احوال و قحطی زده بود و رو به موت داشت. در هر کناری کله مناری بر پا بود که بر هریک بیشمار کله بود. اجساد چنان زیادند که کسی را یارای دفنشان نیست و از این رو شهر را بوی گند و فساد فرا گرفته. تنها شماری اندک از درویشان و سادات از خشم تیمور در امان ماندند. مردم قبل از آن که کشتار شوند، چون از ارادت تیمور به ایشان خبر داشتند، امانتی ها و پیام های خویش را به ایشان سپرده بودند و آنها هم مسافران و تاجرانی را که از شهر می گذشتند را می دیدند و به هریک بسته به مقصدشان چند امانتی می سپردند تا به دست صاحبشان برسد."

مسعود زیر لب گفت: "سهراب برای من پیامی فرستاده است؟"

خواجه انور گفت: "آری، و امانتی‌ای را نزد درویشی که تو را خوب می‌شناخت گذاشته بود تا به

دستت برسد. آن را برایت آورده‌ام. اینجاست."

بعد هم بسته را به مسعود خان داد. مسعود بسته را گشود و کتابی دست نویس و بزرگ را با جلد

چرمی در آن یافت. خواجه انور از شال کمرش انگشتی عقیقی بیرون آورد و آن را هم به مسعود خان داد:

"این انگشتی و مهر سهراب بهادر است، او پیش از مرگ به درویشی گفته بود تا این پیام را برایت برسانم.

عین چیزی که گفته این است: "به استاد بگویید ما باید برای فرشگرد سی سال دیگر منتظر بمانیم."

مسعود کتاب را روی زانویش نهاد و انگشت را در مشت فشرد. بعد هم نگاهی تیز به خواجه انور

انداخت و پرسید: "ای مسافر درستکار، سپاسگذارم. پیامی بسیار مهم را به من رساندی."

خواجه انور آهی از سر آسودگی کشید و گفت: "حالا هر آنچه را که به من سپرده بودند، به تو

رسانده‌ام و وجدانم آرام است."

بعد هم دستی به سر نوزاد کشید و گفت: "شاید این جمشید کوچک ما در جهانی ناخوشایند چشم

گشوده باشد. جهانی که از مرگ و ویرانی و تباهی پر شده است."

مسعود خان، لبخندی مرموز بر لب آورد و گفت: "در جهانی که همزمان با رسیدن خبری چنین

دردناک، جمشیدی زاده می‌شود، هنوز امید هست."

مسعود خان از کوچه‌ای باریک و تاریک گذشت و چند بار نزدیک بود پایش بر هیکل افتاده‌ی

مستی مدهوش بلغزد یا از تنه‌ی شرابخواری که در کوچه‌ها تلوتلو می‌خورد به زمین بیفتد. آنجا محله‌ی

خماریان کاشان بود. بخشی از شهر که داروغه و گزمه را بدان راه نبود و هر آنچه از لذات ممنوع قابل تصور بود، به دست عملی خلوت برای نادیده‌انگاران شریعت فراهم می‌شد. صدای ساز و آواز و بانگ نوش‌شرابخواران از در و پنجره‌ها به گوش می‌رسید و با این وجود کوچه بسیار خلوت بود.

مسعود خان طبیب که در شهر اسم و رسمی داشت و از نام و ننگ پروا داشت، شکرگذار این تاریکی و خلوتی بود. او با سرعت و احتیاط از کوچه‌های تنگ و تو در تو و زیرگذرهای تاریک می‌گذشت و معلوم بود که راهش را خوب می‌شناسد. بالاخره به دری چوبی و کهنه رسید و چکش کوبه‌ی در را با آهنگی خاص بر در کوفت. پس از دقیقه‌ای وقفه، صدایی از پشت در برخاست: "کیستی؟"

مسعود خان گفت: "از خراباتیانم..."

صدا گفت: "پیمانه آورده‌ای یا از پی خوردن می‌آمده‌ای؟"

مسعود خان گفت: "پیمانه‌ای کهن در دست دارم."

در باز شد و از تاریکی پشت آن درخشش چشمان مردی بلند قامت هویدا شد. مسعود وقتی دید در باز شده، به سرعت دست راست خود را از پیشانی به روی سینه کشید و دست چپ خویش را افقی بر سینه نهاد.

صدا گفت: "خوش آمدی برادر..."

مسعود هیچ نگفت و با شتاب وارد شد.

در، به راهرویی باریک و دراز منتهی می‌شد که از انتهای آن نوری پیدا بود. مسعود گویی که در خانه‌ی خود باشد، راهرو را تا انتها رفت و از اتاقی گذشت و وارد باغی زیبا و باصفا شد که با فانوسها روشن شده بود و وسعتش چنان بود که هیچ از خانه‌ای با آن در کهنه بر نمی‌آمد. در آستانه‌ی اتاق و در داخل باغ تخته‌هایی نهاده بودند و جماعتی بر آن گرد هم نشسته بودند.

با رسیدن مسعود همگان از جا برخاستند و او را احترام کردند. مرد بلند قامتی که در را بر او گشوده بود، درویشی لاغر و تکیده بود با موی سر و ریش ژولیده که از پشت و جلو تا کمرش را می پوشاند. مسعود بر جایگاهی بر تختی نشست و یارانش را که با احترام بر پا ایستاده بودند، اذن نشستن داد. آنگاه سخن آغاز کرد: "برادران، می دانید که بازرگانی امروز صبح خبری مهم برایم آورده است. برای شنیدن این خبر است که انجمن کرده ایم."

یکی از حاضران که پیرمردی با سر خلوت و ریش بلند سپید بود، پرسید: "درست شنیده ایم که این مسافر از اصفهان می آمده است؟"

مسعود گفت: "آری، او از سهراب بهادر پیامی آورده."

کسی دیگر که در گوشه ای در تاریکی نشسته بود، گفت: "شنیده ایم که تیمور مردم اصفهان را به قهر و خشم کشته است. آیا سهراب میرزا را در این میان لطمه ای وارد آمده؟"

مسعود لختی درنگ کرد تا بر لرزش صدایش غلبه کند. آنگاه با همان لحن محکم همیشگی گفت:

"آری، سهراب و تمام خاندانش کشته شده اند، به همراه بقیه ی مردم اصفهان."

همان مرد گفت: "همگان؟ یعنی یاران ما نیز از میان رفته اند؟ حکیم سمنانی و بدیع الدین خوارزمی

و سایرین همه کشته شده اند؟"

مسعود گفت: "خبر آن است که همگان مرده اند."

مردی جوان و تندخو که تا به حال ساکت بود، ناگهان وارد صحبت شد: "پس این قشون سربدار به

چه کار می آیند؟ آنان حتی نتوانسته اند یارانمان را آگهی دهند تا بگریزند."

آن پیرمرد گفت: "کلو اسفندیار، سربداران گناهی ندارند. ایشان در این اردو همراه تیمور نبوده اند."

مرد جوان گفت: "دست بردار پیر آزاد، به هر حال، شبکه ی یارانشان که بودند..."

پیرمردی که پیر آزاد خوانده شده بود، اخمی کرد و گفت: "در این ماجرا هیچ کس گناهکار نبوده است. ابتدا شهر تسلیم شده و قرار بوده خونریزی‌ای پیش نیاید. اما یکی از یارانمان که از جوانمردان اصفهان بوده و علی کچه بای نام داشته، دیده سربازان چغتایی به ناموسش تعرض می‌کنند و از این رو طغیان کرده و تیموریان درون شهر را قتل عام کرده. از این رو چنین فتنه‌ای برخاسته."

همان کسی که در تاریکی نشسته بود، بار دیگر گفت: "یعنی هیچ کس از ما در اصفهان باقی نمانده؟"

مسعود گفت: "نه، شیخ بلخی، هیچکس نمانده است. همگان مرده‌اند. تیمور تنها به درویشان و ساداتی امان داده که مشتی مردم خرده پا بوده‌اند. بسیاری از سادات حقیقی در همدردی با مردم اصفهان از معرفی خویش و امان خواستن عارشان آمده و همراه هم‌شهریانشان کشته شدند. از یاران ما البته شمار اندکی پس از جنگ باقی مانده بودند. بنا بر اخبار رسیده، بیشترشان همراه با علی آهنگر جنگیده و کشته شده بودند."

مردی دیگر که مویی کوتاه و شکمی فربه داشت گفت: "پس تکلیف گنجینه چه شده است؟"

مسعود گفت: "خبری که بازرگان برایم آورده بود، همین بود. او درست قبل از ورود قشون ترک به شهر نامه‌ای نبشته و در باب خزانہ ی راز توضیحی داده است."

کسی که شیخ بلخی خوانده می‌شد، پرسید: "آیا جای آن امن است؟ یا آن هم به دست تیموریان افتاده و مصیبت ما تکمیل شده است؟"

مسعود گفت: "جای آن امن است. سهراب آن را در جایی پنهان کرده که اگر کل رعایای تیمور هم در کل عمرشان به دنبالش بگردند، آن را نتوانند یافت."

جوان تندخو که کلو اسفندیار نام داشت، گفت: "لب لباب گنج چه؟ آن کتاب را نیافته‌اند؟"

مسعود لبخندی زد: "نه، خوشبختانه آن نیز در تصاحب یاران ماست."

پیر آزاد گفت: "آیا مجاز به افشای مکان آن هستی؟"

مسعود گفت: "نه، نیستیم. قرار است خزانه‌ی راز در اصفهان بماند، تا آن که آنها از آسیاب بیفتند و

بتوانیم کسی را پی آوردنش به آنجا بفرستیم."

شیخ بلخی پرسید: "چرا هم اکنون به دنبالش نرویم و آن را به جایی امن‌تر منتقل نکنیم؟ مردم بار

دیگر به اصفهان روی خواهند آورد و خرابه‌ها را بازسازی خواهند کرد. زود است که در این میانه گنجینه را

بیابند."

پیر آزاد گفت: "اصفهان بعد از این آسیب به این زودی‌ها آباد نخواهد شد. می‌گویند تیمور برای

این شهر خراجی تعیین نکرده و حکومت آن را به عنوان مجازات به یکی از سردارانش سپرده."

مسعود گفت: "گذشته از آن، چیزی در نامه‌ی سهراب بود که بسیار نگران کننده بود. گویی در میان

لشکریان چغتای گروهی بوده‌اند که مردم را به خاطر افشای راز جایگاه خزانه‌ی راز شکنجه می‌کرده‌اند."

همه با شنیدن این حرف از جای خود پریدند. کلو اسفندیار غرید: "خیانت، این به معنای خیانت

است."

پیرآزاد با آرامش معمول خویش گفت: "شاید. به هر حال، آنچه که اهمیت دارد آن است که راز

وجود گنجینه به گوش ناهلان رسیده است."

شیخ بلخی پرسید: "سهراب دقیقاً در این مورد چه گفته؟"

مسعود گفت: "سهراب نوشته که در نوبت اول که اصفهان گشوده شد و قشون چغتایی وارد شهر

شدند، چند تن سیاهپوش همراه ماموران مالیات ترکان بوده‌اند و کسانی را که به رفض و شیعه‌گری متهم

بوده‌اند آزار می‌کرده‌اند تا جای گنجینه را بیابند. گویا ایشان از این که ماهیت گنجینه چه بوده اطلاعی نداشته‌اند، اما می‌دانسته‌اند که از جنس کتاب و کاغذ است."

شیخ بلخی گفت: "کسی باید به طمع صاحب زری فریفته شده و راز ما را فاش کرده باشد."
مسعود گفت: "هرکس که بوده، بر کل راز آگاهی نداشته. چون سیاهپوشان در ست نمی‌دانسته‌اند دنبال چه باید بگردند. همچنین دانایان بر راز را هم نمی‌شناخته‌اند."

پیر آزاد گفت: "فهمیده‌ایم که چه کسی ایشان را فرستاده؟"
مسعود گفت: "این از همه نگران‌کننده‌تر است. سهراب نوشته که در هنگامه‌ی قیام علی آهنگر با چند تن از جوانمردان شهر این سیاهپوشان را جستند و تنها یکی را زنده دستگیر کردند. اما او نیز هیچ درباره‌ی این که اجیر شده‌ی کیست بروز نداد و قبل از آن که بتوانند به زور متوسل شوند، از انگشتی خود زهر مکیده و خود را کشته است."

کلو اسفندیار شگفت‌زده گفت: "این به کار فداییان اسماعیلی می‌ماند. اما ایشان نیز همواره با ما در نگهبانی از راز سهیم بوده‌اند."

مسعود گفت: "در هر حال، تنها اطلاعی که داریم این است که این سیاهپوشان مزدورِ عادی نبوده‌اند و حاضر بوده‌اند برای به دست آوردن گنجینه خود را فدا کنند. از اربابشان هم هیچ نمی‌دانیم. سهراب تنها به این اشاره کرده که آن سیاهپوشان ایرانی بوده‌اند و بر شانه‌ی راست آن کسی هم که دستگیر شده، علامت کژدمی خالکوبی شده بوده."

پیر آزاد چشمان خود را بست و گفت: "نشان کژدم. امیدوارم در حدس خویش بر خطا بوده باشم وگرنه خطری بزرگ همه‌ی یاران را تهدید می‌کند."

نخستین حمله‌ی تیمور به ایران زمین، سه سال به درازا کشید. تیمور هنگامی این یورش را پایان داد که دودمان‌های نامداری مانند آل کرت و جانی قربانی‌ها و چوپانیان را منقرض ساخته، و شاهان آل جلایر و آل مظفر را تار و مار کرده بود. تیمور برای مدت چند سال در پایتخت خود سمرقند آرام گرفت، و تنها به دست اندازی‌هایی کوچک به مغولستان و هند بسنده کرد. آنگاه، در ۷۷۱ خورشیدی (برابر با ۷۹۴ قمری) بار دیگر لشکری گران آماده ساخت و به سمت ایران زمین حرکت کرد. نخست، خوارزم را تسخیر کرد. شاه این سرزمین را که سلیمان صوفی نام داشت، ناگزیر شد به میان خان‌های اردوی طلایی که بر جنوب روسیه فرمان می‌راندند، پناه ببرد. تیمور به انتقام مقاومتی که مردم خوارزم نشان دادند، اورگنج را که پایتخت این سرزمین بود، چنان ویران کرد که تا چند سال از جمعیت خالی ماند. آنگاه مرو و گرگان و ری را در نوردید و به استان فارس حمله کرد تا ریشه‌ی سلاطین آل مظفر را نیز بخشکاند. در آن هنگام، شاه منصور مظفری، حامی مشهور حافظ شیرازی، بر این شهر حاکم بود. شاه منصور زیر فشار قوای تیمور ناچار شد شهر را ترک کند، و به این ترتیب تیمور در شیراز مستقر شد.

شاه منصور، به تنهایی در خیمه‌اش قدم می‌زد. به تدریج آسمان روشن می‌شد و بامدادی آغاز می‌شد که قرار بود آغازگاه واپسین روز عمرش باشد. نامه‌ای را که در دست داشت، برای چندمین بار مرور کرد. دوست ناشناسی که از درون اردوی تیمور برایش خبر می‌فرستاد، او را آگاهانیده بود که زین‌العابدین علی، پسر عمو و رقیب سرسختش، که در قلعه‌ی سپید زندانی بود، به دست تیمور آزاد شده است. شاه منصور، که از بی‌عرضگی این خویشاوندش در مقابله با تیمور سرخورده شده بود، و پیروی شاهی از دودمان مظفر را از یک جهانگشای غارتگر بر نمی‌تافت، بر ضد او شورش کرده بود و پس از جنگ‌هایی پیروزمندانه اسیرش کرده بود. بعد هم دستور داده بود او را نابینا کنند و در قلعه‌ی سپید زندانی‌اش نمایند.

حالا این نامه خبر می داد که تیمور آن قلعه را فتح کرده و پسرعمویش را از بند رهانده است. تیمور به او قول داده بود که انتقامش را از شاه منصور بگیرد.

شاه منصور از خیمه بیرون آمد. از دور می توانست حصار شهر شیراز را ببیند. شهری که شاعران و معماران و نگارگران محبوبش در آن می زیستند. شهر را به توصیه ای امرای سربدار به تیمور وانهاده بود. آنها نخست قانعش کرده بودند که اصفهان را تخلیه کند و برای مقابله با دشمن به شیراز پناه ببرد، و بعد به نفع تیمور دست به کار شده بودند و شهر را به راحتی به تیمور تسلیم کرده بودند. شاه منصور، کمی دیر به پیوند محکم میان سربداران و تیمور پی برده بود. شاه منصور با سپاهسانی که برایش باقی مانده بود، راه بغداد را در پیش گرفته بود، تا در آنجا مدتی پنهان شود و برای بسیج نیروهای تازه تدبیری بیندشد. اما در راه، به پیرزنی روستایی برخورد کرده بود که فرزندانش در شیراز می زیستند. پیرزن با دیدن شاه منصور که با سپاهانش از شهر دور می شود، او را شماتت کرده بود که مردم شهرش را به امان خدا رها کرده و حالا که دشمنی تیمور را با ایشان برانگیخته، همه را در چنگال وی رها نموده است. شاه منصور که از شنیدن این حرف غیرتش جنبیده بود، از همان جا رکاب کشید و بار دیگر به سوی شیراز بازگشت. هرچند می دانست با سربازان اندکی که دارد، بختی برای مقابله با قشون چغتایی ندارد.

همان جا در آستانه ی خیمه اش آنقدر ایستاد تا سپیده ی صبح افق خاور را پوشاند. بعد اشاره کرد تا کرنا بزنند و افرادش را از خواب بیدار کنند. سربازانش، که شماری اندک داشتند، اما در وفاداری شان تردیدی وجود نداشت، شب را خوب نخوابیده بودند. بیشتر آنها می دانستند که امروز آخرین روز زندگی شان است. از این رو این شب آخر را به مرور خاطرات خوب و گفتگو با هم و دعا و طلب آمرزش گذرانده بودند.

شاه منصور دستانش را گشود و منتشر ماند تا خادمان زره بر تنش بیوشانند. بعد بر اسب سپید کوه پیکرش سوار شد و نیزه‌ای را که درفش آل مظفر بر آن نقش شده بود، بر دست گرفت. سپاهیان در صفوفی به هم فشرده در برابرش ایستاده، و منتظر بودند تا سخنانش را بشنوند.

شاه منصور یکی دو بار با اسب از برابرشان گذشت. حس می‌کرد با بالا آمدن خورشید و غرق شدن جهان در نور آفتاب، گرمای شجاعت و سلحشوری در رگهایش می‌دود. بالاخره در برابر چشمان منتظر سپاه کوچکش ایستاد، و نیزه‌ی خود را به زمین زد. بیرق در باد بامدادی به اهتزاز درآمد.

شاه منصور گفت: "یاران من، همه‌ی شما از تباهی‌ای که این شیطان لنگ بر سرزمین ما پراکنده آگاهید. می‌گویند روح چنگیز خونریز است که در این امیر ترک حلول کرده، و من این را غریب نمی‌دانم. چون وحشیگری‌اش دست کمی از مغولان ندارد. می‌دانم که بیشتر شما نیز چون من در این شهر زیسته و آن را خانه‌ی خود می‌دانید. امروز این شهر در دست تیموریان است. ما جایی برای گریز و سرزمینی برای کوچیدن نداریم. شیراز خانه‌ی ماست و امروز در دست دشمنانمان اسیر است. بیایید تا امروز را به حماسه بگذرانیم. یا خواهیم مرد، و یا شهر خویش را از این ابلیس پس خواهیم گرفت."

شاه منصور، که بارقه‌هایی از دلاوری و اراده را در چشم سپاهیان‌ش دیده بود، نیزه‌اش را از زمین برداشت و به شیراز رو کرد. آنگاه اسبش را هی کرد و با یورتمه‌ای تند شونده به سمت پایتختش راند. می‌توانست از پشت سرش صدای کوبش سم اسبان سپاهیان‌ش را بر زمین بشنود. به یاد نبردهای پیروزمندانه‌ای که با دشمنانش در یزد و نیریز و کرمان کرده بود افتاد، و ناگهان احتمال پیروزی بر تیمور به چشمش بزرگ آمد. به هر حال، مگر نه این که او خود دو تار پیش از این در نبردها با خود تیمور روبرو شده بود و تنها شاهی بود که دلاورانه تا حلقه‌ی نگهبانان خاصه‌اش نفوذ کرده بود و حتی یکبار زخمی هم به او زده بود؟

در پانصد قدمی شهر بودند که دروازه‌های شیراز گشوده شد، و سپاه چغتایی که به شکلی محسوس پرشمارتر از سوارانش بودند، با نظم و ترتیب مرسوم خویش بیرون آمدند. شاه منصور اسبش را هی کرد و چهارنعل به سوی ایشان تاخت، و از شنیدن تند شدن سم ضربه‌های سپاهیان در پشت سر و هلله‌ی دلاوران‌ی ایشان خوشنود شد. چغتاییان به راستی از دور به سپاه مغول شباهت داشتند و وحشتی را که کشتار آنان در ذهنها باقی گذاشته بود، در ذهن‌ها زنده می‌کردند. شاهزاده‌ای با شئل سپید پیشاپیش قشون ترک اسب می‌راند، که شاه منصور توانست از روی قد بلند و اندام تناورش هویتش را بشناسد. او شاه‌رخ، پسر تیمور بود.

دو سپاه در چشم به هم زدنی در هم گره خوردند و گرد و خاکی که از زیر پای اسبان بر می‌خواست، با فواره زدن خون دلاوران بر زمین فرو نشست. دس‌تهای زرهپوش بارها بالا و پایین رفت و شمشیرهای جنگاوران بارها بر هم گره خورد و چکاچاکشان گوش فلک را کر کرد. درفش آل مظفر همچنان در پیشاپیش سپاه مهاجم در اهتزاز بود و شیهه‌ی اسبان و نعره‌ی دلاوران برای دیرزمانی بر ناله‌ی مجروحان و چک‌چکِ گریختن خون از زخمها برتری داشت.

آنگاه، جنگ به همان سرعتی که آغاز شده بود، پایان یافت. ساعتی بعد، از آن همه غوغا و جان‌فشانی اثری باقی نمانده بود. تنها ناله‌های کمیابِ زخمیانی بود که به امید یاری گرفتن از همقطاران پیروزمندشان، یا دریافت ضربتی خلاص‌کننده، غریو بر می‌آوردند.

شاه‌رخ، که لباسش از خون رنگ خورده بود و هنوز شمشیر برهنه‌اش را در مشت می‌فشرد، با اسب از برابر گروه اسیران عبور کرد. پیشاپیش ایشان، شاه منصور با قدی افراشته ایستاده بود. یکی از دستانش تقریباً از ساعد جدا شده بود، و دست دیگرش را با ریسمانی به کمرش بسته بودند. معلوم بود منتظر است تا زودتر اعدامش کنند. شاه‌رخ بدون این که از اسبش پیاده شود، در برابرش ایستاد و به چشمان مغرور

شاهزاده‌ی مظفری خیره شد. بعد گفت: "چیزی برای گفتن نداری؟ شاید از جنس آخرین حرفهایی که محکومان به مرگ می‌زنند؟"

شاه منصور خنده‌ی تلخی به لب آورد و گفت: "من هم روزی که زین العابدین علی را کور کردم همین را از او پرسیدم."

شاهرخ به طعنه‌ای که در گفتار شاهزاده بود اندیشید، بعد هم شانه‌ای بالا انداخت و شمشیرش را کشید و با یک ضرب سر شاه منصور را از بدن جدا کرد. پیکر رشید شاه منصور چند ثانیه بدون سر بر پا ایستاد، و بعد با سر و صدا بر زمین افتاد.

یکی از سرداران شاهرخ به او نزدیک شد و گفت: "امیرزاده سلامت باد، خبر رسیده که سایر شاهزادگان و بازماندگان دودمان آل مظفر خود را در نزدیکی شیراز به قشون ظفرنمون تسلیم کرده‌اند. چه امر می‌فرمایید؟"

شاهرخ گفت: "آنان را با احترام به شیراز ببرید و بگذارید چند روزی مهمان ما باشند. امیر تیمور بزرگ فرمانی در مورد ایشان صادر کرده‌اند که روز دهم رجب اجرا خواهد شد. آن را از دیوان تحویل بگیرید و اجرا کنید."

سردار که انگار می‌دانست محتوای فرمان چیست، پرسید: "در مورد همگان اجرایش کنیم؟ حتی زنان و بچه‌ها؟"

شاهرخ گفت: "آری، اراده‌ی تیمور بر این قرار گرفته که نسل آل مظفر منقرض شوند. تنها زین العابدین علی را زنده نگهدارید، به شکرانه‌ی وفاداری‌اش به امیر تیمور."

درویش علিশاه کابلی گفت: "آیا بیگانه‌ای در جمع ما حضور دارد؟"

پهلوان نریمان کاشانی بنا بر رسم حلقه‌ی فتوت پاسخ داد: "هیچ کس جز یاران همدل نیست."

آنگاه مسعود بن محمود کاشانی زبان به سخن گشود: "یاران، چنان که می‌دانید، امروز ظهرگاه دوستی که در کسوت درویشی آواره از روم به سمت خوارزم می‌رود، به کاشان وارد شده و پیامی مهم را برای ما به ارمغان آورده است."

درویش علিশاه گفت: "باید پیامی سرنوشت ساز باشد که ما را به این شتاب گرد هم جمع کرده‌ای."

مسعود گفت: "آری چنین است. مطلب به چرخش تیمور در ارتباطش با حلقه‌ی فتیان مربوط می‌شود."

پهلوان نریمان گفت: "گویی تیمور به اندیشه‌ی ما درباره‌ی خود پی برده باشد."

یکی از حاضران که چون نقاب بر چهره داشت، شناخته نمی‌شد، گفت: "آری، همین ماه پیش بود که سادات مازندران را به بهانه‌ی سب خلفای راشدین کشتار کرد."

شیخ بلخی گفت: "همگان می‌دانند که رفتارشان عوام‌فریبانه بوده است. می‌خواسته شهرهای سنی‌نشین غرب ایران را بگشاید و این گونه برای فریب هم‌وطنانمان نقاب دینداری به رخ زده است."

درویش علিশاه گفت: "اما مطلبی که شاید ندانید آن است که سادات مازندران به راستی توطئه‌ای را برای قتل وی طراحی می‌کرده‌اند. گویا به شکلی از موضوع خبردار شده و همگی ایشان را قلع و قمع کرده باشد."

پهلوان نریمان گفت: "چگونه ممکن است به نیت ما پی برده باشد؟"

مسعود گفت: " تیمور آنقدرها باهوش هست که عهد شکنی خویش را با ما از یاد نبرد. او قرار بود با صلح و آرامش ایران زمین را متحد کند. اما در عمل با کشتار مردم و ویرانی زمین های کشاورزی چنین کرده است."

یکی از حضار پرسید: "حالا خبری که این همه اهمیت داشته، چیست؟"

مسعود گفت: " یکی از جوانمردان که در نخجوان مقیم است، خبر آورده که روز پانزدهم آبان ماه شیخ فضل الله ابوالفضل را در قلعه الجندق به قتل رسانده اند. گویا این کار به دستور میرانشاه پسر تیمور انجام گرفته."

پهلوان نریمان گفت: "اما او استاد ما و رهبر جنبش حروفیه بود. پیروان وی ساکت نخواهند نشست."

مسعود گفت: " ساکت هم ننشسته اند. برنامه ای برای نابودی تیمور و تیموریان توسط ایشان تدوین شده که برای همین امروز در اینجا انجمن ساخته ایم...."

تیمور خود را بر اسب راست نگهداشت و طبق معمول، از جهتی در برابر مردم اسب راند که نیمه ی چپ بدنش را که سالم بود را ببینند. می دانست که برخی از آنها زنده خواهند ماند و نمی خواست بعدها شایعه ی پیر و فلج بودن سلطان گورکانی را از این و آن بشنود. مردمی که در برابرش ایستاده بودند، اما، چندان غمزده بودند و چنان اندوهی در چشمانشان موج می زد که به ظاهر چندان میان نیمه ی سالم و ناقص بدن شاه لنگ تمیز نمی دادند. هریک از آنها چند تن از اعضای خانواده اش را در جریان محاصره ی شهر از دست داده بود، و به زودی جان خویش را نیز از کف می داد. تیمور از برابر صف اسیران گذشت، شمارشان بیش از چیزی بود که در نگاه نخست به نظر می رسید. دست کم سی هزار تن می شدند.

تیمور با چشمان بادامی و نافذش به چهره‌ی تک‌تکشان نگریدست. بسیاری از آنها از نژاد بومیان قدیمی این سرزمین بودند، ایرانیانی که با بابلیان و عیلامیان و سایر اقوام بسیار بسیار کهن سال در آمیخته بودند، و البته در میانشان عربها هم دیده می‌شدند. اما آنها را تنها از روی ردهای بلندشان می‌شد شناخت، و این که بر خلاف ایرانیان شلوار بر پا نداشتند. وگرنه در این قرنهایی که پس از ظهور اسلام می‌گذشت، آنقدر این مردمان با هم وصلت کرده بودند که حالا چهره‌هایشان همگون می‌نمود. گویی به نژاد و تباری یکسان تعلق داشته باشند.

تیمور بار دیگر کوشید تا بر اسب را ستوار به نظر برسد. نگاهش را از خیل مردمان برگرفت و به مناظر پشت سرشان نگریدست. نخلهایی که توسط سربازان از ریشه در نیامده بودند، در گوشه و کنار دیده می‌شدند، در آن سوی آنها، حصار ویران شهر قرار داشت و خرابه‌ی خانه‌هایی که هنوز از دلشان دود و شعله‌های آتش بیرون می‌زد. تیمور شنیده بود برخی از سربازان که از مقاومت ساکنان برخی از خانه‌ها خشمگین شده بودند، همگی اعضای خانواده را با زن و بچه در خانه محبوس کرده‌اند و بعد آن را آتش زده‌اند. حالا دیگر سر و صدای فریاد و ناله‌ی آنها به گوش نمی‌رسید. مدتی از مرگ همه‌شان می‌گذشت.

مردم همه با نگاه‌هایی خالی به او می‌نگریستند. گاهی برق خشمی یا بارقه‌ی امیدی در چشمی دیده می‌شد، اما بیشتر آنچه که بود، تهیای محض بود. گویی روح پیش از مرگ از بدن این مردم پرواز کرده باشد. تیمور با خود اندیشید که مردم عراق بی‌تردید سرسخت بودند. از سرسخت‌ترین مردمی که دیده بود. بغداد را سپاهیان‌ش بارها فتح کرده بودند و همواره پس از چند ماهی سلطان احمد جلایری مانند جن از گوشه‌ای ظاهر می‌شد و بار دیگر آن را می‌گشود. تمام تلاش‌های سپاهیان‌ش برای به دام انداختن این آخرین بازمانده‌ی آل جلایر نقش بر آب شده بود. یک بار از رود دجله می‌گریخت و قایق‌هایی سوراخ را در پشت سرش بر جای می‌گذاشت، و یک بار دیگر در لباس زنی باردار از حلقه‌ی نگهبانانش می‌گریخت. مردم

درباره‌ی حيله‌ها و چالاکی‌هايش افسانه‌ها می‌گفتند و شاخ و برگ‌هایی بسیار بدان می‌افزودند و این هیچ خوب نبود. تیمور در بغداد بارها به حيله‌ای برای به دام انداختن این شاهزاده‌ی گریزپا اندیشیده بود. با کسان و نزدیکانش ساعتها صحبت کرده بود، و درباره‌ی علایق و عادات‌هایش بسیار می‌دانست. بیش از همه، تحت تاثیر آرای عبدالحی، استاد نگارگری قرار گرفته بود که استاد سلطان احمد هم بود و بی‌پروا استعداد هنری او را در برابر تیمور ستوده بود و برای اثبات حرفش نمونه‌هایی از قلم‌گیری‌های سلطان فراری را به فاتح جهانگشا نشان داده بود. پس از آن بود که تیمور دستور داده بود هر طوری هست این شاهزاده را زنده اسیر کنند. شاید هم به همین دلیل دست سپاهیان‌ش در گرفتار ساختنش بسته شده بود.

و حالا این مردم، که دو روز او را معطل کرده بودند. مردم شهری که سرسختانه در برابر سپاهیان‌ش مقاومت به خرج داده بودند، و کماندارانشان آسیبی بزرگ به قشون چغتایی وارد آورده بودند. تیمور می‌دانست که باید همه را از دم تیغ بگذرانند. این روش او برای جلب اطاعت بود. مردم روی زمین می‌بایست به دو گروه تقسیم شوند، آنان که از او فرمان می‌برند، و آنان که مرده‌اند.

تیمور بار دیگر کوشید نیرومند و مهیب به نظر برسد. با این وجود می‌دانست که ظاهرش مانند گذشته گیرا و ترسناک نیست. دیگر آن روزهایی که جوانی تنومند و چابک بود و در طایفه‌ی بارلاس برای دلاوری‌هایش شعر می‌ساختند، سالها گذشته بود. حالا نزدیک به شصت سال سن داشت و حس می‌کرد دیگر پیر شده است. از همه بدتر این که چشمش هم به تدریج سوی خود را از دست می‌داد و دیگر به سختی چهره‌ها را تشخیص می‌داد.

سرداران و فرزندانش در اطرافش ایستاده بودند و منتظر صدور فرمان قتل عام بودند. کسی نمی‌دانست تصمیم تیمور چه خواهد بود. اگر خشمگین بود، دستور می‌داد همه را به وضع فجیعی اعدام کنند. چندی پیش که مردم سبزوار بر او شوریدند، چنین کرد و دستور داد تا در میدان شهر بر زمین آب

بیندند و گل در ست کنند و آنگاه دو هزار تن از مردم را زنده زنده زیر گل دفن کرد. ممکن هم بود بر مردم رحم آورد و دستور دهد نیمی از آنها را زنده نگه دارند و به عنوان برده به فروش رسانند. این معامله‌ای بود که چند ماه پیش، با مردم بغداد کرده بود. سپاهیان از این امکان دوم بیشتر خوششان می‌آمد، چون از خونریزی و کشتار خسته شده بودند و در ضمن بدشان هم نمی‌آمد که با فروش این بردگان دیناری به چنگ آورند.

تیمور اما، همچنان به دوردستها نگاه می‌کرد و در فکر و خیال خویش غرق بود.

پسران تیمور و امرای سپاهش در گوشه‌ای بر اسب نشسته بودند و در سکوت تیمور را می‌نگریستند که اندیشناک به نظر می‌رسید. بالاخره تیمور با انگشت به جارچی سرخپوشی که بر بلندی‌ای ایستاده بود اشاره کرد. جارچی یکی از مردم محلی بود چون با گویش تراشیده‌ی ساکنان عراق و به فارسی شیوا سخن می‌گفت، ننگ خدمت برای سپاه چغتایی را به جان خریده بود و از کیفی که انتظار هم شهریان را می‌کشید، رسته بود. جارچی فرمانی را از پر شالش بیرون آورد و آن را با صدای بلند خواند: "به امر امیر بزرگ و گردِ سترگ، شاهنشاه ایران زمین و باقی جهان، نور چشم اسلام و مسلمانان، سلطان جهان مطاع امیر تیمور گورکان، که نعت دولتش اختران را سزاست و حلیت قدرتش زمین را، قشون ظفرنمون پرویزخوی عالمگیر..."

علایم ناشکیبایی از اسیران و سربازان و خستگی در چهره‌ی تیمور پدیدار شد. گویی همه از این همه تعارف و ملغلق‌گویی خسته شده بودند. ناگهان از گوشه‌ای از میدان صدای تاخت اسبی به گوش رسید. نگاهها همه به گوشه‌ای از میدان متوجه شد و حتی جارچی نیز لحظه‌ای درنگ کرد تا به کسی که جرات کرده بود تا در زمان خوانده شدن فرمان تیمور اسب بتازد، بنگرد. سوارکاری زرهپوش و تنومند، با

ریش بلند و پر پیچ و تاب و کلاه نمدی بلندی بر سر، با سرعت به میدان وارد شد و بی توجه به جارچی و اسیران و سپاهیان از اسب پایین پرید و در برابر تیمور زانو زد.

در گوشه‌ای از میدان، از رسته‌ای از سپاهیان تیموری همه‌پای برخاست. اینان بر خلاف بقیه ایرانی نژاد بودند و شلواری تنگ تا زانو در بر داشتند که جورابی ضخیم و بلند از آنجا به پایین پایشان را پوشانده بود. همه مانند همین سوار کلاه نمدی بلند بر سر داشتند و جملگی بلند قامت و ورزیده بودند و از کمر بند پهنشان تبرزینی درخشان آویخته بود. با رسیدن سوارکار، نگاهی معنادار در میانشان رد و بدل شد. آنان سردارانی بودند که به ارتش تیموری پیوسته بودند، و این سوارکار سرخپوش، خواجه مسعود سبزواری برادرزاده‌ی علی مؤید، رهبر کل سرداران بود که رهبری ایشان را بر عهده داشت. او سرداری دلاور بود و با سه هزار تن از سرداران زیر فرمانش به تیمور پیوسته بود. افرادی که او با خود آورده بود، معمولاً از جوانمردان و عیاران خراسانی بودند و در زور بازو و چابکی و کمداندازی و کمانگیری شهره‌ی سپاهیان تیموری بودند. خواجه مسعود خود برای مدتی کوتاه حاکم بغداد شده بود، اما وقتی سلطان احمد جلایری با قرایو سف ترکمان ساخت و به شهر حمله کرد، ناگزیر به عقب نشینی شد. معلوم بود خواجه مسعود خبری مهم را برای تیمور می‌برد. مردم اسیر با کمی امیدواری به او نگریستند. همه می‌دانستند که خواجه مسعود هوادار ایرانیان است و در حد امکان از خونریزی و کشتار اسیران جلوگیری می‌کند.

تیمور با کمی شگفتی به خواجه مسعود نگریست و جارچی نیز از بالای بام خرابه‌ای که بر آن ایستاده، دست و پا گم کرد و نمی‌دانست چه کند.

تیمور گفت: "هان، خواجه مسعود. چه پیش آمده که در میانه‌ی اعلام فرمان ملوکانه مجلس ما را به

هم ریخته‌ای؟"

خواجه مسعود همان طور از بالای اسبش کرنشی کرد و گفت: "امیر کبیر به سلامت باشند، خبری خوش آورده‌ام که شاید در فرمان ملوکانه تاثیری داشته باشد."

تیمور امیدوارانه پرسید: "بگو بدانم چه شده؟ شاید سلطان احمد جلایر را برایم آورده باشی. اگر چنین است خبرش را زودتر بده تا دهانت را پر از گوهر کنم. دیر زمانی است که چنین تحفه‌ای را انتظار می‌کشم."

خواجه مسعود گفت: "امیر بزرگ پاینده باد، خبری بهتر و نیکوتر آورده‌ام. سلطان احمد جوانی خیره سر و نادان است و به حکم روزگار همچون دیگران دیر یا زود خواهد مرد. خاطر مبارک را نسزد که دغدغه‌ی این جوانک را داشته باشد."

تیمور با تعجب گفت: "چیست آن خبری که از مرگ دشمنان فرخنده‌تر باشد؟" خواجه مسعود گفت: "آن خبر زادن دوستداران است. امیر بزرگ به سلامت باد، هم اکنون و در این ساعت سعد که قشون پیروزتان عراق عرب مسخر نموده‌اند، در یورت سلطانی در حرم امیر شاهرخ پسری از خاتون ما گوهر شادآغا زاده شد که در زیبایی و تندرستی یگانه‌ی دهر است. امیر بزرگ در این لحظه‌ی فیروزی پدربزرگ شده‌اند. ای سلطان، چه چیز فرخنده‌تر از زندگی؟"

تیمور به پهنای صورتش خندید و گفت: "نه، گاه مرگ فرخنده‌تر از زندگی است، خواجه. اما خبری بسیار خوش آورده‌ای که شاهرخ میرزا را بسیار دوست می‌داریم و گوهرشادآغا را نیز. فرزند این دو باید برومند و نامدار از آب درآید. او را چه نام نهاده‌اند؟"

خواجه مسعود گفت: "به امر امیر شاهرخ او را محمد طرغای نام کرده‌اند. اما از همین اکنون اهل حرم او را به نامی دیگر می‌خوانند. و نوزاد مبارک قدم هنوز نیامده به الغ بیک شهرت یافته است."

تیمور این بار شادمانه‌تر خندید: "الغ بیک، الغ بیک، یعنی امیر بزرگ. نامی خوش است برای کودکی شیرخواره."

خواجه مسعود گفت: "چنین است سرورم."

تیمور گفت: "خوب، خواجه، خبرت خوشایند خاطرمان افتاد. بگو مژدگانی چه می‌خواهی؟ فراشان را بگویم تا دهانت را پر گوهر کنند؟"

خواجه مسعود گفت: "ای امیر، می‌دانید که زایش این کودک در زمانی خجسته رخ داده است. مادرش او را در دوم فروردین ماه، یعنی فردای نوروز کیانی بار نهاد، و خبرش در زمانی به شما می‌رسد که هنوز خون دشمنان نخشکیده و شهری تازه گشوده شده است. از این رو اکنون ساعتی سعد است که..."

تیمور بار دیگر خندید و گفت: "بسیار خوب، خواجه، حاشیه نرو. معلوم است چیزی بزرگ می‌خواهی که نعل را به میخ می‌زنی."

خواجه مسعود نگاهی به اسیران انداخت و گفت: "چنین است سرور من، اگر موافقت نمایید، بخشش سلطان ظفرنمون را می‌طلبم. بگذارید این مردم داغدار به شکرانه‌ی زایش نوزاد زنده بمانند و دعاگویتان باشند."

تیمور که گویی منتظر چنین پیشنهادی بود، رو به مردمان کرد، که دیگر از بی‌تفاوتی بیرون آمده بودند و بیشترشان امیدوارانه به او می‌نگریستند. پشتش را راست کرد و فریاد زد: "ای مردم گناهکارِ بین‌النهرین، به مناسبت زایش نوه‌ام از گناهتان گذشتم. در شهرتان بمانید و خانه‌ها بازسازی کنید و زمین‌های خویش را آباد کنید و لطف و مرحمت مرا به یاد داشته باشید!"

شیخ سعید بن ماهان کاشانی، با شگفتی به جمشید نگریست و گفت: "این را چطور حساب کرده‌ای؟ جوان؟"

جمشید، که تازه به یازده سالگی پا نهاده بود، اسطرلاب را در دستهای کوچکش گرفت و محاسبات ذهنی‌اش را برای استادش شرح داد. خواهرزاده‌اش قباد که دو سه سالی از خودش کوچکتر بود هم کنارش نشسته بود و با کنجکاوی حرفهایش را گوش می‌داد. جمشید با گفتن این که: "قبلا دیده بودم خان بابا چطور از این ابزار استفاده می‌کند." حرفش را به پایان برد.

شیخ سعید بن ماهان برای دقایقی سکوت کرد. گویی نمی‌دانست باید چه بگوید. قباد با لحن کودکانه‌اش پرسید: "جمشید، چرا این کارو کردی؟"

شیخ سعید، در همین میان صدای پایی را شنید و دید که پدر جمشید، در حالی که بقچه‌ی ابزار طبابتش را در دست دارد، از حیاط می‌گذرد و به بیرونی وارد می‌شود. شیخ سعید صدایش کرد: "مسعود خان، مسعود خان..."

پدر جمشید به مجلس درس و مشق بچه‌ها و معلمشان نزدیک شد و گفت: "به به، جناب شیخ سعید گرامی، چطورند این بچه‌ها؟"

شیخ سعید گفت: "مسعود خان، شما کار با اسطرلاب را به این بچه یاد داده بودید؟"

مسعود با سردرگمی گفت: "کار با اسطرلاب را؟ نه، مگر می‌شود آن را به بچه‌ها هم یاد داد؟"

شیخ سعید گفت: "گویا می‌شود. امروز جمشید مسئله‌ای بسیار دشوار را در مورد چگونگی به کار گیری اسطرلاب از من پرسید. وقتی از او پرسیدم چرا این پرسش به ذهنت رسیده، جوابهایی داد که به این نتیجه رسیدم طرز کار با این دستگاه را می‌داند."

جمشید، که انگار حس می‌کرد کار بدی مرتکب شده، مثل گریه‌ی شیر ریخته سر به زیر انداخت و منتظر نتیجه‌ی بحث شد.

مسعود خان طیب در کنار بچه‌ها نشست و گفت: "عجب، مگر ممکن است؟ او فقط مرا موقعی که ستاره‌ها را رصد می‌کردم و جدول سعد و نحسشان را استخراج می‌کردم، دیده است. اما به او توضیحی ندادم."

شیخ سعید با صدایی که معلوم نبود خشمگین است یا خوشحال، به جمشید گفت: "خودت آنچه را که گفתי برای پدرت هم بگو."

جمشید همان طور سر به زیر گفت: "من کاری نکردم. فقط وقتی شما نبودید جدول‌هایتان را نگاه کردم و سعی کردم بفهمم چطور آن اعداد را از روی اسطرلاب در آورده‌اید."

مسعود خان از معلم فرزندش پرسید: "خوب، با این روشِ ناشیانه تا چه حدی کار با اسطرلاب را یاد گرفته؟"

شیخ سعید گفت: "به خوبی، بسیار به خوبی. پرسشی از من کرد که خود به آن فکر نکرده بودم و ناچار شدم ساعتی تفحص کنم تا جوابش را بدهم."

بعد شیخ سعید خم شد و پیشانی جمشید را بوسید و گفت: "آفرین پسر، آفرین، تو بی‌تردید نابغه‌ای بزرگ هستی که نامت بعدها در همه جا خواهد پیچید."

مسعود لبخندی شادمانه زد و سرکی کشید و اشاره‌ای کرد. همان خانه شاگرد قدیمی‌اش که حالا به جوانی تبدیل شده بود، نزدیک شد و مسعود در گوشش چیزی گفت. خانه شاگرد سرش را تکان داد و رفت.

جمشید که خیالش از بابت ابهام وضعیت راحت شده بود، کمی راحت‌تر نشست. پدرش هم دستش را بر شانه‌ی او نهاد و گفت: "جمشید جان، اگر از این به بعد پرسشی در مورد کارهای من داشتی، پرس تا برایت جوابش را بگویم."

جمشید گفت: "آخر شما هر روز برای دیدن بیمار بیرون می‌روید و خسته برمی‌گردید. برای این بود که ترجیح دادم مزاحمتان نشوم و خودم با دیدن جدول اعداد طرز کارش را یاد بگیرم."

خواجه سعید که حالا معلوم بود هیجانش از خوشحالی است، و نه خشم، به مسعود خان رو کرد و گفت: "بابت این فرزند تبریک می‌گویم. بسیار خوب او را پرورده‌ای. من فکر می‌کردم استعدادش تنها در خواندن گلستان و حفظ اشعار خواجه حافظ و فهم قرآن است، اما کودکی به این سن که بتواند مسیر ستارگان را با اسطرلاب رصد کند... دور نیست که بزرگی و نامور شدنش را ببینیم."

مسعود خان کمی اخم کرد و گرفته گفت: "شیخ سعید، سیاوش فرزند سهراب را ندیده بودی، او را وقتی هفت هشت سال داشت در کشتار اصفهان از دست دادیم. او از جمشید ما هم تیزهوش‌تر بود." شیخ سعید آهی کشید و برخاست. بعد گفت: "کسی چه می‌داند در میان این کرور کرور که زیر سم مغول و تاتار مرده‌اند، چند نفر مانند جمشید بوده‌اند. شما فعلاً همین یکی را که می‌بینید خوب پرورید. شاید آسیب رفتن آن دیگران کمی جبران شود."

تیمور در سال ۷۸۳ خورشیدی از آخرین ایلغارش در ایران زمین، که کمی بیش از شش سال طول کشید و از این رو به یورش هفت ساله مشهور شد، فراغت یافت و به پایتخت خود سمرقند بازگشت. شهر سمرقند در این مدت انباشته از خزاین غارت شده و به ویژه هنرمندان و دانشمندان و حکیمان نامداری بود که تیمور در جریان فتح شهرها، ایشان را به ماوراءالنهر کوچانده بود.

تیمور برای جشن گرفتن پیروزی‌های خویش، به همراه خدم و حشم خود به دشت کانگل رفت و به سنت مغولان قوریلتنی بزرگ به راه انداخت. در شهریور ماه آن سال، سپاهیان تیمور که حالا دیگر شمار خراسانیان و خوارزمیان در میانشان با ترکان پهلوی می‌زد، در برابر امیر جهانگشا رژه رفتند. صحرای گسترده‌ی کانگل توسط سپاهیان نو نوار و خوش‌پوش امیر چغتایی پوشیده شد، و بازی‌های بسیاری برگزار شد که در جریان آن برخی از شاهزادگان تیموری خوش درخشیدند.

در میانه‌ی جشن، تیمور خود را برای اعلام خبری بزرگ آماده می‌ساخت. خبری که ماه‌ها بود فکر او را به خود مشغول داشته بود.

تیمور، در آن روزی که بر تختی بلند در برابر چوگان بازان نشسته بود و بازی ایشان را تماشا می‌کرد، نیک آگاه بود که روزگارش به تدریج به سر می‌رسد و باید برای دستیابی به اهدافش عجله کند. در برابر تیمور، چابکسواران ترک و تاتار و ایرانی بر اسبهای لاغر و تندروی خویش می‌تاختند و گوی می‌زدند و فریادهایی شادمانه برمی‌کشیدند. نگاه تیمور در آن میان بر الغ بیگ، نوه‌ی محبوبش ثابت ماند که هنوز ده سالش تمام نشده بود و با این وجود به خوبی چوب چوگان را در دست می‌چرخاند و با قدرت گوی می‌زد.

پس از بازی، همه‌ی بزرگان و مهمانان برای نهار در اطراف خیمه‌ی بزرگ تیمور جمع شدند. خادمان گروه گروه در رفت و آمد بودند و خوانسالاران همه جا را زیر نظر داشتند تا مبادا مهمانی از دریافت کباب گوسفند و شراب محروم بماند. در گوشه‌ای از مجلس، فقیهان و درویشان و زاهدان نامداری که مهمان تیمور بودند، دور هم جمع شده بودند و با نفرت می‌گساری سرداران تیمور و مهمانان دیگرش را نگاه می‌کردند.

تیمور در درون خیمه‌اش داشت آخرین هماهنگی‌ها را با نزدیکانش انجام می‌داد. هرچند قامت بلندش به خاطر پیری خمیده شده بود، اما باز هم ناچار شد وقتی که با الغ بیگ حرف می‌زند، کمی پشت

خود را خم کند تا چشمانش با چشم نوه‌اش در یک سطح قرار بگیرند. چشمان کم سوی تیمور با محبت و شادی بر چهره‌ی زیبای الغ بیک خیره ماند. نوه‌اش به گوهر شاد آغا، همسر زیباروی شاهرخ میرزا شباهت داشت. در همین سن و سال هم جوانی بسیار برازنده و دانشمند محسوب می‌شد و شعر فارسی را به خوبی می‌شناخت و به ادعای کراچی‌های پیشخدمتش، همواره مصاحبت دانشمندان و کند و کاو در کتابهای قدیمی را غنیمت می‌شمرد. تیمور به تازگی از سراملک خاتون، که معلمی او را بر عهده داشت، شنیده بود که به نجوم و هیأت میلی وافر دارد و سعد و نحس کواکب را به یک نگاه در می‌یابد.

تیمور با محبت او را در آغوش گرفت و گفت: "آماده‌ای امیرزاده؟ یا شاید بهتر است بگویم شاه داماد؟"

الغ بیک لبخندی شرمگینانه زد و رنگ چهره‌اش سرخ شد. تیمور به قهقهه خندید و او را به سمت در خیمه هل داد و گفت: "امیر جوان، برو و تمرین کن که هنگام مراسم نکاح در برابر مردم سرخ نشوی. من وقتی به سن تو بودم زن اولم را از چنگ برادرانش ربودم!"

و الغ بیک دوان دوان از چادر فرار کرد تا بار دیگر داستان تکراری ازدواج اول پدربزرگش را از زبانش نشنود.

تیمور با لبخندی بر لب، دور شدن نوه‌اش را دنبال کرد. بعد به سوی سایر حاضران برگشت و پرسید: "همه چیز آماده است؟"

و وقتی پاسخ مثبتشان را شنید، از خیمه خارج شد.

جمعیتی که در دشت پیشارویش گرد آمده بودند، از همه رنگ و همه جنسی بودند. فقیهان و مقدسان در سویی، دانشمندان و صنعتگران در سویی دیگر، پهلوانان و بندبازان و آتش بازان در آن دورترها،

و زنان حرم که به سنت مغولی با سر گشوده و لباسی پولک دوزی شده در میان مردان رفت و آمد می کردند و مانند آنان می نوشیدند و می رقصيدند. در این میان سفیران کشورهای گوناگون هم بودند. مردی با لباس عجیب و غریب و رنگ و رویی مانند مردم شمال ایران، که می گفت از جایی به نام اسپانیا آمده، که گویا همان قلمرو قدیمی اموی ها در بالای آفریقا بود، و البته سفیران امپراتور چین هم بودند، که برای این مراسم به طور خاص دعوت شده بودند.

تیمور هفتاد ساله با کمی زحمت از پله های تخت زرین و بزرگش بالا رفت و بر آن نشست و با صدایی که هنوز رسا و بلند بود، انبوه جمعیت را مخاطب قرار داد. در چشم بر هم زدنی همه سکوت کردند تا سخنانش را بشنوند.

تیمور گفت: "امروز، برای من روزی عزیز و بزرگ است. نه فقط بدان دلیل که سرانجام کار فتح ایران زمین را تا دورترین مرزهایش به انجام رسانده ام، و نه تنها به خاطر آن که توقتمیش خان و آلتین اردو را در هم شکسته ام. یکی از دلایل شادکامی امروز من، آن است که نوهی عزیزم الغ بیک، امروز با بانویی نژاده از خاندان ازبک خان مغول ازدواج خواهد کرد. از این رو او نیز همچون ما داماد چنگیزیان محسوب می شود و مانند ما لقب گورکان را خواهد داشت. به میمنت این وصلت، همین جا اعلام می کنم که او را به حکومت مغولستان منسوب می کنم، هرچند بخشی از این سرزمین را خود باید در روزهای آینده بگشاید و آن را از مغولان بستاند..."

با شنیدن این حرف، حاضران هلهله کردند و زنان به سبک ویژهی خود فریاد شادی سر دادند. الغ بیک، که در لباس فاخر و درباری اش در سمت راست تخت تیمور ایستاده بود، سرش را به زیر انداخت تا قرمز شدن چهره اش دیده نشود.

تیمور صبر کرد تا فریاد شادمانی فرو بنشیند، و بعد، با صدایی که رساتر از قبل می‌نمود، گفت: "اما شادی امروز من دلیل دیگری هم دارد، و آن هم فرصتی است که در نهایت برای جبران اهانت‌های تونقوز خان به دست آورده‌ام."

با بر زبان راندن این نام، سکوتی سهمگین بر جماعت حاکم شد. تقریباً همه می‌دانستند که تیمور در میان نزدیکانش با این لقب توهین‌آمیز به امپراتور چین اشاره می‌کند. تونقوز در ترکی به معنای خوک بود و معلوم نبود تیمور که تا چند سال قبل روابطی دوستانه با دربار چین داشت، از کی نظرش را در مورد امپراتور مینگ تغییر داده است.

تیمور از جلب توجه مردم خوشحال شد و ادامه داد: "تونقوز خان، چنان که می‌دانید، عموی شاهنشاه شرعی چین است و تاج و تخت برادرزاده‌اش را غصب کرده است. او به تازگی صد هزار تن از مسلمانان شمال چین را قتل‌عام کرده، و با این کار قلب مرا به درد آورده است. گذشته از این، سفیرانی به دربار ما گسیل داشته که تحفه‌هایی ناچیز و توهین‌آمیز را برای ما به ارمغان آورده‌اند."

با اشاره‌ی تیمور، نگهبانان گروهی را دست بسته پیش آوردند. همگی لباس چینی زرد رنگی بر تن داشتند و کلاه پهن و پردار ایلچیان را بر سر گذاشته بودند. آن که از همه جلوتر بود و سر طناب بسته شده به دستش را نگهبانی می‌کشید، آن چزی دائو نام داشت و سفیر کبیر چین در بارگاه تیمور بود.

تیمور با تحقیر به این ایلچیان اشاره کرد و گفت: "این سفیران به جای لاجورد بدخشان و الماس کابلی‌ای که من برای امپراتور چین فرستاده بودم، مشتی کاغذ تحفه آورده‌اند...."

آن چزی دائو، که تا حدودی ترکی می‌فهمید، اما نمی‌توانست به آن زبان حرف بزند، ناگهان خشمگینانه چیزهایی را به زبان چینی گفت. تیمور به مترجم دربارش اشاره کرد: "بگو ببینم این خوک زاده چه می‌گوید؟"

مترجم سخنان پرخاشگرانه‌ی سفیر چین را شنید و بعد در برابر تخت تیمور زانو زد و گفت: "قربان، سفیر تونقوز خان احتراماً به اطلاعاتان می‌رساند که آنچه را به صورت کاغذهایی چاپی برایتان آورده، در کشورش همچون دینار زر ارزش دارد و آن را اسکناس می‌نامند. سفیر از شما درخواست بخشش و مرحمت دارد و یادآوری می‌کند که به همراه این تحفه‌ی ناقابل تندیسی زرین از بودا را نیز پیشکش کرده بود..."

تیمور خشمگینانه نعره زد: "بله، آن بت کفرانه را دریافت کردم و دستور دادم ذوبش کنند و با آن سکه بزنند تا کسی شک در دینداری ما نکند."

بعد هم به نگهبانان اشاره کرد تا سفیران چین را ببرند.

تیمور خطاب به حاضران گفت: "از اولوس‌های ایلخانی، هنوز قلمرو چین باقی مانده و من تا آنجا را فتح نکنم، آرام نمی‌گیرم. در مقام ما نیست تا ایلچیان را کیفر دهیم. پس این سفیران را با پیامی روشن به دربار تونقوز خان خواهم فرستاد، و به همراه سرداران برگزیده‌ام به سوی چین حرکت خواهم کرد."

سرداران با شنیدن این حرف‌های جنگی سر دادند و بقیه‌ی حاضران هم که در ست از این حرفها سر در نیاورده بودند، از ایشان تقلید کردند. بسیاری از آنها آگاه نبودند که پیشاپیش لشکر گرانی برای حمله به چین بسیج شده است و بخش مهمی از آن در همان زمان برای پیوستن به هم در امتداد شهر اترار به حرکت در آمده‌اند.

تیمور، هرچند برای ادامه‌ی جهانگشایی‌هایش و هجوم به چین اشتیاق بسیار داشت، اما این آرزو را به گور برد. او که پیر و رنجور شده بود، طاقت سرمای سخت بیابان‌های ترکستان را نداشت. از این رو

وقتی در ۲۹ بهمن ماه سال ۷۸۴ خورشیدی به شهر اترار رسید، بیمار شد و برای گرم شدن آنقدر در خوردن شراب افراط کرد که به سبب ورم معده در همانجا درگذشت.

مسعود بن محمود کاشانی، که نامدارترین پزشک شهر خویش بود، همچنان که از راه تنگ و شلوغ بازار می‌گذشت، با بازاریانی که در دو طرف راه حجره داشتند خوش و بش می‌کرد و سلام و خوشامدگویی ایشان را با حرکت سر و دست جواب می‌داد. در این میان، چشمانش در بین جمعیت به دنبال کسی می‌گشت. بازار کاشان، با آن حجره‌های بی‌شمارش و کوچه‌های فراوانش که از خیابان اصلی جدا می‌شد و انباشته از رسته‌های صنعتگران بود، به رویایی رنگارنگ شبیه بود. روی سقف بازار و در میان بناهای دو طرف خیابان را با دیرکهایی چوبی به هم وصل کرده بودند و بر آن سقفی از کاهگل و گچ زده بودند تا رهگذران و مشتریان از تابش آفتاب گرم کاشان رنجه نشوند و زمان اقامت و گذر خویش را در بازار بیشتر کنند. قدیم‌ها این سقف از جنس پارچه بود و با شالهایی رنگین تزیین می‌شد، اما بعد از آن که توفانهای موسمی کاشان چند بار این سقف سبک را از جا کند و مایه‌ی زحمت بازاریان شد، تصمیم گرفتند سقفی کاهگلی را جایگزین کنند. اما از آنجا که به این ترتیب گذر بازار تاریک می‌شد، در هر چند قدم در این سقف روزنه‌هایی برای عبور نور گشوده بودند و از آنها ستونهایی از نور به درون می‌ریخت که کالاهای رنگارنگ صنعتگران و زرق و برق قلمگیری‌ها و هنرنمایی مسگران و مفرغ کاران را صد چندان می‌کرد. مسعود همچنان که از این خیابان شلوغ می‌گذشت و به رهگذران هندی و سوری و ترک و روس تنه می‌زد، در کوچه‌ها هم سرک می‌کشید و در رسته‌های مختلف به دنبال گمشده‌اش می‌گشت.

مسعود به کوچه‌ای نگاه انداخت و در میانه‌ی سر و صدای آهنگرانی که در آن رسته به کار مشغول بودند، کند و کاوی کرد و کسی را که می‌جست نیافت. ناگهان صدایی او را به خود آورد. برگشت و دید

بازرگانی در جلوی درِ دکان خود ایستاده و در زمینه‌ای رنگارنگ و چشمگیر از ترمه‌های اعلا که برای فروش بر در و دیوار دکان آویزان‌شان کرده بود، به او تعارف می‌کند. بازرگان گفت: "دروود بر استاد مسعود بن محمود. روشنی به بازار آوردید..."

مسعود هم تعارف کرد: "روز خوش، خواجه، روزگار به کام باد، آقا زاده خوب شد؟"

بازرگان طوری لبخند زد که گویی در زمینه‌ی ریشه‌های جو گندمی انبوهش شکافی دهان گشوده باشد: "آری، به لطف و مرحمت شما، همان که داروی شما را خورد از بستر برخاست. من از آن روز مرتب دعاگو هستم..."

مسعود دستش را بر سینه نهاد و زیر لب خداحافظی و تشکر کرد و گذشت. آنگاه، در سر کوچه‌ی بعدی، ایستاد.

مسعود به درون کوچه رفت. اینجا رسته‌ی رنگرزان بود. دکانهای رنگرزی که دو طرف کوچه را پر کرده بودند، انباشته از پارچه‌های تازه رنگ شده بودند. صاحبان آن مغازه‌ها، هم برای استفاده‌ی مناسب از فضا و هم برای تبلیغ کار خویش، از بالای سقف دکانهایشان طناب رد کرده بودند و بر آن طناب پارچه‌ها و پشمها و پنبه‌های تازه رنگ شده را آویخته بودند تا خشک شوند. به طوری که سقفی از الیاف رنگارنگ بر کوچه سایه افکنده بود. نورخورشید که بر این سایه بانِ رنگی می‌خورد، منظره‌ای به راستی دیدنی را به وجود می‌آورد. مسعود در میانه‌ی این همه‌ی گیج کننده‌ی صداها و رنگها به پیش رفت و در گوشه‌ای گمشده‌ی خویش را یافت.

پیرمردی لاغر و نحیف در کنجی از بازار نشسته بود و کمان پنبه زنی خود را در دست داشت و پنبه می‌زد. پارچه‌ای مندرس زیر پایش پهن کرده بود تا از پراکنده شدن پنبه‌های زده شده جلوگیری کند و

بتواند بعد همه را راحت جمع کند. در آن لحظه مشغول زدن پنبه‌ای مرغوب بود که با رنگ آبی درخشان
رنگ خورده بود.

مسعود برای لحظه‌ای ایستاد و محو تماشای پیرمرد شد که گویی از دنیا بریده بود و شش دانگ
حواسش متوجه زدن پنبه بود و در همین حال با صدای آهنگین کمان پنبه زنی شعرهایی را هم زیر لب
زمزمه می‌کرد.

چون مسعود در آغاز سخن درنگ کرد، پیرمرد بی آن که حالت خود را تغییر دهد یا سرش را به سمت او
برگرداند، شعر خواندنش را متوقف کرد و گفت: "مسعود خان، بگو، چه شده که قدم به کنج فقرا
گذاشته‌اید؟"

مسعود در برابر پیرمرد زانو زد و با ادب گفت: "استاد، کل بازار را گشتم و نیافتم‌تان..."
پیرمرد گفت: "ما پنبه زنان به لولیان دوره‌گرد می‌مانیم. هر روز در گوشه‌ای از این رباط دو در خانه
داریم. چه شده که یادی از ما کرده‌ای؟ مسعود خان."

مسعود گفت: "استاد، باید در موردی با شما مشورت کنم. چند روزی است که فکری به خود
مشغولم داشته و امروز گفتم تنها پیر آزاد است که می‌تواند گره از کار من بگشاید."

پیرمرد که همان پیر آزاد بود، خندید: "خوب، بگو بدانم چیست این فکرِ نگران‌کننده؟"

مسعود گفت: "آیا می‌توانم دقیقه‌ای دور از غوغای این بازار وقتتان را بگیرم؟"

پیرمرد گفت: "چرا نتوانی؟ من که پنبه‌زنی فقیر بیش نیستم..."

بعد هم به چالاکی برخاست و چهار گوشه‌ی پارچه‌ی زیراندازش را بر هم نهاد و توده‌ی پنبه‌های زده شده
را به این ترتیب از گزند بادِ غارتگر حفظ کرد. بعد هم کمان پنبه‌زنی‌اش را روی آن نهاد و همراه مسعود به
کوچه پس کوچه‌های خلوت بازار رفت. هردو در کنار سقاخانه‌ای خلوت ایستادند.

مسعود گفت: "پیر آزاد، باید رازی را با شما در میان نهم. ماجرا به پیام سهراب و مکان اختفای خزانه‌ی اسرار مربوط می‌شود."

پیر آزاد ابروهای سپیدش را بالا انداخت و گفت: "هان؟ چه رازی است که باید من هم بدانم؟"

مسعود گفت: "پیامی که سهراب برای من فرستاده دشوار و دیریاب است. راستش را بخواهید، من هنوز در نیافتم که جای پنهان شدن خزانه‌ی راز کجاست."

پیر آزاد گفت: "این که خیلی بد است. ممکن است در این میان گزندگی به آن برسد."

مسعود گفت: "این یک مخاطره است، و خطر دیگر آن است که خود ما هم نتوانیم جای آن را دریابیم. من به سهراب چندان اعتماد دارم که می‌دانم رازی به این مهمی را در محلی دم دست و رسوا شدنی پنهان نمی‌کند. اما از سویی از طرز فکر رازورزانه و روحیه‌ی معماگویانه‌اش می‌ترسم. شاید معمایی طرح کرده باشد که هیچ یک از ما را مجال و قدرت گشودنش نباشد. در این صورت انجمن یاران ما خزانه‌ی راز را برای همیشه از دست خواهد داد."

پیر آزاد گفت: "نه، چنین نخواهد شد. دانشمندان و هو شمندان بسیاری در میان یاران ما هستند که بالاخره یکی از آنها راز پیام را خواهد گشود. هرچند شاید در میان نهادن این راز با شمار زیادی به صلاح نباشد."

مسعود گفت: "مشکل دقیقاً در همین جاست..."

پیر آزاد گفت: "حالا پیام چه هست؟"

مسعود از پر شال خود بسته‌ای را با دقت بیرون آورد و آن را گشود. بسته، حاوی نامه‌ای بود که با

خط خوش بر پوستی دباغی شده و نازک نوشته شده بود.

پیر آزاد نامه را گرفت و خواند:

"سپاسم ز یزدان که شب تیره شد ورا دیده از تیرگی خیره شد

برستم من از چنگ این اژدها ندانم که چون جست خواهم رها

چو اندیشم اکنون جز این نیست رای که فردا بگردانم از رخس پای

به جایی روم کو نیابد نشان به زابلستان گو بکن سرفشان

بدو گفت زال ای پسر گوش دار سخن چون به پای آوری هوش دار

همه کارهای جهان را در است مگر مرگ را کآن در دیگر است

یکی چاره دانم من این را گزین که سیمرغ را باز خوانم بر این

بدو گفت سیمرغ کز راه مهر بگویم همی با تو راز سپهر"

پیر آزاد با حیرت گفت: "همین است؟"

مسعود گفت: "آری، همین. نخست گمان کردم شاید نشانی خزانه‌ی راز نباشد و چیز دیگری باشد.

اما با خواندن بیتِ آخر یقین کردم که همین تنها نشانی ما برای یافتن گم شده‌ی انجمن‌مان است. سهراب

گویا در آشوب کشتار اصفهان نگران بوده که نامه به دست نامحرمی بیفتد و از این رو پیام خود را چنین

رمزگونه نوشته است."

پیر آزاد گفت: "آخر این که به قدر کافی گویا نیست. بیتی چند است از شاهنامه، من این بخش را

کامل به یاد دارم. از رزمناهی رستم و اسفندیار برگرفته شده است و رایزنی رستم را با زال و سیمرغ روایت

می‌کند."

مسعود گفت: "شاید مقصود آن است که خزانه‌ی راز را در زابلستان پنهان کرده؟ اما تا جایی که من

خبر دارم سهراب که نگهبان راز بود، هرگز به زابلستان سفر نکرد."

پیر آزاد گفت: "نه، زابلستان را گویا برای رد گم کردن آورده است. این برگه بیش از حد آشکار است برای کسی که راهی چنین پیچیده را برای افشای راز خود برگزیده است."

هر دو برای دقایقی خاموش شدند، تا آن که پیر آزاد باز به حرف آمد: "مسعود خان، گمان می‌کنم نکته در بخشهایی از شاهنامه که در نامه قید شده نهفته نباشد. که آن بخشهایی که از آن سخن نرفته مهمتر باشد."

مسعود رسید: "یعنی چه؟ کدام بخشها؟"

پیر آزاد گفت: "مابین چند بیت نخست و آخرین بیت بخشی از سخن استاد توس است که در این نامه ناگفته باقی مانده است. شاید آن نشانه‌ای باشد."

مسعود گفت: "آن بخشها کدام است؟"

پیر آزاد چشمانش را بست و از حفظ خواند:

"یکی چاره دارم من این را گزین	که سیمرخ را باز خوانم بر این
که او باشدم زاین سپس رهنمای	بماند به ما مرز و کشور به جای
وگر نه شود بوم ما پر گزند	از اسفندیار آن یل بدپسند
چو گشتند هردو بر آن رای تند	گزین زال آمد به بالای تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد	برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید	ز دیبا یکی پر به بیرون کشید
به مجمر یکی آتشی بر فروخت	بر آتش از آن پرش لختی بسوخت

چو یک پاس از تیره شب برگذشت..."

پیر آزاد لختی مکث کرد و باز خواند:

"چو یک پاس از تیره شب در گذشت... تو گفتی که... تو گفتی که...."

بعد هم گفت: "ای بابا، پدر جان گویا درد پیری مغزم خشکانده باشد. روزگاری بود که شاهنامه را

با اشعار مولانا و قرآن و حدیث را همه در حفظ داشتم. گویا پیر شده باشم!"

مسعود خندید و گفت: "نه استاد، این چه حرفی است. تا همین جای کار گرهی بزرگی را گشودید.

من هم فکر می‌کنم مسئله با رجوع به بخشی از شاهنامه که در نامه ذکر نشده گشوده شود. به خصوص که

همین چند بیت که خواندید به قدر کافی گویا بود. که او باشدم زاین سپس رهنمای/ بماند به ما مرز و

کشور به جای... منظور روشن است."

پیر آزاد گفت: "در هر حال، می‌توانی خاطر جمع باشی که اگر خزانه‌ی راز در اثر تصادفی احمقانه

از میان نرود، به دست نااهل نخواهد افتاد. راستش را بخواهی، این معما چندان پیچیده است که ما نیز باید

برای گشودنش اهل بودن خویش را اثبات کنیم..."

سر و صدای طبل الغ بیک را از خواب پراند. صدا چندان بلند و کوبنده بود که گویی توفانی بر پا

شده است.

الغ بیک در بستر گرم و راحتش غلتی زد و هوشیارانه نیم خیز شد. نور سپیده دم از کناره‌های خیمه‌اش به

درون می‌ریخت و نشان می‌داد که صبح زود است. حالا که هشیار شده بود، می‌توانست صدای فریاد و

هیاهوی مردان را هم بشنود که در میان اردوگاه از سویی به سوی دیگر می‌دویدند و به فارسی و ترکی

چیزهایی را به هم می‌گفتند. الغ بیک پتوی کلفت پوست قاقم‌اش را کنار زد و به سرعت از بستر برخاست.

صدای طبل، نشان می‌داد که اتفاق مهمی افتاده است. برای لحظه‌ای اندیشید که شاید خاقان چین به

اردویشان حمله کرده است. اما بعید به نظر می‌رسید چینیان تا این فاصله به غرب حرکت کنند. با این وجود از وقتی که رفتار خشونت‌آمیز پدربزرگش با سفیران چین را دیده بود همواره از این احتمال می‌ترسید.

از آنجا که احتمال می‌داد حمله‌ای در کار باشد، لباس چرمی‌اش را پوشید. هنوز جوان‌تر از آن بود که جوشن فلزی بر تن کند. تازه یازده سال داشت و با وجود آن که چند روز پیش با دختر ازبک خان مغول ازدواج کرده بود، هنوز مرد محسوب نمی‌شد و طاقت حمل وزن سنگین زره را نداشت. پس به سرعت خفتان چرمی‌اش را پوشید و شمشیر باریک و تیزش را به کمر بست. هنوز چکمه‌های سیاهش را درست به پا نکرده بود که پرده‌ی یورت کنار رفت و مردی غول‌پیکر غرق در آهن و پولاد وارد شد. الغ بیک بادیدن چهره‌ی آشنایش احساس آرامش کرد و پرسید: "چه خبر شده؟ شاه ملک خان؟"

مردی که شاه ملک خوانده شده بود، کرنش مختصری کرد و بدون رعایت آداب درباری گفت: "زود با من بیایید، اتفاق ناگواری افتاده است."

الغ بیک اجازه داد تا شاه ملک تقریباً او را هل دهد و از خیمه خارجش کند. بعد هم به دنبالش راه افتاد. مقصدشان چادر شیخ نورالدین بود، سردار مورد اعتماد پدرش شاهرخ که رهبری بخشی از ارتش تیموری را بر عهده داشت. در راه پرسید: "نگفتی چه شده؟"

شاه ملک با اختصار جواب داد: "پدربزرگتان امیر تیمور بزرگ دیشب درگذشته‌اند."

و الغ بیک با شنیدن این حرف دریافت که جان همه‌شان در خطر است.

در آستانه‌ی چادری که مقصدشان بود، شیخ نورالدین به استقبالشان شتافت. در میان غوغای سربازان و رفت و آمد سر در گم مردان و اسبان، چادر او و سربازان مسلح و هشیارش که با نظم و ترتیب به نگهبانی مشغول بودند، به جزیره‌ای غریب می‌ماندند. شیخ نورالدین مردی پا به سن گذاشته و جهان دیده بود و سالیان سال در رکاب پدرش شاهرخ جنگیده بود. حالا به مردی جا افتاده تبدیل شده بود که لباس

دیوانیان را به تن می‌کرد و شکم بزرگش از زیر خرقة‌ی زربفتش بیرون زده بود. برف پیری به تدریج بر مو و ریش سیاهش نشسته بود و به جای کلاه، دستار بر سر می‌بست.

شیخ نورالدین با دیدن الغ بیک گل از گلش شکفت. در برابر او کرنشی تمام کرد و با احترام او را به درون چادر برد. در داخل چادر، سه چهار نفر دیگر از سرداران همدل و همراه با وی ایستاده بودند. برادر الغ بیک، ابراهیم، که تقریباً هم سن و سال خودش بود اما به اندازه‌ی او نزد پدر بزرگ و سپاهیان محبوبیت نداشت هم در میان این جماعت ایستاده بود.

الغ بیک که دریافته بود او ضاع بحرانی است، سعی کرد خونسرد و مسلط بر او ضاع به نظر برسد. پس بار دیگر پرسش اصلی خود را تکرار کرد: "شیخ، چه شده؟ مگر به اردو حمله کرده‌اند؟" شیخ نورالدین گفت: "آری سرورم، اجل است که به یورت تیموری تاخته. دیشب دیر وقت، امیر بزرگ جان به جان آفرین تسلیم کردند."

الغ بیک گفت: "شایسته بود این خبر پنهان می‌داشتند. این گونه که غوغا به پا کرده‌اند، نظم اردوی جنگی به هم می‌خورد."

شاه ملک گفت: "در ابتدا قرار بود چنین شود. خواجه یوسف که از نزدیکان حرم تیموری بود، پیکر پدر بزرگتان را با گروهی سوار تیزپا به سمت سمرقند برد. قول و قرار آن بود که مرگ امیر مکتوم بماند و به نگهبانان چنان نمودند که خواجه یوسف نعش خاتونی را با خود می‌برد. اما بعد گویا خبر به خلیل سلطان رسیده و او هم که خیال‌هایی در سر داشته، کوشیده بدون این که سپاهیان بر موضوع آگاه شوند، ایشان را به سوی سمرقند پیش ببرد. اما راز از پرده بیرون افتاد و اکنون فکر می‌کنم نه تنها در سپاه ما که بدنه‌ی قشون تیموری را تشکیل می‌دادند، که جناح راست و چپ نیز از قضیه خبردار شده باشند. دست کم می‌دانیم که خلیل سلطان از این خبر آگاه است و خیالاتی در سر دارد."

الغ بیک با شنیدن نام خلیل سلطان لبش را به دندان گزید. خلیل سلطان پسر عموی او بود. او نیز مانند الغ بیک نوهی تیمور بود، اما پدرش میرانشاه بود که برای سالها یکی از شایسته‌ترین سرداران ارتش چغتایی محسوب می‌شد. اما چندسال پیش، در اثر حادثه‌ای از اسب به زمین افتاد و سرش شکست و از آن به بعد هوش و حواس درستی نداشت و هر از چند گاهی به قتل و غارت مردم بیگناه فرمان می‌داد و نزدیکانش را به دردناک‌ترین شیوه‌ها می‌کشت.

خلیل سلطان لایق‌ترین پسر او بود. مشهور بود که هیچ یک از نوادگان تیمور به اندازه‌ی او پیروزی‌های نظامی را در کارنامه‌ی خود ثبت نکرده‌اند، و خودش بدان می‌بالید که تا به حال در هیچ جنگی شکست نخورده است. او رهبری سپاه تیمور را هنگام حمله به هند بر عهده داشت و در نبردهای هند کارهای نمایانی انجام داده بود. این همه در حالی بود که هنوز بیست سالش تمام نشده بود. بعد از آن هم به پاداش این دلاوری‌ها، به حکومت قندهار منسوب شد که تختگاه محمود غزنوی خوانده می‌شد و از شهرهای مهم ایران زمین محسوب می‌گشت. در عین حال، خلیل سلطان مردی خوش اخلاق و مهربان و جوانمرد هم بود و از این رو در میان مردم و سپاهیان محبوبیت زیادی داشت. به ویژه ماجراهای او با همسرش - که بی اجازه‌ی تیمور با وی وصلت کرده بود،- در میان مردم به افسانه تبدیل شده بود.

الغ بیک پرسید: "اما چرا خلیل سلطان چنین کرده است؟ قاعدتا می‌بایست صبر می‌کرد تا کار بر تخت نشستن جانشین امیر بزرگ اتمام یابد و بعد خبر را اعلام کند." شیخ نورالدین گفت: "نکته در همین جاست. چنین می‌نماید که او سودای غصب تاج و تخت تیموری را در سر داشته باشد."

الغ بیک اندیشناک گفت: "مگر امیر کبیر پیرمحمد را جانشین خویش نخوانده بودند؟"

یکی از سرداران که مغولی کوتاه قامت و فربه بود، وارد صحبت شد: "الغ بیک به سلامت باشند، من خود بر بستر امیر مغفور حاضر بودم، وقتی که پیر محمد خان را به جایگزینی برگزید و سران سپاه همه در این مورد به وی قول دادند و پیمان کردند."

شاه ملک به تلخی گفت: "اما گویا بیشترشان عهد شکسته باشند."

الغ بیک گفت: "پیر محمد اکنون کجاست؟"

سردار دیگری گفت: "وقتی دید امیران سپاه در کنار زدنش همداستان شده‌اند، بامداد ندیده به همراه ملازمان اردو را ترک کرد. نمی‌دانیم به کجا گریخته است. اما جان مفت به در برد. چون سربازانی که با خلیل سلطان بیعت کرده بودند، دقایقی پس از آن که از اردو بیرون زد، برای بازداشت کردنش به خیمه‌اش رفتند و جایش را خالی یافتند."

نورالدین گفت: "خطری که او را تهدید می‌کرد، سرور مرا هم تهدید می‌کند. صلاح آن است که هرچه سریع‌تر از اینجا بگریزیم. خلیل سلطان اگر به شما دست یابد، گروگانی ارزشمند را در برابر پدرتان به دست خواهد آورد."

الغ بیک پرسید: "و پدرم چه؟ آیا خبردار شده است؟"

شاه ملک گفت: "پیکی برای بردن خبر گسیل کرده‌ایم. اما چند روزی می‌کشد تا به هرات و نزد امیر شاهرخ برسد."

برای لحظه‌ای سکوت بر گروهشان سنگینی کرد. همه به این حقیقت می‌اندیشیدند که شاهرخ تنها پسر لایق بازمانده از تیمور است و بی‌تردید خود را از برادرزاده‌ی جوانش پیرمحمد به تاج و تخت پدرش نزدیک‌تر می‌بیند. چنین می‌نمود که خلیل سلطان رقیبی نیرومندتر را در برابر خویش داشته باشد و پیرمحمد بزرگترین مشکلش نباشد.

الغ بیک گفت: "خوب، تکلیف به نظر شما چیست؟"

شاه ملک گفت: "بهتر آن است که فوراً بار و بنه را ببندیم و با گروهی تیزتر از سواران به سمت سمرقند بتازیم. بخشی از سپاه که به شاهرخ میرزا وفادار است، می‌تواند با سرعتی کمتر به دنبلمان بیاید. اگر به موقع به آنجا برسیم و بتوانیم شهر را بگیریم، خطبه به نام شاهرخ خان خواهیم خواند و خزانه‌ی سمرقندی را در دست خواهیم داشت. در این حال دیگر پدر گرامی‌تان در دستیابی به تاج تیموری مشکلی نخواهند داشت."

همان سرداری که بر بالین تیمور حاضر بود، گفت: "اما خلیل سلطان نیز برای دستیابی به خزانه‌ی سمرقند خواهد کوشید. از کجا معلوم که زودتر از وی به آنجا برسیم؟ شاید هم اکنون گروهی را برای فتح سمرقند فرستاده باشد؟"

شاه ملک گفت: "سمرقندیان دروازه‌ها را بر ایلچیان نخواهند گشود و خلیل سلطان هم نمی‌تواند کل سپاه را رها کند و به آنجا برود. سپاهیان خودش انبوه و وفادارند و قشون همراه ما نیز بیشتر در دل به او راغب‌اند. تا بخواهد این دو بخش را به هم پیوند دهد و اداره‌ی ارتش را به دست بگیرد و با ایشان به راه بیفتد، ما به سمرقند رسیده‌ایم. البته اگر سبک و سریع حرکت کنیم. بر سر راه، پل‌هایی بر رودخانه‌ها زده‌اند که آنها را نیز ویران خواهیم کرد تا سرعتشان کمتر شود."

الغ بیک با وجود آن که غرور و خود سری شاه ملک دل خوشی نداشت، در دل به تدبیرش آفرین خواند و گفت: "این بهترین راه است. اسبان را زین کنید که وقت اندک است."

سربازی که لباس گشاد و سپید مردم سیستان را بر تن داشت، با عجله از میان هیاهوی اردو دوید و به هرکس که می‌رسید سراغ خلیل سلطان را می‌گرفت. بالاخره سرداری نشانی چادری را به او داد و سرباز

که از زور دویدن نفشش به جا نبود، سراسیمه پرده‌ی یورت را کنار زد و با دیدن خلیل سلطان به آسودگی بانگی بر آورد.

خلیل سلطان، جوانی بود برازنده و زیبارو. چندان درشت هیکل و تنومند نبود. اما عضلات پیچیده و محکمش از زیر لباس تنگی که پوشیده بود، آشکار بود. در آن لحظه با گروهی از سردارانش در اطراف میزی بزرگ جمع شده بود و نقشه‌ای پوستی از ماوراءالنهر در برابرشان گسترده شده بود. در لباس سراپا سرمه‌ای رنگش پریده رنگ می‌نمود.

ورود پر سر و صدای سرباز سیستانی، همه را متوجه وی کرد. سرباز که از خیره شدن ده‌ها جفت چشم بر خود دستپاچه شده بود، نا‌شیانه زانو زد و کرنش کرد. خلیل سلطان با صدای پرتینش پرسید: "چه خبر شده؟"

سرباز گفت: "امیر بزرگ به سلامت با شند. از سربازان ارتش تیموری هستم که در نزدیکی اترار اردو داشت. برایتان خبری آورده‌ام. شایع شده که پیر محمد و الغ بیک جداگانه و به همراه ملازمان از قشون تیموری جدا شده‌اند."

خلیل سلطان اخم کرد و گفت: "پیر محمد به کدام سو رفته؟"

سرباز گفت: "گویا به سمت شمال می‌رفته‌است. اما نگهبانی که دسته‌ی ایشان را دیده بود، اطمینانی نداشت."

خلیل سلطان باز پرسید: "و الغ بیک چطور؟ او به کدام سو می‌رفت؟"

سرباز گفت: "گروه او را خودم دیدم، به سمت سمرقند می‌تاختند."

خلیلی سلطان گفت: "و چند تن همراهش بودند؟"

سرباز گفت: "بیشتر سپاهیان امیر تیمور بزرگ با سرورم خلیل سلطان بیعت کرده‌اند. اما آن بخشی از سواران که با الغ بیک رو به سمرقند نهادند هم کم نبودند و قشونی در خور می‌نمودند."

خلیلی سلطان لختی اندیشید و گفت: "این پسرک هوشمندتر از آن است که می‌پنداشتم." بعد هم متوجه سرباز شد و خطاب به یکی از حاضران گفت: "پانصد دینار زر به این جوان بده، بابت خدمتی که به ما کرد و ما را از ماقع آگاهانید."

مخاطبش کرنشی کرد و از خیمه خارج شد و سرباز سیستانی هم دنبالش کرد. خلیل سلطان به سوی امیرانش برگشت و گفت: "بسیار خوب، این خبر آرایش نیروها را تغییر می‌دهد. امیر بوروندوق، سخت‌تان را ادامه دهید."

مردی که امیر بوروندوق نامیده شده بود، سردار جنگ دیده و چهل ساله‌ای بود که دو انگشت از دست راستش را در نبردی از دست داده بود و یکی از چشمانش در نبردی دیگر کور شده بود و رویش با قطعه‌ای چرم پرداخت شده پوشانده بود. امیر بوروندوق گفت: "بله، سرورم، عرض می‌کردم که آرایش نیروها در حال حاضر به این شکل هستند. سپاهیان ما که جناح راست قوای تیموری برای حمله به چین را تشکیل می‌دادند، همگی به امیر وفادارند و آماده‌اند تا برای به دست آوردن تاج و تاخت در رکاب شما بجنگند. خبرهایی که از قلب سپاه در اطراف شهر اترار می‌رسد، نشان می‌دهد که سپاهیان آن بخش نیز به سروری عالی جناب راغبند و در مورد ایشان نگرانی‌ای وجود ندارد. اما از سوی دیگر، پیرمحمد خان، به شمال گریخته و بعید نیست که برای کمک گرفتن از مغولان بدان سو تاخته باشد. چون شاهزاده خانمی از ایشان را در نکاح عقد خود دارد."

خلیل سلطان پرسید: "و پسر عمه‌ام سلطان حسین چطور؟"

یکی دیگر از سرداران، لب به سخن گشود: "او رهبری جناح چپ قشون را بر عهده داشت. خبرهای جسته و گریخته‌ای در دست است که از تلاش او برای اعلام جانشینی خودش حکایت می‌کند. اما گویا سربازانش با او مخالفت کرده‌اند و گروهی جانب پیرمحمد و بخشی نیز جانب ما را گرفته‌اند. شایعه‌هایی شنیده می‌شود مبنی بر این که او با صد سوار به سمت سمرقند می‌تازد تا بر خزانه‌ی سلطنتی دست یابد."

خلیل سلطان گفت: "از عمویم خبری نشده است؟"

سردار دیگری که خدای‌داد حسین نام داشت و از کودکی لله و سرپرست خلیل سلطان بود، پاسخ داد: "می‌دانیم که پیکی را برای آگاه کردن شاهرخ خان گسیل کرده‌اند. برید ما نیز برای خبر رساندن به پدرتان به راه افتاده است. تردیدی نداریم که او به محض گرفتن پیام به کمکتان خواهد آمد. و البته شاهرخ میرزا هم برای یاری به الغ بیک درنگ نخواهد کرد."

خلیل سلطان زیر لب گفت: "گرفتاری بزرگی است، عمویم مردی جنگ دیده است و پدرم، ... نمی‌دانم بودنش در کنارمان چقدر به نفعمان باشد... و اما توقتمیش خان؟"

یکی از سرداران گفت: "ایلچی او هفته‌ای پیش به اردوی امیر بزرگ وارد شد و پیامی از توقتمیش خان آورد. گویا باز میان او و خانهای ایل طلایی به هم خورده باشد. برای همین هم او را از سرزمین روسیه رانده‌اند و باز برای دریافت کمک دست به دامان پدربزرگتان شده بود. امیر تیمور در میان ناباوری همگان به این دشمن قدیمی‌اش قول مساعدت داد. اما اجل مهلتش نداد و فرمانی در این مورد صادر نکرد. به هر صورت آشکار است که توقتمیش خان حالا حالاها ضعیف‌تر از آن است که بخواهد خطری برای ما باشد."

خواجه نورالدین گفت: "خطر اصلی از سوی خاندان تیموری تهدیدمان می‌کند. به ویژه شاهرخ میرزا..."

امیر بوروندوق گفت: "گویی تنها یک راه برای ما باقی است. باید هر چه سریع تر به سمت سمرقند برویم و به شهر دست یابیم. من پیشاپیش چند نفر را برای مذاکره با امیر ارغون که حاکم شهر است فرستاده‌ام. نظر به دوستی قدیمی‌ای که با من دارند. فکر می‌کنم با ما راه بیایند."

سردار دیگری که از اشراف طایفه‌ی بارلاس بود و سیل‌هایی بسیار بلند داشت، در بحث داخله کرد و گفت: "اما برنامه‌ی حمله به چین چه می‌شود؟ وصیت امیر فقید آن بود که حمله ادامه یابد."

خدای داد گفت: "آری، اما حالا او ضاع دگرگون شده است. بعید نیست شاهرخ میرزا به تاج و تخت دست یابد و در این حالت همه‌ی شاهزادگان تیموری در خطرند. باید حمله به چین را فراموش کرد." سکوتی که به دنبال این حرف برقرار شد، مدتی ادامه یافت، تا آن که خلیل سلطان آن را شکست: "آری، گرفتن سمرقند الان مهمترین اولویت ماست. قوای ما باید به سه بخش تقسیم شوند. میمنه را خدای داد رهبری خواهد کرد و میسره را امیر بوروندوق، من نیز نیروهای مرکز سپاه را پیش می‌برم. باید با بخشی از قوای جناح چپ و قلب قشون که با ما همراه هستند پیوندیم و به سمت سمرقند پیش برویم."

امیر بوروندوق پرسید: "و در این میان اگر بر سایر مدعیان سلطنت دست یافتیم، آیا مجازیم ایشان را از بین ببریم؟"

خلیل سلطان گفت: "نه، از شاهزادگان تیموری به کسی صدمه نزنید. تنها دستگیرشان کنید و به نزد من بیاوریدشان. وقتی ببینند که بخشوده شده‌اند و حشمت و جاهی در خور در دربار من به دست آورده‌اند، مطیع خواهند شد."

به این شکل بود که ارتش بزرگ و دویست هزار نفره‌ای که برای حمله به چین بسیج شده بود، در چشم بر هم زدنی از هم پاشید. ارتش کوچکی که با الغ بیک همراه شده بودند، هنگام حرکت به سمت

سمرقند پل‌ها را پشت سر خود خراب کردند، و به همین دلیل هم خلیل سلطان از حرکت به آن سو باز ماند. با این وجود ارتش خلیل سلطان از رود سیحون عبور کرد و در منطقه‌ی آچیق فرکنت اردو زد. از آن سو، سلطان حسین که با صد سوار جنگجو همراهی می‌شد، در پشت دروازه‌های سمرقند از پیشروی باز ماند. خواجه یوسف که جسد تیمور را به سمرقند برده بود، و امیر ارغون که در زمان حیات تیمور به عنوان حاکم این شهر انتخاب شده بود، دروازه‌ها بر روی او بستند و گشودن آن را به تاجگذاری ولیعهد قانونی و صدور حکم از سوی وابسته ساختند. سلطان حسین برای مدتی در پشت دروازه‌ها درنگ کرد، و چون خبردار شد که الغ بیک و سپاهش به آن سو می‌آیند، به همراه سوارانش آن منطقه را ترک کرد.

شاه ملک و الغ بیک، در ظهرگاه روز دوم اسفند که با نخستین روز ماه رمضان برابر بود، با همان مانعی روبرو شدند که سلطان حسین را از پیشروی باز داشته بود. امیر ارغون همچنان از باز کردن دروازه‌ها خودداری کرد و حتی قبول نکرد که شیخ نورالدین به تنهایی وارد شهر شود. در نتیجه الغ بیک و سپاهیانش در منطقه‌ی علی‌آباد که در اطراف زرافشان قرار داشت، اردو زدند و منتظر شاهرخ ماندند، که دو روز پیش از مرگ پدرش آگاه شده بود و با لشکری گران از هرات به آن سو حرکت کرده بود. هنوز روزی از اردو زدن الغ بیک و همراهانش نگذشته بود که خبر رسید خلیل سلطان راهی برای بازسازی پل‌های سر راهش پیدا کرده و حالا با سرعت به سمرقند نزدیک می‌شود. لشکریانی که با او همراه بودند به قدری پرشمار بودند که مقاومت در برابرشان بیهوده می‌نمود از این روی به تدبیر شاه ملک قرار شد اردوی الغ بیک به سمت بخارا حرکت کند، که حاکمش حمزه نام داشت و به دشمنی با خلیل سلطان معروف بود.

به این ترتیب بود که اردوی الغ بیک در ساعتی برچیده شد و همگان با سرعت به سمت بخارا تاختند. آنان روز چهارم اسفند ماه به بخارا رسیدند و از سوی حمزه مورد استقبال قرار گرفتند. حمزه شهر را به ایشان تسلیم کرد و امیر شاهرخ را وارث قانونی تاج و تخت تیموری دانست. شاه ملک و شیخ

نورالدین هم شهر را میان خود تقسیم کردند و هریک با سربازان خویش در نیمی از شهر ساکن شدند. شاه ملک نیمه‌ی شرقی شهر را در اختیار خود گرفت و شیخ نورالدین در نیمه‌ی غربی بخارا ساکن شد.

جمشید در میان کوچه‌های بازار با سرعت می‌دوید و هر از چند گاهی قدم کند می‌کرد تا گیوه‌هایش را که در پایش لق می‌زدند، به پایش محکم کند. بازار کاشان همواره مایه‌ی شگفتی و تحسینش بود. خیابان اصلی بازار، چندان پهن بود که چهار اربه‌ی انباشته از کالا می‌توانستند شانه به شانه‌ی هم از آن بگذرند، و دکان‌هایی که در دو سوی این خیابان ساخته بودند، با نقش و نگارهایی چنان ظریف و زیبا آراسته شده بود که چشم هر رهگذری را خیره می‌کرد. در دوران حاکم قبلی شهر، خیابان بازار را سنگفرش کرده بودند و حالا دیگر وقتی باران می‌آمد گل و شل روی زمین بازاریان را نمی‌آزرد و کفش‌های گل‌آلوده‌ی مشتریان درون دکان‌ها را کثیف نمی‌کرد. در دو سوی خیابان بازار دالان‌هایی سرپوشیده وجود داشتند که شاه‌رگ بازار در دلشان ادامه داشت و به رسته‌های تخصصی بازاریان و صنعتگران تقسیم می‌شد. کاشان در جریان حملات تیمور گورکانی جان سالم به در برده بود و از آنجا که از مسیر حملات تیمور لنگ دور مانده بود، کشتاری هم در آن انجام نگرفته بود. از این رو پناهندگانی که در جریان ویرانی ری و آمل و اصفهان به آنجا کوچیده بودند، به زندگی آرامی دست یافته بودند و هنرها و صنایع خود را در خدمت زیباتر کردن شهر و شکوفایی بازرگانی و صنعت آن قرار داده بودند.

بر سر چهارسوق‌ها، می‌شد شاعرانی را دید که بر جایگاه جارچی رفته‌اند و با صدای بلند شعرهایی را که به تازگی گفته‌اند می‌خوانند. برخی از آنها از کسبه‌ی همان بازار بودند و تنها برای ذوق آزمایی و شریک کردن دیگران در آفریده‌های ذهنی‌شان چنین می‌کردند، برخی دیگر هم بودند که هجوی در لفافه

می‌سرودند تا دشمنی را خوار کنند، یا نکته‌ای ظریف را با بیانی شیوا برای حظ رهگذران فرو می‌خواندند تا از عطایای ایشان بهره‌مند شوند و پولی به جیب بزنند.

شعر در بازار کاشان تنها به چهار سوق‌ها محدود نبود. چرا که بسیاری از مغازه‌داران هم با صدایی خوش شعرهایی را در دعوت مشتری به درون مغازه‌ی خویش می‌خواندند و این جدای از دست‌فروشان و حلوافروشان بود که هریک برای صنف خاص خود شعری داشتند و تبلیغ کالای خود را با آهنگی و آوازی می‌گفتند. جمشید در میان راه چشمش به دکان نجاری کوچکی افتاد که بر سر در مغازه‌اش پوستی آویخته بودند و بر آن با خط خوش نوشته بودند:

فخرم همین بس است ز اصناف محترم نجارم و ز نوح نبی ارث می

برم

جمشید طبق معمول، هنگام گذر از میان گذر نساجان پا سست کرد تا به کارگرانی که با تسلط و مهارت به کار با دوک و چرخ نخ‌ریسی مشغول بودند، بنگرد. به ویژه کار رنگرزان که پارچه‌ی تازه نساجی شده را در عدل‌های عظیم رنگ می‌غلتانند و در حین این کار بنا بر رسوم حرفه‌ی خویش سرودهایی را دسته‌جمعی می‌خواندند، محبوب جمشید بود. هر رشته‌ای از اصناف بازار سلسله‌مراتب خاص خود را داشتند و رئیس هر صنف استادکاری بود که بر گردن بیشتر پیش‌کسوت‌های آن حرفه حق آموزگاری داشت. اعضای هر صنف در میان خود نشانه‌ها و علایمی ویژه داشتند و هنگام کار سرودهایی خاص می‌خواندند و شعرهایی را که مربوط به کارشان می‌شد بر در دکان‌هایشان می‌آویختند و گاه برای دعوت رهگذران به خرید و بازدید از مغازشان آن شعرها را به آواز خوش در گذرها می‌خواندند.

جمشید با وجود آن که احتمال نمی‌داد گمشده‌اش را در آنجا بیابد، دوان دوان به سمت گذر قالی‌بافان رفت و سری به حجره‌ی استاد نقشگر رازی زد. استاد که رئیس صنف قالی‌بافان بود، نقاشی چیره

دست بود و بسیاری از طرح‌های اسلیمی و خطایی را که بر قالی‌های مشهور کاشان نقش می‌زدند، از خامه‌ی قلم او تراوش کرده بود. او شاگرد مشهوری داشت به نام خواجه محسن کاشانی که در زدن نقش ترنج شهرت داشت و مسافرانی که در هنر دستی داشتند بازرگانانی که در شهرهای دیگر کارگاه بافندگی داشتند، طرح‌هایش را به قیمتی گزاف می‌خریدند و به شهر و دیار خویش تحفه می‌بردند.

جمشید، از در کارگاه بافندگی استاد رازی وارد شد و یکی از بچه شاگردان را دید که با سینی چای به سمت اتاق استاد می‌رود. او را دنبال کرد و دید استاد با ریش و موی بلند و سپیدش بر همان جای همیشگی‌اش روی مخده‌هایی رنگ و رو رفته جا خوش کرده و سه نفر غریبه که از ظاهرشان معلوم بود بازرگانانی توانگر هستند، اطرافش را گرفته‌اند.

جمشید، که تازه مکتب را تمام کرده و به مدرسه گام نهاده بود و هنوز مرد تمام محسوب نمی‌شد، با شرم حضور تقه‌ای به در زد. به نظرش رسید در میانه‌ی بحثی داغ وارد شده و نگران بود که مزاحم استاد شده باشد. می‌دانست که در همان اتاق ساده، بازرگانانی نامدار رفت و آمد دارند و قالی‌هایی را که از کارگاه استاد رازی بیرون می‌آید، با قیمتی گزاف خرید و فروش می‌کنند.

استاد رازی با دیدن جمشید خندید و با صدای بلند به او خوشامد گفت: "به به، جمشید جان، خوش آمدی پسر، بیا تو را با این آقایان آشنا کنم." بعد نام حاضران را برایش گفت، که چون برایش مهم نبود، آن را در خاطر نگاه نداشت. تنها یکی از آنها به نظرش جالب آمد که مردی سیاه چرده و لاغر اندام بود و معلوم شد از بازرگانان مشهور جزیره‌ی هرمز است. این جزیره قطب تجارت ایران و هند بود و بازرگانان هرمزی آوازه‌ای بلند داشتند.

استاد بعد از معرفی حاضران، رو به ایشان کرد و گفت: "این جوان را که می‌بینید، با استعدادترین کسی است که تا به حال دیده‌ام. بارها گفته‌ام که اگر در کارگاه من به کار مشغول می‌شد در اندک زمانی کل

قالب نقش‌های قالی ایرانی را دگرگون می‌ساخت. گول اندام لاغر و قد کوتاهش را نخورید. با همین سن و سال چند روش کارآمد برای نقش کردن علایم تکراری پیدا کرده است و دستگاه ساده‌ای ساخته که شاگردان برای رونویسی از نقش‌های خطایی از آن استفاده می‌کنند."

استاد رازی، معمولا از کسی تعریف نمی‌کرد. از این رو با توجه به احترامی که به جمشید گذاشت، حاضران همه در موردش کنجکاو شدند و با نگاه‌هایی علاقه‌مند نگاهش می‌کردند.

جمشید که از سویی خجالتی و از سوی دیگر گوشه‌گیر و کم حرف بود، از این توجه زیادی کلافه شد و با اختصاری که کمی بر خورنده می‌نمود، گفت: "استاد، ببخشید مزاحم شدم، دنبال پدرم می‌گشتم. می‌دانید کجا هستند؟"

استاد رازی که انگار تمایل داشت او را بیشتر نگه دارد و در موردش بیشترداد سخن بدهد، سری تکان داد و گفت: "آری، تا دقایقی پیش همین جا بود. نزد محسن خان رفته برای معاینه‌ی دستش. گویا به تازگی دردی را در انگشتانش حس می‌کند و موقع قلم‌گیری دستش می‌لرزد..."

جمشید که می‌دانست استاد رازی در شرایطی که خوش خلق با شد، بسیار حرف می‌زند، کرنش مختصری کرد و گفت: "پس من مرخص می‌شوم."

و دوان دوان از کارگاه استاد خارج شد. تقریبا از همان وقتی که وارد کارگاه شده بود، خبر داشت که پدرش کجاست، و با وجود آن که از پرحرفی استاد رازی دل خوشی نداشت، نمی‌دانست چرا دوست دارد هر از چندگاهی او را ببیند. به خصوص دیدن استاد هنگامی که نقش اسلیمی و خطایی را بر کاغذهای بزرگ قالی‌بافان نقش می‌زد، بسیار دیدنی بود. استاد در آن شرایط چنان با ظرافت و دقت قلم می‌گرفت و با کاغذ و قلم بازی می‌کرد که حرکاتش به رقاصان چینی‌ای که تازگی‌ها به کاشان آمده بودند، شبیه می‌شد.

جمشید راه خانه‌ی محسن خان کاشانی را بلد بود. از آنجا که او نیز نقش زنِ قالی بود، در همان راسته دکانی داشت و شاگردانش در همان نزدیکی‌ها به کار مشغول بودند. خانه‌ی او هم پشت کارگاهش بود و با زن و دو پسر و دو خانه شاگردش در همان جا می‌زیست.

جمشید همچنان که گیوه‌اش در پایش لق می‌زد، دوان دوان به سمت آن خانه دوید و دق الباب کرد. یکی از خانه‌شاگردان که نوجوانی زردپوست بود، در را باز کرد. می‌گفتند پدرش یکی از سربازان چغتایی بوده که برای مدتی در شهر مقیم بوده و وقتی به همراه قشون چغتایی از آنجا رفته، پسرک را در به حال خود رها کرده است. محسن خان که مردی مهربان بود او را در کوچه‌ها دیده بود و بزرگش کرده بود و حالا که پسرک ده دوازده سالی از سنش می‌گذشت، به قلمزنی چیره دست تبدیل شده بود و گاه به خوبی خود محسن خان نقش ترنج بر گوی مسین می‌کشید.

پسرک جمشید را می‌شناخت، پس او را به درون راه داد. جمشید از باغ خانه و گل‌هایی که در جلوی خانه کاشته بودند گذشت و به اتاق دل‌بازی وارد شد که پدرش با محسن خان در آن نشسته بودند. ظاهراً پدرش کار معاینه را تمام کرده بود و حالا در حال گفت و گویی دوستانه با همشهری هنرمندش بود.

محسن خان با دیدن جمشید لبخندی زد و گفت: "خوش آمدی پسر، چقدر زود بزرگ می‌شوی!" مسعود پسر محمود، با نگاهی غرورآمیز به پسرش نگریست و گفت: "هرچه باشد در سن رشد است دیگر."

جمشید به کوتاهی جواب سلام محسن خان را داد و کمی این پا و آن پا کرد. مسعود طبیب پرسید: "چه شده پسر؟ خبری آورده‌ای؟"

جمشید گفت: "آری، مهمانی برایمان آمده، و مادر گفت پیدایتان کنم. گفت از دوستانتان در انجمن است."

مسعود و محسن نگاه معناداری رد و بدل کردند. محسن خان زیر لب تکرار کرد: "از انجمن..."

و مسعود پرسید: "خودت او را دیدی؟ چه شکل و شمایلی داشت؟"

جمشید گفت: "مردی است سالخورده، که موی و ریش بلند سپیدی دارد. اما رفتارش به جوانها

می ماند."

محسن خان پرسید: "چشمانی سبز دارد؟"

جمشید با تعجب گفت: "آری. شما هم او را می شناسید؟"

محسن و مسعود باز به هم نگاه کردند. مسعود خان گفت: "خودش است. چقدر زود رسیده است."

محسن پرسید: "فکر می کنی خبر را آورده است؟"

مسعود خان طیب گفت: "اگر تا به حال زنده مانده، حتما حامل خبر است."

جمشید که نمی دانست این دو درباره ی چه سخن می گویند، کنجکاوانه پرسید: "پدر، چه چیز را

این مهمان قرار بوده بیاورد؟"

مسعود اندیشه ی شناک به ریش بلندش دست کشید و گفت: "چیزی بسیار مهم را، چیزی به راستی

ارزشمند را."

بعد هم برخاست و بدون آن که توضیح بیشتری بدهد، جمشید را جلو انداخت و بعد از خداحافظی کوتاهی

با بیشترین سرعتی که از طبیعی خوشنام و موقر بر می آمد، از میان بازار رنگارنگ و شلوغ به سمت خانه اش

پیش رفت.

خلیل سلطان با اسب در طول اردوگاه حرکت کرد و با خوشنودی به انبوه سربازانش نگریست که

در صفوفی منظم بر اسبهای خویش ایستاده بودند و در نگاهشان عزم و اراده به چشم می خورد. دیگر کسی

تردید نداشت که تاج و تخت تیموری نصیب خلیل سلطان خواهد شد، و خطر شاهرخ میرزا که با لشکری گران از سمت هرات پیش می‌آمد، همچون سرابی دور دست به نظر می‌رسید. خلیل سلطان، از خوشحالی بر پشت اسبش بند نبود. لباسی سراپا سپید پوشیده بود و شنلی از پوست گرگ را بر دوش انداخته بود. هرچند هنوز جوان بود و ریش‌هایش چندان انبوه نشده بود، اما همان ریش کوتاهی را هم که داشت به خوبی آراسته بود. حالا که بر پشت اسب سپید تناورش جولان می‌داد، به راستی شاهی و حکومت برازنده‌اش می‌نمود.

خلیل سلطان آن روز به دلیلی خاص شادمان بود. نه بدان خاطر که سپاهیان خویش را با بخش بزرگی از جناح چپ و قلب ارتش تیموری که وفاداری‌شان را به وی اعلام کرده بودند، و نه از آن رو که دیوارهای سمرقند را در چند قدمی خویش می‌دید. بلکه از آن رو که آن روز صبح عزیزترین کسی که داشت، به نزدش آمده بود. پس همان طور خرامان بر پشت اسب پیش رفت و در کناره‌ی اردو، در آنجا که زنان حرم به رسم ترکان خفتان پوشیده و کنار مردان ایستاده بودند، رفت تا همسرش را ببیند.

خلیل سلطان چند سالی می‌شد که با شاد ملک آغا ازدواج کرده بود. زنش چنان زیبارو بود که درباره‌ی رنگ و روی رخسارش شعرهای بسیار سروده و داستان‌های بسیار ساخته بودند. بسیاری از این شعرها را خود خلیل سلطان سروده بود و در میان مردم باب‌شان کرده بود. شاد ملک آغا نیز به همان نسبت خلیل سلطان را دوست می‌داشت، و همه نوع رنج و سختی را برای و صلت با وی تحمل کرده بود. تیمور، که خلیل سلطان را بسیار دوست داشت، در نظر داشت تا برای او از توقتمیش خان خواستگاری کند و یکی از دختران او را برایش به زنی بگیرد. اما خلیل سلطان بر سر ازدواج با شاد ملک آغا پافشاری کرده بود و وقتی مخالفت تیمور را دیده بود، در میان بهت و حیرت همگان، بی توجه به خشم پدر بزرگ خونخوارش، با او ازدواج کرده بود و برای مدتی از چشم او افتاده بود. شاد ملک آغا که در آن هنگام در قندهار ساکن

بود، به محض دریافت خبر مرگ تیمور با چند تن از ندیمه‌ها و محارمش به راه افتاده بود تا به اردوی شوهرش پیوندد، و خلیل سلطان شادمان بود که زنش به موقع رسیده تا در جریان فتح قندهار شاهد ماجرا باشد.

شادملک آغا بر اسب جوان و بی‌قراری نشسته بود و اندام کشیده و ظریفش را خفتانی چرمی در بر گرفته بود. شنلی بلند از جنس پوست بر دوش داشت و شمشیری کوتاه را به کمر بسته بود. خلیل سلطان پنهانی به گروهی از سربازان نخبه‌اش حکم کرده بود تا در گرماگرم نبرد همچون حلقه‌ی نگینی دور زنش را بگیرند و از او حفاظت کنند. با این وجود نمی‌خواست این حمایتش را آشکار کند، از ترس آن که مبدا همسرش از او برنجد. شاد ملک آغا زنی دلیر و پردل و جرات بود و در کمانگیری شهره‌ی سپاهیان بود.

خلیل سلطان لبخندی به پهنای صورتش تحویل شادملک آغا داد و روی رکاب برخاست تا برای سربازانش سخنانی ایراد کند، اما هنوز شروع نکرده بود که دید گروهی سوار با سرو صدا از گوشه‌ای از اردوگاه به سویش پیش می‌آیند. پیشاپیش همه، خدای داد سوار بر اسب می‌آمد. سواران خسته و گردآلود بودند و ظاهراً رهبرشان مردی قوی هیکل و نیرومند بود که زره درخشانی بر تن داشت.

خلیل سلطان منتظر ماند تا این گروه نزدیک شوند. سواران در همان حاشیه‌ی اردو ماندند و خدای داد و آن سوار زرپوش نزد خلیل سلطان رفتند. خدای داد برای این روز بزرگ خود را آراسته بود و زرهی کامل بر تن داشت که تکه‌های نقره‌ایش در زیر آفتاب زمستانی می‌درخشید. او به قدری پر سرو صدا به صحنه وارد شد که خلیل سلطان حتم کرد خبری خوب به همراه دارد و برای جلب توجه سربازان و سهم کردن ایشان در این خبر این بازی را به راه انداخته است. این سردار پیر و سرد و گرم چشیده که زمانی معلم و لله‌ی خلیل سلطان بود، با سیاست بازی و مکر و حيله‌هایش شهرتی بزرگ به دست آورده بود.

خدای داد در برابر اربابش کرنش کرد و گفت: "امیر به سلامت باشند، کسی از بخارا آمده و خبری تازه از الغ بیک و همراهانش به همراه آورده است."

خلیل سلطان با شنیدن نام بخارا گوشه‌هایش را تیز کرد. الغ بیک بدانسو گریخته بود و بعید نبود خبر گرفتن آنجا را برایش آورده باشند. اما این خبر خوبی نبود و نمی‌بایست با این همه سر و صدا جلوی سربازان بازگو شود. سوار تنومند نیز در برابر او کرنش کرد و کلاهخود شاخدار چرمی‌اش را از سر برداشت. حلقه‌های پیچ و تابدار موهای بلند و بورش از زیر آن بیرون زد. مرد با صدایی رسا گفت: "امیر به سلامت باد. من امیر رستم هستم، برادر حمزه بهادر، که حاکم بخارا ست و به تازگی شهر را به الغ بیک و همراهانش تسلیم کرده است. برای پیوستن به اردوی ظفرنمون سلطان با شماری از سواران به دستبوس آمده‌ام."

خلیل سلطان از دیدن هیبت مردی که رستم نامیده می‌شد، خوشش آمد، و آمدن برادر حاکم بلخ به اردو را در این وقت به فال نیک گرفت. اما همچنان از این که خبر فتح بخارا به دست الغ بیک را به اطلاع همگان رسانده بودند، ناراحت بود. پس پرسید: "به اردوی ما خوش آمدی، رستم خان. هنگام ورود ما به سمرقند همراهمان باش و ریاست فوج سواران خود را بر عهده داشته باش."

خدای داد که پشتش به رستم خان و رویش به خلیل سلطان بود، در حین سخن گفتن سرورش می‌کوشید با ایماء و اشاره چیزی به او بگوید و وقتی خلیل سلطان این سخن را بر زبان آورد، با ناامیدی دست از تلاش برداشت و به آسمان نگاه کرد. خلیل سلطان می‌دانست منظورش چیست، اما به او توجهی نکرد. خدای داد و امیر بوروندق همیشه از این که او افراد نادم و پشیمان را به سرعت عفو می‌کرد و متحدان تازه را به مقام‌هایی بالا بر می‌کشید از او شکایت داشتند و این کارش را از حزم و احتیاط به دور می‌دیدند.

رستم با شنیدن حکم او سری فرود آورد و با همان صدای رسا گفت: "سرورم، پیامی نیز از برادرم حمزه بهادر آورده‌ام. پیامش آن است که از خصومت دیرینه‌ی خویش با امیر بزرگ پشیمان است و اگر اشاره فرمایید، مردم بخارا را خواهد شوراند و الغ بیک و همراهانش را از آنجا خواهد راند. چرا که در همین چند روز سپاه وی به مردم تعدی بسیار کرده و امان مردم بخارا را بریده‌اند."

خلیل سلطان بالاخره از این که خبری خوب به گوش سربازانش می‌رسید خرسند شد و در دل از خدای داد تشکر کرد. آنگاه گفت: "نخست باید در سمرقند تاج گذاری کنیم. آنگاه به درخواست حمزه و امنیت رعایای خویش نیز خواهیم پرداخت."

بعد بار دیگر به شاد ملک آغا خندید و لبخند سربازانش را که از این اظهار علاقه‌ی جوانانه خوشنود شده بودند، نادیده گرفت. عاقبت بر رکاب اسبش ایستاد، اما دیگر دل و دماغ سخنرانی را از دست داده بود، در ذهنش جستجو کرد تا شعری از شاهنامه را که فراخور او ضاع و احوال با شد به یاد بیاورد و برای سپاهیان بخواند، اما نگاه مشتاق شاد ملک آغا پریشانش کرده بود. کمی در حافظه‌اش جستجو کرد و به دنبال مضمونی گشت که با جریان پیوستن رستم به اردوگاهش تناسب داشته باشد. اما چیز در خوری نیافت. به جای آن، بیتی از حافظ شیرازی را به یاد آورد که مدتی پیش خود تضمینش کرده بود و با استقبال از آن غزلی برای شاد ملک آغا سروده بود. لحظه‌ای نزدیک بود شور جوانانه بر سیاست شاهزادگی‌اش غلبه کند و "گل در بر و می بر کف و معشوق به کام است..." را بخواند، اما با دیدن نگاه نگران خدای داد خودداری کرد و به سادگی گفت: "سربازان من، سه روز بیشتر تا نوروز باقی نیست. بیایید برویم تا بهار را در پایتخت خویش بگذرانیم. پیش به سوی سمرقند..."

و خود در جلوی همه به آن سو تاخت.

همان طور که همه می‌اندیشیدند، اهالی سمرقند در برابر خلیل سلطان مقاومتی به خرج ندادند. وقتی سپاه بزرگ او به شهر نزدیک شد، دید که دروازه‌ها گشوده است و گروهی از بزرگان قوم با پیشکش و تحفه‌ی فراوان در برابر دروازه گرد آمده‌اند تا به نوه‌ی تیمور لنگ خیرمقدم بگویند.

ارغون شاه و خواجه یوسف، که زمامداری شهر را در دست داشتند، با دیدن خلیل سلطان پا پیش نهادند و کلید شهر را بر بالاشی زربفت پیشکش کردند. خواجه یوسف که پیرمردی وفادار به خاندان تیموری بود، یکی از کسانی بود که در شوراندن امیران بر ضد پیرمحمد نقشی مهم را ایفا کرده بود و خلیل سلطان را از برادرزاده‌اش برای تاج و تخت تیموری لایق‌تر می‌دید. او شانه به شانه‌ی سرورش به شهر وارد شد. مردم سمرقند که برای دیدن امیر جدید از بام‌ها و پنجره‌ی خانه‌هایشان سرک می‌کشیدند، با دیدن کبکبه و دبدبه‌ی خلیل سلطان خوشنود شدند و با فریادهای شادمانه‌ی خویش از ورودش استقبال کردند. خلیل سلطان هم که باده‌ی پیروزی سرمست بود، وقتی کلید گنج‌خانه‌ی تیموری را به دست آورد و انبوه دینارهای کپکی و تندیسهای زر و سیم را در زیرزمین کاخ امارت سمرقند دید، چنان هیجان زده شد که خراج سه سال سمرقند را به مردمش بخشید.

خلیل سلطان در نوروز همان سال، که دو سه روز بعد فرا رسید، در شهر تاج گذاری کرد و خود را جانشین رسمی تیمور گورکانی اعلام کرد. آنگاه به کاری جسورانه دست زد که حتی تیمور هم از آن ابا داشت. آن هم بستن لقب خان به یکی از اعضای خاندان تیموری بود. بدان معنی که محمد جهانگیر فرزند محمد سلطان را با لقب خان بزرگ مفتخر کرد. این حرکت او از چند جهت معنادار بود.

نخست آن که از زمان حمله‌ی چنگیز به بعد، وابستگی به خانواده‌ی چنگیز مبنای مشروعیت دودمان‌های شاهی در ایران بود. تمام ایلخانان نسب خود را به چنگیز می‌رساندند و حتی دودمان‌هایی مستقل مانند آل جلایر و چوپانیان نیز آلت دستی از نسل چنگیز را در قصر خود نگهداری می‌کردند و او را

به نام ایلخان یا خان مفتخر می ساختند و وانمود می کردند که به نام او حکومت می کنند. حتی تیمور هم این قاعده را نقض نکرد و خود را به سبب آن که داماد خاندان چنگیز بود، مستحق تاج و تخت می دید. او بعد از ازدواج با شاهزاده خانمی مغولی، لقب گورکان را برای خود انتخاب کرد که به ترکی داماد معنا می دهد. الغ بیک نیز به همین شکل ادعای پیوستگی با خانواده ی چنگیز را داشت و برای ادعای حکومت خویش مشروعیتی فراهم آورده بود. خلیل سلطان در این شرایط، لقب خان بزرگ را که تا پیش از این تنها به ایلخان مغولان تعلق داشت، به خویشاوند خویش داد و به این ترتیب خاندان تیموری و چنگیزی را هم رده دانست. محمد جهانگیری که به این افتخار سربلند شده بود، فرزند محمد سلطان بود که تا پیش از جوانمرگ شدنش، ولیعهد تیمور بود. او نوه ی تیمور محسوب می شد و پدرش جهانگیر هم که بزرگترین پسر تیمور بود، قبل از فوت ولیعهد او محسوب می شد.

هدف خلیل سلطان از برگزیدن کسی از خاندان جهانگیر آن بود که با ادعای پیر محمد که او هم فرزند جهانگیر بود و خود را به نص صریح تیمور ولیعهد او می دانست، مقابله کند.

خلیل سلطان که طبعی مهربان و نه چندان منضبط داشت، پس از بر تخت نشستن دست به بذل و بخشش نهاد و در اندک مدتی آنقدر از خزانه ی هنگفت تیموری به شاعران درباری و سرداران و سربازان خویش مال و منال بخشید که همه در سمرقند توانگر شدند. مدتی کوتاهی بعد از این واقعه، دو خبر مردم سمرقند را به خود مشغول داشت.

خبر نخست آن بود که شاهرخ میرزا با سپاهی گران به قلمرو ماوراءالنهر وارد شده بود و در شهر آنده اردو زده بود. این بدان معنا بود که سمرقند را هدف گرفته بود و قصد داشت برادرزاده اش را از قدرتی که تازه یافته بود، محروم کند. خبر دوم هم این بود که رستم خان به قول خود وفا کرده بود و بعد از بازگشتن به شهر بلخ، مردم شهر را شورانده و بیعت ایشان را با خلیل سلطان گرفته بود. بعد هم با قوایی به

سمت بخارا رفته بود و ملک‌شاه و خواجه نورالدین که در این فاصله با هم اختلاف پیدا کرده بودند را وادار کرده بود تا شهر را ترک کنند.

الغ بیک که خود از دعوا و مرافعه‌ی دو حامی اصلی‌اش ناراضی بود، به همراه برادرش ابراهیم و خواجه نورالدین به سرعت به سمت شهر آمده تاخت، و در آنجا به پدرش پیوست. شاه ملک که رهبری بدنه‌ی اصلی سپاه وفادار به الغ بیک را بر عهده داشت، پشتاپشت الغ بیک پیش می‌آمد و مانع رسیدن دشمنانش به او می‌شد. خلیل سلطان که از پیوستن پدر و پسر بیمناک بود و اسیر کردن پسرعموی خویش را برگه‌ی برنده‌ای در کشمکش با عمویش می‌دید، خود به همراه ارتشی کوچک اما مجهز او را دنبال کرد. این گروه در کرانه‌ی رود جیحون، به شاه ملک و سپاهیان‌ش برخوردند که در کل شمارشان به هزار نفر نمی‌رسید. اما در نقطه‌ای مناسب موضع گرفته بودند و راه را بر او بسته بودند. در آن سو، اردوی الغ بیک تازه از جیحون گذشته بود و به پشتگرمی شاه ملک به سمت شهر آمده پیش می‌رفت.

خلیل سلطان چندبار به قوای شاه ملک حمله کرد و کوشید با تطمیع و وعده و وعید او را به تسلیم وادارد. اما شاه ملک به سرور خود وفادار ماند و مقاومت کرد. سرداران هوادار خلیل سلطان، که می‌دانستند برد یا باخت در این کشمکش سرنوشت نهایی رویارویی‌شان با شاه‌رخ را هم رقم خواهد زد، با سپاهی ده هزار نفره از سمرقند و شهر سبز حرکت کردند و به سمت محل درگیری شتافتند. رهبری این گروه را ارغون شاه و خواجه یوسف بر عهده داشتند. هنوز شادمانی خلیل سلطان از خبر رسیدن ایشان در دلش جایگیر نشده بود که خبر رسید شاه‌رخ نیز با قشونی بزرگ برای یاری به شاه ملک به آن سو می‌آید. الغ بیک و ابراهیم در شهر آمده به او پیوسته بودند و بنابراین دیگر خطری ایشان را تهدید نمی‌کرد. در همین گرماگرم، دسته‌بندی میان بازماندگان تیمور با سر رسیدن میران شاه تکمیل شد. میران شاه که برادر بزرگتر شاه‌رخ و پدر خلیل سلطان بود، بر بخش‌های غربی ایران زمین فرمان می‌راند و با سربازانی خشن از غرب

به این هنگامه نزدیک می‌شد. میرانشاه به خاطر اختلال حواسی که پس از افتادنش از اسب گریبانگیرش شده بود، نمی‌توانست مدعی تاج و تخت تیموری باشد، اما حامی نیرومندی برای پسرش به شمار می‌رفت.

به این ترتیب در میان اردوهای متخاصم پیک‌هایی بسیار رد و بدل شدند. میرانشاه به برادرش پیام فرستاد که از پیشروی بیشتر به سمت شرق خودداری کند، و شاهرخ نیز به همین شکل برای خلیل سلطان پیغام داد که برتری عمویش را بپذیرد و از خطر وی ببرد. در نهایت بحث و رایزنی میان این دو برادر و پسرهایشان به نتیجه رسید، و صلحی در میان قشون چغتایی برقرار شد. بر مبنای این قرار و مدار، ماوراءالنهر به خلیل سلطان، و خراسان بزرگ به شاهرخ واگذار شد. به این ترتیب قرار شد خلیل سلطان سمرقند و شاهرخ هرات را داشته باشند. اما از آنجا که شاهرخ از رقیبش سالمندتر و در ایل بارلاس بلندپایه‌تر بود، قرار شد لقب خان به او داده شود، و خزانه‌ی سمرقند هم —که بخشی از آن جزء اموال شخصی شاهرخ بود— میان این دو رقیب تقسیم شود. دو بازمانده‌ی تیمور با این قول و قرار از جنگ و خونریزی جلوگیری کردند و سپاهیان خویش را از وضع جنگی خارج کردند و هریک به قلمرو خویش بازگشتند. در این گیر و دار، خواجه نورالدین هم که از اختلافاتش با شاه ملک خشمگین شده بود، ناغافل اردوی الغ بیک را ترک کرد و به دربار خلیل سلطان پیوست و همان گونه که رسم امیرزاده‌ی جوان بود، مورد استقبال و بخشودگی قرار گرفت.

خلیل سلطان در سمرقند بر تخت سلطنت قرار گرفت و حالا که بخارا و بلخ نیز در برابرش سر فرود آورده بودند، آسایشی به دست آورد و به شادخواری و بذل و بخشش فراوان از خزانه‌ی تیموری دست یازید. خزانه‌ای که بخشی از آن اموال شخصی شاهرخ محسوب می‌شد و یکی از بندهای عهدنامه‌ی صلحشان آن بود که این اموال را به وی باز گرداند. با این وجود، خلیل سلطان این خبر نگران‌کننده که شاهرخ میرزا ارتش خود را مرخص نکرده است و همچنان به بسیج قوا مشغول است را بهانه کرد و از

استرداد خزانه خودداری کرد. خلیل سلطان، با وجود دلاوری و سلحشوری‌ای که داشت، از احتیاط و دوراندیشی بی‌بهره بود. از این رو بر خلاف اندرزهای خدای داد و ارغون شاه، به عیش و عشرت روی آورد و روزگار را در وصال همسر زیبایش به خوشی و شادکامی می‌گذراند، غافل از آن که شاهرخ خیال‌هایی در سر دارد و در صدد است تا با بسیج نیرویی بزرگ، قلمرو پدری را از چنگال او بیرون آورد.

جمشید وقتی به کوچه‌ی خانه‌شان رسید، دوان دوان از پدرش جلو زد تا خبر ورود پدرش را به مهمانشان بدهد. از این رو وقتی مسعود از دره‌شتی خانه گذشت و به بیرونی وارد شد، پیرمردی سپیدپوش را در آنجا منتظر خود یافت. مرد گیسوان و ریشی دراز و سپید داشت و با این وجود چشمان درخشانش که از زیر ابروانی بلند و سپید به جهان خیره شده بود، به طرز غریبی سرزننده و جوان می‌نمود. مسعود با دیدن پیرمرد در برابرش با خاکساری تمام کرنش کرد و گفت: "درود بر استاد فرخ شاد، شکر خدا که باز شما را زنده و سالم می‌بینم."

پیرمرد که در چشمان سبزش نور غریبی می‌درخشید، گفت: "درود بر مسعود خان پزشک. پیر شده‌ای پسرم!"

مسعود که با دیدن پیرمرد هیجان زده شده بود، با احترام مهمانش را به سرای بیرونی راهنمایی کرد و خود دوزانو در برابرش نشست و گفت: "استاد، نمی‌دانید چقدر از دیدنتان خوشحالم. هر از چندی خبر می‌رسید که در فلان قصبه‌ی جبال حرامیان به قتلتان رسانده‌اند و یا به امر تیموریان شمع آجیتان کرده‌اند." پیرمرد خندید و گفت: "چندان پرت هم نگفته‌اند. هریک از اینها نزدیک بود رخ دهد. به هر حال، هنوز اجل در پی ما روان است و ما دوان. تا کی به هم برسیم، معلوم نیست."

مسعود گفت: "استاد، یاران انجمن می گفتند شما حامل خبری مهم برای ما هستید. اما با این وجود هیچ کس از کم و کیف راستین ماجرا خبر نداشت. می دانید که، افسانه‌های زیادی در اطراف نامتان تنیده شده است و فراوان از کرامات و ماجراهای زندگی‌تان می گویند..."

استاد فرخ شاد گفت: "اینها همه از بیکاری است پسر، وگرنه مردم هریک خود افسانه‌اند و زندگی هرکس خود ماجرای است یگانه."

مسعود گفت: "یکی از کسانی که این چنین خبر می داد، مردی ثقه بود. برادرزاده‌ام سهراب نیز چنین می گفت."

فرخ شاد ابروان سپیدش را در هم کشید و گفت: "آه، آری، سهراب، چه جوانی بود که چه زود از بین ما رفت. فصل پیش را در اصفهان گذراندم. هنوز از زخم تیمور بهبود نیافته است و شمار سراهای خالی آن از نشیمن گاه‌هایش بیشتر است."

مسعود با کمی احتیاط پرسید: "استاد، راست است که خزانه‌ی راز را او از شما دریافت کرده بود؟"

فرخ شاد گفت: "آری، راست است، و آن مهمترین گنجینه‌ای نبود که من به معتمدانی همچون سهراب سپردم."

مسعود گفت: "استاد، یاران انجمن ما در مورد مکان اختفای آن دچار اشکال شده‌اند. سهراب جز متنی نامفهوم و دشوار را برای ما نفر ستاده است و چون من مجاز به افشای آن نیستم، بخت چندانی برای واگشودن آن ندارم. می‌توانید در این مورد کمک کنید؟"

پیرمرد گفت: "حدس می‌زدم که چنین کرده باشد. سهراب را که به یاد داری، هوشمندترین شاگرد من بود و همواره شیفته‌ی معماهای عجیب و غریب و چیستانها. فکر می‌کردم راه رسیدن به راز را در لفافی از معما فرو پوشیده باشد."

مسعود گفت: "می‌توانید یاری‌مان کنید و جای خزانه را فاش کنید؟"

فرخ شاد گفت: "می‌توانم، اما چنین نمی‌کنم. سهراب به دلیلی چنین سرپوشیده به مکان اختفای آن اشاره کرده است و از این رو خودتان باید این معما را بگشایید."

مسعود گفت: "اما اگر نتوانیم چه؟ آن وقت خزانه‌ی راز برای همیشه از دسترس همگان دور خواهد شد و این همان است که ظلمت خان می‌خواهد."

فرخ شاد گفت: "پسرم، هرمزد و اهریمن هردو نیرومندند، و هیچ بعید نیست که این تخته نرد بی سر و ته را ظلمت خان ببرد. شما یا چنان زیرک و هوشمند خواهید بود تا معمای سهراب را بگشایید، و یا بخت نگهبانی از راز را از دست خواهید داد."

مسعود گفت: "اما استاد، سهراب جز هفت بیت از شاهنامه برای ما به جا نگذاشته است که در این چند سال هزاران بار آن را زیر و رو کرده‌ام و به دنبال سرنخی در آن گشته‌ام. صدها حدس داشتم و دهها بار از کاشان خارج شدم تا نقاطی دور افتاده را بکاوم و همواره تیرم به سنگ خورده است. ایران زمین پهناور است و این ابیات اندک. هیچ راهنمایی‌ای نیست که بتوانم از شما چشم امیدش را داشته باشم؟"

فرخ شاد خندید و گفت: "چرا پسرم، دو خبر هست که به کارت خواهد آمد. جمشید را صدا بزن."

مسعود گفت: "جمشید را؟ چرا؟ در برابر او حرف زدن چندان درست نیست. کودک است. مبادا با

همبازی‌هایش درد دل کند و سخنانمان افشا گردد."

فرخ شاد گفت: "نه، پسر، او را صدا بزن. معما را در نهایت او خواهد گشود و باید آنچه را که می‌گویم او نیز بشنود."

مسعود شگفت زده از جای برخاست و به حیاط سرک کشید و جمشید را دید که در گوشه‌ای زیر درختان نشسته و دارد و با دقت به راه رفتن گربه‌ای بر سر دیوار نگاه می‌کند. معلوم بود جمشید هم از هیبت این مهمان ناخوانده تحت تاثیر قرار گرفته و همان دور و بر می‌پلکد تا ببیند سرانجام گفتگوی وی با پدرش به کجا می‌انجامد.

مسعود او را صدا زد: "جمشید جان، بیا اینجا بابا جان."

جمشید بلافاصله بعد از شنیدن این صدا برخاست و به سمت او دوید. مسعود در حالی که دستش را روی شانه‌ی پسرش گذاشته بود، به داخل اتاق برگشت. پیر آزاد با مهربانی سر جمشید را نوازش کرد و گفت: "به به، جمشید خان کوچک، آوازه‌ی نبوغت در همین سن کم در کل کاشان پیچیده، چنان که وقتی از بزازی‌ای نشانی مسعود خان را پرسیدم، او را با کنیه‌ی ابوجمشید خطاب قرار داد. خوب، چطور است اوضاع و احوالت؟"

جمشید گفت: "خوبم آقا...." و از شنیدن تعریف پیرمرد تقریباً زبانش بند آمد.

فرخ شاد گفت: "بسیار خوب، جمشید جان، من باید چیزی را به پدرت بگویم که شنیدنش برای تو هم سودمند است. چون معمایی را بعدها خواهی شنید که دانستن این نکته به حل آن کمک خواهد کرد. برای شنیدن آن آماده‌ای؟"

مسعود و جمشید با تعجب به هم نگاه کردند و جمشید به آرامی گفت: "آری، آماده‌ام..."

پیرمرد گفت: "خوب، پس درست گوش کن. همواره به یاد داشته باش که گلاب گیرانِ قمصر گلبرگ‌های باقی مانده از خم گلابگیری را دور نمی‌ریزند، بلکه آن را به گازران و رنگ سازان می‌دهند تا از رنگیزه‌هایشان استفاده شود."

مسعود و جمشید با نگاه‌هایی انباشته از پرسش به هم نگریستند. پیرمرد ناگهان برخاست و گفت: "بسیار خوب، دیر شده است و من باید بروم."

مسعود گفت: "استاد، چه شتابی است؟ چند روزی در این سرا بیا سایید. افتخاری بزرگتر از در خدمتتان بودن برای من نیست."

پیرمرد گفت: "مسعود خان، می‌دانی که به ماندن راغب نیستم. با خود نذر دارم تا بیمار نشده‌ام در جایی دو شب پیاپی نخوابم و دوش که به شهرتان رسیدم در کاروانسرای خفتم. را ضی نباش نذر من را به تعارفی بشکنم."

مسعود گفت: "هرچه میل استاد باشد. اما، شما گفتید دو خبر برای من دارید. دومی را هنوز نداده‌اید."

فرخ شاد دستش را روی شانه‌ی مسعود گذاشت و با چشمان نافذش به او خیره شد و گفت: "فکر کن فرزند، فکر کن، هر دو را رسانده‌ام."

خدای داد که مشاور و سردار سرد و گرم چشیده‌ی خلیل سلطان بود، برای دیر زمانی کوشید تا امیرازده‌ی جوان را به خطر شاه‌رخ آگاه کند و او را از غرق شدن در عیش و عشرت باز دارد. اما خلیلی سلطان که حالا دیگر بر خر مراد سوار بود، خدا را بنده نبود، چه رسد به خدای داد را، پس حق صحبت و احترام معلم سابقش را نگه نداشت و در مجلسی او را تحقیر کرد. خدای داد که از این رفتار رنجیده بود، با

گروهی از یارانش از سمرقند خارج شد و در هفدهم رمضآن همان سال، که با اواخر زمستان سال ۷۸۴ خورشیدی برابر می‌شد، شورش کرد و در دژی در قلانجوق مستقر شد و به تدریج شهرهای خجند و فرغانه را تسخیر کرد. اندک زمانی بعد، سردار دیگری به نام الله داد که بر دژ آشپارا در مرز مغولستان فرمان می‌راند و تابع خلیلی سلطان بود، به خدای داد پیوست و دژ را به مغولان تسلیم کرد و به این ترتیب پای مغولها را هم به درگیری خودشان باز کرد. الله داد، س از شوریدن بر خلیلی سلطان، نامه‌ای از او دریافت کرد که به او وعده و وعید می‌داد و به اطاعت دعوتش می‌کرد. الله داد نخست این نامه را به خدای داد نشان داد و صداقت خود را به این ترتیب به او اثبات کرد. اما بر خلاف انتظارش، خدای داد که از دیدن وعده‌های بزرگ و پیشنهادهای وسوسه کننده‌ی خلیل سلطان نگران شده بود، بدتر نسبت به همدستش بدگمان شد. در نتیجه خیلی زود الله داد حس کرد در اتحاد با او خیری نیست، و از این رو به اردوی خلیلی سلطان رفت و به او ابراز اطاعت کرد.

در این بین، خلیلی سلطان به تدریج نتایج اعتماد نابخردانه‌اش به دشمنان قدیمی‌اش را می‌دید. چندگاهی قبل، سلطان حسین -پسرعموی دیگرش- که بعد از مرگ تیمور ادعای تاج و تخت داشت، اما کارش نگرفته بود و از پشتیبانی سپاهیان بی‌بهره مانده بود، به سمرقند رفته بود و مطیع خلیل سلطان شده بود. امیرزاده‌ی دلاور هم که از این قضیه شادمان شده بود، او را به مقام سرداری برکشید و سپاهی را در اختیارش گذاشت. اندک زمانی بعد، خبر رسید که پیرمحمد -ولیعهد قانونی تیمور- شهر بلخ را در اختیار گرفته و داعیه‌ی سلطنت دارد. در این میان مردم شهر بلخ با خلیل سلطان همراه بودند و به ویژه شیخ الاسلام شهر که عبدالاول نام داشت، می‌کوشید تا پیرمحمد را به ابراز اطاعت نسبت به برادرزاده‌ی خوش طالع ترش وادار کند و او را به کناره گیری از ادعای سلطنت ترغیب می‌کرد. با این وجود پیرمحمد زیر بار نمی‌رفت و همچنان خواستار دستیابی به حقوقی بود که تیمور برایش در نظر گرفته بود.

از این رو خلیلی سلطان می‌بایست سپاهی را برای آرام کردن آن خطه گسیل کند. در اینجا بود که دست به خطایی بزرگ زد و سلطان حسین را به عنوان رهبر این سپاه برگزید. او الله داد و سردار قدیمی‌اش ارغون شاه را هم با این گروه همراه کرد. سپاه سلطان حسین همان طور که انتظار می‌رفت، در اردیبهشت همان سال دروازه‌های بلخ را گشود و شهر را تسخیر کرد. پیرمحمد که باب نامه نگاری را با شاهرخ میرزا گشوده بود و منتظر بود تا سپاه کمکی او از راه برسد، ناگزیر گریخت و شهر را در دست سلطان حسین باقی گذاشت. در اینجا بود که سلطان حسین چهره‌ی واقعی خود را نشان داد و دستور داد تا در میدان شهر تختی برایش برافرازند و سپاه‌یانی که به او وفادار بودند موقعیتهای حساس را در دست بگیرند. بعد هم مجلسی آراست و در حالی که بر تخت نشسته بود و خود را شاه می‌خواند، دستور داد ارغون شاه و الله داد را که بازداشت شده بودند را به نزدش بیاورند و هردو را گردن بزنند. این دو، که از تغییر رویه‌ی سلطان حسین در شگفت مانده بودند، وقتی جلاد تنومند و نقابدار بلخ را دیدند که کنده و تبر سنگینش را در میدان می‌گستراند، بر خود لرزیدند و چاره‌ای جز درخواست عفو و بخشش ندیدند. هرگز معلوم نشد که سلطان حسین به راستی قصد کشتن ایشان را داشته، یا این صحنه را تنها برای ترساندنشان آراسته بود. به هر صورت، نتیجه آن شد که این دو با سنگین‌ترین سوگندها قول دادند که مطیع او باشند و با او بیعت کردند و به این ترتیب از مرگ نجات یافتند.

سلطان حسین بعد از این برنامه، با سپاهی که خلیلی سلطان در اختیارش گذاشته بود، به سوی سمرقند بازگشت تا ولینعمت خود را از میان بردارد و خود به تاج و تخت دست یابد.

از آن سو، خلیلی سلطان که از این عهد شکنی برآشفته شده بود، به خود آمد و از بزم دل کند و لباس رزم پوشید و سپاهی گران آراست و خود پیشاپیش سربازانش به استقبال سلطان حسین شتافت. او در منطقه‌ای به نام جک دالق که در جنوب شهر اترار یا همان شهر سبز قرار داشت، اردو زد و در انتظار سپاه پسرعموی

خیانتکارش باقی ماند. در این میان ارغون شاه که در باطن دل با سرور خود داشت، از فرصتی بهره جست و از اردوی سلطان حسین گریخت و به او پیوست. آنگاه در تیرماه سال ۷۸۴، میان این دو نبردی روی داد که در آن خلیل سلطان مانند همیشه دلاوری بسیار از خود نشان داد و بخش مهمی از سپاهیان هم که در دل از پیروی ارباب تازه و عهد شکنشان راضی نبودند، در میانه‌ی نبرد به او پیوستند. به این ترتیب خلیلی سلطان به سختی شکست خورد و به یکی از پسرعموهای تیمور لنگ پناه برد که حاکم شهر آنده بود و سلیمان شاه نام داشت. شهر آنده، که گفتیم قبل از این اردوگاه شاهرخ هم بود، در نزدیکی بلخ قرار داشت، و سلیمان شاه هم از هواداران وی محسوب می‌شد. در همین میان، پیرمحمد بار دیگر بر بلخ دست یافت و با وعده‌ی شاهرخ که گفته بود سپاهی را برای کمک به وی گسیل می‌کند، باروهای شهر را محکم ساخت.

سپاه کمکی شاهرخ که فرمانده‌شان شاه ملک بود، خیلی زود از راه رسیدند و سپاه خلیلی سلطان را که هنوز مستی پیروزی بر سلطان حسین از سرشان نپریده بود را در نزدیکی رود جیحون شکست دادند. در این گیر و دار، سلیمان شاه که می‌دید شهرش توسط قوای خلیلی سلطان تهدید می‌شود، سلطان حسین را به همراه خود به هرات برد و با تضمین او، سلطان حسین به شاهرخ تسلیم شد. شاه ملک هم شهر آنده و شاپورگان را گرفت و دو تن از سرداران خلیلی سلطان را که خواجه عیسی و خواجه خضر نام داشتند و در نبرد جیحون اسیر شده بودند، به عنوان تحفه به دربار شاهرخ فرستاد.

با وجود خلیل سلطان بیدی نبود که از این باده‌ها بترسد. او خیلی زود بار دیگر قوای خود را سازمان داد و به ضدجمله‌ای بزرگ دست زد. او ابتدا به آنده و بلخ حمله کرد و سپاهیان شاهرخ را از آن منطقه راند. بعد هم در نزدیکی دریای خزر با شاه ملک که این بار با الغ بیک هم همراهی می‌شد، روبرو شد. جنگ خونینی در میان دو پسرعمو در گرفت و در آن خلیل سلطان بر حریف چیره شد. اما از آنجا که قوای الغ بیک هم به شدت پایداری می‌کردند، دو طرف برای مدت کوتاهی دست از جنگ کشیدند و هدایایی در

میان دو خویشاوند رد و بدل شد و خلیلی سلطان قبول کرد که سهم شهرخ از خزانه‌ی سمرقند را بدهد. به این ترتیب شاه ملک و الغ بیک که از شکستی بزرگ نجات یافته بودند، با شرایطی مطلوب به هرات بازگشتند.

شاهرخ اما از نتایج این درگیری‌ها خوشنود نبود. از سویی، او از سلطان حسین که مردی عهدشکن و فرصت طلب بود، سخت نفرت داشت. از این رو، وقتی بر او دست یافت دستور داد تا مویش را بتراشند و دور کله‌اش را ظرفی بگیرند و درونش را از فلز مذاب پر کنند. به این ترتیب سلطان حسین که مردی ناکام بود، به شکلی دردناک جهان را ترک کرد. شاهرخ دستور داد تا جسد او را بر دروازه‌ی هرات آویزان کنند و به این ترتیب سلیمان شاه را بسیار رنجاند. چرا که سلطان حسینِ نگون بخت با تضمین او تسلیم شده بود.

سلیمان شاه البته به زودی انتقام خود را گرفت. شاهرخ برای دلجویی از او، ماموریتی آسان برایش تراشید و او را با هدایا و ثروتی بزرگ به سمت ایران غربی گسیل کرد تا ترتیب صلح و ملاقاتی با برادرش میرانشاه و ابوبکر را بدهد. اما سلیمان شاه این ثروت را غصب کرد و بر ضد اربابش شورش کرد و او را به خاطر بردن آبرویش و ننگِ مهمان کسی شماتت کرد. شاهرخ که از این رفتار خشمگین شده بود، سپاهی آراست و او را شکست سختی داد. اما خودِ سلیمان شاه از این معرکه جان سالم به در برد و به سمرقند گریخت و مطیع خلیلی سلطان شد و چنان که رسم امیرزاده‌ی بزرگوار بود، به سرداری سپاهی بزرگ گماشته شد.

در این میان خلیلی سلطان باز از پرداختن سهم شاهرخ از خزانه سر باز زد و در نتیجه بهانه‌ی کافی به دست شاه ملک داد تا به یاری پیرمحمد بشتابد. در این هنگام پیرمحمد به دنبال شکستی که از رقیب خورده بود، در شهری به نام گوی تن موضع گرفته بود. شاه ملک که سرداری لایق و شجاع بود، به سرعت

کار او را سر و سامانی داد، و این دو با یاری هم بخارا را فتح کردند. اما فرصت چندانی برای لذت بردن از این پیروزی نیافتند. ارتش خلیل سلطان که توسط سلیمان شاه فرماندهی می شد، در منطقه‌ی قارشی بر ایشان تاخت و از آنجا که شش تن از سرداران پیرمحمد خان به او خیانت کردند و به هواداران خلیل سلطان پیوستند، شکست سختی بر نیروهای پیرمحمد خان وارد کردند. پیرمحمد واژگون بخت که هر بار در برابر پسرعموی خویش شکست می خورد، بار دیگر گریخت. اما این بار در به دری اش زیاد طول نکشید. چون یکی از سردارانش به نام پیرعلی تازی، برای این که جلوی خلیلی سلطان شیرین کاری ای کرده باشد، او را به قتل رساند و به این ترتیب ماجرای تنها وارث قانونی تیمور را ختم کرد.

قباد گفت: "بچه‌ها، بچه‌ها، صبر کنید جمشید هم بیاید."

دسته‌ی پنج شش نفری بچه‌های هفت هشت ساله‌ای که در کوچه‌های سرسبز اطراف شهر مشغول دویدن بودند، با شنیدن این حرف پا سست کردند و ایستادند. همه شان تقریباً هم سن بودند و ده یازده سالی بیشتر نداشتند. لباسهای همه آلوده به گرد و غبار بود و صورت‌هایشان از بس دویده بودند گل انداخته بود. یکی از آنها که یکی دو سالی از بقیه بزرگتر می نمود و قدش یک سر و گردن بلندتر بود، پرسید: "مگر جمشید چه شده؟"

قباد گفت: "نمی دانم، توی باغ حاجی ساعد مانده. مالک، بگذار بروم ببینم چه شده؟"

پسری که مالک نامیده شده بود و معلوم بود سر دسته‌ی بچه‌هاست، گفت: "بابا ولش کن. لابد باز در هیروت فرو رفته."

قباد با رگه‌هایی از ناراحتی در صدایش گفت: "هیچ هم اینطور نیست. جمشید خیلی هم هوشیارتر از توست..."

این حرف به مالک هم بر خورد: "بیایید برویم ببینیم جمشید چه می کند."

همه با این حرف به سمت باغی که تازه از آن گذشته بودند برگشتند، در راه مالک به قباد گفت: "حالا می بینی کی توی هپروت است و کی هوشیار..."

باغ حاجی ساعد پوشیده از درختان میوه بود و چون هنوز بارهای درختان را برداشت نکرده بودند، گیلایهای تازه رسیده‌ی فراوانی روی درختان به چشم می خورد. همه در باغ پیش رفتند ولی اثری از جمشید دیده نمی شد. قباد ایستاد و فریاد زد: "جمشید، جمشید، کجایی؟"

مالک همان طور که پوزخندی تم سخر آمیز بر لب داشت، دست برد و یک مشت گیلای چید و مشغول خوردن شد. بچه‌های دیگر هم کم کم به پیروی از او نسبت به قباد حالتی دشمنانه پیدا می کردند. بالاخره صدایی از گوشه‌ای از باغ برخاست. این جمشید بود که صدایش از همان نزدیکی بلند می شد، اما هنوز خودش پیدا نبود. جمشید گفت: "قباد، بیا اینجا، اینجا هستم."

قباد و به دنبالش بچه‌های به سمت صدا دویدند. جمشید لای علفهای بلندی که آن بخش از باغ را پوشانده بود، گم شده بود و بی حرکت و با تمرکز کامل داشت به چیزی می نگریست.

مالک با دیدنش فریاد زد: "دیدید گفتم؟ خشکش زده، حتما باز توی هپروت رفته..."

جمشید بی توجه به حرف او به آرامی گفت: "هیس... ممکن است بترسد. آرام بیاید و اینجا را نگاه کنید...."

بچه‌ها و حتی خود مالک هم با کنجکاوی نزدیک شدند تا چیزی را که این قدر نظر او را جلب کرده بود از نزدیک ببینند. در نگاه اول هیچ چیز دیده نمی شد. به ظاهر جمشید به شاخه‌ی درختی معمولی چشم دوخته بود. همه دور او جمع شدند و تازه آنچه را که مورد نظرش بود، دیدند. یک پیلای درشت پروانه بر شاخه‌ای آویزان بود و پروانه‌ای داشت از آن بیرون می آمد. زمانی که آنها سر رسیدند، پروانه از پیلای بیرون آمده بود و

داشت بالهایش را در هوا تکان می داد تا خشک شود. نور آفتاب از لابلای برگها بر بالهای خیسش می تابید و رنگ گرفتن و صاف شدنشان را به نمایشی دیدنی از رنگ و نور تبدیل کرده بود. بقیه‌ی بچه‌ها هم شیفته‌ی زیبایی این صحنه شده بودند. مالک که از این توجه عمومی به خشم آمده بود، با بی اعتنائی گفت: "به، این که چیزی نیست. من توی کارگاه ابریشم پدرم کلی از اینها دیده‌ام."

جمشید بدون این که رویش را برگرداند، گفت: "پروانه‌ی ابریشم را من هم دیده‌ام. اما به این قشنگی نیست."

یکی دیگر از بچه‌ها هم گفت: "راست می گوید، مالک. این خیلی قشنگ تر است..."

مالک چوبی پیدا کرد و آن را بی هوا روی پيله کوبید. پيله دریده شد اما پروانه که هنوز بالهایش خیس بود روی زمین افتاد. جمشید با خشم برخاست و گفت: "دیوانه، چکار می کنی؟" مالک خندید: "هیچی می خواهم بدانم له شده اش چه شکلی است؟"

و باز پا پیش گذاشت تا پروانه را زیر پایش له کند. جمشید با این که نسبت به او ریز جثه به نظر می رسید، او را هل داد. مالک عقب عقب رفت و پایش از پشت به شاخه‌ای گرفت و روی زمین افتاد. مالک برخاست و به قصد درگیری با جمشید جلو رفت. اما وقتی دید یکی دیگر از بچه‌ها، پسری قلدر به نام بهرام، سر راهش قرار گرفت، قدم سست کرد. بهرام هم سن و سال جمشید بود، و یک سر و گردن از مالک کوتاه تر بود، اما در بدن کوچکش زور زیادی انباشته بود و همه‌ی بچه‌های محله از او حساب می بردند. بهرام گفت: "ولش کن مالک."

مالک اخم کنان وا داد و گذاشت بقیه‌ی بچه‌ها او را به عقب بکشند و این دو را از هم جدا کنند. جمشید با عصبانیت گفت: "توی کارگاه پدرت هم پروانه‌ها را می کشند، نه؟"

و باز برگشت و به پروانه‌ای که حالا روی زمین افتاده بود و بالهایش به تدریج برای پرواز آمده می‌شد، خیره شد.

الغ بیک و شاه ملک، بعد از شکستی که از خلیلی سلطان خوردند، به خراسان رفتند و به شاهرخ پناه بردند. شاهرخ در این زمان در منطقه‌ی مرغاب اردو زده بود و سپاهی گران را با خود آورده بود تا در صورت لزوم به یاری پسرش بشتابد. وقتی الغ بیک و شاه ملک وارد اردویش شدند، از شنیدن خبرهای ناگوار خشمگین شد و برای حمله به خلیل سلطان به سربازانش دستور حرکت داد.

در این میان، الغ بیک که هنوز یازده سال بیشتر نداشت و با این وجود دلیری‌های بسیار در میدان نبرد از خود نشان داده بود، نزد پدرش رفت و به او خبر داد که پیروزی بر خلیل سلطان به این سادگی‌ها هم که فکرش را می‌کند، نیست. الغ بیک به خصوص به خاطر خیانت یکباره‌ی شش تن از سرداران پیرمحمد دچار حیرت شده بود و دریافته بود که محبوبیت خلیلی سلطان در میان رعایایش با آنچه که نزد شاهرخ و حتی خودش وجود دارد، قابل مقایسه نیست.

شاهرخ میرزا، با شنیدن توصیفی که الغ بیک از نفوذ کلام خلیل سلطان به دست می‌داد، در اندیشه فرو رفت. اما از لشکرکشی به سوی سمرقند منصرف نشد. در همان هنگام بود که خبر رسید خلیل سلطان هم با سپاهی در همان نزدیکی‌ها اردو زده، و نزدیک است که جنگ مغلوبه شود. در این میان، چند حادثه باعث شد تا این دو رقیب از جنگ و خونریزی دست بردارند و به صلح تمایل یابند. مهمتر از همه، آن بود که قدرت هردو بسیار بود و چیرگی یکی بر دیگری بدون تلفات زیاد و ممکن نبود و نتیجه‌ی نبرد برای هردو نامعلوم بود. دیگر آن که خلیلی سلطان در این میان چند کار نمایان کرد که دل عمویش را نرم کرد. یکی از آنها، این بود که در نبرد قارشی اهل حرم پیرمحمد اسیر شده بودند. خلیل سلطان بر خلاف سنت

چغتایی که زنان مدعیان شکست خورده‌ی سلطنت را مورد تجاوز قرار می‌دادند و پسرانش را می‌کشتند، با ایشان با احترام رفتار کرده بود و آسیبی به آنها نرسانده بود.

در نهایت، مجموعه‌ی این عوامل دست به دست هم دادند و پیکه‌هایی برای ابراز دوستی در میان دو اردو رفقت و آمد کردند و برادرزاده و عمو با هم به توافقی دست یافتند. با این وجود، از آنجا که سپاهی را با خود همراه کرده بودند و به دنبال دشمنی می‌گشتند، و از سوی دیگر می‌خواستند با کاری نمادین پیوند دوستی میان خود را محکمتر کنند، ارتشهایشان را به هم ملحق کردند و برای سرکوب سرداری بخت برگشته به نام سید خواجه که به تازگی گردنکشی کرده بود، به حرکت در آمدند. این سید خواجه، یک یاغی معمولی بود که مدتی را در ارتشهای ین و آن مزدوری کرده بود و بعد چون چند بار بر سربازان محلی خراسانی پیروز شده بود، دور برداشته بود و ادعاهایی بزرگ کرده بود. با این وجود اصلاً در ابعادی نبود که بخواهد برای خلیلی سلطان یا شاهرخ میرزا خطری محسوب شود. با این وجود، این یاغی از همه جا بی‌خبر، هنوز در ست ادعای استقلال و ابراز شورش نکرده بود که با سپاه عظیمی روبرو شد که زیر فرمان فرزند و نوه‌ی تیمور بودند و فقط به قصد انجام کاری نمادین به سویش تاخته بودند. سید خواجه از آن افرادی بود که در زمان و مکانی نامناسب دست به عملی قمارگونه زده بود. به همین دلیل هم به شدت شکست خورد و خود و یارانش همه از میان رفتند.

مرشد با دیدن مسعود خان که شلوارک فتوت پوشیده بود و زمین می‌بو سید و وارد گود می‌شد، زنگش را به صدا در آورد و به این ترتیب به او خوشامد گفت. بعد هم با صدای خوش خود ابیاتی از شاهنامه را که می‌خواند، پی گرفت:

به تیری که پیکانش الماس بود زره پیش او همچو قرطاس بود

چو او از کمان تیر بگشاد شست تن رستم و رخس جنگی بخت

همی تاخت برگردش اسفندیار نیامد براو تیر رستم به کار

مسعود خندان به او نگاهی انداخت و در حلقه‌ی جوانمردانی که در زورخانه ورزش می‌کردند وارد شد. کلو اسفندیار که در وسط میدان ایستاده بود و با رنگِ مرشد حرکت می‌کرد، به او چشمکی زد و برای شنا رفتن روی زمین کوس بست. جمشید و قباد و بهرام و مالک و بقیه‌ی بچه‌ها، که مجاز به ورود به بخش مرکزی زورخانه نبودند، در حاشیه‌ای که برای تماشاچیان و تشویق کنندگان در ست کرده بودند، نشسته بودند و حرکت ورزشکاران را می‌نگریستند. حالا که همگی پانزده شانزده ساله شده بودند بیشتر همسن و سال می‌نمودند. یکی از بچه‌ها گفت: "کلو اسفندیار را می‌بینید؟ کا شکی زودتر شنا رفتنش را تمام کند و چرخ بزند."

چرخ زدن او با میل‌هایی که در دست داشت مشهور بود و خیلی از مردم برای دیدن این حرکت دیدنی‌اش گهگاه سری به زورخانه می‌زدند. جمشید گفت: "وقتی پانزده سالم تمام شود من هم به زورخانه می‌آیم و چرخ زدن را یاد می‌گیرم."

مالک گفت: "آن موقع که دیگر نمی‌توانی. حتی نمی‌توانی برای تماشا بیایی."

یکی از بچه‌ها پرسید: "چرا نتواند؟"

مالک گفت: "آن موقع دیگر مکتب تمام می‌شود و باید به مدرسه برود. استادانمان در مدرسه همیشه ما را از آمدن به این جور جاها نهی می‌کنند."

جمشید گفت: "مگر این جور جاها چه ایرادی دارد؟ تازه، مگر خودت مدرسه نمی‌روی؟ چطور حالا اینجا آمده‌ای؟"

مالک گفت: "دور از چشم پدرم آمده‌ام. اگر بفهمد فلکم می‌کند. تازه، تو مگر نمی‌خواهی حکیم بشوی؟ حکیم‌ها که به زورخانه نمی‌روند."

قباد گفت: "چرا نروند؟ مگر مسعود خان به زورخانه نمی‌رود؟ یا خواجه عماد؟"

مالک گفت: "مردم به حرف حکیمی که در زورخانه لخت شود و چرخ بزند گوش نمی‌کنند."

جمشید گفت: "به حرف حکیم گوش می‌کنند. حرف پدرم را همه‌ی مریض‌هایش می‌خوانند. پدرم همه را به ورزش تشویق می‌کند و می‌گوید زورخانه تعادل اخلاط اربعه را برقرار می‌سازد. حالا چطور ممکن است خودش از ورزش کردن با جوانمردان عار داشته باشد؟ مثل آن است که فقیهی رفتن به نماز جماعت را دون شأن خود بداند."

مالک گفت: "دست کم متکلمان و واعظان هیچ وقت به زورخانه نمی‌روند. پدرم می‌گفت آنها که زورخانه می‌روند قرمطی هستند."

یکی از بچه‌ها گفت: "تو می‌خواهی شیخ شوی، برای آن است که زورخانه را بده می‌کنی."

در این بین نوبت به میل گرفتن رسید و بچه‌ها رشته‌ی سخن را گسیختند تا به حرکات ورزشکاران نگاه کنند. کلو اسفندیار و سایر حاضران در حلقه میل‌هایی سنگین را به دست گرفتند و بعد از میل زدن به نوبت پیش آمدند و شروع کردند به شیرین‌کاری. مسعود خان که حالا بیش از پنجاه سال از سنش می‌گذشت، پا پیش گذاشت و میل‌ها را به هوا انداخت و آنها را از پشت و جلو با مهارت گرفت و با تشویق حضار روبرو شد. آنگاه کلو اسفندیار میل به دست به میانه‌ی میدان آمد و چرخ زدنش را شروع کرد. سر و صدای صلوات و احسنت از گوشه و کنار برخاست، و کلو اسفندیار چنان به سرعت می‌چرخید که خودش و میله‌هایش به فرفره‌ای انسانی تبدیل شده بودند.

و در این میان مرشد همچنان می‌خواند:

شگفتی فرو ماند اسفندیار همی گفت کای داور کردگار

چنان آفریدی که خود خواستی زمان و زمین را بیاراستی

سپاس از خدایی که جان آفرید زمین و زمان و مکان آفرید

که بر من ندادش بر این رزم دست بر او آمد از من بدینسان شکست

در این سالها ، به تدریج ستاره‌ی بخت خلیل سلطان افول می‌کرد. نخستین نشانه‌ی آن که ورق برگشته است، آن بود که خانهای اردوی طلایی که از بقایای ترکان و مغولان مقیم در جنوب رو سیه بودند، و از دیرباز رقیب تیمور خان محسوب می‌شدند، بار دیگر آنقدر نیرومند شدند که به قلمرو ایران زمین دست اندازی کنند. در همان سالی که شاهرخ و خلیلی سلطان با هم در خراسان درگیر شده بودند، آنها از شمال حمله کردند و خوارزم را غارت کردند و تا نزدیک بخارا پیش آمدند. اما مثل همیشه با پاتک قوای بومی عقب نشینی کردند و با برده‌ها و غنایمی که گرفته بودند به سرزمین خویش باز گشتند.

دو سال بعد، میرزا عمر، یکی از پسران میرانشاه که مازندران را در اختیار داشت، حمله‌ای ماجراجویانه به خراسان را سازمان داد. اما در فصل بهار با ضد حمله‌ی الغ بیک روبرو شد و به قلمرو خود بازگشت. به این ترتیب الغ بیک نوجوان کل خراسان را فتح کرد و قدرت خود را بر آن قلمرو تثبیت کرد. از آن سو، خلیلی سلطان که آشفته‌گی ناشی از حمله‌ی خانهای اردوی طلایی را دیده بود، از سوی دیگر حمله کرد و خجند و شاهرخیه را فتح کرد. اما تاشکند در برابرش مقاومت کرد، هرچند در نهایت زیر فشار محاصره و قحطی از پای درآمد. حمله‌ی او به ضد حمله‌ی دیگری انجامید که رهبران آن خدای داد و شیخ نورالدین بودند. این دو به قوای او در نزدیکی شرانجان حمله کردند. اما هدفشان فتح سرزمینهای تازه نبود. در واقع ایشان بیشتر از سوی شاهرخ میرزا ماموریت داشتند تا خلیل سلطان را وادار کنند تا زنان حرم تیمور

را که در سمرقند باقی مانده بودند، به ایشان تحویل دهد. دلیل اصرار شاهرخ در این مورد این بود که محیط سمرقند برای ایشان امن نبود.

در این هنگام، شاد ملک آغا که ابتدا بر قلب و روح خلیلی سلطان حکمروایی می کرد، دامنه‌ی اقتدار خود را به کل زوایای سیاست سمرقند بسط داده بود. به اصرار او، یکی از کراچی‌ها - که للهی کودکان حرم سرا بودند - را به سمت ریا ست امور اداری دربار برکشیده بودند. این زن باباتورموش نام داشت و به اصرار این زن فریبا، خلیلی سلطان لقب دستور الممالک را به او اهدا کرده بود. شاد ملک آغا وقتی از تثبیت پای‌های قدرتش در دربار اطمینان یافت، به تسویه حساب با دشمنان سابقش مشغول شد. در این هنگام شماری زیاد از زنان و دختران و اهل حرم تیموری در سمرقند بودند که بیشترشان هم به روال رایج در حرمسراها، با هم اختلاف داشتند. شاد ملک آغا دست به کار سازماندهی توطئه‌ای شد که به مسموم شدن و قتل زنان مشهور تیمور مانند سرای ملک خانم و توکل خانم منتهی شد. به این ترتیب از زنان بانفوذ تیمور، تنها تومان آغا باقی مانده بود، که خدای داد هم رهاندن همان یک تن را به نمایندگی از شاهرخ خواستار بود. در نهایت زیر فشار ارتشی که خدای داد به همراه داشت، خلیلی سلطان با ایشان کنار آمد و تومان آغا را به ایشان تحویل داد.

در این میان، یکی از صوفیان نامدار سمرقند که محمد پارسا نام داشت و دوست صمیمی خلیلی سلطان بود، به خرده گیری از زندگی سراسر عیاشی او پرداخت و به ویژه بر نفوذ شاد ملک آغا ایراد گرفت. در نتیجه خلیلی سلطان به شکلی محترمانه او را تبعید کرد و به او ماموریت داد تا به میان صحراگردان وحشی شمال ماوراء النهر برود و ایشان را به آیین اسلام فرا بخواند. محمد پارسا با بردباری این ماموریت را پذیرفت. اما وقتی از قلمرو دوست سابقش بیرون رفت، به قوای شاهرخ پیوست. او به بهانه‌ی زیارت

قبور به بخارا رفت و در بهار سال بعد، در همان جا فرمان مشهوری را برای مردم خواند، که در آن شاهرخ عهدشکنی‌های خلیلی سلطان را یک به یک شرح می‌داد و به او اعلام جنگ می‌کرد.

به دنبال این ماجرا، خدای داد از شمال حمله کرد و شهر اوراتوپ را فتح کرد. بعد هم خود در شهر سبز یا همان اترار مستقر شد و با سه هزار تن به ارغون شاه و الله داد که همراه با چهار هزار تن زیر فرمان خلیلی سلطان می‌جنگیدند، درگیر شد. الله داد و خدای داد گویا در این میان با هم تبانی کردند تا کار خلیلی سلطان را یکسره کنند. از این رو با وجود دلاوری چشمگیری که این امیرزاده‌ی سرکش در این نبرد نشان داد، در نهایت شکست خورد و اسیر شد. خدای داد پس از این پیروزی نمایان، به سمرقند رفت و به شاهرخ نامه‌ای نوشت و فتوحات خود را شرح داد. قصد او آن بود که با دریافت سمتی در خور، مطیع شاهرخ شود و استقلالی نسبی را برای خود به دست آورد. اما شاهرخ خواستار آن بود که بی قید و شرط مطیع وی شود و به این ترتیب آب این دو به یک جوی نرفت.

خدای داد که می‌دید نتوانسته موافقت و همراهی حریفی نیرومند مانند شاهرخ را جلب کند، به این نتیجه رسید که شوریدنش بر خلیل سلطان از ابتدا خطی بزرگ بوده است. از این رو در حرکتی آشتی جویانه، شاد ملک آغا را که اسیرش بود را آزاد کرد و خلیل سلطان را نیز با احترام از بند رها کرد و به همراه او سمرقند را ترک کرد. به این ترتیب، باباتورموش و الله داد و ارغون شاه که بقایای نیروهای وفادار به خلیل سلطان بودند قدرت را در سمرقند به دست گرفتند. اما این یکه تازی شان دیری نپایید و شاهرخ با قشونی نیرومند به سمرقند تاخت و چون شیخ الاسلام عبدالاول در نهان هوادارش بود، مردم را به تسلیم و ترک مقاومت فرا خواند و ایشان نیز شهر را به وی تسلیم کردند. شاهرخ بعد از گرفتن شهر این سه تن را عقوبت کرد و به ویژه باباتورموش را به انتقام خونهایی که در این میان ریخته بود، با سخت ترین شکنجه‌ها به قتل رساند.

ورود جمشید به مدرسه، همزمان بود با بالغ شدنش و پذیرفته شدنش در حلقه‌ی یارانی که در اطراف پدرش گرد آمده بودند و کسانی گوناگون از سربدار و ملامتی و حروفی در میانشان وجود داشتند. جمشید چند سالی را نزد استادان مدرسه به خواندن فقه و حدیث گذراند و علوم معقول و منقول را نزد شیخ ابوعباس بصری و شیخ فرید الدین یاسوجی فرا گرفت که اولی در حفظ ظاهر دین عظیم تعصب داشت که دومی پدر مالک، همبازی دوران کودکی اش بود.

جمشید در ۷۸۵ خورشیدی، زمانی که تازه نوزده سالش تمام شده بود، نخستین رساله‌ی مشهور خود را به عربی نوشت، که سلم السماء نام داشت و به شرح فنون تنجیم اختصاص یافته بود.

نوشته شدن این رساله، واکنش‌هایی ضد و نقیض را در مدرسه برانگیخت. یک روز، که جمشید به همراه سایر شاگردان در حلقه‌ی تدریس شیخ ابوالعباس بصری حضور یافته بودند، شیخ به مناسبتی از منجمان یاد کرد و گفت: "منجمان گذشته همگان کافر و بت پرست بوده‌اند و به ویژه از آن جمله باید از برناباس بابلی و بخت النصر کلدانی یاد کرد که فن تنجیم و ستاره خوانی می‌دانستند و چون از روی گردش اختران آینده را می‌توانستند دید، همواره بر دشمنانشان ظفر می‌یافتند. همین فن بود که ایشان را از یاد خدای دور کرد و به سرکشی و طغیان برانگیخت و به قعر آتش دوزخشان فرستاد. از این رو من همه را به کناره‌گیری از این علم کفار توصیه می‌کنم و ورود بدان را مکروه و بلکه حرام می‌دانم که کسی را ندیدم که از این راه خیری برده باشد و کافر و از راه برگشته را در این طریقت بسیار دیده‌ام. فی‌الجمله رساله‌ایست که یکی از اعضای همین جمع، غیاث الدین جمشید انشاء کرده است و من در آن ارزشی نیافتم، جز آن که گویا نویسنده برای تفاخر به عربی‌دانی خود آن را به لسان سلیس نوشته بود که این تفاخر نیز از جوانی به این سن ناپسند است."

جمشید که با شنیدن سخنان شیخ به خود می‌پیچید و در کل خلق و خویی تند و رک گو داشت،

طاقت نیاورد و گفت: "جناب شیخ، در کجای رساله‌ی این حقیر جای ایراد یافتید؟"

شیخ که عادت نداشت در میانه‌ی درس کسی حرفش را قطع کند، با لحنی تحقیرآمیز گفت: "چون

خیری در آن نبود نخواندمش..."

باز جمشید گفت: "اما جناب شیخ، پس از کجا دانستید که خیری در آن نیست؟"

شیخ بصری که کم کم خشمگین می‌شد، گفت: "جوان، ستاره بینی و اخترشماری یا کار کافرانی که

می‌خواهند سر از کار خداوند درآورند، و یا به رمالان و متقلبانى منحصر است که جیب خلاق با ادعای

آینده‌نگری خالی می‌کنند. تو به کدام نهج رفته‌ای که این رساله را نوشته‌ای؟"

جمشید گفت: "اگر جناب شیخ زحمت خواندن مرقومه را تقبل می‌فرمودند، می‌فهمیدند که هیچ

یک. این بنده به علمی بودن نجوم باور دارد، همان طور که علم الاجرام و نور و طب و وظائف الاعضاء

علم است، نجوم نیز علمی است دیرینه و پاکیزه از خرافه که نه به کار آینده نگری می‌آید و نه به کار دکان

داری..."

شیخ بصری گفت: "پس به چه کار می‌آید؟ چه خیری در آن است؟"

جمشید گفت: "خیر آن در فهم دنیا است و آنچه در آن است. و ژرف شدن نگاه در چرخش افلاک

و زدودن غبار خرافه از دامن آمد و شد ستارگان."

شیخ بصری گفت: "جوان، سخت به گفتار مغان می‌ماند. نکند ایشان تو را از راه برده باشند؟"

جمشید گفت: "مغان نیز دانشمندانی بودند از پدران ما، نه مرا رسد که همپایه‌ی ایشان باشم و نه

ایشان را که شاگردی چون من داشته باشند..."

شیخ بصری با شنیدن این سخن بر آشفت و غریذ: "جوان، برخیز و از مجلس من بیرون شو که احترام کردن جادوگران اعصار گذشته در حضور من نشاید."

و جمشید هم که مانند شیخ و بلکه بیشتر خشمگین بود، برخاست و قلم و دوات خویش به شال کمر زد و بی احترام کردن از مجلس شیخ بیرون زد.

ماجرای درگیری جمشید و شیخ بصری در کاشان دهان به دهان گشت و به گوش اشراف و بزرگان شهر رسید. در همان گیر و دار، جمشید به اشاره‌ی پدرش رساله‌ای به فارسی در شرح ساخت و استفاده از پرگار و کاربرد آن در علم مثلثات نوشت و آن را رساله‌ی تشریح پرگار نام نهاد و برای آزمودن میزان ارج و قرب خویش به اسکندر سلطان که حاکم فارس و کاشان بود هدیه‌اش کرد. در این زمان خواهر زاده‌اش قباد که معین الدین لقب یافته بود، در دستگاه اسکندر سلطان وارد شده بود و از آنجا که خطی خوش داشت، به شغل کاتبی در دیوان وی روزگار می‌گذراند.

معین الدین قباد واسطه شد تا در فرصتی مناسب شرح پرگار را به خدمت سلطان برساند و نظر موافق او را نسبت به جمشید جلب کند، چرا که مسعود طیب نگران بود شیخ ابوالعباس بصری فتنه‌ای به پا کند و جمشید را به کفر و زندقه متهم نماید. چرا که جمشید با آن خوی تند خویش در مجلس سایر شیوخ مدرسه نیز از نظرات خود دفاع کرده بود و بسیاری از مدرسان که درشتی این جوان نوزده ساله را بر نمی‌تاییدند، با او از در مخالفت در آمده بودند.

قباد در یکی از مجالس عیش و عشرت اسکندر سلطان که کم هم پیش نمی‌آمد، رساله‌ی جمشید را که خود با خطی خوش استنساخ کرده بود، پیشکش کرد و به تعریض از استعداد و نبوغ دایی خویش سخن گفت. اسکندر سلطان که نیمه مست و سرخوش بود، از داشتن رعایایی که همچون بزرگمهر حکیم خردمند

و مثل بطلمیوس رومی اهل دقایق هستند بر خود بالید و شاعری درباری فی البداهه شعری در مدح وی به این دلیل سرود و همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفت و کار بدانجا کشید که اسکندر سلطان میل کرد جمشید را ببیند تا بابت نگارش این رساله – که متنی ساده و کوچک هم بود- او را بنوازد.

در روزی که قرار بود جمشید بار یابد، مسعود خان طیب که خود عمری را زالو انداختن بر جان حاکمان و فصد و جرح ایشان به سر آورده بود، باید و نبایدهای اصلی را به گوش پسرش فرو خواند و به رسم فیلسوفان لباسی سپید و عمامه‌ای به همان رنگ بر تن وی کرد و جمشید نوجوان را که سری پرسودا و دلی مغرور داشت به درگاه حاکم شهر روانه کرد.

دربار اسکندر سلطان در کاخی قدیمی برپا بود که در عصر آل بویه ساخته شده بود و به همین دلیل هم شمشه‌های تزیینی فراوان و نقوش تزیینی بسیاری بر در و دیوارش دیده می شد که به نام حضرت علی مزین بود.

جمشید، که برای بار نخست بود به دیدن حاکمی می رفت، کمی در ابتدای کار دست و پای خود را گم کرد. فراشان یک به یک سر رسیدند و هریک مژدگانی‌ای خواستند که جمشید به اندرز پدر داد و خر سند شان ساخت. آنگاه با راهنمایی ایشان که از وی خوشدل شده بودند، دریافت که اسکندر سلطان از چه چیزهایی خوشش می آید و چه چیزهایی را بد می دارد. مثلاً آموخت که بهتر است وقتی پرسشی را از او شنید، به سرعت پاسخ ندهد، چون سلطان گاهی وقتها خودش رشته‌ی سخن را ادامه می داد و منتظر نمی ماند تا مخاطبش حرف بزند و در این شرایط از این که کسی وسط حرفش بپرد ناراحت می شد!

جمشید با این هول و ولا به دربار سلطان وارد شد. زمانی که برای باریابی او تعیین کرده بودند، صبحگاهان بود و جمشید انتظار داشت سلطان را در این ساعت مشغول رتق و فتق امور مردم بیابد. اما با

کمال حیرت دریافت که مجلس بزمی در حضور وی برقرار است و رامشگران به زدن ساز و کنیزکان به رقص و طرب مشغولند و خود سلطان نیمه مست است.

اسکندر سلطان وقتی صدای حاجب را شنید که ورود غیاث الدین جمشید کا شانی، ریا ضیدان جوان را اعلام می‌کرد، بر تخت خود نیم خیز شد و با چشمانی تیره از بوی شراب به او خیره شد. جمشید پیش رفت و همان طور که تعلیم گرفته بود، در برابرش کرنش کرد. هرچند به اقتضای غرور ذاتی‌اش، کرنشش ناقص و مختصر از آب در آمد. اما اسکندر سلطان چنان بی‌حواس بود که چندان متوجه این نکته نشد.

اسکندر با دیدنش خندید و گفت: "خوب، خوب، جمشید خان، شنیده‌ام در علم اسطرلاب و مثلثات و جبر سرآمد اقرانی؟ سنی کمتر از آن داری که گمان می‌بردم... شاید به راستی نابغه باشی؟ هان؟ خودت چه می‌گویی؟"

جمشید که از این استقبال جا خورده بود، این بار با راحتی بیشتری سر فرود آورد و گفت: "سلطان به سلامت باد، شاگردی هستم که هنوز در مدرسه درس می‌خوانم و از سودای ادعای نبوغ بسیار دورم." اسکندر گفت: "تعارف نکن پسر جان، رساله‌ات را خواندم و بسیار از آن خوشم آمد، فارسی را زیبا می‌نویسی. می‌دانی که، من هم به فارسی شعر می‌گویم، نشنیده‌ای که گفته‌ام: شکوفه بر دل بستان چو شمع قامت دوست.... شکوفه بر دل بستان چو شمع قامت دوست..."

جمشید منتظر ماند، اما با دیدن حالت حاجبان و خواجگان دریافت که اسکندر سلطان در فراموش کردن اشعاری که خود سروده سابقه‌ای درخشان دارد. اسکندر چند بار این مصرع را تکرار کرد، تا آن که بالاخره منصرف شد و گفت: "... به هر صورت، تا آنجا که می‌گویم "غلام همت آنم که در کمند حیرت اوست... حتما این را شنیده‌ای، مگر نه؟"

جمشید بر سیبل تعارف گفت: "بله حضرت سلطان، افسوس آن را به یاد ندارم."

اسکندر گفت: "مهم نیست، مهم نیست، کار تو چیزی دیگر است."

بعد هم اشاره‌ای بزرگوارانه کرد و حاجبی با یک سینی زرین پیش آمد و بدره‌ای زر را که در آن نهاده بودند، به وی عرضه کرد. جمشید با کمی تردید کیسه را برداشت.

اسکندر گفت: "پسر جان، این پول را بگیر و برای تلمذ نزد استادانی که خارج از کاشان کم نیستند، به سفری برو. بد نیست حال و هوایت کمی عوض شود."

جمشید گفت: "توجهات شاهانه مایه‌ی سرافرازی است. اما مرا در این شهر خانه و خانواده‌ای هست که ..."

اسکندر سلطان گفت: "پسر جان، آنچه که می‌گویم بکن. آنقدر عربی می‌دانم که رساله‌ات به عربی را هم بفهمم."

جمشید با شنیدن این که اسکندر سلطان رساله‌ی سلم السماء او را خوانده جا خورد. فکر نمی‌کرد ماجرای درگیری‌اش در مدرسه تا به اینجا هم رسیده باشد و به ویژه انتظار نداشت اسکندر سلطان عیاش رساله‌ی دشوارش را خوانده باشد. هرچند می‌دانست که تیمور با وجود خونخواری‌اش فرزندان و نوه‌هایش را به خوبی تربیت می‌کرد و آنان را علم دوست و ادب پرور بار می‌آورد.

اسکندر که حیرتش را دید، خندید و گفت: "جمشید خان، شاید روزی نامدار و نیرومند شوی، اما هنوز نوجوانی بیش نیستی و رساله‌ای با اسم سلم السماء از تو مقبول خاطرها نخواهد افتاد. هنوز زود است که نردبان بر فلک بنهی. دشمنی اهل مدرسه را خوار مدار. بزرگتر از تو کم نبوده‌اند کسانی که در این میدان از پا در آیند. پول را بگیر و برای مدتی از قیل و قال مدرسه دور باش. نشنیده‌ای که خواجه حافظ چه می‌گوید؟"

جمشید لبخندزنان خواند: "از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق

و می کنیم!"

شیخ ابوالعباس بصری در مجلس وعظ خویش به پا خاسته بود و با حرارت و شور سخن می گفت.

شماری بسیار از مردم کاشان بر او گرد آمده بودند و هیجان زده سخنانش را می شنیدند.

شیخ گفت: "... باطنیان و زنادقه شهر را در خود فرو برده اند. مگر نمی بینید که شعر آن شاعر ملامتی

را چنین شادخوارانه بر سر هر مجلسی می خوانند؟ همان حافظ ملعون را می گویم. او را که جز مدح می و

معشوق کاری نداشت و چنانش که در خواب دیدم، اکنون در قعر جهنم به لابه و انابت مشغول است؟ مگر

نمی بینید که کار از دین برگشتگان قوت یافته و مسلمانی از یادها رفته است؟ گر مسلمانی از این است

که..."

در حاشیه جمعیت، کلو اسفندیار و شیخ بلخی در کنار هم زیر تاقی ایستاده بودند و سخنان شیخ

را می شنیدند. وقتی سخن به اینجا کشید، شیخ بلخی خندید و گفت: "این آشفته حواس که خودش هم از

خواجیه شیراز گواه می آورد!"

کلو اسفندیار اما اندیشناک بود: "کارش را سبک مگیر شیخ، همین حرفها سر حلاج را بر باد داد."

شیخ همچنان می خروشید: "نخست مزدکیان و خرمیان و سپید جامگان بودند که می خواستند

ریشه ی دین را برکنند و خداوند ریشه شان را برکنند. بعد نوبت به اهل غلو رسید و قرمطیان اسماعیلی که از

الموت و جبال بر شهرها هجوم می بردند و کسی را بر جان و مال و ناموسش ایمنی نبود. بعد دو روزی

سربداران بودند و درویشان شان، همه مرتد..."

کلو اسفندیار با شنیدن این حرف خشمگین شد: "پیرمرد را بگو مگر نه این که مادر و مادر بزرگ

خودت را همین سربداران از چنگ مغولان نجات دادند؟ حق ناشناسی هم حدی دارد..."

شیخ بلخی گفت: "باک مدار، مردم این شهر بیشتر شیعه‌اند. سخنان این متعصب اشعری را چه

کسی خریدار است؟ به خصوص اگر بی‌احتیاطی کند و به مراسمی مانند زین کردن اسب امام زمان نیز

كُنْ دَلِيلًا

اما شیخ بصری هو شمندتر از آن بود که مخاطبانش را با تخطئه‌ی مراسم محبوبشان از خود متنفر

کند. پس گفت: "و حالا رنگارنگی زندقه بدانجا رسیده است که راوندیه و ملامتیه و حروفیه و غلات با هم

گرد آمده‌اند و دست به یکی کرده‌اند تا دین و دنیا از ما بستانند. ای مردم، این جوانکی که در مدرسه از علم

کفار و سحر و جادو دفاع می‌کند، فرزند همان طیب دهری است که گفته بود بیماری امری طبیعی است و

دارو بیش از دعای خیر اهل مدرسه در بهبود امراض مفید است. اینان همه از یک ایل و طایفه‌اند...."

شیخ بلخی و کلو اسفندیار به هم نگاهی معنادار انداختند. کلو اسفندیار به پشت سر نگرست و

شماره‌ای کرد. بهرام، که حالا جوانی تازه بالغ و رعنا شده بود و یال و کویالی به هم زده بود، پیش آمد و با

احترام ایستاد. کلو اسفندیار به او نگریست و در دل از داشتن چنین شاگردی در زورخانه‌اش شاد شد. دیری

نمی‌گذشت که بازوبند پهلوانی به وی می‌داد و میدان را به او می‌سپرد.

بهرام گفت: "استاد، امری بود؟"

کلو اسفندیار گفت: "پسرم، زود به خانه‌ی مسعود خان پزشک بشتاب و یاوه‌های این مردک را به

او اطلاع بده. شاید بهتر باشد جمشید رازودتر روانه کنند..."

مسعود برخاست و به کنار پنجره رفت و منظره‌ی بامداد کبود کاشان را از پشت شیشه‌های رنگارنگ

ارسی اتاق نگریست. بعد هم به سوی جمشید برگشت و پرسید: "تو چیزی از این نامه فهمیدی؟"

جمشید یک بار دیگر نامه را مرور کرد و گفت: "پیامی غریب است. بخشهایی از شاهنامه است.

گمان کنم به نبرد رستم و اسفندیار مربوط باشد."

مسعود گفت: "آری، چنین است. محل اختفای راز هرچه که باشد، آن را باید از این چند بیت

استخراج کرد."

جمشید خندید و گفت: "این که از کار رملان نیز دشوارتر است که آینده به ستارگان در می‌یابند.

یقین دارید که نامه همین بوده و بخشی از آن از دست نرفته است؟"

مسعود گفت: "آری، اطمینان دارم. آورنده‌ی نامه مردی قابل اطمینان می‌نمود و گویا توسط

سیاهپوشانِ ظلمت خان دنبال می‌شد، اما گویا دشمنان به وی نرسیده بودند، گذشته از این نامه را به دلیلی

بر پوست نوشته‌اند. شاید به این دلیل که بر دست نخورده ماندنش تاکید کنند. پوست به سادگی کاغذ و

ابریشم پاره نمی‌شود و اگر هم بشود ردش را به سادگی می‌توان گرفت."

جمشید لبه‌های پوست را نگاه کرد و گفت: "آری، پوست دریده نشده است."

بعد هم گلبرگهای سرخ و خشکیده‌ای را که بر میز ریخته بود برداشت و گفت: "اینها چیست؟"

مسعود گفت: "نمی‌دانم قصد سهراب بهادر چه بوده، اما آنها را درون نامه نهاده بود و بعد مهر و

مومش کرده بود. شاید نشانه‌ای باشد."

جمشید گلبرگها را زیر و رو کرد، چیزی بر آنها نوشته نشده بود و چیزی جز چند گلبرگ

خشکیده‌ی عادی نبودند. به فکر فرو رفت، و بعد کنجکاوانه پرسید: "پدر، پرسشی بی‌ربط به حرفهای

قبلی مان دارم، این ظلمت خان که گهگاه نامش از دهان یاران انجمن بیرون می‌پرد کیست؟"

مسعود گفت: "هیچ کس به درستی نمی‌داند. کسی است که از دیرباز به دنبال خزانه‌ی راز بوده است و از بذل جان و مال در این مسیر دریغ نکرده است. پدران ما نیز از او یاد کرده‌اند از این رو گمان می‌کنیم یک فرد تنها نباشد. شاید حلقه‌ای مخفی مانند گروه خراباتیان خودمان باشد. به هر حال، این را می‌دانیم که دست پروردگانی از جان گذشته و پول و ثروتی زیاد در اختیار دارد. شاید یکی از اشراف مغولی باشد، یا شاید از بزرگانی است که در بغداد منزل دارند. سیاست و کیا ستش در طول چند نسلی که ما به وجودش پی برده‌ایم، همواره به یک میزان بوده است و از این رو شاید گروهی از افراد هم قسم باشند و نه یک تن یا یک خاندان. ما چون از او هیچ نمی‌دانیم به این نام خطابش می‌کنیم."

جمشید پرسید: "این ظلمت خان برای چه می‌خواهد خزانه‌ی راز بیابد؟ آیا مانند ما ست و در پی نگهبانی از آن است؟"

مسعود اخم کرد: "افسوس که چنین نیست. این ظلمت خان تنها یک هدف دارد و آن هم نابود کردن خزانه‌ی راز است. او را نمی‌شناسیم، اما رفتارش به خوارچی می‌ماند که دانشمندان را می‌کشتند، یا تازیانی که کتابخانه‌ها را به آب می‌شستند و در پی محو فرهنگ دیرینه‌ی ما بودند. تا جایی که ما فهمیده‌ایم، ایرانی نیست، هرچند ثروت و قدرتش را در ایران به دست آورده است. کسان و مردانش در همه جا هستند. اگر به رازی دست یابد، نابودش می‌کند، و حاملان راز را نیز هم. البته بعد از آن که می‌کوشد تا ایشان را به افشای رازشان وادار کند. ما کسان زیادی را به این شکل از دست داده‌ایم."

جمشید گفت: "این که خیلی وحشتناک است."

مسعود گفت: "آری، هست. اما خوشبختانه گویا ما را نشناخته باشند. هرچند شاید داد و قال این

شیخ کوتاه فکر توجهمشان را به ما جلب کند."

جمشید گفت: "از این روست که من باید به سرعت از این شهر بروم، مگر نه؟ بسیار خوب، اما

باید نخست راز این نامه را بگشایم تا بدانم به کدام سو حرکت کنم..."

مسعود گفت: "پیر آزاد می‌گفت در شاهنامه بیت‌هایی بین چند بیت نخست و بیت آخر نامه وجود

دارد. شاید نکته در آنجا نهفته باشد. من این بخش‌ها را استخراج کردم و بارها خواندم، اما به نتیجه‌ای

نرسیدم."

بعد هم کاغذی را به دست جمشید داد. جمشید دقایقی وقت صرف کرد تا ابیات نوشته شده بر روی آن را

بخواند:

"یکی چاره دارم من این را گزین که سیمرغ را باز خوانم بر این

که او باشدم زاین سپس رهنمای بماند به ما مرز و کشور به جای

وگر نه شود بوم ما پر گزند از اسفندیار آن یل بدپسند

چو گشتند هردو بر آن رای تند گزین زال آمد به بالای تند

از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد برفتند با او سه هشیار گرد

فسونگر چو بر تیغ بالا رسید ز دیبا یکی پر به بیرون کشید

به مجمر یکی آتشی بر فروخت بر آتش از آن پرش لختی بسوخت

چو یک پاس از تیره شب در گذشت تو گفתי که روی هوا تیره گشت

نگه کرد زال آنکهی از فراز ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز

همانکه چو مرغ از هوا بنگرید درخشیدن آتش تیز دید

نشسته برش زال با داغ و درد ز افراز مرغ اندر آمد به گرد

چو سیمرغ را دید زال از فراز ستودش فراوان و بردش نماز

به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد	ز خون جگر بر رخس جوی کرد
بدو گفت سیمرخ شاها چه بود	که آمد نیازت بدینسال به دود
بدو گفت کاین بد به دشمن رساد	که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد	ز تیمار او پای من بسته شد
از آن خستگی بیم جان است و بس	بر آنگونه خسته ندیدست کس
همان رخس گویی که بیجان شدست	ز پیکان چنان زار و پیچان شدست
بیامد بر این کشور اسفندیار	نکوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت	بن و باغ خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرخ کای پهلوان	مباش اندراین کار خسته روان
سزد گر نمایی به من رخس را	همان سرافراز جهان بخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال	که لختی به چاره برافراز یال
بفرمای تا رخس همچنان	بیارند پیشش هم اندر زمان
خبر چون به نزدیک رستم رسید	خود و رخس هردو به بالا کشید
چو رستم بدان تند بالا رسید	همان مرغ روشن روان را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند	ز دست که گشتی چنین دردمند
چرا رزم جستی ز اسفندیار	همی آتش افکندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر	چو اکنون نمودی به ما پاک چهر
گرایدون که رستم نگردد درست	کجا خواهم اندر جان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند	کنام پلنگان و شیران کنند

شود کنده این تخمه‌ی او ز بن کنون بر چه رانیم بر او سخن
 نگه کرد مرغ اندر آن خستگی بجست اندر او روی پیوستگی
 به منقار از آن خستگی خون کشید وز او هشت پیکان به بیرون کشید
 بر آن خستگی‌هاش مالید پر هم اندر زمان گشت با هوش و فر
 بدو گفت این خستگی‌ها ببند همی باش یک هفته دور از گزند
 یکی پر من تو بگردان به شیر بمال اندر او خستگی‌های تیر
 به آن هم نشان رخس را پیش خواست بدو هم چنان کرد منقار راست
 برون کرد پیکان شش از گردنش نبد ایچ پیکان دگر در تنش
 همانکه خروشی برآورد رخس بخندید شادان دل تاج بخش
 بدو گفت سیم‌رخ کای پیلتن تویی نامدار همه انجمن
 چرا رزم جستی ز اسفندیار که او هست رویین تن و نامدار

مسعود پرسید: "خوب، خواندیش؟ نظذت چیست؟"

جمه شید که گویی حواش جای دیگر بود، گفت: "پدر جان، یک پرش دیگر، این خزانه‌ی راز

چیست که همگان چنین در یافتنش می‌کوشند؟"

مسعود گفت: "راستش را بخواهی من نیز خود نمی‌دانم. از یاران و عیارانِ انجمن ما تنها سهراب

این را می‌دانست که نگهبان و خزانه‌دارِ راز بود. با مردن او این خطر وجود دارد که آن را برای همیشه از

دست بدهیم. تنها چیزی که می‌دانیم، آن است که این خزانه‌ی اسرار از جنس کتاب و نوشتار است. شاید

سندی است که حق گروهی را بر گروهی اثبات می‌کند، یا سرنخی است که دستیابی به گنجینه‌ای شایگان یا

فنی کارگشا را می آموزاند. به هر صورت، متنی است، چون همواره از آن سخن رفته است که اگر ظلمت خان آن را بیابد خواهدش سوخت، و این که باید هنگام پنهان داشتنش از مکانهای مرطوب و گذرهای آب دوری گزید."

جمشید گفت: "بسیار خوب، من سه روز را در مورد این نامه خواهم اندیشید. شاید در این مدت معمایش را بگشایم. تا به حال نشده گشودن رمزی را بیش از این طول بدهم."

مسعود و جمشید در برابر در بقعه‌ی پیروز پارسی پا سست کردند و مسعود با نگاهی تیز به اطراف نگریست. آنگاه وقتی مطمئن شد کسی به دنبالشان نیست، از در وارد شد و جمشید هم او را دنبال کرد. در به حیاطی کوچک منتهی شد و آن نیز به ساختمانی که گنبدی فرسوده را بر پشت خود حمل می کرد. گنبد را خاندان بویه بر قبر فیروز زده بودند و بعدها در دوران سلجوقی معماری کاشانی روی آن را کاشیکاری کرده بود. مردم محلی آنجا را به نام مدفن ابولؤلؤ می شناختند و گمان می کردند یکی از انصار حضرت محمد بوده است. بی خبر از آن که در اینجا زرتشتی متعصبی خفته بود که روزی غیرتش جنید و عمر -خلیفه‌ی دوم- را با هفت زخم خنجر به قتل رسانده بود.

درون بقعه خلوت بود. اصولاً این جا زیاد مورد توجه مردم محل نبود و در این ساعت شب هم کسی به صرافت سر زدن به آنجا نمی افتاد.

جمشید پشت سر پدرش وارد شد و به اعضای انجمن مخفی که در حلقه‌ای گرداگرد سنگ قبر پیروز نشسته بودند، پیوست.

مسعود سخن را آغاز کرد: "یاران، همه از آنچه در مدرسه میان جمشید و شیخ بصری رفته است آگاهید. خبری که شاید نداشته باشید آن است که اسکندر سلطان امروز به جمشید بار داد و پولی به او داد و نصیحتش کرد که از کاشان برای مدتی دور باشد. گویا ماجرا از آنچه ما می‌پنداشتیم ریشه‌دارتر باشد."

محسن خان کاشانی گفت: "آری، در بازار هم همه در این مورد سخن می‌گفتند. شایعه‌ی اصلی آن بود که پسر محسن خان طیب از دین برگشته و از مدرسه گریخته..."

شیخ بلخی و جمشید سرش را به علامت ناباوری تکان دادند.

علامه نصیر الدین خوارزمی که قطب شیعیان شهر بود و از مشایخ نظامیه‌ی کاشان گفت: "در مدرسه سخن بسیار است. شیخ بصری توانسته شیخ فرید الدین یاسوجی را هم با خود همراه کند تا همه‌ی استادان را وادار کنند تا جمشید را بر سر مجلس درس خود راه ندهند. با من این رای زدند و من انکار کردم. اما بعید نیست دیگران بپذیرند."

استاد نقشگر رازی گفت: "ماجرای تنها به درس و مشق جمشید مربوط نمی‌شود. گویا دشمنان ما در میان قشریون شهر این را علم عثمان کرده‌اند تا به مسعود لطمه بزنند. سخن از برقراری مجلس تفتیش و استنطاق از جمشید هم شده است، و گروهی گفته‌اند این پدر جمشید است که به او ارتداد را القا کرده."

جمشید غرید: "ارتداد کدام است؟ این که می‌گویم نجوم ربطی به خرافات و آینده‌بینی ندارد خرافات است؟"

علامه خوارزمی گفت: "پسر جان، این خلق هنوز ستارگان را خدایان خود می‌دانند، با ایشان سخن گفتن از بطلمیوس و دانش مغانه چه سود؟"

مسعود اندیشناک گفت: "من نیز گمان می‌کنم این بهانه‌ای باشد برای حمله به گروه ما، بعید است این شیخ و هوادارانش ربطی به ظلمت خان داشته باشند. اما به هر صورت چه بدانند و چه ندانند، آلت

دست او شده‌اند. شاید این حرفها نشانه‌ی آن باشد که انجمن ما شناسایی شده است. چه راه حلی به نظرتان می‌رسد؟"

کلو اسفندیار گفت: "ساده‌ترین راه آن است که جمشید از شیخ بصری عذر بخواهد و او را تایید کند و از حرف خود برگردد، بدان امید که فتنه بخوابد. من هم گمان نمی‌کنم این بابا به ظلمت خان ربطی داشته باشد. ساده لوح‌تر از این حرفهاست و این داد و قال را اسباب کسب شهرت و جلب مرید کرده است. با سخنی چند می‌توان دلش را به دست آورد و ساکتش کرد."

جمشید گفت: "هرچند تابع نظر جمع هستم، اما این را سخن ناخوش می‌دارم. این بدان معناست که رساله‌ای دیگر ننویسم و عقایدی دیگر نورزم. این آیا برخلاف اصول طریقت ما نیست؟" پیر آزاد که تا این لحظه سکوت کرده بود، گفت: "چرا پسرم، این از مسلک ما به دور است. اما چاره کدام است؟"

خواجه محسن کاشانی گفت: "شاید راهی که این مردک مست پیش پایش گذاشته بد نباشد؟ من می‌توانم جمشید را با قافله‌ای همراه کنم که به شام و روم می‌رود. شاید بد نباشد مدتی از این شهر دور باشد و تجربه بیندوزد."

پیر آزاد گفت: "آری، این هم راهی است."

مسعود گفت: "راهی دیگر هم هست. می‌دانید که حلقه‌ی یاران ما حامل رازی بزرگ است."

ناگهان همه به هیجان آمدند. شیخ بلخی گفت: "از خزانه‌ی راز می‌گویی؟"

مسعود گفت: "آری، شاید حوادث دست به دست هم داده‌اند تا ما خزانه‌ی راز را به اینجا و به

کاشان بیاوریم."

پیر آزاد گفت: "چرا؟ مگر خطری متوجه آن است؟ اصفهان که امن و آرام است."

مسعود گفت: "به احتمال زیاد، خزانه‌ی راز در اصفهان نیست. سهراب بهادر از آنجا که از آینده‌ی درگیری‌های میان شاهان فارس دل نگران بود، این گنج را به جایی دیگر فرستاد. رمز این که پنهانگاه خزانه‌ی راز کجاست هنوز گشوده نشده است. اما کسی که در هوشش شکی نیست، بدین کارگمارده شده است. با توجه به آنچه از زندگی سهراب و شهرهایی که در آن اقامت کرده می‌دانم، حدس می‌زنم محل اختفای آن در آن هنگام امنترین و دور افتاده‌ترین نقطه‌ی ایران باشد، جایی که حالا چنین نیست."

کلو اسفندیار گفت: "کجا؟ لرستان؟ اما آنجا هم از عصر جلاریان اتابکان لر بزرگ و کوچک می‌جنگیدند."

علامه‌ی خوارزمی گفت: "نه، فکر نمی‌کنم لرستان باشد. شاید طبرستان است."

کلو اسفندیار گفت: "اما طبرستان هم به خاطر درگیری میان پادوسبانیان و مرعشیان وضعیتی مغشوش دارد."

مسعود با اشاره‌ی دستش نظر همه را به خود جلب کرد و گفت: "سالیانی پیش استاد فرخ شاد را گذر به سرای این حقیر افتاد و لختی درنگ کرد و در آن فرصت دو خبر برایم آورد که شاید در یافتن مکان راز یاریمان کند."

شنیدن این حرف هیجان زیادی را در حلقه‌ی یاران برانگیخت. همه به جز پیر آزاد که گویی از آمدن و رفتن استاد فرخ شاد خبر داشتند، به جنب و جوش افتادند و پرسیدند: "استاد فرخ شاد؟ او در کاشان بوده است؟"

مسعود گفت: "آری، حدود ده سال پیش بود و جمشید هنوز کودکی بیش نبود. با این وجود دو نکته را برایم فاش کرد. نخست آن که معمای سهراب را جمشید خواهد گشود، و دوم آن که حرفی چستان گونه زد که فکر می‌کنم منظورش اشاره به قمصر بود."

شیخ بلخی گفت: "عجب، می‌بایست حدس می‌زدم. آری، جایی عالی برای پنهان کردن خزانه‌ی راز است."

مسعود گفت: "راستش را بخواهید در این مورد دچار دغدغه‌ی خاطر شده‌ام. این گنج در جایی پنهان شده که شاید در این زمانه لطمه‌ای به آن برسد. از این رو می‌توان جمشید را با کسی همراه کرد و او را برای آوردن خزانه‌ی راز به قمصر فرستاد."

جمشید گفت: "به رفتن بدان سو راغبم. چون از شیخی قمصری شنیده‌ام که در فن محاسبه‌ی ذهنی استاد است و اصطربلاب نیز نیکو می‌سازد."

مسعود گفت: "پس چنین باشد. جمشید را با مهتری و همراهی از جوانمردان بدان دیار خواهیم فرستاد. من نامه‌ی سهراب بهادر را به او نشان داده‌ام و اگر خزانه را بیابد، نگهبان آن خواهد بود تا به انجمن ما تحویل داده شود."

جمشید کاغذهایی را که بر آنها چیزهایی بسیار نوشته شده بود، در برابر پدرش گسترده و با خوشحالی کنارش نشست. مسعود با خرسندی گفت: "خوب، فرزند، چه کردی؟ آیا رمز را گشودی؟" جمشید گفت: "شاید، شاید جواب را یافته باشم. نامه‌ی اصلی را بنگر، هفت بیت است از شاهنامه:

"سپاسم ز یزدان که شب تیره شد و را دیده از تیرگی خیره شد

برستم من از چنگ این ازدها ندانم که چون جست خواهم رها

چو اندیشم اکنون جز این نیست رای که فردا بگردانم از رخس پای

به جایی روم کو نیابد نشان به زابلستان گو بکن سرفشان

بدو گفت زال ای پسر گوش دار سخن چون به پای آوری هوش دار

همه کارهای جهان را در است مگر مرگ را زآن در دیگر است

یکی چاره دانم من این را گزین که سیمرغ را باز خوانم بر این

بدو گفت سیمرغ کز راه مهر بگویم همی با تو راز سپهر

من نسخه‌های معروفتر شاهنامه را دیدم، همان طور که پیر آزاد گفته بود، بین بیت آخر و قبلی‌ها چند بیت دیگر وجود دارد که چند بخش اصلی دارد. نخست بخشی است که در آن زال سیمرغ را می‌خواند و با او رایزنی می‌کند. بعد چگونگی درمان سیمرغ توسط رستم را شرح می‌دهد، و در آخر هم سیمرغ از رستم می‌خواهد تا از نبرد با اسفندیار دست بردارد. بعد از بیت آخر، سیمرغ راز شیوه‌ی کشتن اسفندیار با چوب گزین را برای رستم فاش می‌کند.

مسعود گفت: "خوب، تمام اینها چه معنایی دارد؟"

جمشید گفت: "فکر می‌کنم سهراب بهادر اینها را به عنوان نشانه در نظر گرفته است. فکر می‌کنم منظور از اسفندیار، تیمور لنگ باشد."

مسعود خندید و گفت: "مراقب باش کلو اسفندیار و دوستان سربدارش این را از تو نشنوند، چون خواهند رنجید."

جمشید شوخی او را در نیافت و حرفش را ادامه داد: "چون اسفندیار در همین بیتها به خاطر ویرانی سیستان و نابود کردن باغها و زمینهای کشاورزی در آنجا شماتت می‌شود و این دقیقا همان کاری است که اسفندیار با مردم سیستان کرد. در ضمن اسفندیار به خاطر ارتباطش با زرتشت و شکست ناپذیری‌اش خطرناک پنداشته شده و سیمرغ به رستم اندرز داده که با او صلح کند. تیمور لنگ هم چنین بود، یعنی ادعای دینداری داشت و حافظ قرآن بود و سربازانش او را مردی زاهد و مقدس می‌دانستند. اگر

به یاد داشته باشید اعضای انجمن ما نیز نخست با او همراه شدند و از در صلح وارد شدند. تا آن که خودش و فرزندانش قدرناشناسی کردند و مردم سبزوار و سران سربدار و حروفیه را کشتند."

مسعود به فکر فرو رفت و گفت: "تعبیری جالب است. بعید نیست سهراب چنین اندیشیده باشد. چون مدت زمانی طولانی با سربداران به سر برده بود و دقیقاً زمانی کشته شد که تیمور عهد شکسته بود و مردم ایران زمین را کشتار می‌کرد. از سوی دیگر شکست ناپذیر و رویین تن هم می‌نمود. پسر، هیچ بعید نیست نشانه‌ها را درست دریافته باشی."

جمشید گفت: "حالا به اصل ماجرا می‌رسیم. سهراب بهادر در هفت بیتی که خودش ذکر کرده، فقط به سه نکته اشاره می‌کند، این که به دلیل تیرگی شب و لطف یزدان از چنگ اژدها گریخته، و این اشاره‌ی زال که همواره راهی برای خلاصی پیدا می‌شود، و این که رازی وجود دارد که تنها سیمرغ آن را افشا تواند کرد. به گمانم هر سه نکته به خزانه‌ی اسرار مربوط است که ممکن بوده به دست دشمن بیفتد. اما مشکل اینجاست که من رمز سیمرغ را در نیافتم."

مسعود گفت: "شاید منظور همان حرفه‌ایی است که سیمرغ به رستم زده و اندرزهایی که داده." جمشید گفت: "فکر نمی‌کنم. سیمرغ تنها از اسفندیار تعریف می‌کند و رستم را به صلح با او سفارش می‌کند. راستش فکر می‌کنم چون نامه را خطاب به شما نوشته، به بخش دیگری از این روایت تاکید داشته و آن هم صحنه‌ایست که سیمرغ زخمهای رستم و رخس را درمان می‌کند."

مسعود بار دیگر اشعار استخراج شده را خواند و گفت: "سیمرغ روشی جادویی را برای درمان آنها به کار می‌برد، با منقارش از زخمشان خون می‌گیرد، دستور می‌دهد تا زخمها را ببندند، و می‌گوید اگر پرش را به شیر آلوده کنند و بر زخمها بکشند، ترمیم خواهند شد. اما اینها چیزی را به یاد من نمی‌آورد."

جمه شید گفت: "شاید کلید ماجرا در جایی دیگر باشد. سیمرغ از بدن رستم هشت، و از گردن رخس شش پیکان بیرون می کشد. پیکان علامتی است که از دیرباز برای نشان دادن جهت در راههای کویری و مسیرهای جنگلی از آن استفاده می کرده اند. شاید این پیکانها اشاره به جهتی دارد و راهی را نشان می دهد."

مسعود گفت: "من که از این رمزها سر در نمی آورم. چطور می توان با این راهنمایی ها جای خزانه ی راز را در سرزمین پهناوری مانند ایران زمین یافت؟"

جمشید گفت: "پدر جان، به نظر تو سهراب در دام منطقه از ایران زمین سر نخ ماجرا را پنهان کرده است؟ بی تردید شما چیزی در مورد زندگی و ماجراهای زندگی وی می دانید که باعث شده فکر کند راز این پیام را خواهید گشود."

مسعود گفت: "تنها اطلاعاتی که شاید به درد این کار بیاید، آن است که از کودکی با او بزرگ شده ام و می دانم در چه شهرهایی اقامت کرده است."

جمشید گفت: "خوب، همین را برای من می گوید؟"

مسعود گفت: "من و سهراب در یکی از محله های ری به دنیا آمدیم. او با پدرش و خانواده اش به سبزوار کوچیدند و خودش و پدرش از بزرگان سربردار شدند. آنگاه خودش به طبرستان رفت و در همانجا زن گرفت و خانواده تشکیل داد. سالها در آمل زندگی می کرد و من یکی دو بار در آن زمان به دیدنش رفتم. تقریباً یقین دارم که در زمان اقامتش در طبرستان نگهبان خزانه ی راز بوده است. بعد از آن، مدتی نزد من به کاشان آمد و در ارتقای موقعیت من در انجمن یاران نقشی بزرگ ایفا کرد و خیلی زود به اصفهان کوچ کرد و باقی عمر را در آنجا گذراند. اما هرگز به سیستان و زابلستان نرفت و از این رو اشاره های شعر به این دو منطقه به نظرم برای رد گم کردن هستند. من فکر می کنم او خزانه ی راز را جایی در طبرستان پنهان کرده

است، یا حتی در همین اطراف، در کاشان. راستش حدسی که در مورد حرف استاد فرخ شادان دارم روز به روز به نظرم محکم‌تر می‌رسد. فکر می‌کنم او لابه لای حرفهایش به قمصر اشاره کرد. این که سهراب بهادر در نامه‌اش گل گذاشته هم می‌تواند اشاره‌ای به همین شهر باشد. گلابهای قمصر در اصفهان هم به قدر کافی شهرت دارند."

جمشید گفت: "بسیار خوب، پس به سوی قمصر خواهیم رفت. شاید اندیشیدن در راه به گشودن این معما کمک کند."

مسعود گفت: "خیر پیش، و هرچه زودتر بار سفر ببند. پیش از آن که این خشک مغزان فتنه‌ای در کارت کنند."

بامداد فردا، پیش از آن که سپیده‌ی صبح بدمد، جمشید و قباد و یکی از جوانمردان کا شان که از یاران کلو اسفندیار بود و پهلوان کیا نامیده می‌شد، بار سفر بستند و هنوز آفتاب بر حیاط خانه‌های کاشانی نریخته بود که چند فرسنگ از شهر دور شده بودند. پهلوان کیا، از اهالی طبرستان بود و هم سن و سال کلو اسفندیار و مسعود خان بود. مردی بود به نسبت کوچک اندام، اما چالاک و جسور که جای زخمی قدیمی بر چانه‌اش مانده بود و سرد و گرم روزگار را چشیده و جنگ‌ها دیده بود. زادگاه او روستایی در منطقه‌ی رویان بود و چون در آن سامان بالیده و بزرگ شده بود، شهرها و مردم شمال ایران زمین را به خوبی می‌شناخت و راه و چاه کنار آمدن با حاکمان محلی و دودمانهایی را که هنوز به سنت پیش از اسلام در آن دیار فرمان می‌راندند، بلد بود. این گروه کوچک احتمال می‌دادند که در قمصر سرنخی نیابند و ناچار شوند راه خود را به سوی طبرستان و رویان ادامه دهند، و از این رو لازم بود که کسی از اهالی آن منطقه همراهشان باشد.

در راه، جمشید تا حدی که رازداری اقتضا می‌کرد، مسئله‌ی اشعار شاهنامه را و این که مسیر سفر شان باید بر مبنای این ابیات تعیین شود را با همسفرانش در میان نهاد. در ظاهر، آنان کاروانی کوچک بودند که قرار بود جمشید و خواهر زاده‌اش را به قمصر و بعد از آنجا به گرگان برسانند تا از آنجا اسطربلاب‌هایی برای دانشمندان دربار اسکندر سلطان خریداری کنند. در ضمن قرار بود در قمصر مدتی برای علم‌آموزی نزد ریاضیدانی به نام خواجه نجم‌الدین درنگ کند. این مرد ریاضیدانی بود که آوازه‌اش در بسیاری از شهرها پیچیده بود. با وجود آن که یاران انجمنی که جمشید بدان وابسته بود اکثر اندیشمندان و هنرمندان مشهور ایرانی را به شکلی از دور یا نزدیک می‌شناختند، از این خواجه‌ی قمصری نامی و نشانی نداشتند و هیچ یک با او آشنا نبودند. قرار بود جمشید و قباد علاوه بر علم‌آموزی نزد وی، زمینه را نیز برای دعوت وی به انجمن خویش بسنجند و نتیجه را به پیشوایان جمع گزارش کنند. خرید اسطربلاب و آموختن مثلثات البته بهانه‌ای بیش نبود و اصل ماجرا آن بود که جمشید می‌بایست در جریان این سیر و سفر، کلید معمایی را که پسرعمویش سهراب طرح کرده بود، بیابد و خزانه‌ی اسرار را که هیچ کدام چیزی از ماهیتش نمی‌دانستند، به کاشان منتقل کند.

این گروه کوچک، راه قمصر را در پیش گرفت و رنج راه با همفکری این سه تن در مورد اشعار رمزآلود شاهنامه سبک می‌شد. هرگاه پهلوان کیا می‌دید دو جوان همراهش از حل مسئله ناامید شده‌اند و به بن بست رسیده‌اند، رشته‌ی سخن را به دست می‌گرفت و از خاطرات و داستانهای زندگی خویش برایشان تعریف می‌کرد، تا آن که باز جرقه‌ی فکری در ذهن یکی از این دو بدرخشد و بار دیگر بازار بحث و کنکاش در باب مفهوم معما از سر گرفته شود.

آنطور که از سخنان پهلوان کیا بر می‌آمد، او بخش مهمی از دوران جوانی خود را در مسلک عیاران طی طریق کرده بود و در منطقه‌ی رویان و ری به کاروانهایی که از سوی خلیفه به این سو و آن سو گسیل

می شد، شبیخون زده بود. او با وجود آن که از آن روزگار همچون دورانی دوردست و گذشته‌ی بازنگشتنی یاد می کرد، اما همچنان به اخلاق و مرام عیاران پایبند بود. پهلوان کیا هنگامی که تازه بیست سالش شده بود، به دامغان سفر کرده بود، چرا که آوازه‌ی پهلوانان و فتیانی که در دولت سربدار خدمت می کردند، وسوسه اش کرده بود. او نیز مانند سهراب مدتی طولانی را در خدمت امیران سربدار به سر آورده بود و چنان که از عقایدش بر می آمد، زمانی کوتاه را در ملازمت یکی از شیوخ ملامتیه گذرانده بود و همچون او بسیار به مشروبخواری و بدمستی و دزدی تظاهر کرده بود و کین تیزی مردمان و رانده شدن مداومشان از شهرهای سر راه را به تعبیر ملامتیان لطف حق دانسته بود و این را دستاویزی کرده بود برای بیدار کردن مردمی که اخلاق خویش را از یاد برده بودند و مذهب تقلید را بر مشرب اندیشه غالب ساخته بودند. آنگاه، پس از ماجراهای بسیار، در کاشان پایبند دختری زیبارو شده بود و به سلک جنگاوران تیموری در آمده بود و بی آن که به آرمان فتوت پشت کند، جیره خوار دربار عمر شیخ و بعد هم اسکندر سلطان شده بود.

گروه کوچک مسافران بدون این که به مشکلی برخورد کنند، به قمصر رسیدند و در کاروانسرای حجره‌ای گرفتند و در همانجا منزل کردند. بعد هم برای گردش در شهر بیرون رفتند و به بهانه‌ی یافتن شیخ نجم الدین قمصری سر و گوشی در اطراف آب دادند. واپسین هفته‌های بهار بود و مراسم گلابگیری در جریان بود و از این رو جنب و جوش زیادی در شهر به چشم می خورد و بازرگانانی که برای خرید گلاب ارزان در این فصل به شهر هجوم آورده بودند، در گوشه و کنار مشغول چانه زدن با گلابگیران بودند.

پهلوان کیا که می خواست سری به زورخانه‌های شهر بزند، خیلی زود از آنها جدا شد و به راه خود رفت و قباد و جمشید نیز در جستجوی شیخ نجم الدین به پرسه زدن در شهر پرداختند. وقتی از رهگذری

نشانی خانه‌ی وی را پرسیدند، خانه‌ای را نشان‌شان داد که در حاشیه‌ی شهر و بر فراز تپه‌ای بلند قرار گرفته بود و از سایر خانه‌ها پانصد قدمی فاصله داشت.

در راه، قباد به جمشید گفت: "قمصر شهر بزرگی است. کجا باید به دنبال خزان‌های راز بگردیم؟"

جمشید گفت: "هنوز نمی‌دانم. استاد فرخ شاد حرفی چیستان گونه به زبان آورد، آن را در طول این سالها آنقدر پیش خود تکرار کرده‌ام که تقریباً معنای اصلی‌اش را برایم از دست داده است. عین جمله‌ی او این است: "گلاب گیرانِ قمصر گلبرگ‌های باقی مانده از خم گلابگیری را دور نمی‌ریزند، بلکه آن را به گازران و رنگ سازان می‌دهند تا از رنگیزه‌هایشان استفاده شود." فکر می‌کنی منظورش چه بوده؟"

قباد گفت: "هرچه که هست، به مراسم گلابگیری مربوط می‌شود. بخت یارمان بود که شیخ بصری در این موقع از سال که فصل گلابگیری است فتنه به پا کرد."

مسعود گفت: "شاید هم مقصودی دیگر داشته است. شاید به جایی که گلابگیران تفاله‌ی گلبرگ‌هایشان را می‌ریزند اشاره می‌کرده؟ یا شاید اصولاً منظورش این بوده که باید به دنبال رسته‌ی رنگرها بگردیم؟"

این دو همچنان این حرفها را با هم می‌گفتند و می‌رفتند. تا آن که مسیر به نسبت طولانی مرکز شهر تا خانه‌ی شیخ نجم الدین را طی کردند و به خانه‌ای رسیدند که باغی بزرگ داشت و بوی سرمست کننده‌ی شکوفه‌هایی که باغ را پر کرده بود، هوش را از سرشان می‌ربود. در خانه باز بود و آن دو بعد از دق الباب کردن وارد شدند. از باغ زیبا و پر گل گذشتند و به هشتی آجری زیبایی وارد شدند که به تالاری بزرگ ختم می‌شد. شیخ نجم الدین و چند تن از شاگردانش در آنجا نشسته بودند و به ساخت آلاتی مانند اسطرلاب مشغول بودند. جمشید و قباد پیش رفتند و به شیخ سلام کردند. نجم الدین مردی بود فربه و کوتاه قامت که

شبکله‌ای زرد بر سر نهاده بود و قبایی خوش دوخت بر تن داشت. بر زمین لمیده بود و به پشתי‌هایی نرم تکیه زده بود و در مقابل خودش قطعاتی فلزی دیده می‌شد که مشغول سر هم کردنشان بود.

جمشید با ادب گفت: "سلام بر شیخ نجم الدین قمصری"

شیخ سرش را بالا گرفت و با چشمانی که معلوم بود نزدیک بین است، او را ورنانداز کرد. بعد با صدایی آرام گفت: "علیک سلام، علیک سلام، جوانتر از آن هستی که برای خرید اسطربلاب آمده باشی و لباس فاخرتر از آن است که به دنبال کسب و کاری بگردی. چه می‌خواهی جوان؟"

جمشید گفت: "غیاث الدین جمشید کاشانی هستم، و این هم خواهرزاده‌ام معین الدین قباد است. آوازه‌تان چنان در شهر ما پیچیده که برای خرید اسطربلاب برای منجمان دربار اسکندر سلطان به خدمتتان رسیده‌ایم."

شیخ با شنیدن این حرف گل از گلش شکفت و گفت: "به به، خوش آمدید. سلطان چه حاجب جوانی را برای کاری به این دقت استخدام کرده است. بگویی بدانم چه نوع اسطربلابی می‌خواهید؟"

جمشید گفت: "اسطربلابی هفت صفحه‌ای می‌خواهم که بتوان جیب سه درجه را با آن محاسبه کرد."

شیخ نجم الدین با شنیدن این حرف نگاهی دقیقتر به جمشید و قباد انداخت و گفت: "خوب، خوب، گویا از نجوم کمی سر رشته داری، چرا چنین اسطربلابی را می‌خواهی؟ مگر در دربار سلطان منجمانی هستند که با این دقت اقتران سیارات را محاسبه کنند؟"

جمشید گفت: "در دربار خیر، اما من و معین الدین هنگام رصد به این دقت نیاز داریم."

شیخ متحیر گفت: "شما رصد می‌کنید؟ مگر چند سال دارید؟"

این بار قباد به سخن آمد و گفت: "من هفده و غیاث الدین نوزده ساله هستیم. دایی‌ام نویسنده‌ی رساله‌ی سلم السماء است."

شیخ از جایش برخاست و گفت: "استغفرالله، در این سن رساله‌ای با این نام نوشته‌ای؟" نردبانی بر آسمان، فکر نمی‌کنی بلندپروازی می‌کنی جوان؟"

جمشید گفت: "ای شیخ، آرزو بر جوانان عیب نیست. خوب، دارید اسطرلابی که دقتی چنین داشته باشد؟"

شیخ با نگاهی خبره به صفحات مفرغینی که زیر پایش ریخته بود نگریست و گفت: "ریخته‌گران قمصر روز به روز بی‌دقت‌تر و آهنگرانمان هفته به هفته عجول‌تر می‌شوند. گویا دیگر جز ساختن زره و شمشیر هنری ندارند. گذشت آن زمانی که سفارشی می‌دادیم و دقیقاً همان قطعه را که می‌خواستیم تحویل می‌گرفتیم."

بعد به اطراف تالار اشاره کرد و گفت: "خودتان ببینید، همه دارند با سوهان و چکش قطعات را صیقل می‌دهند تا به هم جفت و جور شوند. نه، پسر جان، از اسطرلاب‌هایی که به تازگی ساخته‌ایم، هیچ یک این دقت را ندارد."

جمشید گفت: "بعید است از آوازه‌ی چون شمایی که آلتی با دقت نساخته باشد." باز غرور بر شیخ غلبه کرد و گفت: "راستش را بخواهید، من در جوانی آلای با دقتی حتی بیش از این هم ساخته بودم. اما آن مال زمانی بود که سوی چشمم بیشتر و شمار سفارشها کمتر بود. امروز هر رمال و فالگیری اسطرلابی می‌طلبد تا بدان ظاهری علمی به حرفهایش بخشد. از این روست که در کارگاه من شانزده تن کار می‌کنند. همه بی‌دقت و کم کفایت..."

آنگاه شیخ جلو افتاد و دو مهمان پشت سرش به راه افتادند و به سمت اندرونی رفت و ایشان را گفت: "همان جا بمانید تا یکی از شاهکارهای دوران جوانی‌ام را برایتان بیاورم. این را برای روزی مانند این نگه داشته بودم. اسطرابی ساخته‌ام که دربار شاهی را می‌برازد..."

شیخ این را گفت و پرده‌ی اندرونی را کنار زد و وارد شد. جمشید و قباد به هم نگاه کردند و ابروهایشان را بالا انداختند. پس از دقایقی شیخ بازگشت، در حالی که اسطرابی کوچک را که از مفرغی درخشان ساخته شده بود، در دست داشت. شیخ آن را به دست جمشید داد. جمشید با هیجان آن را به دست گرفت و همراه با قباد آن را واری کرد. بعد گفت: "به راستی شاهکاری است. چقدر خوش ساخت است."

شیخ گفت: "این را وقتی چهل سال داشتم ساختم، آن موقع‌ها فراغتی بیشتر بود و سفارشی کمتر. بهایش چهل دینار است، ناقابل..."

قباد گفت: "هرچند آلتی روان و زیباست، اما چهل دینار برایش زیاد نیست؟"

شیخ گفت: "نه، پسر جان، چرا زیاد باشد؟ این روزها دیگر از این ابزارها نمی‌سازند. برای یافتن یکی مشابه آن باید تا بغداد و سمرقند بروید."

قباد به جمشید نگریست و وقتی حرکت تایید آمیز سرش را دید، از پر شالش کیسه‌ای پول در آورد و چهل دینار طلا شمرد و به خواجه داد. خواجه با خرسندی دستانش را به هم مالید و پول را در کنار شکم بزرگش در شال نهاد و گفت: "خدا برکت بدهد، هم به آن سلطان و هم به شما که در این سن چنین هوش تیزی دارید."

جمشید گفت: "سپاسگزاریم، شیخ، ما در ضمن شنیده‌ایم که شما در فن محاسبه‌ی ذهنی استادید. آیا این راست است؟"

شیخ این بار دیگر در عرش به سر می برد. گفت: "راستی؟ این را هم در کاشان می دانند؟ نمی دانستم خبرهایی از این دست هم چنین دور می روند. آری پسرم، سه عدد سه رقمی به من بده تا در چشم بر هم زدنی در هم ضربشان کنم."

قباد فی البداهه گفت: "۳۲۳، ۶۸۷، و ۹۳۴."

شیخ نجم الدین برای دقیقه ای درنگ کرد و بعد گفت: "دو هزار و هفتصد بیور و دویست و پنجاه و پنج هزار و پانصد و سی و شش. نه، پانصد و سی و چهار."

جمشید و قباد حیران به هم نگاه کردند، و بلافاصله کاغذ و قلمی بیرون آوردند و شروع کردند به محاسبه. جمشید پرسید: عددهای که گفتی چه بود؟

و چون قباد اخم کرد، شیخ گفت: "بنویس، سیصد و بیست و سه بود، با ششصد و هشتاد و هفت، با نهصد و سی و چهار."

دو مهمان برای دقایقی به محاسبه پرداختند، و در آخر قباد پرسید: "خواجه، گفتید چند شد؟"

شیخ گفت: "بیست و هفت هزار هزار، و دویست و پنجاه و پنج هزار و پانصد و سی و چهار تای تمام."

جمشید و قباد شگفت زده بانگی بر آوردند و گفتند: "شیخ، چطور با این سرعت این را محاسبه کردی؟"

شیخ بادی به غبغب انداخت و گفت: "هنگامی که جوان بودم خدمت پیری فرتوت را کردم که فقیر و ژنده پوش در بازار قمصر افتاده بود. همان شب به خوابم آمد و گفت من خضر پیامبرم و تو برگزیده ی منی و این موهبت به من عطا کرد."

جمشید دستارش را بر سر مرتب کرد و گفت: "اما شیخ، مگر می‌شود این جوری این فن را آموخت؟ باید راهی وجود داشته باشد که از آن با این سرعت محاسبه کنید..."

شیخ گفت: "نه، راهی در کار نیست. هرگاه عددی می‌شنوم، جواب به من الهام می‌شود. اینها همه از برکات خضر نبی است."

قباد که می‌دید جم‌شید الان وارد بحث و انکار خواهد شد، آستین دایی‌اش را کشید و گفت: "ما بسیار حیران شدیم از این موهبت، آوازه‌تان بی‌تردید به حق در همه جا پیچیده است."

شیخ خندید و گفت: "حالا مدتهاست که دیگر از این موهبت استفاده نمی‌کنم. زمانی در بازار با رهگذران بر سر این توانایی شرط می‌بستم و بخشی از دوران جوانی‌ام را از این راه امرار معاش می‌کردم."

جم‌شید و قباد متحیر به هم نگاه کردند. بعد جم‌شید گفت: "شیخ، اگر این موهبت را به فنی قابل آموزش تبدیل کرده بودید که الان شهرت و نامتان جهانگیر شده بود."

شیخ نجم‌الدین گفت: "اما در آن شرایط یگانه بودنم در این هنر از میان می‌رفت. این یگانگی به از هر چه شاگرد."

جمشید و قباد اسطرلابی را که خریده بودند زیر بغل زدند و عزم خداحافظی از شیخ را داشتند. پس همان طور عقب عقب به سمت در خروجی رفتند و شیخ نیز که با خر سندی به برجستگی جای پولها بر شال کمرش دست می‌کشید، ایشان را مشایعت کرد. تا آن که ناگهان جمشید که همچنان عقب عقب راه می‌رفت، حس کرد به کسی برخورد کرده. پس برگشت و با تعجب دید که به دختر جوانی چادرپوش که در صدد ورود به اندرونی بود برخورد کرده است. پس دست و پایش را چندان گم کرد که نقش زمین شد."

دختر که به رسم زنان اشرافی چادری سپید بر سر کرده بود، اما آن را با ولنگاری تمام به سر کشیده بود، دستش را دراز کرد تا از افتادن جم‌شید جلوگیری کند. اما دیگر دیر شده بود. جم‌شید وقتی بر زمین

افتاد، با عجله دست به پر شالش برد و اسطربلاب را بیرون آورد و شروع کرد به معاینه کردنش. قباد و شیخ و دختر که بالای سرش ایستاده بودند با تعجب به او نگاه می‌کردند. جمشید وقتی با دقت اسطربلاب را واریسی کرد، با خوشحالی گفت: "شکر خدا، آسیبی ندیده است، درست زیرم مانده بود ها!"

بعد هم به چابکی برخاست.

شیخ و دختر که از این واکنش جمشید بعد از افتادن حیرت کرده بودند، به خود آمدند. شیخ نجم الدین به دختر گفت: "نسترن جان، این دو برای خرید اسطربلاب و دیدن قدرت محاسبه‌ی ذهنی من به اینجا آمده بودند. گویا کم کم داریم در کاشان و نزد شاهان هم شهرتی پیدا می‌کنیم..."

شیخ این را گفت و خنده‌ای از ته دل کرد. بعد هم یادش آمد که این جوانان را به هم معرفی نکرده است.

پس گفت: "این جمشید است، و آن یک قباد. درست می‌گویم؟ این هم دختر دلبند من نسترن است. این جوانان به ظاهر نوابغی هستند که می‌توانند جیب سه درجه را محاسبه کنند."

نسترن با کمی دلگیری گفت: "آشکارا کسی که بعد از زمین خوردن و برخورد با دختری پیش از هر چیز به فکر سالم ماندن اسطربلابش باشد، باید میلی وافر به نجوم داشته باشد."

جمشید از خجالت قرمز شده و گفت: "شیخ و بانو به ما لطف دارند."

قباد که در این موارد زبردست‌تر عمل می‌کرد، به سرعت تعارفهایی دلچسب را سر هم کرد و داییش را به دنبال خود کشید و این گروه به این شکل از باغ گذشتند، و در آستانه‌ی در خانه، فکری به ذهن جمشید رسید و خیلی بی‌مقدمه گفت: "ای شیخ بوالعجب، در اطراف این شهر یا در درونش جایی که نامش سیمرغ باشد وجود ندارد؟"

شیخ لبخندی زد و گفت: "جایی به نام سیمرغ؟ نه.... ولی صبر کنید ببینم، چرا، خرابه‌ای در بیرون از شهر هست که قدما به آن قلعه‌ی سیمرغ می‌گفتند. ولی حالا مدت‌هاست که ویرانه مانده و جای لولیان و بنگیان است. چطور مگر؟ نشانی شیخی دیگر را در آنجا به شما داده‌اند؟"

قباد گفت: "نه، تنها به خاطر مذاح داریم فهرستی از مناطقی که چنین نامی دارند را در شهرهای مختلف فراهم می‌آوریم!"

شیخ گفت: "چه مزاح غریبی، اما چرا چنین می‌کنید؟"

قباد گفت: "راستش را بخواهید، شنیده‌ایم که سلطان پیرمحمد بن عمر شیخ به هرکس که فهرستی صد تایی از این جاها را به وی تحویل دهد یک کروور دینار جایزه خواهد داد. برقی در چشمان شیخ درخشید و گفت: "یک کروور دینار؟ این که خیلی است. چرا این مکانها را می‌جوید؟"

قباد گفت: "گویا شاهینی به نام سیمرغ داشته که به تازگی مرده و سوگند خورده هر تکه از بدنش را در جایی به نام سیمرغ دفن کند، به طوری که شمارشان از صد کمتر نباشد."

شیخ به فکر فرو رفت و گفت: "چه سوگند غریبی، هرچند هیچ چیز از این شاهان تیموری بعید نیست. بگذارید ببینم. شاید بتوانم چند جا را به این اسم بر سر زبانها بیاندازم. نظرتان چیست؟ در این حالت هم جایزه را خواهد داد؟ آن جای سیمرغ نام چقدر باید مشهور باشد تا جایزه را بدهد؟"

جمشید گفت: "فکر می‌کنم اگر اهالی همین شهر آن نام را به رسمیت بشناسند کافی باشد. اما شیخ، هنگامی که تو این کار را می‌کنی ما از این شهر رفته‌ایم. مطمئنی که به جز آن خرابه جای دیگری را به این نام نداریم؟"

شیخ گفت: "آری، اطمینان دارم. ببینم شما تا به حال نام چند جا را گرد آورده‌اید؟"

قباد گفت: "با این یکی که یافتیم، تازه شمارش چهارتا شده است."

شیخ با شادمانی خندید: "پس من زیاد هم عقب نیستم."

قباد گفت: "اصلاً چنین نیستید."

شیخ با ایشان خداحافظی کرد و به درون خانه رفت.

جمشید و قباد نگاهی به هم انداختند و هر دو زدند زیر خنده. جمشید گفت: "عجب آدمی بود. این همه

نبوغ و این همه پول دوستی. جمعیان نادر است. بگو ببینم این قصه‌ی جایزه چه بود که سر هم کردی؟"

قباد گفت: "شاید به هر ترتیب راز شعرِ سهراب لو رفته باشد. در این حالت راحت‌ترین کار آن

است که در جایی مانند اینجا که شاید مدفن خزانه‌ی راز باشد، بیشترین تعداد جاهای مشهور به سیمرخ را

داشته باشیم. آنگاه هرکس به اینجا برسد سر در گم خواهد شد."

جمشید خندید و خواهر زاده‌اش را در آغوش کشید و گفت: "تو هم گویی به نوعی دیگر نبوغ

داری. امروز من اعتماد به نفسم را در برابر مواهب این شیخ و مکر تو از دست دادم..."

جمشید و قباد و پهلوان کیا هنگام چاشت ظهرگاهی در کاروانسرا دور هم جمع شدند. پهلوان کیا

که در زورخانه‌ی بزرگ قمصر چند تنی از رفیقان سابق و عیاران کهنه کار را باز یافته بود، بسیار سرخوش

و شادمان بود و جمشید و قباد نیز که ردپایی از جایی به نام سیمرخ یافته بودند، در پوست خود

نمی‌گنجیدند.

سفره‌ای که برای نهار پهن کرده بودند، سبک بود و جز نان و گوشت و دوغ بر آن چیزی دیده نمی‌شد. اما

همه به همین راضی بودند و اندرزهای مسعود را به یاد می‌آوردند که ایشان را هنگام سفر به سبک خوردن

و سبک خفتن سفارش کرده بود.

در میانه‌ی نهارشان بود که سر و صدایی برخاست و اهل کاروانسرا به سمت دروازه‌ی آن هجوم بردند. سه مسافر نیز همراه دیگران به دم در رفتند تا ببینند چه شده، و کاروانی بزرگ را دیدند که از سمت شرق به قمصر نزدیک می‌شد. شمار زیادی از سواران مسلح سپید رو و درشت جثه همراه کاروان بودند و بر شترهای باختری و چابک کاروان، صندوقچه‌هایی بار زده بودند که به نظر می‌رسید کالایی گرانبها در آن باشد.

پهلوان کیا از مرد جوانی که همراه زنش در کنار او ایستاده بود، پرسید: "چه خبر شده؟"
مرد جوان گفت: "این کاروان بلخ است. می‌گویند جواهر و لعل بدخشانی را به شام می‌برد. ارزش کالاهایشان سر به فلک می‌زند."

قباد گفت: "این که دلیل نمی‌شود مردم این قدر برای دیدنشان سر و دست بشکنند."
زنی که همراه مرد جوان بود، و نقابی به چهره داشت، گفت: "مردم برای دیدن حرامیان جمع شده‌اند. راهزنان به این کاروان زدند و شکست یافتند و شماری از ایشان را برای عقوبت به قمصر می‌آورند."

وقتی کاروان آمد و گذشت، همه توانستند ده دوازده نفری را ببینند که خسته و نالان، با لب‌های خون‌آلود و دستهای بسته به زنجیر با پای پیاده در پشت کاروان دوانده می‌شدند. پهلوان کیا با دقت به یکی از آنها که قویتر از بقیه به نظر می‌رسید و صورتی آبله رو داشت نگریست و گفت: "این ابوحازم حرامی است."

مرد دیگری که پشت سرشان ایستاده بود و از لهجهِ هندی‌اش معلوم می‌شد از سند آمده است، گفت: "آری، ابوحازم است. نام و نشانش مایه‌ی هراس کاروان ما نیز بود."

دیگری که گویا از اهالی سمرقند بود، گفت: "در این شهر خانه‌ای نیست که جوانی یا نان آوری را به دست این حرام لقمه از دست نداده باشد."

جمشید پرسید: "چرا اینها را به شهر آورده‌اند؟ می‌توانستند در همانجا همه را گردن بزنند." همان مرد بومی گفت: "حاکم شهر برای سر ابو حزام جایزه تعیین کرده بود و او را با یارانش به دیوان خانه می‌برند تا تحویلش دهند و دستخوش بستانند."

با گذشتن کاروان، جمعیت هم از شور و حرارت افتادند و هرکس به سر کار خود بازگشت. جمشید و یارانش هم به سر سفره‌شان بازگشتند که غذاهایشان همان طور دست نخورده بر آن باقی مانده بود. گدایی در کنار سفره‌شان ایستاده بود و منتظر بود تا برگردند و لقمه نانی گدایی کند. پهلوان کیا وقتی برگشت و گدا را بر سر سفره دید، به رسم عیاران بهترین بخش سهم گوشت خود را در نانی پیچید و آن را به گدا بخشید که دعاگویان از ایشان دور شد.

جمشید گفت: "باید برنامه‌ی امروز را بچینیم، ما به بهانه‌ی خرید اسطربلاب و دیدن شیخ نجم الدین به اینجا آمده بودیم و این کار را هم انجام دادیم. پس قباد می‌تواند هر وقت که خواست با دست پر به کاشان باز گردد. اما من از آنجا که قرار است مدتی را در این شهر ساکن باشم، باید به دنبال سرا و کاشانه‌ای بگردم که دست کم چند ماهی پناهم دهد تا در کاشان فتنه‌ی آن بصری فرو بنشیند. در این مدت من به خانه‌ی این نجم الدین مکار خواهم رفت و خواهم کوشید تا از او رموز ساخت اسطربلاب را یاد بگیرم."

پهلوان کیا گفت: "من هم قرار است با تو در این شهر بمانم تا مبادا گزند بیینی. همین امروز در

شهر خواهم گشت و خانه‌ای دلگشا را در خور خودمان خواهم یافت."

قباد گفت: "من ترجیح می‌دهم در کاوش خرابه‌ی سیمرخ شرکت کنم و اگر خزانه‌ی راز را یافتم، با خبر خوش به کاشان باز گردم."

جمشید گفت: "چنین باشد. باید هرچه زودتر سر وقت خرابه برویم و آن را بکاویم. هرچند اصلاً نمی‌دانم کجا را باید بگردیم. ما هنوز معمای شعرها را حل نکرده‌ایم."

پهلوان کیا گفت: "زودتر از شبانگاه به صلاح نیست به آنجا برویم. در روز روشن همه رفتن ما و کاوشمان در خرابه‌ها را خواهند دید و فردا به سودای یافتن گنج خاک آنجا را به توبره خواهند کشید. باید شب فانوسی راست کنیم و پنهانی آنجا را بگردیم."

در همین گفت و شنود بودند که جارچی نوجوانی سوار بر استر سپید از راه رسید و بر بلندی‌ای رفت و حکمی را که در دست داشت گشود و فریاد زنان گفت: "به فرموده‌ی خواجه سعید شامی، حاکم شهر قمصر، دار و دسته‌ی حرامیان ابوحازم هم امروز به دست قافله‌ی بلخ منهزم و متواری شدند و خود ابوحازم و یارانش که اسیر و ذلیل شده‌اند. امروز عصرگاه در میدان بزرگ شهر به یاسا خواهند رسید. حاکم از عموم مردمان و مسلمانانی که جگرگوشه‌ای را به دست این حرامی از دست داده‌اند، دعوت کرده تا ناظر کفاره پس دادن این جانی باشند و آبی بر سوز دل بپاشند."

پهلوان کیا با شنیدن این حرف گفت: "من که حتماً می‌روم. این همان نمک به حرامی است که زمانی به استاد من پهلوان حسن وره وشتی پناه برد و بعد او را به غدر کشت."

جمشید گفت: "من اما جگر دیدن مراسم اعدام را ندارم. خوشتر دارم که به مراسم گلابگیری بروم. هم دیدن سرخی گل را به خون ترجیح می‌دهم و هم گمان می‌کنم چیزی در آنجا است که استاد فرخ شاد بدان اشاره کرده و من هنوز آن را در نیافته‌ام."

این چنین بود که عصرگاهان، جمشید و قباد به دیدن مراسم گلابگیری به باغهای پیرامون شهر رفتند و پهلوان کیا که با ذکر خاطره‌ی استادش تنگدل بود، به میدان شهر رفت تا گرفته شدن انتقامش را به چشم ببیند.

مراسم گلابگیری، به طور همزمان در باغهایی گوناگون انجام می‌شد. بنا به سنت، دختران شهر که لباسهای ترمه‌ی رنگارنگی بر تن داشتند، شعرهایی را در مدح گل و سبزی می‌خواندند و گل‌هایی را که جمع کرده بودند در بقچه‌هایی از جنس توری می‌پیچیدند و آنها را پای ترازویی می‌بردند که پیرزنان محله بر پا کرده بودند و با آن گلی را که هر دختر آورده بود می‌کشیدند و به آن که از همه بیشتر گل جمع کرده بود شیرینی‌هایی کوچک و حلوا مانند را جایزه می‌دادند.

آن وقت، پسران محله سه دیگ عظیم را در پای گلها بر توده‌ای از هیزم‌ها می‌نشاندند و دبه دبه آب در آن می‌ریختند. دختران هم همزمان با ایشان، گلبرگها را مشت مشت در دیگ می‌ریختند و همگی در همین حین شعرهایی می‌خواندند. شعر دختران در ستایش گل و بهار و بوی خوش گیاهان بود و پسران اشعارشان را در وصف دختران و تشبیه کردنشان به گل می‌خواندند و جواب آوازه‌ای ایشان را می‌دادند.

جمشید و قباد از باغی به باغ دیگر می‌رفتند و از دیدن باغهای انباشته از بار و بر و دختران و پسران گلابگیر لذت می‌بردند. بوی سرمست کننده‌ی گل سرخ در همه جا پیچیده بود و رنگ صورتی و سرخ گلها بود که در زیر پای همگان موج می‌زد و با آبی و سبز لباسهایشان در هم می‌آمیخت. مردمی که برای این مراسم لباسهای نو و تمیز خود را پوشیده بودند در اطراف گروه گلابگیران حلقه می‌زدند و و تاجرانی که با صاحبان باغها بر سر قیمت قرابه‌های گلاب چانه می‌زدند، آنسوتر ایستاده و بی‌توجه به این همه زیبایی تعارف و حيله نثار هم می‌کردند.

جمشید و قباد همین طور از باغی به باغ دیگر می‌رفتند، تا آن که به جایی رسیدند که گروه مردمانِ گرد آمده در کنار هم بیش از سایر جاها بود و ملاحظت صدای دخترانِ همخوان و صلابت صدای پسرانی که پاسخشان را می‌دادند از سایر باغها بیشتر بود.

جمشید و قباد حلقه‌ی تماشاچیان را شکافتند و در صف اول قرار گرفتند و دیدند که در اینجا گروهی بزرگ از گلابگیران در اطراف سه دیگِ گلابگیری بزرگ به رقص و پایکوبی مشغولند و در این حین گلاب نیز می‌گیرند. در اینجا آتش زیر دیگها تند شده بود و آب درونشان به جوش آمده بود، پسران سر دیگها را بسته بودند و دورش را خمیر گرفته بودند به طوری که تنها مجرای خروجی دیگ دو نی بود که از دو سوی در ظرف بیرون زده بود و گلاب تقطیر شده را که از آن جاری می‌شد در قدح‌های بزرگ سبزی جمع می‌کردند.

هر از چند گاهی، مردم با خوانندگان هم صدا می‌شدند و هنگامی که در شعر به نام نسترن بر می‌خوردند، آن را بلندتر می‌خواندند. جمشید که محو زیبایی پیچ و تاب خوردن جامه‌ی زیبای دختران و آواز جان نوازشان شده بود، در میانه‌ی میدان دختری بسیار زیبارو را دید که لباسی آبی بر تن داشت و رهبری خوانندگان دختر و هدایت ایشان در ریختن گل در دیگها را بر عهده داشت. او، همان کسی بود که با نام نسترن مشهور بود، چرا که هربار وقتی مردم نامش را با صدای بلند می‌خواندند، نگاهی شرمزده به ایشان می‌انداخت و با حرکت سر از ایشان تشکر می‌کرد. قباد وقتی دید جمشید مفتون ادا و اطوار دخترک شده، با آرنج به پهلویش زد و گفت: "عجب، عجب، از دختر آن منجم طماع این انتظار نمی‌رفت."

جمشید که در نخستین برخورد آنقدر دست و پایش را گم کرده بود که دختر شیخ نجم الدین را درست ندیده بود، ناگهان دریافت که دارد به هم او می‌نگرد. پس با اشتیاقی بیش از پیش به او نگریست و زیر لب گفت: "این چهره به شیخ که نرفته است، باید مادرش زنی دلربا بوده باشد!"

از آن سو، پهلوان کیا نیز زودتر از همه در اطراف دارهایی که در میدان شهر بر پا کرده بودند حضور یافت و به تدریج وقتی دید جمعیت انبوهی در اطراف جمع می‌شوند تا نظار مراسم باشند، در گوشه‌ای جایی مناسب برای خود دست و پا کرد و همان جا نشست.

هنوز پاسی نگذشته بود که سربازان ارگ قمصر سر رسیدند و در گوشه و کنار میدان موضع گرفتند. آنگاه سوارانی زرهپوش با یال و کوپال فراوان سر رسیدند که هر یک سر زنجیری را به دست داشتند و یکی از راهزنان غرق در غل و زنجیر را به دنبال خود می‌کشیدند. پس از همهی ایشان، دژخیم سر رسید. مردی تنومند و درشت اندام، که دستار خود را بر جلوی دهان و بینی بسته بود و پیراهنی سرخ و بی آستین بر تن داشت که بازوهای پشمالو و عرق کرده‌اش از آن بیرون زده بود. دژخیم در برابر مردم چند بار راه رفت و به فریاد شادمانی و تشویقهای ایشان پاسخ داد. آنگاه تبری بزرگ را که از ابتدا بر دوش داشت را در هوا چرخاند و فریادی کشید و باز در برابر تشویق مردم سر فرود آورد. در میانه‌ی میدان نطعی بزرگ نهاده بودند که بقایای خون خشکیده‌ی اعدامیان قبلی هنوز بر رویش باقی مانده بود. بعد، سربازی کیسه‌ای را آورد و جلاد سرهای بریده شده‌ی درون آن را بیرون آورد و با سلیقه همه را در اطراف نطع چید. این سرها به حرامیانی تعلق داشت که در جنگ با کاروان بلخ کشته شده بودند.

در باغ گلابگیران، جمشید با چشمانی گشوده گلابگیران را می‌دید که چگونه گلهای سرخ را خروار خروار در اطراف دیگ گلابگیری می‌ریزند، وقتی به پشت سرش نگرید ست قباد را دید که خندان همراه با سایر مردم دم گرفته بود و می‌خواند.

جمشید، که گویی در رنگهای نفس گیر گل غرق شده بود، نسترن را می‌نگریست.

در میدان شهر وقتی همه در جای خود قرار گرفتند، پانزده سوارکار بلخی از راه رسیدند و در برابر مردم ایستادند و سر خم کردند. اینان جنگاورانی بودند که راهزنان را عقب رانده بودند و در اسیر کردن ابوحازم شجاعت بسیار به خرج داده بودند. همه خلعت‌هایی را بر تن داشتند که همان روز به شکرانه از حاکم دریافت کرده بودند.

به دنبال آنها، جارچی مخصوص حاکم سر رسید. مردی کوچک اندام که با ریش بلند و نوک تیز و موهای کوتاهش به اجنه شباهت داشت، و این شباهت وقتی لب به سخن گشود و صدای بم و پرتینش برخاست، بیشتر هم شد. چون صدایش هیچ تناسبی با قد و قامتش نداشت.

جارچی بدون این که پوست نوشته‌ی لوله شده‌ای را که در دست داشت، بگشاید، گفت: "ای مردم قمصر، این ابوحازم است، آن حرامی با سابقه‌ای که خون دهها جوان و دخترِ قمصری به گردنش است. این یک حارث پسرعموی اوست، که خواجه مراد را به آن وضع فجیع و دردناک بکشت تا محل مال و اموالش را از او بیرون آورد. آن سرِ ذلیل شده به حازم تعلق دارد، پسرِ این حرامی که سرده‌ی دستبرد به کاروان ری بود. آن پنج سر دیگر ترکمانانی هستند که به خدمت ابوحازم در آمده بودند. و این اسیری که زخم بر ران دارد همان طلبه‌ی از دین برگشته‌ایست که با این دزدان ساخته بود و به فتوای دروغ خون کاروانیان و رهگذران را بر این کسان حلال ساخته بود..."

با گفتن این حرفها غریوی از مردم برخاست و خشم و کینی که در چشمها و حنجره‌ها شعله‌ور بود ابتدا در قالب ناسزا و بد و بیراه گویی و بعد به شکل پرتاب سنگ و میوه‌ی گندیده به سمت اسیران نمود یافت.

جارچی که می‌دید بانگ مردم صدایش را در خود گرفته، ناگهان با صدایی چنان بلند که همه را به سکوت وا داشت، گفت: "خاموش باشید!"

و چون همه ساکن شدند، سخنش را پی گرفت: "به فرموده‌ی حاکم بزرگ، ابو حازم به جرم سرکشی در برابر سلطان بزرگ و قانون شرع و راهزنی و قتل نفس و غارت مال و ناموس مردمان، به قطع دست و پا و سر محکوم، و دیگران از دار مجازات آویخته می‌گردند..."

ادامه‌ی سخن جارچی در غوغای فریاد و نعره‌ی مردمی گم شد که از این حکم ابراز شادمانی می‌کردند. جلاد، نخست در برابر دارها چهارپایه‌هایی نهاد و یازده اسیر دیگر را یک به یک بر آن بالا برد و حلقه‌ی طناب دار را دور گردنشان محکم کرد. آنگاه در حالی که طبال نواختن طبلش را آغاز کرد و نفس از حا ضران در نمی‌آمد، چرخ‌ی دور میدان زد و با لگدی نخ‌ستین چهارپایه را واژگون کرد. صدای ترقی در میدان پیچید و راهزنی که بر دار آویخته شده بود، با گردنی که وضوح شکسته بود، از دار آویزان ماند.

جلاد منتظر ماند تا سر و صدای مردم فرو نشیند، و بعد با حرکتی دیگر چهارپایه‌ی دوم را واژگون کرد. این بار راهزن پیچ و تاب بسیار خورد و بعد از دقایقی در اثر خفگی مرد. بوی بدی برخاست و مردم همه به فضولات جسد که از پاچه‌ی شلوارش بیرون می‌ریخت خندیدند. پهلوان کیا که در نزدیکی نطع روی زمین نشسته بود، بی‌صبرانه منتظر بود نوبت به ابو حازم برسد و با چشمانی خشمگین او را می‌پایید که سرش را به زیر انداخته بود و انگار در این جهان نبود. صدای چهارپایه‌هایی که یکی پس از دیگری فرو می‌افتادند، مانند شکلی تشدید شده از بانگ طبل بر گوش پهلوان کیا فرو می‌ریخت.

جمشید شیفته‌وار به چرخ زدن دختران و پرتاب شدن گلهایی که از شش سو به درون دیگ‌ها ریخته می‌شد خیره شد، پسرانی که آب می‌آوردند، شعر خوانان زور می‌زدند و کوزه‌های بزرگ آب را به

بالای سرشان می بردند و آنها را در دیگ خالی می کردند. نگاه جمشید به گلاب تازه و لعل فامی افتاد که از دهانه‌ی خروجی دیگی که مدت‌ها پیش به جوش آمده بود، جاری شده و به درون قرابه‌ای بلورین می ریخت. یکی از این دیگ‌ها را به ظاهر خیلی قبل از بقیه پر کرده بودند. چون گلابش در همان میان به طور کامل کشیده شد. نسترن، بعد از آن که جریان یافتن گلاب تازه از درون نی دیگ متوقف شد، اشاره کرد تا پسران با پارچه‌هایی ضخیم دسته‌ی دیگ را بگیرند و آن را از روی کنده‌های برافروخته بردارند و بر زمین بنهند. آنگاه با کمی زور زدن خمیرها را از روی در برداشتند و بوی خوش بخار گل در همه جا پیچید.

جمشید سه دیگ را از نظر گذراند و زیر لب گفت:

به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد ز خون جگر بر رخس جوی کرد

نسترن و سایر دختران با ملاقه‌هایی کوچک و تفاله‌ی گلبرگ‌ها را بیرون کشیدند و آن را بر پارچه‌ای سپید که روی زمین گسترده شده بود، ریختند. بعضی از آنها هم سرمه‌دانهای کوچکی را که با تعداد زیاد روی در دامنشان داشتند، به نوبت در دیگ فرو می کردند و تا از عطر گل سرخی را که روی دیگ جمع شده بود، پر شوند.

جمشید حیران به گلبرگ‌های لهیده و رنگین نگریست، که بر زمینه‌ی سپید پارچه ریخته بودند. نسیمی ملایم و فرح بخش برخاست و چند گلبرگ سرخ را برد و آن را بر صورت جمشید نشان داد، که با نوری از درک و فهم عمیق روشن شده بود.

جلاد ابوحازم را بر نطع خواباند و با حرکتی حرفه‌ای دست راستش را از ساعد قطع کرد. آنگاه تبر خونینش را بالا گرفت و بانگ تشویق مردم صدای نعره‌ی ابوحازم را در خود غرق کرد. بعد نوبت به دست دیگرش رسید، و دو پایش، و مردم در این مدت هیچ از تشویق وی فروگذار نکردند. تا آن که جلاد پس از

چند بار چرخیدن دور میدان و رجز خواندن، تبر خویش را با برد و آن را با نشانه‌گیری دقیقی بر گردن ابوحازم فرود آورد. سر ابوحازم مانند گویی به میدان افتاد و شتکی از خونس بر صورت و دستار سپید پهلوان کیا پاشید که در همان نزدیکی نشسته بود.

آن شب، هر سه به سمت خرابه‌های قلعه‌ی سیمرخ رفتند. تا وقتی که از شهر خارج نشده بودند، چراغی بر نیفروختند، و وقتی مطمئن شدند کسی تعقیبشان نمی‌کند و پیچ و خم تپه‌ها شهر را از چشمشان پنهان کرده، فانوس خود را روشن کردند. نور فانوس اندک بود و تاریکی شب چسبناک، و در این ظلمت بود که هر سه به سمت خرابه‌هایی پیش رفتند که در آن نورؤ اندک به لاشه‌ی اژدهایی کهنسال می‌ماند. راهی که به قلعه ختم می‌شد، مسیری پیچایی داشت و معلوم بود که مدتهاست از آن استفاده نشده است. از درون قلعه نوری اندک بیرون می‌تراوید و این باعث شد تا همه پا سست کنند و زمزمه کنان با هم رای بزنند. جمشید و قباد به یاد داشتند که شیخ نجم الدین از حضور لولیان و بنگیان در این قلعه خبر داده بود، و از این روی فرض را بر این گرفتند که با ایشان روبرو خواهند شد. پهلوان کیا هم احتمال می‌داد در میان ایشان دزد و شبگردی وجود داشته باشد، قدره‌ی تیزش را در دست گرفت و پیشاپیش ایشان حرکت کرد.

سه کاوشگر، از روزنه‌ای که در دیواری خرابه دهان گشوده بود، گام به درون قلعه نهادند. همان طور که شنیده بودند، قلعه متروکه بود. گهگاه، سایه‌ی بنگی رنجور و زردنبویی در گوشه‌ای دیده می‌شد که در هیروت خود فرو رفته و بر زمین افتاده بود. نور فانوس چشم آن تک و توک بنگی بیداری را که در گوشه‌ای نزدیک هم نشسته بودند، می‌زد. اثری از لولیان دیده نمی‌شد، و نوای ساز و آوازی که همیشه نشانگر حضورشان بود، به گوش نمی‌رسید.

سه نفری از درون راهروهای تو در توی قلعه، و پله‌های فرسوده گذشتند، از میان رخنه‌ی دیوارها و ویرانه‌ی اتاقها سرک کشیدند، و هر گوشه را به دنبال ردپایی که آنها را به محل اختفای راز راهنمایی کند، گشتند. پهلوان کیا و قباد با دقت به اطراف می‌نگریستند. در این میان تنها جمشید بود که گویا بیشتر به افرادِ مقیم قلعه نظر داشت و آنها را از نزدیک واری می‌کرد. گویی به دنبال گمشده‌ای بگردد.

جمشید پس از ورود به قلعه دروازه را یافت و به دوستانش گفت: "خوب، در شاهنامه چه آمده

بود؟ گفته بود

به منقار از آن خستگی خون کشید/ وز او هشت پیکان به بیرون کشید، پیکان علامت اشاره به جهتی خاص است. پس ما باید به دنبال زخمی بگردیم که هشت پیکان، یعنی هشت جهت در آن وجود داشته باشد. بگذارید ببینم. اگر به دروازه یا دری برسیم که هشت راه از آن منشعب شود، مسئله حل است."

هر سه با شنیدن این حرفها به سرعت خود افزودند و خیلی زود به دروازه رسیدند، اما از آنجا تنها یک راه به درون قلعه می‌رفت. قباد گفت: "شاید مقصود آن است که باید هشت قدم یا هشت تیر پرتابی از این راستا حرکت کنیم."

جمشید گفت: "هشت تیر پرتابی نمی‌تواند باشد. چون آن وقت از قلعه‌ی سیمرخ بیرون می‌رود، اما در شاهنامه به صراحت آمده که پاسخ نزد سیمرخ است. بگذار هشت قدم را بیازماییم."

همگی هشت قدم از آنجا که بودند پیش رفتند، اما زیر پایشان چیزی جز زمینی خاک آلود و فرسوده نبود.

پهلوان کیا گفت: "به باقی بیتها فکر کنید."

جمشید گفت: "بخش دیگری که شاید مهم باشد، این است برون کرد شش تیر از گردنش/ نبد ایچ

پیکان دگر در تنش. در مورد درمان شدن رخس به دست سیمرخ است. خوب، یعنی باید به دنبال چیزی

شبهه به گردن بگردیم. شاید از آنجا هم باید شش قدم پیش برویم، هان؟"

قباد گفت: "فکر خوبی است، اما من که اینجا چیزی شبیه به گردن اسب نمی‌بینم. من هنوز فکر می‌کنم باید هشت تیر پرتابی از دروازه جلو برویم و از آنجا هم شش تیرپرتابی دیگر در جهتی دیگر برویم."

پهلوان کیا گفت: "تیر پرتابی به نظر درست نمی‌رسد. زور بازوها متفاوت است و تیر پرتابی من و شیخ بصری یکی نیست. باید چیزی در همین حوالی باشد."

جمشید گفت: "من از گلبرگهایی که وسط نامه بود سر در نمی‌آورم، و اشاره‌ی استاد فرخ شادان به این که تفاله‌ی گلبرگها مهم هستند..."

بعد ناگهان به جایی خیره ماند و گفت: "آری، حدس می‌زنم پا سخ را یافته باشم..." و به سوی سایه‌های خمیده‌ی کسانی که در اطرافشان به دیوارها تکیه داده بودند اشاره کرد.

معتادان و بنگیان که با چهره‌های تکیده و چشمان گود افتاده به مردگانی از قبر گریخته شباهت داشتند، تنها در سکوت او را می‌نگریستند. مغز شان چنان منجمد و مسخ شده بود که حتی اثری از امید یا ترس هم در آن دیده نمی‌شد.

قباد به آنها نگریست و گفت: "یعنی چه؟"

جمشید گفت: "باید کسی را بجویم که در اینجا زندگی کند."

پهلوان کیا چاهی خشکیده را در همان نزدیکی یافت و به دنبال طنابی می‌گشت تا از آن پایین برود و کف آن را بکاود. او با شنیدن این حرف گفت: "مقصود چیست؟ یعنی ما باید به دنبال آدمی بگردیم؟ و نه جایی؟"

جمشید گفت: "چنین می‌اندیشم. تفاله‌ی گلبرگها را به یاد بیاورید، چه چیزی شبیه به آن در اینجا وجود دارد؟ چه چیزی جز تفاله‌ی آدم؟"

قباد گفت: "یعنی یکی از این مجنونان می تواند به ما کمک کند؟"

جمشید گفت: "ایشان، یا کسی دیگر، نمی دانم." و به گردش در میان بنگیان ادامه داد.

کیا پهلوان یکی از بنگیان را از جای خود بلند کرد و تکان تکانش داد تا از خواب بیرون بیاید. بعد گفت:

"بگو ببینم. کسی را اینجا می شناسی که بنگی نباشد؟"

مخاطبش با چشمانی خالی و حیران به او نگاه کرد. پهلوان کیا تکرار کرد: "اینجا، اینجا کسی هست

که بنگی نباشد؟"

علایمی از توجه و هشیاری در چشمان مرد دیده شد، و بالاخره به زبان آمد و گفت: "زاهد؟ دنبال

زاهد می گردید؟"

قباد گفت: "یک زاهد؟ آن هم اینجا؟ بعید نیست مراد ما هم او باشد."

پهلوان کیا گفت: "آری، دنبال زاهد می گردیم. بگو کجاست؟"

صدایی از آن سو گفت: "هم اینجاست."

قباد و کیا به آن سو نگریستند و جمشید را دیدند که شانه به شانه ی مردی خرقه پوش ایستاده

است. هردو پیش رفتند و وقتی نور فانوس بر وی افتاد. مردی ژنده پوش و میانسال را دیدند که مو و ریشی

ژولیده و داشت و خرقه ی کرباسی و خشنی بر تن داشت که به شکلی باورنکردنی کثیف بود.

مرد کلاه خرقه اش را بر سر کشیده بود و چهره اش درست معلوم نبود. اما برقی در نگاهش

می درخشید که در همان نور اندک هم معلوم بود.

جمشید گفت: "وقتی از کنار آن دیوار می گذشتم، دستم را گرفت و پرسید چه را می جویم."

کیا از مرد پرسید: "تو کیستی؟"

مرد گفت: "مرا زاهد می‌نامند. سالهاست که با کسی سخن نگفته‌ام. آدمیان سالم به ندرت به اینجا می‌آیند."

جمشید پرسید: "و تو نیز ناسالمی؟"

زاهد گفت: "نه، مرا عهدي است که در خدمت پست‌ترین مردمان باشم از روی رام کردن نفس خویش."

قباد گفت: "این چه عهدي است؟ به کار ملامت‌یان می‌ماند، اما این گونه‌اش را ندیده بودم."

زاهد گفت: "مرا استاد این چنین فرمان داده است. من مردی مغرور و تندخو بودم، و همگان را در خدمت خویش می‌پنداشتم. تا آن که با پیرمردی فرزانه برخورد کردم و او به من راه غلبه بر خویش‌تن را آموخت."

جمشید هیجان زده گفت: "استادت؟ او چه ظاهری داشت؟"

زاهد گفت: "ظاهر نبی‌ها را. پیرمردی بود سبز چشم"

جمشید شادمانه گفت: "تو استاد فرخ شاد را دیده‌ای؟ او از اینجا گذشته است؟"

زاهد با ابهام گفت: "او بارها از اینجا و از هر جای دیگر گذشته است. او برای من تکلیف را معلوم کرد. من می‌بایست تا بیست سال در اینجا بمانم و از این بنگیان و دیوانگان پرستاری کنم. تا روزی که بیست سال به سر آید، یا کسی برای بردن امانتی‌ای به نزد من بیاید...."

جمشید گفت: "امانتی؟ پس شاید ما درست آمده باشیم. بگو بدانم. آن امانتی چیست؟"

زاهد لبخندی نامحسوس زد و گفت: "من نباید چیزی به شما بگویم. شما باید بگویید چه می‌جوئید. تا شاید نشانی درستی بدهید و امانتی را دریافت کنید."

جمشید گفت: "ای زاهد، من در کودکی استاد تو را دیده‌ام. مردی بود با پیشانی خلوت و ابروی سپید و چشمان سبز درخشان. نشانی‌اش آن بود که خالی بر بالای ابروی چپ داشت و هنگام سخن گفتن لبخند بر لب داشت."

زاهد گفت: "من دیرزمانی قبل از آن که می‌گویی او را دیده‌ام. در آن زمان خود جوانی بودم پر از قید نام و ننگ. درست یک سال پیش از هجوم تیمور به بلاد فارس بود."

جمشید گفت: "ای زاهد، به خدا که تو همان گمشده‌ی ما هستی. امانتی را به ما بده. دیدی که من پیرت را درست توصیف کردم."

زاهد گفت: "این نشانی آنچه که من می‌خواهم نیست."

قباد گفت: "شاید این کمکی کند. ما داستان شاهنامه را خوب می‌دانیم. به ویژه در آنجا که رستم پس از زخمی شدن به دست اسفندیار با سیمرخ رایزنی می‌کند."

زاهد گفت: "حالا بهتر شد. اما این هم نشانی من نیست."

جمشید گفت: "تفاله‌ها چه؟"

زاهد گفت: "تفاله‌ها؟"

جمشید گفت: "آری، وقتی گلابگیران کارشان را با گلبهرگها تمام می‌کنند، تفاله‌هایش را به رنگرزان می‌فروشند تا از آن رنگ بگیرند."

زاهد گفت: "و این تفاله‌ها را با ما چه کار؟"

قباد گفت: "بنگیان و گوشه‌گیران مگر تفاله‌های شهرها نیستند؟"

زاهد گفت: "گیریم که باشند. این شاید نشانه‌ای باشد برای یافتن من. اما نشانه‌ی من برای یافتن شما نیست."

جمشید سرگشته به اطراف نگریست. در تاریکی شب، چیزی سپید در گوشه‌ای به چشمش خورد،

روی زمین دولا شد و آنچه را که یافته بود، پیروزمندانه برداشت و آن را جلوی چشم زاهد گرفت.

زاهد با علاقه گفت: "خوب؟ کفتران چاهی در این قلعه بسیارند و پره‌ای زیادی از ایشان بر زمین

ریخته است."

جمشید کمی فکر کرد، و بعد حباب فانوس را بالا داد و نوک پر را بر شعله‌ی فانوس گرفت و صبر

کرد تا کامل بسوزد. بعد هم با نگاهی منتظر به زاهد نگریست. زاهد لبخندی زد و گفت: "خوش آمدید

شاگردان استاد من..."

بعد هم به ایشان پشت کرد و به درون تاریکی فرو رفت. همه مردد او را نگریستند. تا آن که گفت:

"دنبالم بیایید."

زاهد مسیری پیچاپیچ را در قلعه طی کرد و معلوم بود بدون چراغ و در تاریکی هم به هر گوشه‌ی

آن آشناست. تا این که به آلونکی نیمه مخروبه رسید و در را گشود و بقچه‌ای را از آن خارج کرد و آن را به

دست جمشید داد. جمشید هیجان زده آن را گشود و با تعجب دید یک آینه و یک کتاب در آن است. زیر

نور فانوس کتاب را واری کرد و زیر لب گفت: "منطق الطیر شیخ عطار."

قباد هم آینه را نگاه کرد. یک آینه‌ی مفرغی عادی بود که در بازار می شد به سادگی مشابهش را به

دیناری خرید. هردو سر در گم به هم نگریستند. جمشید پرسید: "ای زاهد، چیز دیگری نیست که بخواهی

به ما بگویی؟"

زاهد گفت: "چرا، دو چیز هست. نخست آن که گم‌شده‌ی شما در اینجا نیست، پس وقت خود را

تلف نکنید. دوم آن که مثنوی معنوی را به دقت بخوانید به ویژه دفتر ششم را."

زاهد این را گفت و بی خداحافظی در تاریکی راه خود را پی گرفت و از قلعه بیرون شد. در پشت سرش، جمشید و قباد و پهلوان کیا متحیر با کتابی و آینه‌ای در دست خویش باقی ماندند.

شیخ نجم الدین قم صری در کارگاه خانگی‌اش قدم می‌زد و خانه شاگردانش را راهنمایی می‌کرد. هنگامی که بی‌هدف راه می‌رفت، هیکل چاق و گردش بر پاهای کوتاهش تلو تلو می‌خورد و موزه‌هایی که در پا داشت لخ لخ کنان روی زمین کشیده می‌شد. هر از چندگاهی می‌ایستاد و به یکی از شاگردانش چیزی را گوشزد می‌کرد. تا آن که به جایی رسید که جمشید روی زمین نشسته بود و به کار با سوهان و چکش مشغول بود. چهارزانو روی زمین نشسته بود و میز کوتاهی جلوی او بود که قطعات فلزی اسطرلابی نیمه تمام رویش ریخته بود و ابزار کارش هم که به چکش و گاز انبر زرگران شباهت داشت، در برابرش گسترده شده بود.

شیخ کمی کار کردن جمشید را نگاه کرد و گفت: "پسر جان، ماهر و دقیق کار می‌کنی. پیش از این اسطرلاب ساخته‌ای؟"

جمشید که عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود، سرش را بلند کرد و گفت: "نه استاغد، بار اول است که این کار را می‌کنم. اما از کودکی به پدرم برای ساختن قرع و انبیق و تیغ و درفش و آلات پزشکی دیگرش کمک می‌کردم.

شیخ گفت: "هنوز برای من عجیب است که درس و مدرسه را رها کرده‌ای و به اینجا آمده‌ای تا خانه شاگردی کنی. بقیه‌ی این کارگران را که اینجا می‌بینی روستاییانی هستند که برای گذران زندگی و امرار معاش در اینجا کار می‌کنند. تو که پدرت طبیب است انگار نیازی به دستمزدی که من می‌پردازم نداشته باشی."

جمشید گفت: "برای یاد گرفتن این فن است که نزدتان آمده‌ام، نه امرار معاش. این فکر که می‌توان محاسبه‌ای ریاضی را یک بار به طور کلی انجام داد و آن را بر آلتی مثل این پیاده کرد و بعد هر بار با مراجعه به آن نتیجه‌ای دقیق به دست آورد، برایم بسیار جذاب است. مثل آن است که بخشی از ذهن خود را بیرون بیاوریم و بر چوب و فلز پیاده‌اش کنیم."

شیخ سرش را جنباند و گفت: "آری، جالب است، من هرگز به این شکل به ماجرا نگاه نکرده بودم. حق با توست، ما در واقع هنگام ساختن اسطرلاب چنین می‌کنیم. معادله‌ای کلی را یک بار حل می‌کنیم و بعدها به نتایج پیاده شده‌اش بر صفحات اسطرلاب رجوع می‌کنیم."

جمشید گفت: "ماجرای هیجان انگیز آن است که گویا هنگام کار با اسطرلاب بخشی از ذهن ما بیرون از کالبدمان قرار دارد. در واقع اسطرلابی که صفحاتش را در دست می‌چرخانیم جزئی از ذهن و نفس ما محسوب می‌شود. مدام به این موضوع فکر می‌کنم که آیا می‌شود کارهای دیگر ذهن را هم به همین ترتیب از کاسه‌ی سر بیرون کشید و در قالب آلاتی از این دست منجمدش کرد. به طوری که یک روز دستگاهی برای اندیشیدن و فهمیدن داشته باشیم؟"

شیخ با صدایی هشدار دهنده گفت: "غیاث الدین، زبان نگهدار که سرها با این گمانه‌زنی‌ها به باد رفته است. از خروج کارکردی از نفس سخن مگو که به کفر مجسم می‌ماند..."

بعد هم خم شد و سرش را به جمشید نزدیک کرد و در حالی که لبان کلفتش از میان ریش نوک تیزش خنده‌ای گل و گشاد تحویلش می‌داد، چشمکی زد و ادامه داد: "...زبان نگهدار، و این کار را بکن. برای ماجراجویی‌ها از این دست نیازی نداری که دیگران بفهمند چه می‌کنی..."

جمشید با دقت زاویه‌ی میان دو چوبی را که با پیچی به هم وصل شده بودند، تنظیم کرد و با پرکاری از دقتی بودن آن اطمینان حاصل کرد. بعد هم شاقولی را به بازوی افقی آن آویخت و جای شاقول را روی آن بازو جلو و عقب برد تا به نقطه‌ی دلخواهش رسید. آنگاه نی باریکی را که درونش را خالی کرده بود، با بازوی متحرک دیگری به این مجموعه افزود و غرق در اندیشه روی زمین نشست و مشغول نوشتن چیزهایی بر کاغذ شد.

سر و صدای خنده و گفتگویی برخاست و از پیچ جاده، دخترانی پیش آمدند که به گفتگو و شوخی مشغول بودند. یکی از آنها بر استری نشسته بود که پالان و یالش از نظرقربانی و خرمهره پوشیده شده بود. جمشید، که بر بالای تپه‌ای مشرف به جاده به کار مشغول بود، بی‌توجه به ایشان در فکر فرو رفته بود و با نگاهی منتظر به آسمان نگاه می‌کرد. گرگ و میش غروب بود و تک و توک ستاره‌هایی در آسمان پدیدار شده بودند. جمشید نی را به چشمش نزدیک کرد و آن را آنقدر چرخاند تا در امتداد ستاره‌ای خاص قرار گرفت.

دختران پیش آمدند، و وقتی به پای تپه رسیدند، یکی از آنها جمشید را دید و با دست او را به بقیه نشان داد. یکی از آنها چیزی گفت و همه خندیدند، اما جمشید همچنان غرق دریای افکار خود بود و حواسش به ایشان نبود. دخترها کمی میان خود پیچ کردند، و سلانه سلانه از زیر تپه گذشتند. کمی پیشتر نرفته بودند که دختری که سوار بر استر بود و معلوم بود متمول‌تر از دیگران است، دست به پایش برد و گفت: "ای وای، خلخالم باز شده و افتاده."

یکی از دخترها گفت: "نسترن، بنشین تا بروم و برایت پیدایش کنم."

دختری که نسترن نامیده شده بود، گفت: "نه، من با استر زودتر از شما خواهم رسید، بروید. من بر

می‌گردم و خلخال را می‌یابم و به شما می‌رسم."

دختران دیگر نگاهی معنادار به هم انداختند و گفتند: "باشد، برگرد."

به این ترتیب نسترن استرش را هی کرد و راه رفته را بازگشت. وقتی به پای تپه رسید، دختران در جاده به نقاطی کوچک تبدیل شده بودند.

نسترن پای تپه ایستاد و مدتی در حالات و حرکات جمشید دقیق شد. بعد هم از استرش پیاده شد و از تپه بالا رفت. در آنجا از دیدن جمشید که در برابر دستگاه زمخت و نتراشیده نخراشیده‌ای ایستاده بود و چیزهایی را روی کاغذ می‌نوشت حیرت کرد. ذهن جمشید به قدری مشغول بود که تا وقتی شروع به سخن گفتن نکرد، متوجهش نشد.

نسترن گفت: "سلام، جناب غیاث الدین..."

جمشید ناگهان از جا پرید و یکه خورده به او نگریست. بعد هم وقتی او را شناخت و یادش آمد همان دختری بوده که در مرا سم گلابگیری درخششی داشته، دست و پایش را گم کرد و گفت: "علیکم، علیکم، نسترن خانم..." بعد هم ماند که چه بگوید.

نسترن از شرم سرخ شد، اما در آن نور اندک رنگ چهره‌اش درست معلوم نبود. پس گفت: "خوب، خوب، نمی‌دانستم نام مرا با یک دیدار به یاد سپرده‌اید."

جمشید هم به نوبه‌ی خود به تته پته افتاد و گفت: "راستش... هوم، موقع جشن گلابگیری دیدمتان."

نسترن که گویا از فهمیدن دلیل این یادآوری پکر شده بود، گفت: "آه، بله، دوستان بسیار به من لطف دارند و گاهی اسمم را صدا می‌زنند."

جمشید اخم کرد و گفت: "به هر حال، این که شما اسم مرا به یاد دارید عجیب‌تر است."

نسترن گفت: "نه چندان، قمصر شهر کوچکی است و همه در آن یکدیگر را می شناسند. از همان روزی که به اینجا آمدید اهالی در موردتان حرف می زنند. بعضی می گویند فرستاده ی سلطان هستید و به جاسوسی کسی آمده اید، و برخی هم می گویند از باطنیان فراری هستید و به اینجا پناه آورده اید."

جمشید شگفت زده گفت: "اما آخر چرا چنین می گویند؟"

نسترن خندید و گفت: "دهان پدرم چفت و بست درستی ندارد. با افتخار به همه گفته که شما را به خانه شاگردی گرفته، و گفته آشکار است که به دستمزدش نیازی ندارید، چون روز قبل از آن که کارتان را شروع کنید از طرف سلطان اسکندر پیشش رفتید و اسطربابی را به دو برابر قیمت از او خریدید."

جمشید دستش را بر ران کوفت و گفت: "ای بابا، دیدید؟ من گفتم که شیخ قیمت درستی را نگفته است. همه اش تقصیر معین الدین است..."

نسترن با علاقه به دستگاهی که جمشید بر پا کرده بود نگریست و گفت: "ولی من می دانم که شما کی هستید. فکر می کنم حدس پدرم در موردتان درست بود."

جمشید پرسید: "چه حدسی زده بود؟"

نسترن گفت: "پدرم می گفت شما مجوس هستید. از همان جادوگرها که مرتب به آسمان نگاه می کنند و آینده ی مردم را می گویند و شیطانی را در قدحی زندانی می کنند تا برایشان جادو کند و مردم را به بلا دچار نماید..."

جمشید خندید و کم کم دستپاچگی اش در اثر مشاهده ی زیبایی دختر از بین می رفت. گفت: "نه دختر خانم، این حرفها کدام است. من یک جوان اهل مدرسه هستم که برای یادگیری ساخت اسطربلاب به این شهر آمده ام. مجوس کدام است؟ مجوسان سالهاست که از میان ما رفته اند."

بعد هم زیر لب گفت: "هرچند شیطانهای زیادی در بیرون از قدح ها باقی مانده اند."

نسترن متوجه جمله‌ی دوم او نشد و پرسید: "آخر چرا یکی از اهل مدرسه به اسطرلاب سازی

علاقمند باشد؟ این کار اخترشناسان و منجمان است. مگر در مدرسه‌های کاشان سحر می‌آموزند؟"

جمشید گفت: "نه، نه، اسطرلاب و اخترشناسی اصلاً ربطی به سحر و جادو ندارد. این هم علمی

است مثل بقیه‌ی علوم. مگر ابن هیثم که عدسی می‌تراشید و چیزهای ندیده را عیان می‌کرد جادوگر بود؟ یا

شیخ الرئیس و بیرونی؟"

نسترن گفت: "اینها را می‌شناسم. پدرم همیشه از آنها با من حرف می‌زند. به هر حال، اگر کسی که

گفتی چیزهای ندیده را عیان می‌کرد حتماً جادوگر بوده دیگر!"

جمشید گفت: "نه، چنین نیست. طبیعت انباشته از چیزهایی است که حواس ما در نمی‌یابد و

فهمیدنشان به آلات و ابزار یاری دهنده نیاز دارد. به همین ترتیب، قواعدی در گردش اختران و ستارگان

وجود دارد که اگر بتوانیم با آلاتی مانند اسطرلاب محاسبه‌شان کنیم، بهتر سیر امور را می‌فهمیم. هیچ چیز

جادویی در این ماجرا وجود ندارد."

نسترن متعجب به او نگاه کرد و گفت: "یعنی این تخته‌پاره‌هایی که اینجا سر هم کرده‌ای به کارِ

فهمیدن بهتر جهان می‌خورند؟"

جمشید گفت: "آری، ببین، از داخل این نی بنگر."

نسترن چشمش را بر نی نهاد و گفت: "ستاره‌ای در آن است."

جمشید به آسمان اشاره کرد و گفت: "آری، ببین، این ستاره‌ی شامگاهی است. همان که مجوسان

به آن آن‌اهید می‌گفتند و امروز زهره‌اش می‌نامند. حالا ببین، زاویه‌ی این نی با شاقولی که خط عمود بر زمین

را نشان می‌دهد، نشانگر زاویه‌ی میل این ستاره نسبت به افق است. اگر آن را هر پاسی رصد کنیم و زوایا را

یاد داشت کنیم، به این نتیجه‌ی غریب می‌رسیم که سرعت بر آمدن و فرو رفتن هر ستاره ثابت است. یعنی

زوایای یکسان را در زمانهایی یکسان طی می‌کند. اما زاویه‌ی هر اباختر مقداری است خاص و ویژه که در قبل و بعد از انقلابات شتوی و صیفی..."

نسترن حرفش را قطع کرد و گفت: "غیاث الدین، مرا می‌بخشی، ولی من از این حرفها سر در نمی‌آورم. هرچند پدرم از بازرگانان بزرگ قم صراست، اما در اینجا رسم نیست که دختران را به خواندن موضوعاتی از این دست وا دارند. مدرسه خاص پسران است و ما از آن محرومیم. از این رو آنچه می‌گویی برایم مفهوم نیست. با این وجود، می‌بینم که اعدادی را روی این کاغذ نوشته‌ای، محاسباتی را با آنها انجام خواهی داد؟"

جمشید گفت: "آری، میانگین این دوازده عدد، سرعت متوسط سیر آنها در آسمان را نشان خواهد داد، البته بعد از آن که بر سیصد و شصت تقسیم شود."

نسترن نگاهی به ستون اعداد انداخت و گفت: "خوب، میانگینشان تقسیم بر سیصد و شصت می‌شود چهل و هشت."

جمشید با تعجب به دختر نگاه کرد و گفت: "چهل و هشت؟ از کجا می‌دانی؟ قبلاً کسی این سرعت سیر را اندازه گرفته است؟"

نسترن گفت: "نه، هم اکنون محاسبه‌اش کردم."

جمشید ذوق زده گفت: "آفرین، آفرین. می‌دانستم که فن محاسبه‌ی سریع امری آموختنی است. آن را از پدرتان آموخته‌اید؟"

نسترن گفت: "آری، پس چه فکر کرده‌ای؟ خضر دو بار به خواب اعضای یک خانواده نمی‌آید."

جمشید گفت: "بانو، می‌توانم درخواست کنم که این فن را به من هم بیاموزید؟"

نسترن که کمی دلواپسِ گذشتِ زمان شده بود، گفت: "راستش الان وقتی برای این کار نیست. من دیرم شده و باید بروم."

جمشید احساس کرد که دختر از آموزاندن این فن به او ابا دارد، پس با کمی گرفتگی گفت: "بسیار خوب، خوش آمدید!"

نسترن که می‌دید جمشید ناراحت شده، چند قدمی از تپه پایین رفت. بعد هم برگشت و گفت: "غیاث الدین، بار دیگر کی بر این تپه رصد خواهید کرد؟"

جمشید گفت: "فردا نیز اینجا خواهم بود، تا یک ماه باید مرتب چنین کنم تا مسیر زهره را ثبت کنم."

نسترن گفت: "ببینم، حوصله‌اش را دارید که فنی را که می‌دانید به دختری مدرسه نرفته مانند من بیاموزید؟"

جمشید تعجب کرد و گفت: "اما فکر کردم گفتید که از این حرفها خوشتان نمی‌آید..."

نسترن گفت: "برعکس، بسیار خوشم می‌آید، اما هنوز چیزی از آن نمی‌فهمم..."

جمشید سعی کرد خوشحالی‌اش دیده نشود. پس گفت: "البته نسترن خاتون، هر وقت گذرتان به اینجا بیفتد در خدمت خواهم بود."

نسترن خنده‌ی سرخوشانه‌ای کرد و گفت: "ممنونم، من هم در عوض کمی درباره‌ی اعداد به شما کمک خواهم کرد. پس قرار ما فردا بعد از نماز عشاء همین جا."

و جمشید هم شادمان گفت: "باشد."

نسترن از تپه پایین دوید و چابک بر استرش پرید و از میان باغها به سمت شهر حرکت کرد.

جمشید به سمت آلتی که سر هم کرده بود بازگشت و کمی به فکر فرو رفت. بعد هم لبخندی زد و در حالی که بار دیگر از درون نی به آسمان می‌نگریست، با خود گفت: "مرا باش که زهره را در آسمان می‌جستم..."

شیخ نورالدین که زمانی از افراد مورد اعتماد شاهرخ بود و در خدمت الغ بیک زحمات زیادی کشیده بود، بعد از آن که به خلیلی سلطان پناه برد و در دربار او جاه و مقامی یافت، به فکر سرکشی افتاد و زمانی که گرفتار شدن او را به دست خدای داد دید، از شهر اترار که حکومتش را بر عهده داشت، به حرکت درآمد و به سمت بخارا پیش رفت. اما در راه با لشکریان خدای داد برخورد کرد و از او شکست خورد. بعد هم از شاهرخ میرزا درخواست صلح کرد و به او تسلیم شد. شاهرخ میرزا از سر تقصیرش در گذشت و او را به شهر اترار که برای مدتی در آن حکومت کرده بود تبعید کرد و دستور داد تا پایان عمرش در همان شهر بماند.

در این میان، خدای داد و خلیلی سلطان پس از غلبه بر هواداران نورالدین به فرغانه رفتند و در آنجا خدای داد به نام خلیل سلطان سکه زد و بار دیگر او را به طور رسمی به حکومت بازگرداند. خلیل سلطان بعد از آن که تختی زرین را از این معلم سابقش هدیه گرفت، گذشته‌ها را فراموش کرد و همان طور که طبیعت مهربان و یکرنگش اقتضا می‌کرد، بار دیگر به او اعتماد کرد.

خدای داد این بار تصمیم داشت تا شایستگی خود را برای اعتماد او نشان دهد. پس به ماموریتی خطرناک به سمت تا شکند رفت تا از قبایل مغول برای غلبه بر شاهرخ کمک بگیرد. دو پسر او که در این زمان برای خود سردارانی قابل شده بودند نیز به ماموریت‌هایی گسیل شدند. عبدالخالق که پسر کوچکش بود،

در خدمت خلیلی سلطان باقی ماند و الله داد که پسر بزرگش محسوب می شد، شاهرخیه را فتح کرد. اما از آن سو با هجوم لشکر بزرگ شاهرخ روبرو شد که فرماندهش شاه ملک، سردار لایق و مکار شاهرخ بود.

شاه ملک همزمان با شاهرخ به حرکت در آمده بود. شاهرخ بعد از عقوبت شیخ نورالدین تابستان را در اوراتوبه گذراند و بعد از آنجا به خجند تاخت و شاهرخیه را گرفت و به این ترتیب نیروهای او و شاه ملک به هم پیوستند و فرغانه را فتح کردند. خلیلی سلطان به همراه همسر محبوبش اسیر شدند و الله داد در نبرد با شاه ملک کشته شد. عبدالخالق هم که شرایط را نامساعد می دید، به سرزمینهای شمالی گریخت تا به پدرش بپیوندد. اما در همین گیر و دار مغولان نیز خدعه به کار بردند و خدای داد را که پیش از این بارها به سرزمینشان تاخته بود و حالا به سودای جلب همراهی شان به آن سو می رفت را دستگیر کردند و کشتند.

به این ترتیب خلیلی سلطان که نیرومندترین رقیب حکومت شاهرخ بود، درد ستانش اسیر شد. شاهرخ، با وجود سرکشی های زیادی که از برادرزاده اش دیده بود و زحمتی که در چیرگی بر او تحمل کرده بود، او را دوست داشت و به همین دلیل هم آسیبی به وی نرساند. بلکه مال و منالی به او بخشید و به ری تبعیدش کرد. خلیلی سلطان برای سالیانی چند به همراه شاد ملک آغا در ری زیست، و عمر خود را صرف سرودن شعر برای وی کرد. تا آن که چند سالی بعد به دلیل بیماری سختی درگذشت. شاد ملک آغا که در این زمان هنوز زن جوان و دلفریبی بود، نشان داد که شاید ستهی عشق و علاقه ی امیرزاده ی ماجراجو بوده است، چون بر سر بستر مرگ او، بتا خنجر خودکشی کرد.

قباد و مسعود در کنار هم روی تخته سنگی نشستند و برای مدتی هیچ کدام چیزی نگفتند. مسعود گفت: "حالا سه ماه است که از رفتنش می گذرد. می ترسم شیفته ی اسطرباب سازی شود و عمری را در قصر بماند و شاگردی آن شیخ را کند."

قباد خندید و گفت: "نترسید عمو جان، آن شیخی که من دیدم، نم پس نمی دهد و جمشید را بیش از ماهی به خود جذب نمی کند. هر چند قمصر دیدنی هایی بزرگتر از اسطرلاب سازانش دارد."

مسعود با شنیدن این حرف به سمت قباد برگشت و کمی مکث کرد. بعد هم گفت: "ماجرا از همان گلابگیری آب می خورد، هان؟ همه از جلوه فروشی دو شیزگان قمصری در این مراسم یاد می کنند. می دانی که قدیم ها این برنامه را برای جشن تیرگان برگزار می کرده اند؟"

قباد گفت: "نه، نمی دانستم."

مسعود گفت: "علامه ی خوارزمی چنین می گفت."

بعد هم ناگهان از جایش بلند شد و گفت: "قباد، نورافشانی شان شروع شد. بدو بینم. بابا."

قباد هم با دیدن لکه هایی از نور سبز که در گوشه و کنار روشن می شدند، از جایش پرید و دو شیشه ی سر بسته را در دست گرفت و همراه مسعود به میانشان دوید. مسعود گفت: "باید با احتیاط به آنها نزدیک شد. اگر نزدیک شدند را حس کنند، خاموش خواهند شد."

قباد یکی از شیشه ها را به مسعود داد و هر دو مشغول گرفتن کرمهای شب تاب شدند. قباد گفت: "فکر می کنید بتوانید این ماده را از بدنشان جدا کنید؟"

مسعود گفت: "شاید بشود. تا به حال کسی نتوانسته چنین کند. من پیشترها توانسته بودم با گشودن سوراخی در شکم کرمهای مرده، نور را در جسد هایشان ایجاد کنم. شاید حالا بتوان این کار را در قرع و انبیک به شکلی انجام داد."

هر دو برای مدتی در سکوت به تعقیب کرمها و گرفتنشان ادامه دادند. تا آن که بار دیگر قباد به حرف آمد: "بینم، عمو جان، آن آینه و کتابی که آوردیم در گشودن معمای خزانه ی اسرار مفید افتاد؟"

مسعود گفت: "راستش را بخواهی، نه. همه در انجمن توافق دارند که منطق الطیر عطار به سیمرخ اشارت دارد و آن علامتی است مهم که باید به شکلی راز را بگشاید، اما این که به کدام معناست، ما چیزی در نیافتیم. آینه هم از دیرباز علامتی بوده در طریقت ما و بر مراقبت نفس و خودکاوی دلالت داشته است. اما اینها را با محل اختفای خزانه‌ی اسرار چه ربطی است؟ نمی‌دانم."

قباد گفت: "آن زاهد، یکی از شاگردان استاد فرخ شاد بود. شاید او بتواند جای خزانه را نشانمان دهد."

مسعود علفها را در جستجوی کرم شب تابی کاوید و بعد از کوشش دست کشید و گفت: "می‌تواند، اما نشانمان نخواهد داد. از آن گبرهای سرسخت قدیمی است که معتقد است همه باید در طریقت خون دل بخورند و به سختی هر چیزی را به دست آورند. گذشته از این، ما به او دسترسی نداریم. او همواره متحرک است و گاه می‌آید و می‌رود."

قباد گفت: "من فکر می‌کنم منظور از منطق الطیر آن باشد که خزانه‌ی راز در جایی میان خودمان پنهان شده است. شاید در جایی همین نزدیکی‌ها."

ناگهان صدایی از میان تاریکی برخاست و گفت: "آفرین، آفرین قباد، روز به روز باهوشتر می‌شوی."

هر دو از جا پریدند و به جهتی که صدا از آن برخاسته بود نگاه کردند. برق آتش زنه‌ای درخشید و نور شعله‌ی فانوسی که تازه روشن شده بود، بر چهره‌ی خندان جمشید پاشیده شد که در چند قدمی شان ایستاده بود.

مسعود و قباد به سمتش دویدند و با سر و صدای زیاد به او خوشامد گفتند و از حال و احوالش در ماههای گذشته پرسیدند.

جمشید گفت: "همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. هنوز ساعتی از ورودمان به کاشان نمی‌گذرد. پهلوان کیا که دلش برای عیاران تنگ شده بود به سمت زورخانه رفت و من به خانه رفتم. مادر گفت که برای گرفتن شب تاب به اینجا آمده‌اید. این بود که فکر کردم بیایم دنبالتان."

مسعود دستش را مهربانانه بر شانه‌ی پسرش نهاد و گفت: "جمشید جان، چقدر دلم برای تنگ شده بود. آخر نامه‌ای، پیامی چیزی می‌فرستادی بابا!"

جمشید گفت: "سخت مشغول بودم، پدر جان. خیلی چیزها یاد گرفتم. آن شیخ حیل‌گر با وجود پول دوستی‌اش آدم جالبی از آب در آمد و رموز زیادی را در کار ساخت اسطرلاب به من آموخت. کمی هم در قمصر رصد کردم. غبار هوایش از اینجا کمتر است و آسمانی شفاف‌تر دارد. کمی هم سرم با دوستانی که در آنجا یافته بودم گرم بود..."

قباد با شنیدن این حرف با لحنی خنده‌دار گفت: "دوستان... اوهوم، دوستان!"

مسعود گفت: "چه خوب کردی که برگشتی. می‌خواستم همین روزها با قافله‌ای که به آن سو می‌آید، پیامی برای بفرستم که کاشان بار دیگر امن شده است. شیخ بصری این بار با شیخ فریدالدین یاسوجی درگیر شده است و مریدان این دو هفته‌ایست که می‌جوشند و در شهر به هم می‌خروشدند. دیگر کسی در این گیر و دار حواسش به پرگویی‌های جوانی مدرسه‌ای مانند تو نیست."

جمشید گفت: "چقدر خوب، اما من به سودای دیگری به اینجا بازگشتم. یعنی وقتی راه افتادم خبر نداشتم که اوضاع کاشان چگونه است، برای همین هم پهلوان کیا تا مدتی با من در این مورد کشمکش داشت."

قباد گفت: "چه شده که با این شتاب باز آمدی؟"

جمشید گفت: "فکر می‌کنم معما را گشوده باشم و جای خزانه‌ی راز را بدانم."

درون بقعه‌ی ابولولو از شمار زیاد فانوسهایی که در آن روشن کرده بودند، نورباران بود. بهرام و یکی دیگر از نوچه‌های کلو اسفندیار با یاری قباد مشغول پوشاندن پشت پنجره با پارچه بودند تا نور به بیرون درز نکند و توجه رهگذران کنجکاو را جلب ننماید. جمشید در میانه‌ی بقعه روی زمین نشسته بود و در اطرافش کلو اسفندیار، پهلوان کیا، شیخ بلخی، پیر آزاد، و مسعود حلقه زده بودند.

قباد و بهرام و آن دوست دیگرش کار پوشاندن پنجره‌ها را به پایان بردند و هر سه از بقعه بیرون رفتند. آنان مجاز نبودند هنگام افشای راز در آنجا باشند.

پیر آزاد نخست لب به سخن گشود و گفت: "غیاث الدین جمشید، آیا هنوز بر ادعایی که ما را در اینجا به دور هم جمع کرده هستی؟"

جمشید گفت: "آری، گمان می‌کنم جای دقیق خزانه‌ی اسرار را بتوانم پیدا کنم."

علامه‌ی خوارزمی گفت: "از کجا می‌دانی؟ شیوه‌ی رسیدن به جواب معما را برای ما بگو."

جمشید گفت: "چنان که حالا دیگر همه می‌دانید، پیام سهراب بهادر به هفت بیت از شاهنامه منحصر بود، و چند گلبرگ خشکیده. هفت بیتی که مابین شش بیت نخست و واپسین بیتش در شاهنامه قطعه‌ای وجود دارد که رایزنی زال و رستم را با سیمرغ روایت می‌کند. در نامه چند گلبرگ خشکیده نهاده بودند که با یاری استاد فرخ شاد ما را به شهر قمصر و مرا سم گلابگیری‌اش راهنمایی کرد. در این شهر قلعه‌ی مخروطه‌ای با نام سیمرغ وجود داشت که با راهنمایی فرخ شاد دریافتیم باید راهنمایی خود را از بنگیان و لولیانِ پراکنده در آنجا بجوییم. در نهایت زاهدی ملامتی که در آنجا به خدمت این گروه مشغول بود، شاگرد فرخ شاد از آب در آمد و آیین‌های و منطق الطیری را به ما داد. و اشاره کرد که دفتر ششم مثنوی معنوی را به دقت بخوانیم."

پیر بلخی گفت: "اینها را از پدرت شنیده‌ایم، پسر، بگو چگونه معما را گشودی؟"

جمشید گفت: "منطق الطیر هم مانند ابیات شاهنامه به سیمرغی اشاره می‌کرد، که اگر درست تفسیرش کرده باشم، با همان سی مرغ برابر بود. این بدان معنا بود که گویا سهراب بهادر می‌خواسته اشاره کند که گم شده‌ی ما نزد خودمان است و قاصد و مقصود در این میان یکی هستند. آیینی نیز بر همین امر دلالت داشت و به تعریض می‌گفت که ما باید خود را بنگریم تا به خزانه‌ی راز دست یابیم. دفتر ششم مثنوی، اما، از همه جالبتر بود. چون بخشی داشت که نامش درباره‌ی جستن گنج بود و داستان کسی را می‌گفت که گنج‌نامه‌ای را یافت که در آن نوشته بود از فلان نقطه تیری بینداز تا گنج را بیابی و وی در هر جهتی که تیر را انداخت گنج را نیافت، تا در نهایت فهمید که در گنج نامه نوشته که کمان را بکش و تیر را بینداز، و به همین دلیل جایی که تیر می‌افتاده در همان نقطه بوده که حرکتش را از آن آغاز می‌کرده. این همه دلیلی دیگر بود که ما باید گمشده‌ی خود را در همان نقطه‌ای بیابیم که جستجوی خود را از آن آغاز کرده‌ایم..."

علامه‌ی خوارزمی گفت: "و آن کجاست، جمشید خان؟"

جمشید گفت: "همان جاست. همین جا در بقعه‌ی پیروز پارسی. مگر نه این که یاران انجمن ما برای صدها سال در این مکان دور هم جمع می‌شده‌اند و به رایزنی با هم می‌پرداخته‌اند؟ سهراب بهادر نیز مدتها در این شهر می‌زیسته و اینجا را به خوبی می‌شناخته. کل مسیری که او از اصفهان تا قمصر ترسیم کرده، راهی بوده برای این که اگر ظلمت خان به این نامه دست یافت، نتواند خزانه‌ی راز را پیدا کند. من فکر می‌کنم او خزانه را در همینجا زیر زمین مدفون کرده است."

مسعود گفت: "اما کجا مورد نظرت است؟ ما که نمی‌توانیم تمام مقبره را خاکبرداری کنیم؟"

جمشید گفت: "سهراب بهادر در بخشی از شاهنامه که حرفش گذشت، به چیزی اشاره کرده بود که مدتها فکر مرا به خود مشغول کرده بود و باعث شده بود چند بار اشتباه کنم. آن هم اشاره به شش تیری بود که سیمرغ از گردن رخس و هشت تیری که از پیکر رستم بیرون کشیده بود. اینها می‌بایست علامتهایی برای یک جای دقیق باشد. در همان بخشها حکیم توسی می‌گوید: بر آن خستگیهاش مالید پر/ هم اندر زمان گشت با هوش و فر. خستگی به معنای زخم است. پر هم می‌تواند معادل پایا دست ما باشد. شاید هم مقصود خود پر باشد. برای همین هم من امشب یک پر عقاب بزرگ با خود آورده‌ام. گویا ما باید به دنبال یک زخم یا بریدگی در این بقعه بگردیم. فردوسی گفته "یکی پر من تو بگردان به شیر/ بمال اندر او خستگی‌های تیر"، از این رو باید این شکاف در جایی باشد که رنگش سفید است، شاید جایی در نزدیک سقف، که با پر مربوط باشد.... نمی‌دانم."

با گفتن این حرف همه برخاستند و به دقت در گوشه و کنار بقعه پرداختند. پیر آزاد پس از کمی پرسه زدن در اطراف، جمشید را صدا کرد و مرمر سپیدی را نشان داد که بر دیوار نصب شده بود و قبله را نشان می‌داد. پیر آزاد گفت: "بین، شاید این آن چیزی باشد که دنبالش می‌گشتی."

جمشید گفت: "شاید، این مرمر ترک هم خورده، شاید این همان زخمی باشد که حرفش هست..." بعد هم سعی کرد ناخن یا انگشتش را در آن فرو کند، اما موفق نشد. پس پر را از شالش در آورد و آن را در شکاف فرو کرد. شکاف، به ظاهر عمقی زیاد داشت که با چشم از بیرون دیده نمی‌شد. چون پر در داخل شکاف خزید، و جلو رفت. جمشید کمی آن را از این سو به آن سو تکان داد، تا آن که صدای تلق کوچکی شنیده شد و صدای برهم غلتیدن چرخ و دنده‌هایی برخاست. جمشید برگشت و همه با تعجب دیدند که بخشی از گچ دیوار در حال فرو ریختن است. گویی غلتکی را با اهرم و چرخ دنده‌هایی به ماشه‌ای که در پشت آن شکاف قرار داشت مربوط کرده بودند، به طوری که فشردن آن با پر غلتک را به کار انداخته بود و

بخشی از گچ روی دیوار را فرو ریخته بود. پشت بخش گچ گرفته شده، خالی بود. یعنی تاقچه‌ی باریکی در دیوار درست کرده و رویش را گچ گرفته بودند. حالا که گچ تراشیده شده بود، همه می‌توانستند بر تاقچه‌ی پشت آن نقاشی زیبایی را ببینند که سیمرغی را نشان می‌داد. سیمرغ در حالتی نموده شده بود که پیکانی را در منقار گرفته بود و رویش به سمت چپ بود.

جمشید با هیجان گفت: "حدسم درست بود. راه را درست آمده‌ایم. حالا باید ببینیم عدد هشت و شش چگونه می‌شوند."

در برابر تصویر قرار گرفت و هشت قدم شمرد و پیش رفت، اما چیزی در برابر خویش یا زیر پایش ندید.

این بار همان کار را با شش قدم تکرار کرد و باز هم نتیجه‌ای نگرفت. بقیه هم به او پیوستند. پهلوان کیا همان کار را با شش و هشت و نهم تکرار کرد. حتی کمی خاک را در آن ناحیه هم کردند، اما

جمشید و بیر آزاد معتقد بودند برای یافتن خزانه‌ی راز نیازی به حفاری نیست.

در این حین دیگران به سخن در آمدند. شیخ بلخی گفت: "غریب است. من خبر نداشتم چنین نقاشی‌ای در اینجا هست، این باید مال خیلی وقت پیش باشد. کشیدنش کار یکی دو روز نیست که کسی پنهانی و دور از چشم ما بتواند چنین کرده باشد."

پیر آزاد گفت: "آری، این را همان سیصد سال پیش که آل بویه این بقعه را می ساختند، در اینجا ساخته‌اند. من شنیده بودم که حفره‌ای سری در این جا وجود دارد اما هرگز این حرف را چندان جدی نگرفته بودم."

جمشید بعد از ناامید شدن از این نشانه‌ها، به سراغ خودِ نقشِ سیمِرخ رفت و متوجه شد که به جای چشمان سیمِرخ با نگینی سرخ نشانه‌اند. آن را فشرد. اما اتفاقی نیفتاد. بر بقیه‌ی بخشهای سیمِرخ هم دست کشید، اما اهرم یا نشانه‌ی دیگری نیافت. پس گفت: "این نگین باید علامت چیزی باشد. چرا چشم سیمِرخ

را با نگین پر کرده‌اند؟ در داستان، با راهنمایی او رستم چشم اسفندیار را هدف می‌گیرد، پس باید ماجرا ربطی به چشم داشت به باشد."

ناگهان مسعود گفت: "صبر کن. آن چشم را زیاد دستکاری نکن. ممکن است خراب شود. فکر می‌کنم فهمیده‌ام سهراب بهادر چه کرده است."

همه به او نگریستند. مسعود که متفکر می‌نمود، گفت: "سهراب بهادر نیز به نجوم و گاهشماری بسیار علاقه داشت. من فکر می‌کنم این سیمرغ پس از مدت زمانی مشخص که از آشکار شدنش بگذرد، فعال می‌شود. به یاد شعرها بیفتید: "بدو گفت این خستگی‌ها ببند / همی باش یک هفته دور از گزند" پس ما باید یک طوری شکاف مرمر را پر کنیم و هفت روز منتظر بمانیم."

کلو اسفندیار گفت: "بعید است هفت به یک هفته‌ی واقعی اشاره داشته باشد. در این مدت رهگذران ما را خواهند دید و ممکن است توجه‌شان به این نقش سیمرغ جلب شود و آن را خراب کنند. شاید منظور هفت دقیقه است، یا هفت ساعت؟"

علامه‌ی خوارزمی گفت: "بیایید همه را بیازماییم. فقط خدا کند هفت سال نباشد!" جمشید بار دیگر پر را در شکاف مرمر فرو کرد و مسعود نبض کلو اسفندیار را گرفت و از روی آن دقایق را می‌شمرد. وقتی به هفت رسید، جمشید نگین روی چشم سیمرغ را فشرد. اما اتفاقی نیفتاد. "پیر آزاد گفت: "شاید مقصود از هفته، هفت بار باشد."

جمشید نگین را هفت بار پی‌پی فشرد، و بار دیگر صدایی برخاست که این بار بلندتر بود، و معلوم بود چرخ و دنده‌هایی بزرگتر در این میان به حرکت درآمده‌اند."

همه در کنار دیوارها ایستادند، و با حیرت به سنگ مرمر بزرگ مقبره نگریستند که از جای خود بیرون آمد و اندکی چرخید. به شکلی که شکافی باریک در کناره‌اش پدیدار شد. شکافی که می‌شد به راحتی دست و بازو را بدان وارد کرد.

جمشید و پهلوان کیا به آن سمت دویدند. جمشید گفت: "فانوس، فانوس بدهید."

نور فانوس، بر دریچه‌ای کوچک افتاد که در زیر شکاف قرار داشت. در آن برق چیزی فلزی می‌درخشید. جمشید دستش را به درون برد و جعبه‌ای سنگین را از درون شکاف بیرون کشید.

همه دور او جمع شدند. مسعود از پیر آزا دپرسید: "همین است؟"

پیر آزا جعبه را به دست گرفت و آن را سبک سنگین کرد و گفت: "می‌تواند باشد." بعد هم با انگشتانی آزموده با رمز صندوق بازی کرد و آن را در چشم بر هم زدنی گشود. درون آن کتابی بسیار قدیمی بود که در لفافی از حریر پیچیده شده بود. پیر آزا با احترام آن را باز کرد.

جمشید با تعجب گفت: "قرآن است."

پیر آزا خندید و گفت: "آری، پسر، اما هر قرآنی نیست. این قرآن حضرت علی است."

جمشید گفت: "قرآن حضرت علی؟"

و علامه‌ی خوارزمی با شور و شوقی که هرگز از خود ظاهر نمی‌کرد، دستها را به هم کوفت و

شادمانه گفت: "شکر خدا که آنقدر عمر کردم تا این را به چشم خود ببینم."

جمشید پرسید: "قرآن حضرت علی؟ یعنی به خط ایشان است؟"

پیر آزا گفت: "مهمتر از آن است پسر، متنی است که به ایشان تعلق داشته است. این با قرآن‌های

عادی تفاوت دارد. آیات را بر حسب زمان نزول مرتب کرده است، و بخشهایی دارد که در قرآن‌های دیگر

وجود ندارند. وقتی خلیفه عثمان قرآن را تدوین می‌کرد، اطلاعات درون آن را به قرآن‌های رسمی وارد

نکرد. بعد هم دستور داد تمام نسخه‌های دیگر را در سرکه و آب بجوشانند و از بین ببرند. اما همیشه روایت‌هایی وجود داشته که حضرت علی قرآن خود را از بین نبرد و آن را به یکی از افراد امین خویش سپرده است."

مسعود هیجان زده گفت: "و این همان قرآن است؟"

پیر آزاد گفت: "آری، هم اوست."

کلو اسفندیار گفت: "پس خزانه‌ی اسرار این بوده است؟"

شیخ بلخی گفت: "در واقع تنها یک خزانه‌ی اسرار وجود ندارد. یاران انجمن ما از دیرباز آنچه را که روشنگر مردمان بوده و سندی برای راهنمایی خلق بوده، گرد آورده و در جاهایی مخفی حفظشان می‌کرده‌اند. هریک از آنها خزانه‌ی راز نامیده می‌شده‌اند. این، یکی از گل‌های سر سبدشان بوده است."

جم شید گفت: "حالا می‌فهمم چرا ظلمت خان چنین اصراری در نابود کردن این اسناد دارد. اینها برای او و آنچه که او را برقرار می‌دارد، خطرناکند."

علامه‌ی خوارزمی گفت: "دقیقا چنین است. و از این روست که ما چنین سرسختانه از آنها پاسداری می‌کنیم. چون از قدیم و ندیم آمده است که اگر این رازها باقی بمانند، دیر یا زود ظلمت خان و یارانش از میان خواهند رفت."

جم شید کتاب را از دست پیر آزاد گرفت و نخستین صفحه‌اش را گشود، و بعد از آن که آن را خواند، با شگفتی به حاضران نگریست و گفت: "ای وای، کی زمانش فرا خواهد رسید تا همگان این را بخوانند؟"

شبی تاریک بود و پاسی از نیمه شب گذشته بود. جز صدای جیر جیرک‌ها و سگی که از دور دستها پارس می‌کرد، صدایی به گوش نمی‌رسید. گروهی از مردان که همگی خرجه‌هایی تیره بر تن داشتند و سر و چهره‌ی خود را با باشلق خرجه‌شان پوشانده بودند، از میان کوچه باغهای ده نیاسر می‌گذشتند. همه بر اسب سوار بودند. اما گویا عجله‌ای نداشتند و اسبهایشان با گامهایی آرام به سمت کوهی که در همان نزدیکی بود حرکت می‌کرد.

گروه، پس از دقایقی به پای کوه رسید و در آنجا همگی اسبهایشان را به درختی بستند و باقی راه را پیاده طی کردند. کمی که از کوه بالا رفتند، یکی از ایشان که مسیرشان را تعیین می‌کرد، از حفره‌ای که در دل سنگها بود مشعلی را بیرون آورد و آن را بر افروخت. دیگران نیز چنین کردند و این گروه به این شکل مشعل به دست مسیری به نسبت طولانی را تا بالای کوه پیمودند. آنگاه در نقطه‌ای خاص، که با درختی روئیده بر پاره سنگها مشخص می‌شد. همه ایستادند. آنجا کفه‌ای کوچک بود بر کوه، که درخت در میانش روئیده بود و دیواره‌های عمودی سنگ خارا همچون کاسه‌ای احاطه‌اش می‌کرد. همگی دور درخت حلقه زدند و کلاه‌های خرجه‌شان را از روی سرشان برداشتند. چهره‌ی رنگ پریده‌ی جمشید در میان حلقه‌ای که از پدر و دوستانشان تشکیل یافته بود، پدیدار شد.

پیر آزاد که رهبری این گروه را بر عهده داشت، مشعلش را بالا گرفت و آن را در حفره‌ای بر سنگها فرو کرد. بعد گفت: "اینجا آن مکان معهود است."

دیگران نیز از او تقلید کردند و مشعلهایشان را بر سوراخهایی در سنگ فرو کردند که گویا به عمد در دیواره‌ی پشت سرشان ایجاد شده بود. پیر آزاد بعد از این که همه مشعلهایشان را از دست فرو نهادند، روی زمین نشست و دیگران هم در نیم حلقه‌ای دور درخت به او پیوستند.

بهرام که حالا دیگر برای خودش پهلوان بهرام شده بود و اسم و رسمی به هم زده بود، بازوهای کلفت و عضلانی‌اش را بغل زد و پرسید: "در اینجا کسی ما را نخواهد دید؟ نور مشعلها از پنج فر سنگی آشکار است."

پیر آزاد گفت: "باک مدار، پيشاروی ما تا دورها هيچ آبادی ای نیست. ده نیا سر هم پشت این کوه است و اگر کسی از اهالی آن هم بیدار باشد، نور را نخواهد دید."

کلو اسفندیار که موهای جو گندمی‌اش در نور رقصان مشعلها سپید می‌نمود، گفت: "اگر هم کسی ما را ببیند فکر می‌کند اجنه دیده است و به این سو نمی‌آید. مردم این اطراف از این کوه می‌ترسند و قصه‌هایی خوفناک در موردش می‌گویند."

جمشید با کمی نگرانی پرسید: "قصه‌های خوفناک؟ چرا؟" مسعود خندید و گفت: "برای آن که از دیرباز یاران انجمن ما چنین قصه‌هایی را بر سر زبانها می‌انداخته‌اند تا افراد کنجکاو را از غار دور نگه دارند."

جمشید سری تکان داد و گفت: "آه، آری، غار..." شیخ بلخی گفت: "با این همه فکر نکنید اینجا کاملاً امن است. یادتان هست که چند سال پیش مردان ظلمت خان اینجا را یافتند و یکی دو جین مار سمی را در غار رها کرده بودند، طوری که یکی از یارانمان وقتی برای تمیز کردن غار به درونش رفته بود، گزیده شد و همان جا درگذشت."

جمشید گفت: "مار؟ یعنی ممکن است افراد ظلمت خان اینجا را باز هم از جانوران گزنده انباشته باشند؟"

مسعود گفت: "احتمالش کم است. آن بار هم گویا به اهمیت این غار پی نبرده بودند. تنها دریافته بودند که یکی از یاران ما که شناسایی شده بود، زیاد به این غار رفت و آمد می‌کند. برای همین هم به

سودای آن که گنجی را در این غار بیابند، به آن وارد شدند، اما چون با نقشه‌اش آشنا نبودند، یکی از ایشان در تله‌ای افتاد و در غار کشته شد. بقیه هم بی آن که بدانند این غار را برای چه ساخته‌اند، مارهایی را درونش رها کردند تا از آن عیار انتقام بگیرند، که متأسفانه گرفتند."

یکی دیگر از حاضران که کلاه باشلقش را بر نداشته بود و از این رو هویتش معلوم نبود، گفت:

"جمشید خان، دلهره نداشته باش، خطراتی که در غار وجود دارد، پیشِ چند خزنده‌ی بی دست و پا هیچ

است."

جم شید با شنیدن این حرف کمی به خود لرزید، اما برای این که خود را نباخته با شد خرقه‌اش را محکم‌تر دور خود پیچید و فرض کرد که دلیل این لرزش، سرما بوده است.

پیر آزاد بعد از مکثی به نسبت طولانی، گفت: "بسیار خوب، همه در حلقه‌ی یاران حاضر و آماده‌اند؟"

هر هشت نفری که در آنجا گرد آمده بودند، با صدایی محکم گفتند: "چنین است."

آن وقت همه برای دقایقی سکوت کردند و به رقص بازتاب نور شعله‌ها بر شاخ و برگ درخت سرسختِ رویارویشان خیره شدند. تا آن که پیر آزاد بار دیگر سکوت را شکست و گفت: "جمشید پسر مسعود، آیا به خاطر توست که در اینجا گرد هم آمده‌ایم؟"

جمشید با صدایی که می‌کوشید محکم باشد، گفت: "آری، من خواستارم که مورد آزمون واقع شوم."

پیر آزاد گفت: "جمشید کاشانی، مشهور به غیاث الدین، آیا می‌دانی در جریان آزمون با چه خطراتی روبرو خواهی شد؟"

حمشید گفت: "نمی‌دانم. اما هر چه باشد آماده‌ی رویارویی با آن هستم."

پیر آزاد سری تکان داد و به این ترتیب به مسعود که در دستش نشسته بود اشاره‌ای کرد. مسعود گفت: "جمشید کاشانی، آیا آمادگی آن را داری که جان خود را برای اثبات توانایی خویش به یاران به خطر بیندازی؟"

جمشید گفت: "آری، آماده‌ام."

مسعود به نفر کنار دستی‌اش اشاره کرد و او که کلو اسفندیار بود، گفت: "آیا پیمان می‌بندی از آنچه در اینجا خواهی دید با هیچکس سخنی نگویی؟"

جمشید گفت: "آری، عهد می‌بندم."

پیر آزاد گفت: "یاران، اکنون ما در اینجا گرد آمده‌ایم تا شایستگی جمشید را برای پذیرفته شدن در پایگان سوم از سلسله مراتب انجمن بزرگ و دیرینه‌ی خویش، بیازماییم. این نخستین بار است که کسی از مردم کاشان با این سن و سال به این رتبه دست می‌یابد. جمشید، برخیز!"

جمشید برخاست و در حالی که سر به زیر انداخته بود، منتظر ماند. پیر آزاد گفت: "اینک ما در آستانه‌ی غاری قرار داریم که پدرانمان برای ستایش خورشید که نماد دانش و پیمان بود، در دل سنگها کنده‌اند. این غار شاخه‌هایی بی شمار و راههایی فراوان دارد. شکافهایی در آن وجود دارد که فرو افتادن در آنها کشنده است، و بن بستهای فراوانی دارد که پیمودنشان و بازگشتن از آنها زمانی بسیار را خواهد گرفت. کسی که به آن وارد می شود، بیرون نخواهد آمد، مگر آن که از سوی این کوه مقدس پذیرفته شده باشد. اکنون پنج شش ساعتی تا روشن شدن هوا باقی مانده است. خرقه‌ی خود را بیرون بیاور و بی مشعل به سمت غار برو. اگر خداوند یاری‌ات کند، تا پیش از سر زدن سپیده از این غار بیرون خواهی آمد و به پایگانی که خواستارش بودی بر کشیده خواهی شد. اگر بعد از زمانی که نور خورشید بر سنگها تابیدن

گرفت، از غار خارج شوی، مردود خواهی شد. فهمیدی؟"

جمشید گفت: "آری، فهمیدم."

پیر آزاد به مسعود خان اشاره‌ای کرد و او گفت: "فرزند، در غار شتابزده حرکت نکن که در شکافها فرو خواهی افتاد. مراقب باش ترس بر تو چیره نشود، که در آن صورت هرگز راه خروج را نخواهی یافت. تنها اراده را تیز و تازه نگهدار و به سنگها و آنچه که گیتی از آن ساخته شده است اعتماد کن. شاید به این ترتیب اجازه‌ی خروج بیابی."

جمشید گفت: "چنین باد."

و با قدمهایی استوار به سمتی رفت که گمان می‌کرد دهانه‌ی غار در آن سو باشد. چون مشعلی به همراه نداشت، دهانه را ندید. خرقه‌اش را در کنار درخت در آورد و کورمال کورمال با دست به دنبال شکاف دهانه گشت، و وقتی آن را یافت آه از نهادش بیرون آمد. شکاف به قدری باریک و تنگ بود که باید با زور ورزی خود را از آن رد می‌کرد. نمی‌دانست کسانی مانند پهلوان بهرام بعدها چگونه خواهند توانست از این شکاف بگذرند. اما خبر داشت که در زورخانه فنون عیاری و عبور از شکافها و روزنه‌ها را نیز به پهلوانان می‌آموزانند.

جمشید از دهانه‌ی غار گذشت و به تاریکی مطلق پشت آن وارد شد. غار، طبیعی می‌نمود و فضایی بزرگ داشت که از آن دهانه‌ی باریک و تنگ بر نمی‌آمد. همان طور با کشیدن دست بر دیوارها راه خود را جست و وقتی دو سه بار سرش به سنگهای دیواره‌ی غار خورد، دستارش را گشود و آن را همچون نواری دور سر و صورتش پیچید. بعد غار به چاهی عمیق منتهی شد که می‌بایست مانند بندبازها با نوک انگشت به دیواره‌هایش آویزان شود. وقتی از چاه پایین رفت، خود را در برابر راهی دید که آشکارا مصنوعی بود و در دل سنگها تراشیده شده بود.

جمشید برای چند ساعت بعد، تجربه‌ای عجیب را از سر گذراند. سکوت محض درون غار، که تنها صدای نفس نفس زدن خودش آن را بر می‌آشفته، چنان گیرا بود که خیلی زود یاد گرفت صدای تنفسش را کنترل کند تا این سکوت محض را به هم نزند. راه، بر خلاف آنچه که فکر می‌کرد، چندان پر شاخه و منشعب نبود و به نسبت ساده بود تا راه خود را در مسیر اصلی بیابد. اما هر از چندگاهی مسیر بسیار تنگ می‌شد و در بعضی جاها هم نزدیک بود در درون این تنگناها گیر بیفتد. با وجود سرد بودن سنگها، خفه بودن هوا و تقلایی که می‌کرد باعث شده بود تا عرق از هفت بند بدنش روان شود، و تاریکی چنان زور آور بود که چند بار در حالی به خود آمد که ناخودآگاه چشمانش را بسته بود و وقتی که آن را گشود، سیاهس مطلق پیش چشمش هیچ فرقی نکرد.

سخن یارانش در مورد انشعابهای فراوان، به زودی تحقق یافت. راه مرتب چند شاخه می‌شد و دیگر معلوم نبود کدام راه به بیرون ختم می‌شود و کدام به بن بست و دور دست یا پرتگاهی مخوف منتهی می‌شود. جمشید دل به دریا زد و هر راهی را که پیش رویش بود بر می‌گزید و پیش می‌رفت، و دل به اندرز پدرش قوی می‌داشت که اعتماد کردن به کوه و پیوسته حرکت کردن را رمز عبور از این آزمون دانسته بود. بالاخره، برخورد نسیمی به پیشانی عرق کرده‌ی جمشید، نویدِ نزدیک شدن به انتهای راه را به همراه آورد. جمشید با وزیدن این نسیم نفسی تازه یافت و با سرعتی بیشتر به حرکت خود ادامه داد. وقتی بر سر یکی از دو راهی‌ها درخشش نوری محو را در انتهای یکی از راهها دید، دیگر تردید نکرد و همان را در پیش گرفت.

جمشید پس از ساعاتی به نسبت طولانی، خسته و خاک آلود و خیس از عرق، از دهانه‌ی گشاده‌ی غار بیرون آمد، در حالی که یارانش در پشت دهانه با خرقره‌ای سپید که علامت پذیرفته شدنش در آزمون بود، در انتظارش بودند.

شاهرخ میرزا پس از شکست دادن خلیل سلطان و تبعید کردنش به این سودا بود که کمی بیاساید و رنج جنگ و سفرهای پیاپی را از تن بیرون کند. اما خیلی زود معلوم شد که زمانه با او سر سازگاری ندارد. شیخ نورالدین که تسلیم او شده بود و در شهر سبز مقیم بود، خیلی زود حق ناشناسی کرد و بار دیگر طغیان کرد. این بار، شاهزاده‌ای تیموری به نام محمد جهانگیر را که کودکی خرد سال بود و به طور اسمی بر شهر هزار حکومت می‌کرد را برگرفت و به نامش خطبه خواند و او را شاه راستین نامید.

در همین بین، الغ بیک که از سوی پدرش به حکومت سمرقند منصوب شده بود، با مشکلاتی دست به گریبان بود. شاهرخ که درایت شاه ملک را در نبرد با شیخ نورالدین و مهارتش را در اسیر کردن خلیل سلطان دیده بود، او را نیز به همراه پسرش به سمرقند فرستاده بود، و تاحدودی دست سردار سرد و گرم چشیده‌اش را باز گذاشته بود تا در صورت لزوم بر تکاپوی جوانانه‌ی الغ بیک لگام بزند. به این ترتیب، قدرت در سمرقند چند پاره شده بود. شاه ملک که بر سپاه شاهرخ فرمان می‌راند، قدرت برتر را در دست داشت. بعد از او شیخ الاسلام عبدالاول قرار می‌گرفت که به خاطر تسلیم بی‌خونریزی شهر به شاهرخ محبوبیت داشت، و تنها در گام سوم بود که الغ بیک را می‌شد یافت.

الغ بیک در این هنگام هفده سال داشت و آنقدر در جنگ و صلح در میدان سیاست تاخته بود که خود را شایسته‌ی اعتماد پدر و حکومت مستقل می‌پنداشت. از این رو بنای ناسازگاری نهاد و با شاه ملک از در مخالفت بیرون آمد. این دو برای مدتی در سمرقند به دست و پای هم پیچیدند. تا این که شیخ نورالدین که در اترار قوایی جمع کرده بود، ناغافل به سمرقند حمله برد. در محلی به نام قیزیل رباط بر لشکریان شاه ملک که برای دفاع از سمرقند به حرکت در آمده بود، غلبه کرد. الغ بیک که به دلیل اختلاف با شاه ملک در این نبرد شرکت نکرده بود، موقعیت را مناسب دید تا حساب خود را از شاه ملک جدا کند.

پس به ترمذ رفت و با حاکم آنجا که امیر مضراب نام داشت و از هواداران قدیمی خلیل سلطان بود، دست به یکی کرد و راه را بر پیشروی سپاه شیخ نورالدین بست.

شیخ نورالدین از آنسو، سمرقند را محاصره کرد و کارش بالا گرفت. شیخ الاسلام عبدالاول که تنها رهبر باقی مانده در این شهر بود، مردم را سازماندهی کرد و در برابرش مقاومت کرد. بدان امید که شاه ملک به یاری ایشان بشتابد. او که از شکست اولیهی خود سرخورده بود، دست به کار دور از تدبیری زد و زودتر از موعد بر سپاه دشمن حمله برد و بار دیگر از او شکست خورد. شاهرخ که شرایط را این چنین دید، با سپاهی گران به یاری پسرش رفت و همراه با الغ بیک به سمرقند تاخت و در همان منطقهی قیزیل رباط بر ارتش شاه ملک پیروز شد. آنگاه بعد از دو روز سمرقند را پس گرفت و شاه ملک را به خاطر اشتباهی که کرده بود سرزنش کرد. محمد جهانگیر هم در این نبرد ا سیر شاهرخ شد. اما او که از سویی خویشتاوند شاهرخ محسوب می شد و از سوی دیگر کودکی بیش نبود، از آتش خشم شاهرخ مصون ماند. شاهرخ دخترش را به عقد ازدواج وی در آورد و او را بخشید و بار دیگر در مقام حاکم شهر هزار ابقایش کرد. محمد جهانگیر هم تا آخر عمر در همان شهر حکومت کرد و همواره هم نسبت به شاهرخ و پسرانش وفادار ماند.

شیخ نورالدین بعد از شکست خوردن از سپاه شاهرخ به نزد مغولان گریخت و با خان مغول که در این زمان محمد نام داشت، متحد شد. خان برادرش شاه جهان را با او همراه کرد و این دو با سپاهی شانزده هزار نفره به شهر سایرامن را محاصره کردند و تا منطقهی قره سامان در نزدیکی اترار پیشروی کردند. شاه ملک که در این بین از شکستهای اخیرش سرشکسته شده بود، به نزد برادرش شایستم رفت و با دو هزار چریکی که او در اختیارش گذاشته بود، به مقابله به قوای مغول پرداخت. این گروه از پشت خطوط مغولان گذشتند و ناغافل به ایشان حمله بردند و شکست سختی بر ایشان وارد آوردند و دوازده هزار اسب از ایشان

غنیمت گرفتند. محمد خان مغول هم که او ضاع را چنین دید، از شمال حمله آورد و تا ساوران پیش رفت، اما چون دید مردم محلی با شاهرخ همدلی می‌کنند و عملیات ایزدایی‌شان آرام و قرار برای سربازانش نگذاشته، با شایستم و شاه ملک صلح کرد و قول داد دیگر از شیخ نورالدین حمایت نکند.

به این ترتیب شیخ نورالدین که تنها با پانصد سوار همراهی می‌شد، به ساوران رفت و مردم این شهر به او پیوستند. شاه ملک ساوران را محاصره کرد. اما از آنجا که یکی از زنان تیمور -تومان آغا- در این شهر بود، از حمله به آن خودداری کرد. شیخ نورالدین که می‌دید راهی برایش باقی نمانده، وقتی پیامی از رقیب دیرینه‌اش شاه ملک دریافت کرد، بنا را بر صلح گذاشت و با پشتوانه‌ای امان نامه‌ای که او برایش فرستاده بود، به تنهایی از شهر بیرون آمد تا با او درباره‌ی صلح مذاکره کند. اما شاه ملک مزدوری به نام ارغوداق را گماشت تا او را به قتل برساند. به این ترتیب او هم کشته شد و فتنه کاملاً فرو مرد.

شاه ملک، با سرفرازی و شادی به سمت شاهرخ بازگشت، بدان امید که به خاطر دلاوری‌هایش و چیرگی‌اش بر سپاه مغول و ریشه کن کردنِ فتنه‌ی نورالدین پاداشی دریافت کند. بی‌خبر از این که در همین هنگام، الغ بیک نزد پدرش از او بسیار بدگویی کرده بود و برادر شیخ نورالدین که شیخ حسن نام داشت نیز تابع شاهرخ شده بود و به کشته شدنِ خیانتکارانه‌ی برادرش معترض بود. به این ترتیب، وقتی شاه ملک به دربار شاهرخ رسید، با بدرفتاری و تحقیر روبرو شد و شاهرخ او را بابت آن که دشمنش را مردانه در میدان نبرد از پای در نیاورده بود، توبیخ کرد.

شاهرخ پس از این پیروزیها، سمرقند را به الغ بیک سپرد و خود به هرات بازگشت. به این ترتیب، دوران طولانی حکومت الغ بیک بر سمرقند آغاز شد.

شش هفت سال پیش که تیمور مرد، مردم دستخوش هول و هراس زیادی شدند. ترس از این که باز هم جهانگشای دیگری مانند او از گوشتهای برخیزد و کشور را با قهر و خونریزی فتح کند، لرزه بر تن همگان انداخته بود. مردم کاشان که خود در جریان لشکرکشیهای تیموری آسیب زیادی ندیده بودند و برعکس شهرشان به خاطر مهاجرت پناهندگانی از شهرهای بلازده رونقی هم گرفته بود، تا حدودی از این دغدغهها دور بودند، اما با این وجود از مجرای قافلههایی که از راه ابریشم میگذشتند و از شام و آذربایجان و روم به سمت خوارزم و خراسان و هرات میرفتند، چیزهایی در این مورد می شنیدند. یکی از نشانههایی که خراب بودن اوضاع را نشان می داد، زیاد شدن شمار سپاهیان بود که از شهر عبور می کرد. اسکندر میرزا، که از سوی تیمور به حکومت کاشان منصوب شده بود و از نوادگان وی بود، مردی عیاش و خوشگذران بود و چندان در بند کسب جاه و مال نبود. به همین دلیل هم به تمام سپاهیان که از شرق به غرب یا برعکس حرکت می کردند اجازه ی عبور می داد. هرچند خودش تابع شاهرخ میرزا بود و شهرش در قلمرو حکومتی وی قرار داشت. این سست عنصری و راحت طلبی او بسیاری از سردارانش را خشمگین می کرد و به خصوص از دید شاهزادگان تیموری که در کاشان کیا و بیایی داشتند، ننگ آور تلقی می شد. اما همین سستی برای مردم موهبتی بزرگ بود. چون جلوی خونریزی و کشتار را می گرفت و باعث می شد مردم شهر با سپاهیان که مرتب از گوشه و کنار می گذشتند، درگیر جنگ نشود.

اسکندر سلطان با وجود این بی علاقه گی اش به جنگ رو در رو، مردی زیرک و فتنه انگیز بود و خوش می داشت که در این گیر و دار کشمکش جانشینان تیمور بر سر قدرت، قلمرو خود را به شکلی مستقل کند. از این رو برادرش پیر محمد را به سرکشی و طغیان بر ضد سلطه ی شاهرخ ترغیب می کرد. در نتیجه پیر محمد که جوانی خام و مغرور بود، به سودای دستیابی به تاج و تختی مستقل فریفته شد و از فرستادن خراج به دربار هرات خودداری کرد و نام شاهرخ را از خطبه ها انداخت. بعد هم به کاری تهدید

کننده تر دست زد و به کرمان تاخت و این شهر را فتح کرد. و به این ترتیب خشم عمومی نیرومندش را متوجه خود ساخت.

آن روز، بامداد جمعه‌ای بود از آبان ماه سال ۷۸۹ خورشیدی. برگ درختان تازه ریخته بود و زمین از برگهای زیبای چنارهای فراوانی که در کنار خیابانهای شهر کاشته بودند، فرش شده بود. زعمای قوم و بزرگان شهر که به آیین شیعه تمایل داشتند، به رسم آدینه‌ها در میدان شهر جمع شده بودند تا مراسم زین کردن اسب امام زمان را به انجام برسانند. جمشید که در این هنگام بیست و دو سال سن داشت، به همراه پدرش مسعود خان طیب و معین الدین قباد در گوشه‌ای میدان شهر ایستاده بودند، و مراسم را نگاه می‌کردند، که عمدتاً توسط جوانمردان و کلوهای شهر، و با هدایت علامه نصرالدین خوارزمی که رهبر شیعه‌های شهر بود، انجام می‌شد. اسبی سپید را که در بزرگی و زیبایی شهره‌ی شهر بود و به یکی از سرداران اسکندر سلطان تعلق داشت، طبق معمول هر هفته قرض گرفته بودند و آن را با یال و کپالی برازنده آراسته بودند. صاحب اسب، سرداری خشن و تندخو بود که بیشتر به یا سا تعلق خاطر داشت تا قرآن، و با این وجود چون از شکل این مراسم خوشش می‌آمد، با رضا و رغبت اسبش را به علامه‌ی خوارزمی قرض می‌داد و خودش هم هر از چندگاهی در این مراسم حضور پیدا می‌کرد.

علامه که دیگر سوی چشمانش کم شده بود و به زحمت راه می‌رفت، بخش مهم مراسم را که بستن زین و یراقی مرصع بر کمر اسب بود به انجام رساند و بعد به کمک جوانمردان به تخت خود که در گوشه‌ای از میدان برایش آماده کرده بودند، رفت تا دمی بیاساید. دو تن از کلوهای گرز عظیمی را که سه من تبریزی وزن داشت بر زین آویختند. و دهنه‌ی اسب سپید را گرفتند و آن را سه دور در اطراف میدان گرداندند. بعد هم آن را به سمت چاه مشهور و پرآبی بردند که در گوشه‌ی میدان قرار داشت و مشهور بودن که امام زمان هنگام قیامت از دل آن بیرون خواهد آمد.

در همین بین چاووشی جوانی با صدای زنگدار و پرتپیش به فارسی و عربی امام را می‌خواند تا بیاید و مردمان را از رنج و بدبختی نجات دهد.

جمشید مثل همیشه محو تماشای این مراسم شده بود و ریزه‌کاری‌های رفتار مجریان را می‌جست تا از ورای آنها به نیت و قصدشان پی ببرد. آن چاووشی که هنگام عبور از جلوی مردم، در برابر صف زنان بیشتر درنگ می‌کرد و نگاهش به نقطه‌ی خاصی از آن جایگاه دوخته شده بود، معلوم بود که سودای جلب نظر بانویی زیبارو را در سر داشت. آن یک کلو که گرز را با یک دست آورد و می‌کوشید تا با تظاهر به سبکی آن را به زین اسب ببندد، رقیب آن یکی پهلوان بود که در هفته‌ی پیش چنین کرده بود تا زور بازوی خود را به جماعت بنماید. جمشید همه‌ی این‌ها را می‌دید و در فکر بود که شاید به همین دلیل است که امام زمان آوای ایشان را نمی‌شنود.

مراسم رو به پایان بود و مردم کم‌کم پراکنده می‌شدند که خبر رسید فوجی از سربازان پیر محمد که برای تقویت ساختار کاشان به این شهر گسیل شده بودند، از دروازه‌های شهر گذشته‌اند و وارد شهر شده‌اند. آنگاه خبر رسید که سپاهیان به سمت میدان شهر می‌روند تا جارچی‌شان خبر رسمی شورش پیر محمد بر شاه‌رخ را اعلام کند. مردم که بوی جنگ و خونریزی به مشامشان رسیده بود، برای تماشای سواران در میدان باقی ماندند. پس از دقایقی، هنوز اسب سپید را از میدان بیرون نبرده بودند که سواران از گرد راه رسیدند. این گروه لشکری کوچک بودند. پنج هزار سوار سراپا مسلح که سردارشان مردی غول‌پیکر و تنومند بود به نام قتلغ خان.

قتلغ خان، جلو و کناره‌های سرش را به سنت ترکان جغتایی تراشیده بود و ریش و سبیل تنک و مغولی‌اش را رها کرده بود تا بلند شود. چشمان مغولی‌اش نشان می‌داد که از نژاد اصل ترکان آنسوی آمودریا است. قامتی بسیار بلند و عضلاتی در هم پیچیده و آهنین داشت که مخصوصاً آن را در زیر زره

نپوشانده بود و پیراهن و زرهی بی آستین پوشیده بود تا منظره‌ی چشمگیر عضلاتش را به رخ تماشاچیان بکشد.

وقتی جلوداران سپاه به میدان شهر رسیدند، قتلغ خان که در میان سرداران ملازمش اسب می‌راند، اشاره‌ای کرد و همه ایستادند. آنگاه جارچی که مردی جوان از اهالی کرمان بود و صدایی رسا داشت، بر بالای سکوی جارزنی رفت و با صدای بلند گفت: "پیرمحمد سلطان، شاه قانونی ایران زمین، به مردم کاشان درود می‌فرستد و ایشان را زنده می‌دهد و خاطرشان را آسوده می‌دارد که از این به بعد امنیت و آسایش به ایشان روی آورده و مراحم ملوکانه‌ی سلطان و برادر ارجمندش اسکندر سلطان بن عمر شیخ بر ایشان قرار گرفته است. از این رو سپاهی از دلاوران و کماندازان و نیزه‌وران ترک و فارس را به کاشان فرستاده‌اند تا امنیت مردمان و خلائق تامین و دعاگویی ایشان مستدام باشد."

با شنیدن این حرفها همه‌های از میان مردم برخاست که درست معلوم نبود در تایید سخنان جارچی است، یا از نگرانی شان ناشی شده است. آنگاه قتلغ خان با اشاره‌ی دست جارچی را به سکوت وادار کرد و با صدایی که در بلندی دست کمی از صدای جارچی نداشت، گفت: "ای مردم کاشان. چنان که دیدید خاطر مبارک پیرمحمد سلطان بر حفظ امنیت و آسایش شما قرار گرفته است که مرا با سپاهیان به حراست از مرزهای برادر ارجمندشان گسیل کرده‌اند. از آنجا که خلق لطف سلطان را به منت خواهند پذیرفت، قرار بر آن است که لشکریان سلطان بزرگ از جوانمردان و رعیت این شهر نیرو بگیرند. از این رو، برای اثبات دوستی خویش، و جلب نظر پهلوانان کاشانی، پهلوان بهرام کاشانی که بنا بر شنیده‌ها نیرومندترین فتنی شهر است را به مبارزه می‌طلبم تا کشتی‌ای دوستانه با هم بگیریم. شاید که با دیدن قدرت یکی از غلامان سلطان پیرمحمد، رغبت همگان برای پیوستن به اردوی ظفرنمون افزوده گردد."

با شنیدن این حرف، مردم حاضر در میدان سکوت کردند و نگاه‌ها به سمت پهلوان بهرام چرخید که در کنار تخت علامه‌ی خوارزمی ایستاده بود. او نیز مردی بلند بالا و درشت جثه بود که مچ بندی چرمین بر دست داشت و بازوبند فتوت را از کلو اسفندیار دریافت کرده بود که در زمان جوانی‌اش ماجراهای افسانه‌آمیز بسیاری را از سر گذرانده بود. پهلوان بهرام با لبخندی بر لب پا پیش گذاشت و با صدایی آرام گفت: "قتلغ خان، آوازه‌ی هیبت و صولت شما پیش از خودتان به شهر ما رسیده است، برای من افتخاری است که دست و پنجه‌ای با هم نرم کنیم. اگر بخواهید، فردا صبح در گود زورخانه‌ی بزرگ شهر در خدمت تان کمر خواهم بست."

سخنان پهلوان بهرام با غوغای تشویق آمیز مردم دنبال شد و قتلغ خان و بهرام به رسم پهلوانان به هم دست دادند و قتلغ خان پیشاپیش سپاهش راه خویش را ادامه داد و به سمت ارگ شهر راند.

فردا صبح، در اطراف زورخانه‌ی بزرگ کاشان جای سوزن انداختن نبود. با وجود آن که بنا بر رسم می‌بایست کشتی را در درون زورخانه و روی خاک گود بگیرند، گودی بزرگتر را در برابر زورخانه در فضای آزاد ساخته بودند که مخصوص زورآوری‌هایی از این دست بود و فضایی کافی را برای تماشاچیان نیز فراهم می‌آورد.

قتلغ خان و پهلوان بهرام هنگام سپیده‌ی صبح بر سر گود حضور یافتند. هردو از کمر به بالا برهنه بودند. پهلوان بهرام به رسم فتیان شلوارکی با نقش ترنج بر پا داشت که ساقهایش را برهنه می‌گذاشت. قتلغ خان اما به رسم ترکان دامنی کوتاه بر پا داشت و شلوارکی را زیر آن بر تن کرده بود. هردو پا برهنه بودند و وقتی حرکاتی مقدماتی انجام دادند و از گرم کردن خود فارغ شدند، از نوچه‌های خود آینه‌ای گرفتند و بر زانوی خویش بستند. با دیدن این حرکت، فریاد تشویق از جمع برخاست. چون آینه بستن علامت خرد شماری

حریف و تفاخر به زور خویش بود. چرا که وقتی کسی به زانوی خود صفحه‌ی فلزی صیقلی آینه را می‌بست، دیگر نمی‌توانست بر زمین زانو زند و بر زانوی خویش تکیه کند. از این رو تنها می‌توانست با پاهایی افراشته با حریف کشتی بگیرد و غلتیدن بر زمین برایش خطرناک می‌شد و احتمال خاک شدنش را زیاد می‌کرد.

جمشید و پدرش مسعود هم که از وابستگان به این زورخانه بودند، در میان جمعیت حضور داشتند و همراه مردم کاشان پهلوان بهرام را تشویق می‌کردند. به همان ترتیبی که گروهی از نخبگان اردوی پیرمحمد نیز در مقابل ایشان دور میدان گود صف بسته بودند و قتلغ خان را به تشویق‌های خویش می‌نواختند.

دو حریف پس از بوسیدن زمین کمی دور هم گشتند و به محک زدن نقاط قوت و ضعف همدیگر پرداختند. آنگاه همچون دو کوه گوشتی به هم پریدند و عضلات برجسته شان در هم پیچید. پهلوان بهرام، آشکارا از غول جغتایی کوچک جثه‌تر بود و زور بازویی کمتر هم داشت. اما چابکتر می‌نمود و به موقع از برابر حرکات گیر و بست وی جا خالی می‌داد. دلاور ترک اما بیشتر به وزن خود و زور بازویش غره بود. به محض این که دور اول کشمکش گذشت و دو حریف نفس نفس زنان برای لحظه‌ای در برابر یکدیگر ایستادند، معلوم شد که زور بازو به تنهایی کافی نبوده و کار به محک زدن فنون کشتی شان خواهد کشید. وقتی دوباره دو پهلوان به هم پیچیدند، این حدس به یقین تبدیل شد. جنگاور ترک به شیوه‌ی دلاوران ختا و ختن به ضربه زدن با آرنج و زانوی آینه پوشش روی آورد. در حالی که پهلوان بهرام به سبک ایرانیان می‌کوشید تا مفاصل حریف را به دست آورد و آنها را قفل کند. خیلی زود، عرقی که از هفت بند بدن دو پهلوان بیرون می‌زد به خون نیز آلوده شد. مشت قتلغ خان لب بالای پهلوان بهرام را پاره کرد و حرکت ناگهانی بهرام حریفش را با چنان شدتی بر زمین کوفت که خراشیدگی بزرگی بر کتف وی دهان باز کرد. با این وجود دو حریف بی توجه به خونی که از زخم‌هایشان می‌چکید به دست و پنجه نرم کردن با هم ادامه

دادند. تا آن که قتلغ خان پس از نواختن چند ضربه‌ی جانانه‌ی لگد بر شکم پهلوان بهرام، او را سر دست بلند کرد و چون به نظر می‌رسید حریفش رمقی در تن نداشته باشد، به رسم نمایش یکبار دور میدان چرخید. مردم کاشان با صدایی ناله مانند پهلوانشان را دیدند که بر بازوان حریف به هوا برخاسته است و نزدیک است بر خاک میدان کوبیده شود و استخوانهایش خرد و خمیر گردد. در مقابل، سربازان قتلغ خان که سردارشان را پیروز می‌دیدند، فریادهایی تشویق آمیز سر دادند. اما در همین حین، ناگهان در چشم به هم زدنی ورق برگشت. پهلوان بهرام که تا این لحظه نیمه جان می‌نمود. ناگهان به حرکت در آمد و معلوم شد که کل تظاهرش به ضعف نیرنگی بیش نبوده است. بهرام بر سر دست قتلغ خان چرخید و پاهایش را بر دور کتف و سینه‌ی او استوار کرد و با حرکتی ناگهانی تعادلش را به هم زد و او را بر زمین افکند. بهرام به شکلی در هوا دور بدن حریف پیچیده بود که وقتی قتلغ خان از پشت به زمین خورد، بهرام روی سینه‌اش فرود آمد. قتلغ خان، که چشمان مغولی‌اش از حیرت گشاد شده بود، حرکتی کرد تا خود را خلاص کند، اما دستانش در میان پاهای بهرام مهار شده بود. بهرام با لب خون آلودش لبخندی زد و گفت: "سردار، خاک شدید؟"

قتلغ خان زور دیگری زد و چون دید فایده‌ای ندارد، بر خود مسلط شد و او هم لبخندی زد: "آری پهلوان، خاک شدم..."

پهلوان بهرام کاشانی در میان سر و صدای تشویق آمیزی که از هر دو گوشه‌ی میدان بر می‌خواست، برخاست و به قتلغ خان که حالا دیگر او هم می‌خندید، کمک کرد تا برخیزد.

جمشید در بهار همان سال با نسترن که دختر دهقانی ثروتمند در قمصر بود، عقد ازدواج بست. نخست، مسعود به رابطه‌ی این دو پی برد، چرا که از هر فرصتی برای سر زدن به قمصر و تلمذ نزد شیخ

نجم الدین قمصری استفاده می‌کرد، بی آن که دانشش در مورد ساخت اسطرلاب پیشرفت چندانی بکند. بعد هم نوبت به نسترن رسید که چند باری به همراه پدر خویش به کاشان آمد و به بهانه‌ی بازدید از پزشک و درمان قولنج پدرش و مشورت در مورد سردی و گرمی غذاها به خانه‌ی مسعود گام نهاد.

بالاخره، زمانی که موضوع علنی شد و جمشید ماجرا را با پدرش در میان نهاد، مسعود آنقدر از همه چیز بو برده بود که شگفت‌زده نشود. به این شکل بود که در ششمین روز فروردین همان سال، جشنی در قمصر و کاشان برگزار کردند و جمشید و مسعود و قباد و سایر مردان خانواده‌اش با اسبی تزئین شده و هودجی زیبا به قمصر رفتند و نسترن را که در لباس عروسی فریباتر از همیشه شده بود، از خانه‌ی پدری برداشتند و در حالی که مردم محلی دست افشانی می‌کردند و کاروانشان را دنبال می‌کردند، به کاشان بازگشتند.

شورش پیرمحمد خان، با وجود لاف و گزافهای بسیار این شاهزاده و حمایتهای بی‌دریغ برادرش، دیری نپایید. شاهرخ با یک حمله آنها را بر سر جای خود نشان داد و داعیه‌ی هر قدرت مستقلی را از میان برد. در این میان، خبر رسید که ازبک‌ها از شرق به ایران زمین تاخته‌اند و خوارزم را فتح کرده‌اند. شاه ملک که در این زمان بار دیگر جاه و مقام گذشته را به دست آورده بود و رهبری ارتش هرات را بر عهده داشت، به نمایندگی از سوی شاهرخ به خوارزم رفت تا با ایشان بجنگد. شاه ملک در میانه‌ی راه، به ارتشی کمکی برخورد که از سمرقند می‌آمد و الغ بیک فرمانده‌اش بود. الغ بیک در این هنگام نسبت به سردار پیر و آزموده‌ای که یک بار در گذشته با وفاداری و پایداری جانش را نجات داده بود و برای مدتی روابط میانشان شکرآب بود، احترام بسیار کرد و به این ترتیب بار دیگر این دو با هم دوست شدند. شاه ملک رهبری حمله را به دست گرفت و به سادگی بر ازبک‌ها پیروز شد و خوارزم را از ایشان پس گرفت. آنگاه الغ بیک با

فرمانی از سوی شاهرخ، به حکومت خوارزم برگزیده شد و به دعوت او، الغ بیک مدتی را در شهر بخارا گذراند و مورد پذیرایی سردار سالخورده قرار گرفت و صمیمانه‌ترین دوستی‌ها در میانشان برقرار شد.

الغ بیک در این هنگام درایتی بسیار را در امر حکومت از خود نشان داده بود. وقتی اسکندر میرزا با پدرش شاهرخ وارد جنگ شد، سپاهی مجهز به فیلان جنگی را از دره‌ی سند بسیج کرد و آن را به کمک پدرش فرستاد. چند سال بعد هم که شاهزاده احمد -حاکم فرغانه- بنای سرکشی گذاشت و به فرمان او برای حاضر شدن در سمرقند و ابراز اطاعت خودداری کرد، خود به سروقتش رفت و با وجود مقاومت زیادی که به خرج داد، او را شکست داد و وی را از آنجا راند. بهاین ترتیب، الغ بیک با گامهایی مطمئن و محکم به سمت تثبیت اقتدار خویش در سمرقند و خوارزم پیش رفت.

علامه خوارزمی مشغول تدریس صرف و نحو عربی بود و حلقه‌ی شاگردانش که به صدها تن بالغ می‌شدند، در اطرافش حلقه زده بودند. علامه بر مخده‌ی همیشگی خود که رنگ و رویش رفته بود، نشسته بود و داشت با تسلط کامل قواعد حاکم بر صرف افعال معتل را تدریس می‌کرد که ناگهان حرکات کسی در پشت پنجره‌های بزرگ مدرسه که ارسی‌های رنگی داشت، توجهش را جلب کرد. بدون این که تدریسش را متوقف کند، جا به جا شد و به سمت آن پنجره برگشت. کسی پشت پنجره ایستاده بود و داشت با انگشت به پنجره تقه‌هایی می‌زد. یکی از طلبه‌ها که نزدیک پنجره نشسته بود، به سمت پنجره برگشت و ایما و اشاره‌های وی را نگریست، بعد هم با کمی تردید نیم خیز شد و به علامه نگاه کرد. علامه بدون آن که حرف زدنش را متوقف کند، با سر به او اشاره‌ای تایید آمیز کرد.

آن طلبه پنجره را باز کرد و علامه توانست مردی میانسال را ببیند که ظاهر رو ستایان را داشت و پشت پنجره ایستاده بود. مرد با دیدن انبوه شاگردان و علامه که به تدریس مشغول بود، کمی مکث کرد. بعد

گویا تصمیم خود را گرفته باشد، به سمت حلقه‌ی شاگردان پیش آمد. همان طلبه او را صدا کرد و در گوشی با او چیزهایی گفت. در نهایت به این ترتیب توافق کردند که مرد چیزهایی را می‌گفت و طلبه می‌نوشت. بعد هم همان طلبه کاغذی را که نوشته بود برداشت و با احترام نزد علامه آمد که در حین تجزیه و ترکیب افعال عربی، همچنان چشمش به ایشان بود و کنجکاو شده بود که ماجرا از چه قرار است.

طلبه به علامه نزدیک شد و با ادب کاغذ را به دستش داد. علامه کاغذ را گرفت و گفت: "خوب،

حالا کی می‌تواند فعلی را که دو معتل مضاعف در فاء الفعل و لام الفعل داشته باشد صرف کند؟

و از آنجا که نزدیک بین بود، کاغذ را به چشمانش نزدیک کرد و از خواندن آنچه که بر آن نوشته بودند یکه خورد. شاگردانی که صرف فعل را تمام کرده بودند، یک به یک دستشان را بالا می‌بردند تا جواب پس بدهند. علامه با دقت به جماعت پیش‌ارویش نگریست و همه در انتظار بودند که کسی را برای صرف فعل انتخاب کند. اما در کمال تعجب همه، جوانی را که در صف اول نشسته بود صدا زد و در گوش او چیزی را گفت. جوان سری تکان داد و حلقه‌ی درس را ترک کرد و با مرد میانسال رفت. علامه با نگاه رفتنشان را دنبال کرد و بعد گفت: "خوب، پسر، تو صرف کن ببینم..."

پهلوان بهرام و دو تا از نوچه‌هایش به اتفاق مرد میاز سال که حالا دیگر معلوم شده بود که شاورزی است از دههای حومه‌ی کاشان، به سمت تپه‌ای خاکی و بزرگ می‌رفتند که افق را پر کرده بود. مرد میانسال، حسین بن اسحاق نام داشت و مردی ساده دل و صاف و ساده بود. وقتی که همراه با پهلوان بهرام و یارانش به سمت تپه می‌رفت و تقریباً می‌دوید تا به پای ایشان برسد، برای بار دهم داشت ماجرای خودش را تعریف می‌کرد: "بعله، جناب پهلوان، پدر جد ما در این روستا از قدیم و ندیم می‌گفتند که این تپه بقایای خانه‌ی قدیمی اجدادمان بوده و برای همین هم نباید به آن دست زد. یکی دو بار گور دزدان به آن دستبرد

زدند که هر دفعه خود رو ستایی‌ها با چوب و چماق سر ر سیدند و حق دله دزدی‌هایشان را کف دست‌شان گذاشتند. اما این بار دو سرباز ترکمان هستند که برای گوردزدی آمده‌اند و ما ماندیم که چه بکنیم. شما که می‌دانید قشون ترک شوخی ندارند..."

پهلوان بهرام که قداره‌ای کوتاه به کمر بسته بود و به رسم عیاران کمندی را هم دور سینه انداخته بود، با گامهایی بسیار تند حرکت می‌کرد، چندان به این حرفها گوش نمی‌داد. تنها پرسید: "ببینم، کسی از اهالی روستا را دور و بر آنها گذاشته‌اید که اگر چیزی یافتند به چاک نزنند؟"

حسین بن اسحاق گفت: "آری پهلوان، دو سه تنی در اطراف سوراخ جمع شده بودند. اما حالا نمی‌دانم هنوز آنجا باشند یا نه."

یکی از همراهان پهلوان بهرام پرسید: "سوراخ؟ کدام سوراخ؟"

حسین گفت: "مگر برایتان نگفتم؟ دو سه روز گذشته باران زیادی بارید و برای همین هم وقتی دو تا از بچه‌های ده ما در کنار تپه بازی می‌کردند، دیدند خاک زیر پایشان خالی شد و حفره‌ای در تپه دهان باز کرد. البته خدا را شکر بچه‌ها چیزی‌شان نشد. اما بچه‌اند دیگر... رفتند برای همه تعریف کردند که در دخمه‌ای در تپه باز شده و چون از قدیم و ندیم می‌گفتند این تپه گنج دارد، شایعه به گوش سربازان رسید. این دو تا که از همه زرنگ‌تر بودند، زودتر سر رسیدند و توی سوراخ رفتند..."

در همین حین، هر چهار نفر به تپه رسیدند. همگی از تپه بالا رفتند و به دنبال حسین که حالا راهنمایی‌شان را بر عهده گرفته بود، رفتند. از بالای پته می‌شد دید که در کناری از تپه، جمعیتی گرد آمده‌اند. گویا آن چند تنی که ورود سربازان ترکمان به داخل حفره را دیده بودند، رفته بودند و کسانی دیگر را هم خبر کرده بودند.

بهرام وقتی به دهانه‌ی حفره رسید، با تعجب به آن نگاه کرد و پرسید: "یعنی می‌گویی این را آب باران درست کرده است؟"

حسین کمی تردید کرد: "نمی‌دانم والله، شاید این تخم جن‌ها که تو رفته‌اند دهانه‌اش را هم گشاد کرده باشند..."

بهرام به حفره نگاه کرد. حفره در واقع عبارت بود از راهرویی بزرگ و طولانی که مدخلش با توده‌ای از خاک و خاشاک مسدود شده بود. حالا که حفره‌ای در آن دهان باز کرده بود، می‌شد راهرو را دید که مانند غاری ظلمانی به طور افقی به درون شکم تپه کشیده می‌شد. بهرام در ابتدای راهرو کمی مکث کرد و از مردمی که آنجا جمع شده بودند پرسید: "این اجنبی‌ها بیرون نیامده‌اند؟"

همه به علامت منفی سر تکان دادند و هریک چیزی گفتند. یکی گفت: "تیموری‌ها خانه‌هایمان را غارت کرده‌اند، دیگر نمی‌گذاریم گنجهای تپه‌مان را هم غارت کنند."

یکی دیگر گفت: "خاک این تپه مقدس است. اینجا خانه‌ی امامزاده‌ای بوده، چرا این چنگیزی‌ها رهایش نمی‌کنند؟"

بهرام دستش را بالا برد و جماعت را ساکت کرد. بعد هم گفت: "نگران نباشید. نمی‌گذاریم کسی میراث پدران‌تان را غارت کند. بینم حسین آقا، اینجا چه ساعتی رفتند توی حفره؟"

حسین گفت: "صبح زود بود. ما کمی با آنها حرف زدیم و چون دیدیم نمی‌توانیم جلوی‌شان را بگیریم، من آمدم مدرسه تا از یکی از شیخ‌ها کمک بخواهم."

بهرام خندید و گفت: "تصادفا از شیخ درستی کمک خواسته‌ای.... خوب، اینها الان با این حساب نیمی از روز را درون حفره بوده‌اند. فکر نمی‌کنم آن‌ها چیزی باشد که برای مدتی به این درازی مشغول‌شان

بدارد. من و یارانم به درون می‌رویم. اگر تا ظهر برگشتیم که هیچ، وگرنه خودتان در حفره را با خاک بپوشانید و از این ماجرا با کسی صحبت نکنید."

حسین متعجب گفت: "آخر شما چه می‌شوید؟"

بهرام گفت: "حدس می‌زنم در این حفره خطری نهفته باشد که سربازان را ناکار کرده. وگرنه می‌بایست زودتر از اینجا بیرون می‌آمدند. اگر این خطر گریبان ما را هم گرفت، ماجرا را به کسی نگوئید و در حفره را ببینید تا کس دیگری آسیب نبیند. باشد؟"

رو ستایان همه سر خود را به علامت تایید تکان دادند. بهرام و دو همراهش مشعلهایی را که همراه آورده بودند روشن کردند و با احتیاط به درون حفره گام نهادند. از درون حفره بوی نا و ماندگی به مشام می‌رسید و معلوم بود که هوای داخلش برای مدتی بسیار طولانی محبوس بوده است.

هر سه در حالی که مشعل راهشان را روشن می‌کرد، با زحمت و خمیده خمیده در فضای تنگ و ناراحتِ راهرو پیش رفتند. اگر این حفره بر بالای پته‌ای باز نشده بود، می‌شد به راحتی آن را با قناتی در دل زمین اشتباه گرفت. با این تفاوت که از آب در آن خبری نبود. بهرام به یارانش نهیب زد: "مراقب عقرب باشید. دستتان را هر جایی نگذارید."

وقتی کمی جلوتر رفتند، یکی از مشعلها را به خاطر سنگین شدن هوا خاموش کردند. دیگری را هم خود بهرام به دست گرفت که یشاپیش بقیه حرکت می‌کرد.

حفره کم کم به راهروی بزرگ منتهی شد. به طوری که می‌توانستند به راحتی در آن بایستند. راهرو به سمت پایین شیب داشت و به قعر زمین فرو می‌رفت. هر سه در نور رقصان مشعل به هم نگاهی انداختند، و راه خود را ادامه دادند. این راهرو دیواره‌هایی سنگی داشت و حکاکی‌هایی بسیار قدیمی که موجوداتی عجیب و غریب را نمایش می‌دادند بر آن دیده می‌شد.

راهرو، در نهایت به دری بزرگ و پر هیبت منتهی شد که بافتی سخت و محکم مانند سنگ داشت، اما وقتی بهرام به آن دست کشید، دریافت که آن را از چوب محکمی که قیر اندود شده، ساخته‌اند. در نیمه باز بود، ولی هیچ نوری از درونش به بیرون نمی‌تراوید.

هر سه با احتیاط از گشودگی میان دو لنگه‌ی در به درون سرک کشیدند. فضایی وسیع در آن پشت بود که در نور اندک مشعل به محوی دیده می‌شد. به ناچار از در عبور کردند. وقتی مشعل به فضای پشت در وارد شد، هر سه بر جای خود خشکشان زد.

در تالاری بسیار وسیع ایستاده بودند. در نزدیکی شان ویرانه‌ی قفسه‌هایی سفالی دیده می‌شد که لوح‌های گلین بسیاری در آن بر هم توده شده بود. در انتهای تالار، درخشش تندیس بزرگ زنی بالدار که گویا از طلا ساخته شده بود، چشمشان را می‌زد. در دو طرف مجسمه، دو تخت بزرگ وجود داشت که از لایه‌ی ضخیمی از گرد و خاک پوشیده شده بود، و تزیینات زیبا و پیچیده‌اش از زیر آن به شکلی محو معلوم بود. بر هر تخت اسکلتی نشسته بود و عصایی مرصع را در دست داشت. درست در برابر تختها، دو سایه بر زمین افتاده بودند. بهرام و یارانش نزدیکتر شدند و دیدند که این دو سایه به دو سرباز جوان ترکمان تعلق دارد. هنوز بر شانه‌ی یکی از آنها کیسه‌ای بزرگ دیده می‌شد که گویا آن را برای غارت گنجهای درون این معبد همراه برده بودند. فانوس شکسته‌ای هم در کنار آن دو روی زمین افتاده بود.

بهرام هشدار داد: "مراقب باشید. هرچه که آنها را کشته می‌تواند ما را هم بکشد."

حرفش هنوز تمام نشده بود که یکی از شاگردانش بانگی بر آورد و چون به آنسو نگریستند، جسد دیگری را دیدند که در گوشه‌ای، نزدیک به مدخل راهرویی دیگر افتاده بود. جسد اسکلت شده بود و چیز زیادی از آن باقی نمانده بود. اما از روی بقایای سنگواره گونه‌ی لبادی خاکی رنگش می‌شد فهمید که مردی عرب

بوده است. کسی که جسد را یافته بود، با صدایی نجواگونه گفت: "پهلوان، بیا برگردیم. می‌گوییم جسد این دو سرباز را دیده‌ایم و همین برای دور نگه داشتن مردم از اینجا کفایت می‌کند."

دیگری گفت: "نه، کفایت نمی‌کند. داروغه در مورد ناپدید شدن دو سربازش کنجکاوی خواهد کرد و فردا سیل گوردزدان به اینجا هجوم می‌آورند."

اولی گفت: پس می‌گویی چه کنیم؟"

بهرام گفت: "آن تندیس زرین تنها چیزی است که دزدان را وسوسه خواهد کرد. این اسکلتها و آن لوح‌ها را کسی دست نخواهد زد. باید تندیس را از اینجا ببریم و بعد داروغه را صدا کنیم تا مردانش را از اینجا برود و اگر خواست نگاهی هم به اسکلتها بیندازد. این طوری مردم هم به اینجا سرکی می‌کشند و وقتی ببینند چیزی قابل بردن نیست، رهایش می‌کنند."

یکی از شاگردان گفت: "آن راهرو چه؟ همانجا که جسد آن تازی افتاده. شاید آنجا به تالاری دیگر راه داشته باشد؟"

بهرام گفت: "آنجا را باید مسدود کنیم. بهتر است کسی به اسرار زیر زمین دست نیابد. این پندی است که همواره پیر آزاد به ما می‌داد."

همان شاگرد گفت: "این کار به سادگی شدنی است. کافی است آن سنگ روی تاق در را سست کنیم. می‌بینید؟ همین طوری هم شل است و مقداری خاک از کنارش بر زمین شره کرده..."

دیگری گفت: "اما بهتر نیست ابتدا خودمان درونش را بکاویم و بعد درش را ببندیم؟"

بهرام گفت: "اکنون مهمترین کار آن است که ببینیم این دو سرباز چرا مرده‌اند. آنچه ایشان را کشته می‌تواند برای ما هم مرگبار باشد."

با این حرف، هر سه به سمت بت زرین پیش رفتند. وقتی به سربازان رسیدند، بهرام پای یکی شان را که به پشت بر زمین افتاده بود، گرفت و جسدش را به سمت خود کشید. وقتی جسد را برگرداند، دیدند که در پشت سرباز چندین پیکان تیز و کوچک فرو رفته است. بهرام گفت: "اینجا را تله گذاری کرده‌اند." شاگردی پرسید: "کی‌ها؟"

بهرام گفت: "همان‌ها که این معبد را هزاران سال پیش ساخته‌اند. اهرمهایی خودکار و چرخ دنده‌هایی کار گذاشته‌اند که اگر کسی بی مهابا در اینجا حرکت کند، کشته می‌شود. باید بسیار مراقب بود." شاگرد گفت: "حالا چه کنیم؟"

بهرام گفت: "تنها یک راه باقی است. مشعل را بگیرید و در آستانه‌ی در بایستید. من خواهم کوشید تا با کمند بت را به دست آورم. شنیده‌ام در معبدهایی مانند این، اگر بت بزرگ را از جای خود حرکت دهید، چرخه‌ای از اهرمها به کار می‌افتد که کل معبد را ویران می‌کند. ممکن است اینجا هم چنین جایی باشد. به هر صورت، خطر اصلی آن است که تندیس حرکت کند. ببینید. دو سرباز هم در ست جلوی آن کشته شده‌اند."

دو شاگردش با شنیدن این حرف مشعل را گرفتند و به سمت در اتاق عقب نشستند. بهرام کمند را از کمرش باز کرد و آن را چند بار در اطراف سرش گرداند. در ذهنش یک بار دیگر فنونی را که از کلو اسفندیار آموخته بود، مرور کرد. کلو اسفندیار همیشه بر این نکته تاکید داشت که عیاران شبها به فعالیتهای پنهانی خویش می‌پرداختند و از این رو آنان را آموزش داده بود تا در تاریکی شب و با چشم بسته نیز کمند ببینند و از دیوارها بالا بروند. حالا پهلوان بهرام فایده‌ی این تمرینها را در می‌یافت. او بعد از چند بار چرخاندن کمند، آن را پرتاب کرد و با نخستین تلاش، دست و گردن تندیس زرین را در حلقه‌ی کمند

گرفتار ساخت. بت زرین چنان سنگین بود که با برخورد کمند از جای خود نجبید. بهرام لحظه‌ای مکث کرد، و بعد به شاگردانش گفت: "آماده‌اید؟"

هر دو گفتند: "آری"

بهرام با یک حرکت کمند را کشید. گره‌ی کمند بر دور تندیس محکم شد و آن را از روی سکوی بلندش به پایین کشید. تندیس بانوی بالدار با صدای بلندی به زمین خورد و طنین فلزی‌اش در تالار پیچید. بهرام باشتاب کمند را جمع کرد و تندیس را به سمت خود کشید. ناگهان صدای غرش خفه‌ای برخاست. در چشم بر هم زدنی بارانی از تیرهای کوچک فلزی از دیوارهای دو سوی تندیس باریدن گرفت، اما مسیر حرکتشان چند قدمی جلوتر از جایی بود که بهرام ایستاده بود و به وی آسیبی نرساند. بهرام با چاکی تندیس را به دست گرفت و آن را سر دست بلند کرد. با وجود آن که به زور بازوی خود غره بود و در ابتدای کار وزن آن را به چیزی نگرفته بود، اما وقتی آن را برداشت، از سنگینی‌اش جا خورد. وزن تندیس به قدری او را به خود مشغول داشته بود که از اطرافش غافل شد، و وقتی صدای ملتهب یکی از شاگردانش را شنید، به خود آمد. شاگردش گفت: "پلوان، زود باش، بیا. در دارد بسته می‌شود."

بهرام به سمت مدخل تالار نگریست و دید که سنگهای حمال بالای در به لرزه افتاده‌اند و عنقریب است که فرو ریزند. در سوی دیگرش، در آستانه‌ی همان راهرویی که اسکلت مرد عرب در کنارش افتاده بود، حادثه‌ای مشابه تکرار می‌شد. بهرام با وحشت دید که چارچوب سنگی در در آنسو فرو ریخت و توفانی از ماسه و خاک آن گوشه‌ی تالار را در خود غرق کرد. بهرام تندیس زرین را بغل زد و با زحمت به سوی در دوید. شاگردانش در آنجا در انتظارش بودند. آنها به او کمک کردند تا تندیس را پشت سر خود بکشد و هر سه در راهرو شروع به دویدن کردند. شعله‌ی مشعل به پت پت افتاده بود و نورش کم شده بود. اما با این وجود معلوم بود که راه همان است. در پشت سرشان، چنین می‌نمود که ساز و کار متصل به سکوی تندیس

زرین، به پی این معبد زیرزمینی متصل بوده است. چرا که زمین در زیر پایشان می‌لرزید و چنین می‌نمود که کل راهرو و تپه به تلاطم افتاده باشد. سنگفرشهای کهنه سال زیر پایشان می‌لرزید و شکافهایی متحرک در میانشان دهان می‌گشود.

کمی جلوتر، به بخشی از راه رسیدند که به حفره‌ای در دل خاک منحصر می‌شد. گرد و خاکی که از انتهای راهرو و سمت معبد برخاسته بود، تنفس را برای همه مشکل کرده بود. از این رو شتابی بیشتر به خرج دادند و در حالی که می‌خزیدند، خود را به زحمت از میان حفره بیرون کشیدند. بهرام که آخرین نفر بود، وقتی روشنایی روز را از دهانه‌ی حفره دید، مجسمه‌ی زرین را در جایی محکم گذاشت و خود بیرون رفت. به محض این که از حفره بیرون رفت و به زیر آفتاب گرم پا گذاشت، جماعتی از روستاییان را دید که در اطرافشان ایستاده بودند و با نگرانی نگاهشان می‌کردند. بهرام به سمت حفره برگشت و همان طور که انتظار داشت، دید که لرزش تپه باعث فرو ریختن دیواره‌ی حفره و مسدود شدن راهی شد که از آن وارد شده بودند. بهرام مکان حفره را در یاد نگه داشت و برای یافتن مجدد آن نشانه‌هایی را در ذهنش نگه داشت. بعد هم برخاست و با دو شاگردش به سمت مردم بازگشت. روستاییان با نگاههای منتظر این سه پیکر غرق در خاک و خاشاک را می‌نگریستند.

بهرام گفت: "ای مردم، گنجی در کار نبود. معبدی در آن پایین بود که تله‌هایی مرگبار بر دیوارهایش کار گذاشته بودند، آن دو ترکمان در آنجا کشته شده بودند و ما نیز نزدیک بود به چنین سرنوشتی دچار شویم. معبد تقریباً بر سر ما خراب شد و حفره و راهروی منتهی به آن نیز مسدود شده است. اگر داروغه از سرنوشت سربازانش پرسید، بگویید به درون این حفره رفتند و هرگز باز نگشتند. اگر داروغه زهره‌اش را داشته باشد، برای بیرون آوردن سربازانش این تپه را خاکبرداری می‌کند، و احتمالاً خود نیز به ایشان می‌پیوندد."

روستاییان گویی با شنیدن این که چیزی غارت نشده و تپهی مقدس شان دست نخورده باقی خواهد ماند، آرام گرفته با شدند، کم کم به سمت خانه‌های خویش بازگشتند. بهرام هم به یارانش اشاره‌ای کرد و همراه ایشان به سمت کاشان بازگشت.

نسترن از داخل پستوی خانه صدا زد: "جمشید خان، جمشید خان، برای شام هم پایین نمی‌آیی؟"

صدای جمشید از بام خانه برخاست: "چرا، آمدم، آمدم..."

بعد هم در حالی که بغلش از آلات و ادوات رصد پر بود، با احتیاط از پله‌های منتهی به بام پایین آمد. نسترن در اتاق اصلی اندرونی سفره‌ای رنگین چیده بود و منتظرش بود تا بیاید. جمشید آلات رصد را در گوشه‌ای گذاشت و نسترن را بوسید و کنارش سر سفره نشست. نسترن پرسید: "کارت خوب پیش رفت؟ به اسرار هفت آسمان آگاه شدی؟"

جمشید خندید و گفت: "آری، خیلی خوب بود. فکر می‌کنم تا آخر همین ماه بتوانم جداول رصد را تکمیل کنم. می‌دانی؟ آنچه که تنظیم کرده‌ام از زیج ایلخانی که خواجه نصیر الدین طوسی در مراغه محاسبه کرده هم دقیقتر است. علاوه بر این، ستونهایی به این جدول اضافه کرده‌ام که علاوه بر ارتفاع و زاویه‌ی ستارگان، جیب این زوایا و تغییراتش نسبت به زمان را هم به دست می‌دهد. شاهکاری خواهد شد..."

نسترن گفت: "هرچند از بچگی شیفته‌ی کارهای مغان بودم، اما نمی‌فهمم این جداول را برای چه

ترسیم می‌کنی؟ اینها به کار چه کسی خواهد آمد؟"

جمه شید لقمه‌ای گوشت از درون سفره برداشت و گفت: "می‌دانی؟ خیلی‌ها بعدها از این جداول استفاده خواهند کرد. می‌توان از روی اینها کسوف و خسوف را پیش‌بینی کرد، و در ضمن نظام گاهشماری‌مان را هم تصحیح کرد. هرچند الحق شیخ خیام در این مورد سنگ تمام گذاشته است."

نسرین پرسید: "ما را از آن چه فایده‌ای خواهد بود؟ شاهی یا امیری هست که بابتش به تو پول بدهد تا آن باغ انار قمصر را بخریم؟"

جمشید گفت: "این هم فکری است. چرا که نه؟ شاید بتوانم آن را در نسخه‌ای صحافی شده و زیبا به دربار شاه‌رخ بفرستم. شنیده‌ام با وجود تعصب و غیرتی که در شریعت دارد از دانشمندان و هنرمندان هم حمایت می‌کند. چه می‌دانم، شاید دستخوشی قابل برایمان بفرستد که گره از کار آن باغ هم بگشاید."

نسرین ذوق زده گفت: "این که خیلی عالی است. حالا این شد یک کار درست و حسابی، تا کی می‌خواهی به بچه‌های مردم ریاضی و مثلثات درس بدهی و آخرش هم طعن و زخم زبان بخوری که علم مجوس می‌دانی؟ شاید در صحبت شاهان آنچه را که کم داریم، بیابی..."

جمشید که گویی تصمیم خود را گرفته بود، گفت: "پدرم همیشه می‌گفت از سه چیز دوری کن، از عقرب کاشان، از بنگ مدهوشان و از معاشرت شاهان. فکر می‌کنم در هر سه مورد درست گفته باشد. اما به هر حال، فرستادن این کتاب به دربار شاه‌رخ میرزا کاری ندارد. دو ستان زیادی از میان بازرگانان داریم که هر ماهه از اینجا به سمت هرات می‌روند..."

نسرین با خوشحالی گفت: "خوب، اسم این کتاب مستطاب را چه خواهی گذاشت؟"

جمشید کمی فکر کرد و گفت: "زیج خاقانی، به تبعیت از شاهکار خواجه‌ی طوس، یعنی زیج ایلخانی..."

جمشید و مسعود از راهرویی که به باغ خانه‌ی محله‌ی خراباتیان منتهی می‌شد گذشتند و با دربان‌ی که در این سالها پیر و رنجور شده بود خوش و بش کردند. بر تخت‌هایی که در باغ نهاده بودند، سایر اعضای انجمنشان دور هم نشسته بودند. بهرام در میان بر زمین نشسته بود و چیزی غیرمنتظره را در برابر خود نهاده بود.

جمشید و مسعود پس از ورود به باغ با دیگران سلام و احوال‌پرسی کردند و مانند دیگران به آن چیز خیره شدند.

بهرام تندیس‌ی بزرگ را در برابر خود بر زمین نهاده بود. تندیس به قدر کودکی خردسال اندازه داشت و بانویی زیبارو را مجسم می‌کرد که بال‌هایی بزرگ بر دوش داشت و در یک دستش لوحی داشت و دست دیگرش را بالا گرفته بود. بر سرش تاجی کنگره‌دار دیده می‌شد و لباسی بلند مانند لباس زنان روستایی بر تن داشت.

مسعود با حیرت گفت: "این چیست؟ همان غنیمتی است که از پله سیلک یافته‌اید؟"

بهرام با افتخار گفت: "آری، نزدیک بود از سویی نصیب گوردزدان چغتایی شود و از سوی دیگر توسط تپه بلعیده گردد. با ترفندی پیچیده آن را از آنجا بیرون آوردیم. در آستانه‌ی حفره‌ای که به معبدی در دل تپه منتهی می‌شد آن را نهادم، بدان امید که در جریان زمین لرزه‌ای که معبد را ویران کرده بود، حفره نیز مسدود شود. چنین نیز شد و حتی شاگردانم هم گمان کردند آن را در راه انداخته‌ام. بعد همین امشب رفتم و حفره را باز گشودم و آن را بیرون آوردم."

جمشید با ستایش بر سطح صاف و براق تندیس دست کشید و گفت: "به راستی طلاست؟"

و بعد آن را بلند کرد و بانگی از حیرت برکشید: "عجب وزنی دارد. این خود خراج یک کشور است."

پیر آزاد گفت: "این چیزی بیش از یک گنج عادی است. با توصیفاتی که پهلوان بهرام از معبد کرده، تردیدی ندارم که این یک ایزدبانوی باستانی است."

علامه خوارزمی گفت: "ایزدبانو؟ اما ما چیزی شبیه به این را در ماللهند بیرونی هم ندیده‌ایم. ایرانیان هرگز بت پرست نبوده‌اند و هیچگاه در معابدشان بت نمی‌نهادند. چه رسد به بتی که زنی را تجسم کند..."

پیر آزاد گفت: "ایرانیان آری، اما تپه سیلک به دورانی بسیار دورتر باز می‌گردد. به زمانی که هنوز بسیاری از ایرانیان به این سرزمین کوچ نکرده بودند. روایتهایی هست که می‌گویند در آن روزگار دور مردمی به نام ایلامی‌ها در این منطقه زندگی می‌کرده‌اند. آنها مانند خوی‌شاوندان‌شان در میانرودان خدایانی پیر شمار داشتند و تندیسهایشان را هم در معابدشان می‌نهادند."

کلو اسفندیار گفت: "یعنی مردمی چنین متفاوت در این سرزمین می‌زیسته‌اند؟"

پیر بلخی گفت: "چندان هم متفاوت نبوده‌اند. فکر می‌کنی من و تو از نسل کدام مردمان هستیم؟ همین ایلامیان بومی و قبایل ایرانی مهاجر، پدران و مادرانمان بودند. به لباس این زن بنگر، مگر شبیه این را به تن زنان روستای خودت ندیده‌ای؟"

مسعود گفت: "در هر حال، این تندیس شیء عجیبی است. کسان زیادی حاضرند به خاطر این همه طلا آدم بکشند. می‌خواهید با آن چه کنید؟"

پیر آزاد گفت: "نخست باید به درستی بدانیم این تندیس به چه کسی تعلق دارد. کناره‌هایش را ببین، چیزی بر آن نوشته‌اند."

همه با دقت به پایین ردای تندیس نگریستند. در آنجا خطوطی کنار هم وجود داشت که گویی با تیغ یا درفشی آن را تراشیده‌اند. جمشید گفت: "اینها را می‌گویید؟ اینها خط هستند؟ بیشتر به علاماتی از زبان ختایی می‌مانند."

پیر آزاد گفت: "نه، خط مردم چین دیگرگونه است. من خطوطی شبیه به این را در بیستون و تخت جمشید دیده‌ام. این به خط کهن نیاکان ما شبیه است."

جمشید گفت: "اما مگر کسی هست که بتواند این خط را بخواند؟"

پیر آزاد گفت: "آری، داناترین استادان انجمن ما، آنان که با فرخ شاد خردمند هم رتبه هستند هر خطی را می‌توانند بخوانند."

مسعود هیجان زده گفت: "استاد فرخ شاد؟ او به اینجا خواهد آمد؟"

پیر آزاد گفت: "نمی‌دانیم. او هم مانند سایر استادان همواره در سیر و سفر است و از این رو راهی برای خبر کردنش نداریم. اما همواره وقتی مشکلی بزرگ پیش می‌آید، او یا یکی از استادان دیگر به شکلی مرموز پدیدار می‌شوند و..."

در این لحظه سر و صدایی برخاست و پیرمرد دربان با رنگ و رویی برافروخته به باغ وارد شد و گفت: "خواجه، پیرمرد گدایی دم در ایستاده است و نمی‌رود. نان و پنیری به او دادم که گرفت و خدا را شکر کرد و خواست تا داخل شود و آنها را با اهل خانه بخورد. هرچه می‌کنم نمی‌رود. می‌ترسم آبروریزی به بار آورد."

همه به هم نگاه کردند. پیر آزاد ابروهایش را بالا انداخت و همراه با دربان به سمت سرسرای خانه رفت. علامه‌ی خوارزمی گفت: "محلّه‌ی خراباتیان و ترس از آبروریزی؟ این سرایدار دوست داشتنی ما هیچ از ملامتیاں نمی‌داند، مگر نه؟"

اما سخنانش را کسی پاسخ نگفت. چون صدای خنده‌ی بلندی از راهروی خانه برخاست و پیر آزاد در حالی که زیر بازوی پیرمردی نحیف و خمیده را گرفته بود، او را به درون باغ راهنمایی کرد.

همه با دیدن مرد غریبه از جای خود نیم خیز شدند و کلو اسفندیار به چابکی خرقه‌ای را که کنار دستش بود بر روی تندیس زرین انداخت. مسعود و شیخ بلخی با چشمانی پرسشگر به هم نگاه کردند. هرگز سابقه نداشت کسی خارج از حلقه‌ی یاران انجمن به این باغ قدم گذارد، و این به ویژه از پیر آزاد که با قواعد گروه به خوبی آشنا بود، بعید می‌نمود. پیر آزاد اما گویی هیچ در قید این نکته نبود. چون پیرمرد گدا را به سمت تختی راهنمایی کرد. اما پیرمرد که مدام با صدایی کر کننده قهقهه می‌زد، روی تخت نشست و برای خود در میان چمنهای باغ جایی درست کرد و همانجا روی زمین نشست. در یک دست لقمه‌ای نان و پنیر داشت و در دست دیگرش کاسه‌ای پر از شیر داشت. سیبها و ریش بلندش به شیر آغشته شده بود و موهای نقره‌ای و ابروهای سپیدش به قدری بلند بودند که چشمان و صورتش درست از آن میان معلوم نبود. پیرمرد ژنده‌های چهل تکه‌ای را که بر تن داشت به دور خود پیچید و با سر و صدای زیاد شیر درون کاسه را هورت کشید و بعد با صدای آرامی که با آن خنده‌های رعدآسایش تناسبی نداشت، گفت: "خوب، خوب، پیر آزاد، برادر من، چقدر پیر شده‌ای بابا...."

همه با تعجب به او نگاه کردند. علامه‌ی خوارزمی که با آن لباس فاخر و دستار سیاه شکوه و جلالی داشت، گفت: "پدر جان، البته به محفل ما خوش آمدی، اما ما مشغول صحبت در مورد چیزی مهم بودیم که..."

پیرمرد گویی چیز خیلی خنده‌داری شنیده باشد، ریشه رفت و گفت: "آه، بله، بله، یعنی مقصود این است که مزاحم شده‌ام، نه؟... خوب..."

پیر آزاد با کمی دستپاچگی گفت: "نه، نه، بابا، اصلا مقصود این نبود..."

پیرمرد بی توجه به او گفت: "نه خیر مقصودش همین بود، خوب، گویا صحبت درباره‌ی این باشد..."

این را گفت و با چابکی‌ای که از پیرمردی مثل او بعید می‌نمود، خرقة را از روی تندیس زرین برداشت. درخشش طلایی آن همه را برای لحظه‌ای بر جای خود خشک کرد. پیرمرد با راحتی در کنار مجسمه روی زمین نشست و آن را در بغل گرفت.

مسعود گفت: "آهای آقا، چکار می‌کنی؟"

و چون به جای جواب بار دیگر خنده‌ی تندرگونی پیرمرد را شنید، نیم خیز شد تا مجسمه را از دستش در آورد. اما با شنیدن حرف پیر آزاد بر جای خود خشکش زد. پیر آزاد گفت: "فکر می‌کنم من باید زودتر از اینها توضیح می‌دانم. بگذارید شما را با استادم آشنا کنم... ایشان نامشان ... در واقع کسی نامشان را نمی‌داند. همه او را بابا می‌نامند."

همه با تعجب به پیرمرد نگاه کردند که بیشتر به افراد خل وضع شبیه بود و داشت با دقت و خوشحالی مجسمه را ورنده می‌کرد.

شیخ بلخی گفت: "بابا؟ همان بابای مشهور؟"

پیر آزاد سرش را به علامت تایید تکان داد. مسعود گفت: "یعنی او یکی از همان کسانی است که حرفش را می‌زدی؟"

بار دیگر پیر آزاد تایید کرد. بهرام پرسید: اما من تازه امشب این مجسمه را از دل خاک بیرون آورده‌ام. او چطور در این فاصله خبردار شده و خود را به اینجا رسانده است؟"

پیرمرد لب به سخن گشود و گفت: "ما همه جا هستیم و هیچ جا نیستیم، پسر. از خود خبر نداریم و بنابراین از همگان با خبریم. شگفت‌زده نشو. این قاعده‌ی بازی است."

لحن پیرمرد به قدری خردمندانه و متفاوت با سخنان قبلی اش بود، که همه جا خوردند. پیرمرد تندیس را زیر و رو کرد و همه جایش را وراسی کرد و بعد گفت: "این خط پارسی باستان نیست. اکدی و آشوری نیز نیست. من نمی توانم آن را بخوانم و هیچ کس دیگر هم نخواهد توانست."

پیر آزاد گفت: "چگونه ممکن است؟ آیا این به راستی خط است؟ چیزی در آنجا نوشته اند یا این که تنها تزیینی است بر حاشیه ی ردای مجسمه؟"

پیرمرد گفت: "نه، به میخی چیزی نوشته اند. اما خطش را نمی شناسم. شاید همان خط کهنی است که مردم ایلام با آن می نوشتند و هیچ کس هنوز رمزش را نگشوده است. کتیبه های زیادی به این خط در گوشه و کنار پیدا شده که ما هنوز راه خواندنش را نمی دانیم."

پیر بلخی گفت: "پس نخواهیم دانست که این مجسمه ی کیست؟"

بابا گفت: "شاید بعدها بفهمیم. آنچه که مسلم است، آن که ایزدبانویی ارجمند بوده و گرنه بدنش را از زر نمی ریختند. شنیده ام دو اسکلت بر دو تخت در دو طرفش یافته اید؟"

بهرام با تعجب گفت: "آری، اما هیچ کس در این مورد با کسی سخن نگفته است، شما از کجا می دانید؟"

پیرمرد باز گفت: "من می دانم. اگر عصای آن دو را می دیدم، بسیار خوب می شد. راه برای ورود مجدد به معبدی که این را در آنجا یافتید گشوده است؟"

بهرام گفت: "نه، با برداشتن مجسمه اهرمهایی به کار افتاد و کل معبد را ویران کرد."

بابا گفت: "آری، این از فنونی است که یاران انجمن ما هزاران سال پیش بدان دست یافته بودند. راستش را بخواهید. فکر می کنم یکی از مراکز تجمع باستانی انجمن خودمان را یافته اید. در آن روزگار دوری که هنوز خدایان بیشمار پرستیده می شدند و انجمنهایی بسیار مانند ما بر زمین وجود داشتند. حیف

که آن عصاها از دست رفتند. وگرنه خیلی رازها گشوده می‌شد. ای کاش تندیس را وا می‌نهادید و عصاها را می‌آوردید!"

بهرام با شنیدن این حرف به بقیه نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

مسعود گفت: "حالا با این تندیس چه کنیم؟ این توده‌ی طلا به چه کارمان می‌آید اگر نتوانیم بفهمیم بر ردایش چه نوشته‌اند؟"

بابا گفت: "آن را نزد خود نگه دارید و پنهانش دارید. دانشمندانی در میان ما هستند که به خواندن این خط همت گماشته‌اند. صدها لوح به این خط در تخت جمشید وجود دارد و شاید روزی بتوان رمز آن را گشود. تا آن هنگام این تندیس در نزدتان به امانت باقی بماند."

جمشید گفت: "یعنی این هم چیزی است که مانند خزانه‌ی راز ممکن است قصه‌ای و رازی را در دل خود نهفته باشد؟"

بابا به سمت جمشید برگشت و به او خیره نگریست. برای نخستین بار چشمان بسیار نافذش از زیر ابروهایش نمایان شدند. گفت: "پسرم، هر چیزی که در این سرزمین می‌بینی رازی را در دل خود نهفته است. و این پاره‌ی فلز هم چنین است."

مسعود گفت: "چنین باشد، این هم می‌تواند یکی از رازهای بیشمار باشد که انجمن ما پاسدار آن است."

قباد مانند توفانی پر سر و صدا از باغ خانه‌ی جمشید گذشت و به بیرونی خانه‌شان پا گذاشت و صدا زد: "جمشید خان، جمشید خان."

نسترن، که در حیاط با یکی از زنان همسایه نشسته بود و صحبت می‌کرد، با دیدن او از جا برخاست

و با کمی دلخوری گفت: "علیک سلام، معین الدین، چه شده؟ مغولان حمله کرده‌اند؟"

قباد که از زور شتابش او را ندیده بود، کمی شرمزده گفت: "آه، نسترن خاتون، روزتان خوش، مرا ببخشید. جمشید کجاست؟"

نسترن گفت: "الان نمی‌توان مزاحمش شد، دارد می‌اندیشد..."

زن همسایه گفت: "دارد می‌اندیشد؟"

نسترن گفت: "آری، هر از چند گاهی فکری به ذهنش می‌رسد و خود را در اتاقش حبس می‌کند و دیگر ما را رخصت نیست که نزدیکش برویم. معمولاً هم با دفتری سیاه شده و گاه با ابزار و آلات رصدی که ابداع کرده از بست نشینی بیرون می‌آید. عادتش است دیگر!"

قباد گفت: "می‌ترسم ناچار شویم مزاحمش شویم، بانو، لطف می‌کنی و این پیغام را برایش ببری و از زیر در تو بیندازی؟ اگر آمد که هیچ، وگرنه من ناچارم دست خالی از اینجا بروم." قباد از پر شالش کاغذی بیرون آورد و با قلم نی چیزهایی را بر آن کشید. نسترن در حالی که نگاهش می‌کرد گفت: "حالا مگر چه شده؟"

قباد گفت: "هیچ، دوستی قدیمی به زخم زبان زدن به او مشغول است."

نسترن کاغذ را از او گرفت و گفت: "اینها چیست؟ به زبان یأجوج و مأجوج چیز نوشته‌ای؟"

قباد گفت: "علامتی است بین من و او، بگذار ببینیم با دیدنش بیرون می‌آید یا نه؟"

نسترن گفت: "باشد، ببینیم."

بعد هم به اندرونی رفت. برای چند دقیقه قباد و زن همسایه که تنها مانده بودند و همدیگر را هم نمی‌شناختند، با ناراحتی این پا و آن پا کردند. تا این که جمشید با سر و روی آشفته و لباس خانه از اندرونی بیرون آمد. با دیدن قباد گفت: "هان؟ قباد چه شده که مرا وسط محاسبه‌ی جیب رصدهایم فرا خوانده‌ای؟"

قباد گفت: "بیا با هم به مسجد جامع برویم. اهل مدرسه در آنجا جمع شده‌اند و سخنانی در میان است."

جمشید کاغذ را نشان داد و گفت: "مرا با اهل مدرسه کاری نیست. مگر آن که سخنانی در این باره بینشان باشد."

قباد گفت: "هست، بیا برویم."

جمشید که با اصرار زنش قبایی روی لباس آشفته‌اش می‌پوشید، دوان دوان همراه قباد از خانه خارج شد، و نسترن که بار دیگر با همسایه‌اش تنها مانده بود، شانه‌اش را به علامت تعجب بالا انداخت.

مسجد جامع، بسیار شلوغ بود. همه در اطراف منبر جمع شده بودند و به شیخ بصری که بر بالای منبر بود و سخنانی آتشین ایراد می‌کرد گوش می‌سپردند. جمشید و قباد از زیر درگاهی کاشیکاری شده‌ی مسجد وارد شدند و رفتند که به جمعیت پیوندند. اما راهشان با شیخی جوان تلاقی کرد که دستاری شیر شکری و بسیار بزرگ بر سر نهاده بود و اطرافش را شاگردان و مریدان فرا گرفته بودند. شیخ با دیدن ایشان مسیرش را طوری تغییر داد که با آنها برخورد کند، و چون به ایشان رسید، گفت: "به به، قباد خان و جمشید خان، خوی‌شاوندان جدا نشدنی، چه شده به مسجد قدم رنجه کرده‌اید؟ از دین مجوسان خیری ندیدید که سر و کله‌تان اینجا پیدا شده است؟"

جمشید با دیدن شیخ ابرو در هم کشید و گفت: "شیخ مالک کاشانی! همبازی دوران کودکی را بین که جلال و جبروتی یافته است. آمدنمان به اینجا عادی است، شیخ، طرح مقرنس‌های این مسجد را دایی‌ام زده و به خرج پدرم سر درش را تزیین کرده‌اند. از این رو خود را در جایی غریبه نمی‌یابم. هرچند مانند تو نان و حلوایی از اینجا نصیبم نیست."

شیخ مالک گفت: "سخنان شیخ بصری آشفته‌تان کرده که به اینجا آمده‌اید؟ می‌ترسید بتان را بشکنند؟ ترس هم دارد. چون چنین خواهند کرد."

جمشید با تعجب گفت: "بت؟ کدام بت؟"

شیخ مالک هیچ نگفت و با مریدان به سمت منبر رفت و در صف نخست شنوندگان شیخ بصری نشست. شیخ بصری با دیدن او چند جمله‌ی دیگری در مدح یکتاپرستی و انکار بت پرستان گفت و از غزوات سلطان محمود در مولتان و هند یاد کرد و با سلام و صلوات بسیار رشته‌ی سخن را به دست شیخ مالک کاشانی داد. قباد و جمشید با شنیدن این که سخنان بعد از شیخ بصری دوست دوران کودکی شان است، به هم نگاهی انداختند و اخمی کردند.

شیخ مالک بر بالای منبر رفت و بعد از مقدمه‌چینی‌های بسیار گفت: "ای مردم شریف کاشان، خبر رسیده است که گروهی از گزومه‌های شهر در نزدیکی تپه سیلک کشته شده‌اند و بتی را که در این تپه یافته بودند و به قصد تسلیم کردنش به حاکم شهر می‌برده‌اند، به سرقت رفته است. می‌گویند کلوهای زورخانه‌دار و رندان خراباتی که دین و ایمان سستی دارند این کار را کرده‌اند و بت اکنون در محفل ایشان بر مسند پرستش تکیه زده و آیین جاهلیت باز برقرار شده است..."

مردم همه همه‌ای ناشی از حیرت سر دادند و جمشید به قباد گفت: "این چه می‌گوید؟"

قباد گفت: "شیخ بصری هم در همین مورد مقدمه می‌چید و برای همین آمدم تا صدايت کنم. فکر کنم کسی چیزی را لو داده و یک کلاغ و چهل کلاغ شده است."

شیخ مالک کاشانی ادامه داد: "دیشب به خواب دیدم که در مصر هستم و در میان مصریان که فرعون می‌پرستیدند گرفتار آمده‌ام و مرا راهی نه به پیش است و نه پس و فرشته‌ی انتقام نیز در پرواز است و نخست زادگان شهر را می‌کشد به جرم کفر، و امروز دریافتم که تعبیر خوابم همین بوده است. ای مردم،

بدانید که ارتداد از کفر بسی مرتبه بدتر و خطرناک‌تر است و نابودی آنان که در این انحراف همدستی به

خرج دهند از قوم لوط و ثمود محتوم‌تر است..."

قباد گفت: "گویا هنوز جای آن را نمی‌دانند."

جمشید گفت: "آری، اگر می‌دانستند چنین غوغا نمی‌کردند، با چند نفر می‌رفتند به قصد سرقتش."

قباد گفت: "چه کنیم؟"

جمشید گفت: "باید ببینیم چه کسی بیرون آوردن آن تندیس را از تپه دیده و آن را لو داده، شاید

جای کنونی مجسمه نیز امن نباشد."

با این حرف، هر دو صحن مسجد را ترک کردند و به سمت بازار به حرکت در آمدند.

در خیابانی که به سمت بازار می‌رفت، جنب و جوشی غیرعادی به چشم می‌خورد. مردم سراسیمه

به این سو و آن سو می‌رفتند و جماعتی در داخل یکی از کوچه‌ها جمع شده بودند. جمشید گفت: "اینجا

چه خبر شده؟"

قباد نگاهی به درون کوچه انداخت و گفت: "اینجا خانه‌ی خواجه نقشگر رازی است. بیا ببینیم،

مبادا اتفاقی برایش افتاده باشد."

هر دو با شتاب به درون کوچه رفتند. جمشید دست مردی را که از کنارش می‌گذشت و به آنسو می‌شتافت،

گرفت و پرسید: "چه شده؟ چرا همه سراسیمه‌اند؟"

مرد گفت: "درست نمی‌دانم، می‌گویند دیشب دزد به خانه‌ی استاد رازی زده و نوکرش را دزدان

مجروح کرده‌اند."

جمشید و قباد نگاهی به هم انداختند و هردو به سمت در خانه‌ی استاد رازی دویدند. در خانه چهار تاق باز بود و درون حیاط خانه غوغایی بود. زن استاد که سن و سالی داشت، روی تختی در وسط باغ نشسته بود و گروهی از زنان دورش گرد آمده بودند. یکی برایش آب و نبات می‌برد و دیگری دور سرش اسفند دود می‌کرد. در سوی دیگر، استاد نقشگر رازی به همراه گروهی از مردان که داروغه هم در میانشان دیده می‌شد، روی سکویی مشرف به باغ خانه‌اش نشسته بود و داشت با ناراحتی به حرفهایشان گوش می‌کرد. جمشید و قباد از میان جمعیت پیش رفتند و با شنیدن حرفهای مردم به سمت اتاقی در بیرونی پیش رفتند. این اتاق خلوت بود و جز دو نفر در آن نبودند. جمشید با دیدن این دو نفر بدون در زدن وارد شد. مسعود که در داخل اتاق بر سر بالین مرد جوانی نشسته بود، خشمگین برگشت و گفت: "مگر نگفتم کسی مزاحم ما نشود؟"

اما با دیدن جمشید حالتش دگرگون شد و با مهربانی گفت: "آه، تویی جمشید؟ بیایید، بیایید و حرف این جوان را بشنوید."

جمشید و قباد نزدیک رفتند و دو زانو کنار بستر نوکر استاد رازی نشستند. مسعود توضیح داد: "چیزی نشده، زخم خنجرى به پهلویش خورده و عضلاتش را دریده است. اما هیچ عضو مهمی صدمه ندیده و بعد از چند روز زخمش جوش خواهد خورد."

جوان که رنگش پریده بود، با امیدواری این حرف را شنید و سعی کرد لبخندی بزند. پسری پانزده ساله بود و دو سه سال بود که به عنوان خانه شاگرد در آنجا زندگی می‌کرد.

جمشید گفت: "دقیقا چه شده است؟"

مسعود به پسر مجروح اشاره کرد. او هم گفت: "دیشب... نه، امروز صبح بود، هنوز سپیده نرزه بود، برای نماز صبح بیدار شدم و رفتم توی حیاط تا از حوض آب بردارم برای وضو، که دیدم نوری در

اتاقهای اندرونی درخشید. نور از اتاقی می‌آمد که انبار وسایل استاد بود. برای لحظه‌ای روشن و خاموش شد و من فکر کردم خیالاتی شده‌ام. با این وجود چون قبلا هم برای مرتب کردن وسایل به آنجا رفته بودم، تصمیم گرفتم بروم نگاهی بیندازم. آخر یک بار قبلا گربه‌ای به آن انباری رفته بود و طرحهای استاد را پنجول کشیده بود. به محض این که وارد شدم. دزد را دیدم که داشت در میان صندوقها دنبال چیزی می‌گشت..."

قباد پرسید: "چه شکلی بود؟"

جوان گفت: "به داروغه هم گفتم، نمی‌دانم. لباسی سراپا سیاه پوشیده بود و بسیار چابک بود. به عیاران و شبگردها می‌ماند. اما آنها بی دلیل به کسی حمله نمی‌کنند. سر و صورتش را هم زیر دستارش پوشانده بود. از اینجا هم فهمیدم که عیار نیست. چون عیاران کلاه دارند، نه دستار. به هر حال، وقتی مرا دید، دستپاچه شد، در چشم به هم زدن مرا خنجر زد و گریخت."

جمشید گفت: "چیزی هم برد؟"

جوان گفت: "نه، نکته در همینجاست. صندوقی را گشوده بود که مهرهای گرانبهائی از جنس عاج در آن وجود داشت، اما آنها را بر نداشته بود."

قباد گفت: "شاید زود رسیده‌ای و مهلتش نداده‌ای؟"

جوان گفت: "نه، فکر نمی‌کنم. وقتی وارد شدم داشت از صندوق دور می‌شد و جعبه‌ی دیگری را باز می‌کرد. انگار داشت دنبال چیزی می‌گشت."

مسعود گفت: "خوب، به قدر کافی بیمار مرا خسته کردید، نزد داروغه و استاد رازی بروید و

بگذارید این جوان استراحت کند. داستانش را از صبح برای هزار کس تعریف کرده است."

جمشید و قباد از اتاق بیمار بیرون رفتند و به جماعتی که در باغ خانه ایستاده بودند پیوستند. داروغه داشت با استاد رازی صحبت می کرد: "...آخر باید چیزی بوده باشد. امانتی، پول قلنبه‌ای؟ چیز دندان گیری نبوده؟"

استاد رازی اندیشناک گفت: "نه، آقا جان، پول قلنبه‌ی من کجا بود؟ دو ستانم هم جملگی نقاش و رنگرز و قالی بافند. اینها هم که از جنس هنر است و کدام دزدی است که برای بردن نقش طراحی برجسته یا قالی‌ای خوش نقش به خانه‌ای بزند؟ اصلاً نمی فهمم این شبگرد در خانه‌ی من دنبال چه می گشته؟"

قباد بیخ گوش جمشید گفت: "اما من فکر می کنم بدانم. حرفهای مالک یادت هست؟" جمشید گفت: "در این صورت، مالک باید با ظلمت خان ارتباطی داشته باشد. این سیاهپوش که آن پسر حرفش را می زد باید از آدمهای ظلمت خان باشد."

قباد گفت: "شاید، شاید هم نه، مشهور است که آدمهای ظلمت خان معمولاً خودشان از آنچه که می کنند خبر ندارند و اصولاً نمی دانند کسی به این نام وجود دارد."

در این میان، پیرمرد ژنده پوشی به آنها نزدیک شد و کشکول گدایی اش را پیش برد و گفت: "آقازاده‌ها، در راه خدا کمک کنید."

قباد به او تشر زد: "پیرمرد، تو هم وقت گیر آورده‌ای در این بلبشو؟ برو جای دیگر گدایی کن، مگر نمی بینی اینجا هنگامه‌ایست؟"

جمشید اما، دست قباد را گرفت و با اشاره اش قباد ساکت شد. جمشید کمی پول در کشکول پیرمرد ریخت و با احترام گفت: "پیر، دوستم را ببخش. شما را نمی شناسد."

پیرمرد از میان ریش انبوهش خنده‌ای کرد و گفت: "مگر من کیستم که مرا بشناسد؟"

بعد هم همان طور که برای جمشید دعا می کرد، از او دور شد. اما پایش پیچید و به شکلی مضحک نقش زمین شد. جمشید خم شد و زیر بغلش را گرفت تا بلندش کند، و در همین بین قباد دید که چیزی را کنار گوش جمشید زمزمه کرد. پیرمرد وقتی باز بر سر پا ایستاد، کشکولش را بر دوش انداخت و به راه خود ادامه داد. جمشید هم به قباد اشاره ای کرد و گفت: "بیا برویم. باید بهرام را ببینیم."

قباد گفت: "چرا؟ مگر چه شده؟"

جمشید گفت: "خطری او را تهدید می کند، باید زودتر خبردارش کنیم."

بهرام، با سایر دوستانش در آستانه ای در زورخانه ایستاده بود و داشت با کمک آنها لولای در را که فرسوده و خراب شده بود را عوض می کرد. عضلات بازو و پشت جوان زورمندی که در چوبی سنگین را با دست بلند کرده بود، ورم کرده و منقبض شده بود، رنگ چهره اش هم سرخ شده بود و رگهایش همه بیرون زده بود. یکی دیگر از شاگردان زورخانه با دست به حفظ تعادل در کمک می کرد، و بهرام هم که چند سالی از آنها بزرگتر بود، داشت لولای در را عوض می کرد. در این میان بود که جمشید و قباد به در زورخانه رسیدند. جمشید گفت: "بهرام، بهرام،..."

بهرام که سرش گرم کار بود، به آرامی گفت: "چه شده؟ چه خبر است؟"

قباد گفت: "بهرام، با ما بیا..."

بهرام بی توجه به آنها، به جوان کمک کرد تا لولاهای در را در جایش جا بیندازد. بعد هم نفسی به

راحتی کشید و گفت: "به به، معین الدین و غیاث الدین عزیز، علیک سلام..."

جمشید گفت: "بهرام خان، بیا که وقتی برای تعارف نمانده است. زودباش، خبری داریم."

بهرام ادامه‌ی کار بر روی در را به دوستانش سپرد و خود با ایشان همراه شد. جمشید گفت: "خبر

داری که به خانه‌ی استاد نقشگر رازی دستبرد زده‌اند؟"

بهرام گفت: "آری، صبح از رفیقان شنیدم. گویا خانه شاگردش را هم خنجر زده‌اند. چیزیش شده؟"

قباد گفت: "نه، سالم می‌شود. اما مسئله سر دزد است. شبگردی بوده با لباس و دستار سیاه، و معلوم

نبوده دنبال چه می‌گردد..."

جمشید گفت: "در ضمن، همین امروز مالک را بر سر منبر دیدم که مردم را به بت شکنی و نابود

کردن بتی زرین که در سیلک یافته شده تشویق می‌کرد."

بهرام که پا به پای ایشان می‌شتافت، ناگهان ایستاد و گفت: "ظلمت خان؟"

قباد گفت: "گویا... چه کس دیگری است که بتواند از راز ما خبردار شود و سیاهپوش به خانه‌ها

بفرستد؟"

بهرام گفت: "مالک چه؟ جیره خوار اوست؟"

جمشید گفت: "گمان نکنم. خود نمی‌داند به سود که و به ضرر که عمل می‌کند. معمولاً ایادی

ظلمت خان را کسی نمی‌شناسد و کسی که مثل مالک خود را ناشیانه در انتظار مطرح می‌کند، آنقدر هوشمند

نیست که دستیار او باشد. به هر حال، تردیدی نیست که او را ظلمت خان تحریک کرده است."

بهرام گفت: "خیالتان نباشد. تندیس را جایی پنهان کرده‌ام که به عقل جن هم نمی‌رسد."

جمشید گفت: "مسئله در اینجاست که وقتی برای دیدن استاد رازی به خانه‌اش رفتیم، پیرمردی گدا

را دیدم که کشکولی در دست داشت و..."

بهرام شتابزده پرسید: "بابا؟ آنجا بود؟"

جمشید سری به تایید تکان داد و گفت: "آنجا بود و پنهانی به من گفت که تو را بیابم و فوری به

همراه نسترن و تو از شهر خارج شوم. گفت خطری تهدیدمان می‌کند."

بهرام گفت: "چه خطری؟"

جمشید گفت: "نمی‌دانم، چیزی نگفت، بیش از جمله‌ای برایم زمزمه نکرد و بعد هم رفت. اما او

مردی نیست که بتوان جدی‌اش نگرفت. اگر در مورد خطر سخن گفته، حتما خبری هست."

بهرام گفت: "بابا نگفت چه کنیم؟"

جمشید گفت: "نه، فقط گفت مرا و تو را خطری تهدید می‌کند، و گفت که از شهر خارج شویم."

علامه‌ی خوارزمی به همراه گروهی از شاگردانش با دبدبه و کبکبه‌ی فراوان از در مدرسه بیرون

می‌آمد و مشغول صحبت با یکی از سرداران بانفوذ تیموری بود که گهگاه همچون شاگردی در حلقه‌ی

درسش حضور می‌یافت. در این بین خواجه‌ای با خدم و حشم که بر استری سوار بود و از خیابان

می‌گذشت، در برابرش ایستاد و با احترام از مرکبش پیاده شد و گفت: "ای علامه، پرسشی دارم. پا سخ

می‌دهی؟"

علامه ایستاد و گفت: "تا پرسش چه باشد و پاسخ را بدانم یا نه..."

خواجه که از بازرگانان نامدار کاشان بود و به خاندانی زرتشتی تعلق داشت، گفت: "آنچه می‌پرسم

به تندیس زرین مربوط می‌شود که گویا کسان در تپه سیلک آن را یافته‌اند."

علامه خنده‌ای کرد و گفت: "خواجه، هنوز هیچ یک از شما که اینجا ایستاده‌اید تندیس را ندیده‌اید،

از کجا می‌دانید واقعیت داشته باشد؟"

خواجه گفت: "می گویند شیخ مالک یاسوجی امروز در مدرسه چنین گفته است و همه در شهر از آن سخن می گویند."

علامه گفت: "حالا گیریم که تندیزی هم یافته باشند، پرسشت چیست؟"

خواجه گفت: "مردم می گویند شیخ یاسوجی فتوا داده است که این تندیس بت است و باید شکسته شود. شما که می دانید که اجداد ما هرگز بت پرست نبوده اند و از دیرباز هورمزد یگانه را می پرستیده اند. از این رو این تندیس بت نیست، که اثری هنری و یادگاری تاریخی است و نباید آن را خراب کرد..."

علامه گفت: "آری، من نیز گمان نمی کنم اگر تندیزی در کار باشد، به بت ربطی داشته باشد. در کل، حکم بت به صورتها یا مجسمه هایی بر می گردد که محتمل باشد مردم آن را بپرستند. امروز حتی اگر اثری باستانی مانند این مجسمه هم یافت شود، کسی آن را نخواهد پرستید و در نتیجه حکم بت در موردش باطل است."

خواجه گفت: "ای علامه، من نسل اندر نسل در این شهر زیسته ام و تا جایی که به یاد دارم، پدرانم ساکن همین سرزمین بوده اند. اگر به واقع چنین مجسمه ای یافت شده باشد، یادگاری است از پدرانم. از این رو شکسته شدنش را نادرست و ظلم می دانم. آیا فتوا می دهی که شکستن آن نادرست است؟"

علامه گفت: "پسرم، چیزهای زیادی بر این که مجسمه را بشکنند یا نه موثر است."

سردار ترک که ردای سپید ساده ای بر تن داشت، اما از بدن ورزیده و شمشیری که به کمر بسته بود، اصل و نسب ارتشی اش آشکار بود، به بحث وارد شد و گفت: "خواجه، اگر این بت به راستی از زر باشد، حاکم شهر پیش از آن شیخ غیور ذوبش خواهد کرد و از آن سکه خواهد زد."

خواجه غمگینانه گفت: "و در این میان هیچکس را پروای آن نیست که یادگاری از پدرانمان را نابود خواهند کرد؟"

علامه گفت: "عزیز من، آنان که از روی نادانی یا طمع یادگار پدران را نابود می‌کنند، پروای این را ندارند. پدران ایشان یا در ترکستان است و یا در زمینِ تازیان."

خواجه گفت: "اما رای شما چیست؟ اکثر مردم کاشان شیعه‌اند و شما قطب ایشان هستید. چه فتوا می‌دهید؟"

علامه گفت: "فتوا می‌دهم که شکستن هر اثر باستانی که بیمِ پرستیده شدنش در میان نباشد، حرام است، به ویژه اگر از سر نادانی یا طمع باشد!"

هنوز ساعتی نگذشته بود که خبر فتوای علامه‌ی خوارزمی به گوش مریدان شیخ یاسوجی رسید و در کاشان بلوایی بزرگ برخاست. نخست، شیخ فریدالدین یاسوجی که پدر مالک بود و اسم و رسمی در شهر داشت، در مقابله با علامه فتوا داد که شکستن هر اثری که زمانی همچون بت پرستیده می‌شده یا چنین احتمالی در موردش داده شود، واجب است، و نماز خواندن در خانه‌ای که چنین بتی در آن باشد، باطل است. بعد هم کشاورزی شیعه در هنگام خرید کردن در بازار با فروشنده‌ای که سنی بود اختلاف پیدا کرد و او را غارتگر و حرامی نامید. مرد سنی هم که سن و سالی داشت و خشمگین شده بود، او را بت پرست نامید و کار به دعوا و ناسزا کشید و بلوایی به پا شد که مردم در آن میان دست به گریبان شدند.

اندکی بعد، گروهی از مریدان خشمگین شیخ یاسوجی بر در سرای علامه‌ی خوارزمی گرد آمدند تا ماجرای فتوایش را از زبان خودش بشنوند، و چون علامه به نماز و عبادت مشغول بود و ایشان را نپذیرفت، با شاگردانش درگیر شدند. در گرگ و میش غروب، ورق برگشت و این بار گروهی از شاگردان علامه بودند که به در سرای شیخ فریدالدین یاسوجی رفتند و به اهل خانه‌اش توهین کردند و با شیخ مالک درگیر شدند. شیخ فریدالدین، که خود مردی سالخورده و به نسبت آرام بود، از این درگیری‌ها پرهیز داشت،

اما پسرش مالک که خود سری در میان عالمان شهر بر کشیده بود و نام و نشانی یافته بود، به آتش معرکه دامن می‌زد و حتی علامه را متهم می‌کرد که بت را خود یافته و نزد خود پنهان کرده است.

به این ترتیب بود که ساعتی از شب گذشته، داروغه ناچار شد گزومه‌های خود را به خیابانها بفرستد و از آمد و شد دسته‌های اهل مدرسه و شاگردان شیخ و علامه جلوگیری کند و به این ترتیب تا حدودی فتنه را بخواباند.

همان شب، بهرام و پیر آزاد و مسعود در خانه‌ی جمشید گرد آمدند تا در مورد سرانجام کار به رایزنی بپردازند. پیر آزاد آخر همه آمد و خبر آورد که گزومه‌ها خیابانها را قرق کرده‌اند و جز به خانواده‌هایی که بیم درگیری با دیگران از ایشان صادر نشود، اجازه‌ی آمد و شد نمی‌دهند.

مسعود، پس از آمدن وی جلسه را رسمی اعلام کرد و گفت: "یاران، برای این امشب در اینجا جمع شده‌ایم که تصمیمی سریع در مورد بحران پیشارویمان بگیریم. چنان که خبر دارید، علامه‌ی خوارزمی کمی ناشیگری به خرج داد و موضوعی را که در حد شایعه‌ای کوچک بود، به غوغایی بازاری تبدیل کرد."

جمشید گفت: "من به او حق می‌دهم. ماجرای فتوا خواستن آن خواجه‌ی زرتشتی را حتما همه شنیده‌اید. اگر شما بودید چه پاسخی می‌دادید؟"

پیر آزاد گفت: "به هر حال، هرچه بوده گذشته. اکنون وضع ما چنین است. شب شده و بی‌تردید سیاهپوشان ظلمت خان امشب نیز به خانه‌ی دیگران دستبرد خواهند زد. با توجه به افتادن نام علامه بر سر زبانها، این خطر وجود دارد که به خانه‌ی وی دستبرد بزنند. برای همین هم شماری از جوانمردان و پهلوانان کلو اسفندیار به خانه‌ی وی رفته‌اند تا از آنجا پاسداری کنند. هر چند خانه‌ی دیگران نیز چندان امن نیست.

ما نمی‌دانیم از یارانمان در انجمن چه کسانی شناسایی شده‌اند. ظلمت خان برای سالها در کاشان غیرفعال بوده است و این که بار دیگر سر و کله‌اش پیدا شده، علامتی شوم است."

مسعود گفت: "از سوی دیگر جمشید خبری از بابا گرفته است که او و بهرام را از خطری بر حذر می‌داشته و می‌دانید که بابا اندک و سنجیده سخن می‌گوید."

جمشید گفت: "شاید منظورش آن بوده که مرا و بهرام را شناسایی کرده‌اند. به هر حال دیر یا زود بهرام را می‌شناختند. چون او بود که در تپه به کاوش پرداخت، و مرا نیز هم، که دوست نزدیک و یار غارش هستم. حتی شاید قباد هم در خطر باشد، هرچند معمولاً کسی به کار او کاری ندارد. بهرام، تندیس را جای امنی پنهان کرده‌ای؟"

بهرام گفت: "راستش را بخواهید، نه چندان، حالا که این غوغا برخاسته در مورد مکانش دل نگران شده‌ام. من آن را در زیر سنگی در کف حوض خانه‌مان پنهان کردم. پدرم سالها قبل در آن زیر جایی برای پنهان کردن چنین چیزهایی درست کرده بود. با این وجود اگر دزدی به خانه‌مان بزند و آنجا را بگردد، به سادگی خواهدش یافت."

جمشید گفت: "بابا اصرار داشت که ما هرچه سریعتر از شهر خارج شویم. گویی خطری خودمان را تهدید می‌کرد. به خصوص می‌گفت من با خانواده‌ام باید بروم. نمی‌دانم منظورش پدرم بود یا زنم؟"

مسعود گفت: "منظورش نسترن بوده است. مردان ظلمت خان اگر کسی از یاران انجمن را بیابند، خودش را و خانواده‌اش را می‌کشند و به زن و بچه‌ها هم رحم نمی‌کنند. گویی تو را و بهرام را شناخته باشند."

نسترن که در این حال در اتاق بود و داشت برای مهمانان شوهرش جای می‌آورد با شنیدن این حرف گفت: "ای وای!" و گوشه‌ای نشست.

بهرام گفت: "حالا چه کنیم؟"

مسعود گفت: "باید از کاشان خارج شوید."

جمشید گفت: "به چه اعتباری تندیس را در حوض خانه رها کنیم؟ شاید بیایند و آنجا را بگردند."

پیر آزاد گفت: "آری، باید از شهر بروید. تندیس را هم باید با خود ببرید، و نسترن را هم. در

غیابتان ممکن است به او حمله کنند و در این حالت دفاع چندانی از او نمی‌توان کرد. نظرت چیست

دخترم؟"

نسترن گفت: "موافقم. ترجیح می‌دهم اگر هم خطری هست، همراه شوهرم باشد. در ضمن

می‌توانیم به قمصر برویم و تندیس را در جایی در آن شهر پنهان کنیم."

جمشید گفت: "فکر خوبی است. در قمصر مخفیگاه‌های خوبی برای این مجسمه وجود دارد."

بهرام گفت: "اما چگونه چنین کنیم؟ شهر پر از گزمه است و به کسی اجازه‌ی رفت و آمد

نمی‌دهند."

پیر آزاد گفت: "چرا، گروهی کوچک که زنی همراه داشته باشند را کاری نخواهند داشت. بیشتر

برای جلوگیری از مریدان شیخ یاسوجی و علامه‌ی خوارزمی است که در خیابان مانده‌اند."

مسعود گفت: "شاید بار و بنه‌ی شما را بگردند و تندیس را بیابند."

نسترن گفت: "راهی برایش سراغ دارم، آن را در پارچه‌ای بپیچید و بدهید تا زیر لباسم بگذارم،

فکر خواهند کرد زنی پا به ماه هستم و معترض نخواهند شد."

جمشید با افتخار گفت: "خوب، گویی هوش زنانه مشکلمان را حل کرده باشد."

پیر آزاد گفت: "آری، برخیزید، دقیقه‌ای را هم نباید تلف کرد. بروید، بدان امید که سالم بروید و

سالم بازگردید."

گروه کوچکی که از جمشید و نسترن و پهلوان بهرام تشکیل شده بود، از در خانه به حرکت در آمدند و در گرگ و میش غروب به سمت دروازه‌های شهر پیش رفتند. نسترن را بر مادیانی به نسبت پیر نشانده بودند و جمشید افسارش را به دست گرفته بود و همراه بهرام پیاده راه می‌سپرد. نسترن در حجابی کامل فرو رفته بود تا کسی که ایشان را می‌دید، شناسدش. چون اهل کاشان می‌دانستند که باردار نیست و از دیدن این که باری چنین سنگین در مدتی به این کوتاهی برداشته است، به شک می‌افتادند. کوچه‌ها و خیابانها خلوت بود و تک و توکی از رهگذران در آن آمد و شد می‌کردند. اما شمار گزیده‌های حاکم هم چندان نبود و اگر باز مریدان دو شیخ برای درگیری با هم خروج می‌کردند، بعید نبود که بار دیگر بلوایی به پا شود. گزیده‌ها به این سه نفر که با احتیاط راه می‌پیمودند، توجهی نکردند. تنها در نزدیکی سر چهارسوق بازار یکی از امیرانشان جمشید را خطاب کرد و گفت: "خواجه غیاث‌الدین، کجا؟ شهر نا امن است."

جمشید و جواب داد: "خویشاوندان را نزد حکیم می‌بریم. پدرم نشانی کسی را داده است که باید نزد او رفت."

امیر هم دستی به سیل‌های بلندش کشید و خندان گفت: "آری دیگر، کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد. مراقب باشید خواجه، شهر نا امن است..."

و جمشید سری تکان داد و به این ترتیب برخوردشان به خیر گذشت. قبل از آن که از خانه خارج شوند، بهرام یکی از همسایگان را با پیامی نزد پهلوان کیا فرستاده بود و وقتی این گروه کوچک به دروازه‌های شهر رسیدند، کیا با سه اسب کهر در آنجا منتظرشان بود. مردان هم سوار شدند و به این ترتیب گروه کوچکشان از دروازه‌ها گذشتند و به سمت قمصر پیش رفتند.

وقتی به تاریکی خوردند، اختلاف نظر در میانشان پیش آمد. جمشید معتقد بود بهتر است در گوشه‌ای آتشی برافروزند و شب را همان جا بیتوته کنند. نسترن هم کمابیش با او هم نظر بود. اما پهلوان بهرام که گویا از جاهایی خبر داشت، اصرار داشت که به راهشان ادامه دهند و مدام به پشت سر می‌نگریست و نگران بود که تعقیبشان کنند. عاقبت احتیاط بر آسایش غلبه کرد و گروه در تاریکی به راه خود ادامه داد. البته احتمال گم شدنشان وجود نداشت. چون راه را همه خوب می‌شناختند و شب هم مهتابی بود و در نور ماه می‌شد همه جا را به خوبی دید.

کمی که پیش رفتند، بهرام از گروه جدا شد و با اسب به کوه و کمر زد. نسترن از جمشید پرسید:

"عجب، کجا رفت؟"

پهلوان کیا گفت: "گمانم صدایی شنیده باشد. گوشه‌های تیز بهرام در میان جوانمردان شهر مشهور است."

گروه بعد از مکالمه، انگار که خطری را حس کرده باشد، در سکوت و با سرعتی بیشتر به حرکت خود ادامه داد، تا نقطه‌ای که جاده از کنار کوهی خاکی می‌گذشت. وقتی این سه سوار به سایه‌ی تپه وارد شدند، صدایی برخاست و نسترن از اسب به زیر افتاد. پهلوان کیا به سرعت خود را به دامنه‌ی تپه رساند و نجوا کنان به جمشید گفت: "شمشیرت آماده باشد. حرکت نکن و در سایه بر زمین بخواب..."

جمشید نسترن را در آغوش گرفت و با وحشت دریافت که تیری از کمانی ناشناس خارج شده و بر خورجین اسبش نشسته است. نسترن تندیس زرین را در جلوی خویش بر زین اسب گرفته بود و با دستانش آن را نگه داشته بود. برای همین هم تیری که قرار بود به شکمش بخورد، در پارچه‌ی بقچه‌ی دور تندیس فرو رفته بود و آسیبی به او نرسانده بود. با این وجود نسترن ترسیده بود و با چشمانی گشوده تپه را می‌نگریست. جمشید شمشیرش را از غلاف خارج کرد و روی آن دراز کشید تا برق فلزش تیرانداز ناشناس

را راهنمایی نکند. نسترن هم که همواره خنجر مرصع را بر کمربندی ظریف بر کمر داشت، آن را کشید و به همین ترتیب تیغه‌اش را در دست پنهان کرد.

برای دقایقی همه بی حرکت ماندند و هیچ صدایی جز زوزه‌ی باد بر نخاست. پهلوان کیا هم که در دامنه‌ی تپه ایستاده بود، ظاهراً جهت برتاب تیر را دریافته بود. چون همان جا گوش به زنگ ایستاده بود و منتظر حرکتی دیگر بود. لحظاتی از انتظار کشنده بر همه گذشت، تا آن که بار دیگر صدایی برخاست و شیپیه‌ی دردآلود یکی از اسبها به هوا برخاست. اسب بر دو پا به هوا برخاست و رم کرد. جمشید که نزدیکش بود، روی زمین غلتید تا زیر دست و پایش له نشود، و در همین حین داغی خون اسب را حس کرد که بر دستانش شره کرده بود. کمانگیر ناشناس اسب را هدف گرفته بود تا شاید ایشان را به حرکتی وا دارد.

اسب هنوز چند قدمی بر نداشته بود که صیحه‌ی کمان بار دیگر برخاست و این بار اسبی دیگر رم کرد. این یکی مادیان نسترن بود و نسترن درست زیر پاهایش روی زمین کوس بسته بود. جمشید به سرعت به سمت او جهید و دستش را گرفت و هردو از زیر دست و پای اسب کنار رفتند. در همین گیر و دار صدای نعره‌ای از بالای تپه برخاست، و صدا به زودی با چک‌چک سلاحها و فریاد خوفناک مردان پیوند خورد. چیزی از بالای تپه غلتان پایین آمد و در نزدیکی آنها بر زمین افتاد. جمشید و نسترن که دیگر سر پا ایستاده بودند، به سمتش دویدند و دیدند جسد مردی کوتاه قامت و سیاهوش است که در تاریکی شب هویتش معلوم نبود، اما لباسش از خونی که از سینه‌ی شکافته‌اش بیرون ریخته بود، خیس و گرم بود.

از بالای تپه، صدای رسای بهرام برخاست که می‌گفت: "سوار شوید و بگریزید، مردان ظلمت

خان‌اند و شمارشان زیاد است."

جمشید با شنیدن این حرف افسایر اسب خویش را گرفت و نسترن را بر آن نشاندد. بعد هم خود بر ترکش نشست و اسب را هی کرد. روشنایی مشعل‌هایی بر ایشان ریخت و با وحشت دریافتند که توسط گروهی از مردان سیاهپوش محاصره شده‌اند. در بالای تپه نیز چند مشعل افروخته شد. اما نور در آنجا به سرعت فرو مرد. صدای چکاچک شمشیرها دیگر از بالای تپه به گوش نرسید، و تنها چند صدای فریاد مردانه را شنیدند که هیچ یک به بهرام تعلق نداشت. مشعلها اما، از پایین تپه، و از سمت جاده‌ی کاشان به سویشان نزدیک می شد. گروهی سوار بودند و پیاده، که همه سیاهپوش بودند و در تاریکی شب حتی در زیر نور مشعلها تشخیص دادنشان دشوار بود. پهلوان کیا شمشیر خمیده و تیزش را آخته بود و به مقابله با ایشان شتافت. جمشید با دیدن او که چنین ج سورانه به سمتشان می تازد، در دل تحسینش کرد. شمار دشمنانش دست کم بیست تن بود، اما پهلوان مازندرانی چنان با اطمینان به سویشان می تاخت انگار که به میدان چوگان بازی می رود. از بالای تپه بار دیگر صدای بهرام برخاست: "کمین مان را کشیده بودند. بروید دیگر، بروید."

جمشید اسبش را هی کرد، اما دید که در برابرشان هم گروهی جاده را بسته‌اند. اینها مشعلی به همراه نداشتند و معلوم بود که پای تپه را همچون کمینگاهی گرداگرد محاصره کرده‌اند. جمشید که نسترن را جلوی خود نشانده بود، افسار را به دستش داد و گفت: "زن، بتازان..." بعد هم شمشیر خود را چرخاند و همانطور که به مردان سیاهپوش نزدیک می شد، ضربه‌ی اولی را دفع کرد و زخمی کاری بر سر دیگری وارد آورد. نسترن که سوارکاری ورزیده بود، اسب را با مهارت هدایت می کرد. مردانی که راه را بر آنها بسته بودند، سواره نبودند و گویا از مدتی پیش در آنجا انتظارشان را می کشیدند. شمارشان زیاد بود و برخی به تیر و کمان مجهز بودند. جمشید همان طور که به سمتشان می تاخت، می دید که برخی قبل از آن که به

دسترسش برسند، به ضرب تیرهایی که از بالای تپه به سمتشان افکنده می شود، از پا در می آیند. آشکار بود که بهرام در بالای تپه کاربردی برای کمان مردانی که کشت، پیدا کرده بود..

از پشت سرشان، صدای فریاد و نعره ی جنگی پهلوان کیا برخاسته بود. از آنجا که جاده در آن ناحیه باریک می شد، سواران مشعل به دست ظلمت خان نمی توانستند بدون غلبه بر او به راه شان ادامه دهند. وقتی که اسب در برابر سیاهپوشانی که دورهاش کرده بودند روی پا چرخید، جمشید توانست کیا را ببیند که مانند آذرخشی در میان سواران سیاهپوش تاخت و تاز می کرد و تیغ مرگ در میانشان انداخته بود. در همان نیم نگاه، تیرهایی را هم می شد دید که در پشت پهلوان فرو رفته بود. اما گویی در دلاوری و جنگاوری اش اثری نکرده بود.

در این گپرو دار، ناگهان دردی سخت در پای جمشید پیچید. یکی از مهاجمان از یک لحظه غفلتش استفاده کرده بود و از پشت با خنجر رانش را دریده بود. جمشید برگشت و با یک ضرب شمشیر دست مرد مهاجم را که هنوز به خنجر فرو رفته در پایش بند بود، از شانه انداخت. صدای نعره ی مرد برخاست. جمشید برگشت و حمله ی دیگری را دفع کرد، و با موفقیت نیزه ی سومی را که به سمت نسترن نشانه رفته بود، با تیغه ی شمشیرش دفع کرد. اما صدای ناله ی نسترن بر جای خود میخکوبش کرد. اسب ناگهان از تاخت باز ماند و نسترن که جلوی جمشید نشسته بود، خم شد و بدنش سست شد. جمشید دستش را از پهلوی او رد کرد و افسار را گرفت و پاشنه هایش را به شکم اسب کوبید. اسب سوارانش را برداشت و در حالی که دیوانه وار می تاخت، چند لگد به سیاهپوشان انداخت و از روی سرشان گذشت و در جاده به سمت قصر پیش تاخت. مردانی که به سمتش می دویدند، با تیراندازی های بهرام مانند برگ خزان بر زمین ریختند. جمشید داشت به خلاص شدنشان امیدوار می شد که به ناگهان اسبشان از رفتن باز ماند و به پهلوی بر زمین در غلتید. جمشید به دشواری توانست نسترن را از ماندن در زیر جثه ی اسب نجات دهد. پس او را به سمت

خود کشید و هردو غلت زنان از اسب بر زمین افتادند. نسترن سست و بیحال بود و وقتی جمشید او را بغل زده بود تا از اسب به سلامت پیاده شوند، با وحشت دریافت که لباسش خیس خون است. دو تیز تا نیمه در سینه و پهلویش فرو رفته بود.

جمشید وحشت زده زنش را در آغوش فشرد و گفت: "نسترن، نسترن، چه شده؟"

اما نسترن به ظاهر از هوش رفته بود. در آنسو، اسبشان که نیزه‌ای بلند بر پهلویش فرو رفته بود، بر زمین پا می‌انداخت و جان می‌داد. جمشید لنگ لنگان بر پا خاست و در حالی که خون جلوی چشمانش را گرفته بود، به صف سیاهپوشان حمله برد. از آنسو، صدای نعره‌ی جنگی بهرام برخاست که تبرزین جوانمردان را به دست داشت و از تپه برای یاری به او پایین آمده بود. پهلوان کیا اما، کم کم دچار ضعف می‌شد. پشتش از تیرهایی که بر تنش فرو رفته بود همچون خارپشت شده بود و دیگر به سنگینی شمشیر می‌زد. با این وجود آنقدر چابک بود که هنوز با هر ضربه کسی را بر خاک می‌انداخت.

جمشید که دیدن نسترن در حال مرگ دیوانه‌اش کرده بود، با همان پای بی‌حس خود در میان سیاهپوشان می‌چرخید و به سمتشان حمله می‌برد. اما حالا که پیاده بود، می‌دید که آنها هم مردانی جنگ آزموده هستند و دست و پنجه نرم کردن با آنها کار آسانی نیست. در آخر، سوارکاران مشعل به دست بر پهلوان کیا غلبه کردند و راه خویش را به سمت او و بهرام گشودند. آخرین چیزی که جمشید فهمید، آن بود که سواری در برابرش سر در آورد و شمشیرش را برای تمام کردن کارش بالا برد. اما جمشید پیشدستی کرد و با آخرین رمقی که برایش مانده بود، شمشیرش را به شکم او فرو برد. مرد نعره‌ای زد و ضربه‌اش به سستی بر دستار جمشید نشست. اسبش هم بر دو پا بلند شد و سمش را بر صورت جمشید کوفت. جمشید با سر و روی خونین بر زمین افتاد.

جمشید صدایی را شنید که انگار از دور دستها بر می خواست، صدایی بم و آهسته، گویی که از زیر آب آن را بشنود. برای لحظاتی رویایی درهم و برهم به ذهنش هجوم برد. دید که در زیر حوض خانه شان گیر افتاده و نسترن از آن بیرون صدایش می زند، اما او را نمی یابد.

ناگهان جمشید از جا جست. نور آفتاب بر صورتش می تابید و سایه ی پیرمردی بر او افتاده بود. وقتی چشمانش را گشود، پیرمرد با صدایی مهربان گفت: "بیا، بیا، این یکی زنده است!"

جمشید تکانی خورد، و از دردی که در سرش پیچیده بود، تقریباً از حال رفت. پیرمرد گفت: "تکان نخور، عمو جان، بدجوری آش و لاش شده ای."

جمشید چشمانش را بست و صبر کرد تا درد کمی آرام شود. بعد دوباره چشم گشود و زیر لب گفت: "نسترن؟"

چیزی در نگاه پیرمرد بود که باعث شد بار دیگر تکان بخورد و نیم خیز شود. دردی را که در شقیقه هایش می تپید فراموش کرد و با دیدن منظره ی پیرامونش، ناگهان همه چیز را به یاد آورد.

چند قدم آن طرف تر، لاشه ی اسبش بر زمین افتاده بود. گلوش را تازه بریده بودند و معلوم بود همین روستاییان مهربانی که او را یافته بودند، حیوان را خلاص کرده اند. جوی خونی که از گلو ی اسب روان بود، به بدن خونین نسترن می رسید، که طاقباز بر زمین خوابیده بود. نقابش عقب رفته بود و چهره ی زیبا و رنگ پریده اش را می شد دید که گویی به خواب رفته است. بر سینه و شکمش چند تیر دیگر، علاوه بر آنها که دیشب دیده بود، نشسته بود. در آن سو، بهرام افتاده بود. آنقدر زخم شم شیر و خنجر بر تنش دهان باز کرده بود که دیگر شناخته نمی شد. کمی آن سوتر، می شد پهلوان کلو را دید که به پشت بر زمین افتاده بود و نزاری از تیرها بر پشتش روییده بود. جسدی از مردان سیاهپوش به جا نمانده بود. از مادیانی که تندیس زرین را در خورجینش نهاده بودند هم نشانی به چشم نمی خورد.

نگاه جمشید بعد از چرخیدن بر این منظره، بار دیگر بر نسترن ثابت ماند، و بعد بار دیگر از حال رفت.

بهبود جمشید چند ماهی به طول انجامید. پدرش مسعود تمام هنر پزشکی خویش را به کار برد تا توانست او را نجات دهد. زخم پایش با وجود خونریزی زیادی که داشت، چندان کاری نبود. شمشیری هم که حواله‌ی سرش شده بود، به خاطر زخمی شدنِ سوار سیاهپوش کم زور بود و دستار سپید جمشید هم جلوی ضربه را تا حدودی گرفته بود. با این وجود پوست سرش شکافته بود. بدتر از همه، آن بود که سم اسبِ همان مرد به سرش خورده بود و کوفتگی شدیدی ایجاد کرده بود. جمشید مدتی دراز را بستری بود، و بخشی از دردی که داشت نه به جسمش، که به ذهنش و خاطره‌ی نسترن مربوط بود.

در کاشان شایع شد که حرامیان و راهزنان کاروان جمشید را مورد حمله قرار داده‌اند. جوانمردان و پهلوانان شهر پیکر بهرام و پهلوان کیا را با احترام به خاک سپردند و شبی در بقعه‌ی پیروز جمع شدند تا با هم برای گرفتن انتقام خونشان عهد و پیمان کنند. پدر نسترن چند باری برای پیگیری کار دخترش به کاشان آمد و چون دو ست و آشنایانی در دستگاه حاکم شهر داشت، گزمه‌ها برای مدتی پیگیر ماجرا شدند. اما همان طور که همه انتظارش را داشتند، گره‌ای از معمای حمله به این گروه گشوده نشد. هیچکس از تندیس زرین چیزی نگفت، و گویی مصیبتی که بر سر جمشید آمده بود به قدری بزرگ بود که مریدان دو شیخ هم قیل و قال بر سر تندیس را فراموش کردند. شیخ فریدالدین یاسوجی و علامه‌ی خوارزمی که هر دو از دوستان مسعود خان طبیب بودند، روزی که برای عیادت جمشید به خانه‌ی او رفته بودند، با هم رو در رو شدند و با گفتن جملاتی مصلحت آمیز، با هم آشتی کردند. با این وجود جمشید که خشمگین و خسته از

درد در بستر افتاده بود، می توانست برق حرفهایی ناگفته را در چشمان شیخ مالک یاسوجی که همراه پدرش به دیدنش آمده بود، ببیند.

جمشید به تدریج از زخم مردان ظلمت خان بهبود یافت. اما خلق و خویش بسیار درگروگون شده بود. زودرنج و بی حوصله شده بود و دیگر آن سرزندگی و شادمانی همیشگی را نمی شد در چشمانش دید. خود را در خواندن و نوشتن غرق کرد و بیشتر شبها را دور از اهالی شهر، بر تپه ای در خارج از کاشان به رصد و محاسبه های نجومی می گذراند. یاران انجمن هرچه کردند نتوانستند او را باز به سر شوق آورند. در میان ایشان نیز کمتر حاضر می شد و تنها چیزی که گاه به گاه جوش و خروش سابق را در رفتارش پدید می آورد، رازگویی هایش با قباد بود و یادآوری این عهد که با خود کرده بود تا ظلمت خان را به هر شکلی که هست بیابد و جزای این کارش را بدهد.

تندخویی و کم حوصلگی جمشید، از سوی دیگری به نفعش تمام شد. مردم کاشان که همه از نبوغ و استعداد ریاضی و نجوم این دانشمند جوان با خبر بودند. از آن پس مردم گریزی و خشونت سلوکش را به نبوغ بیش از حد و ارزش فوق العاده اش منسوب کردند و روز به روز بر احترام به وی افزودند. برای مدتی از او دعوت شد تا در مدرسه نجوم و مثلثات درس دهد و چنین نیز کرد. اما چون مرتب با شاگردان جر و بحث می شد و بعد از یکی دو بار توضیح دادن یک مسئله خسته می شد و پرسندگان را ناسزا می گفت و نکوهش می کرد، به تدریج شمار شاگردانش کاسته شد و بار دیگر به خلوت و انزوای همیشگی خویش بازگشت. طرفه آن که با این وجود، همان شاگردانی که از شنیدن سرکوفت هایش می رنجیدند و دیگر به حلقه ی درش نمی رفتند، بیش از پیش در سجایای علمی اش غلو می کردند و در پشت سر او را می ستودند.

جمشید پس از مدتی، به این فکر افتاد که از راهی که خوش می‌داشت، یعنی ساخت آلات نجومی امرار معاش کند. پس با یاری پدرش در بازار شهر دکانی گرفت و در آنجا هم اسطرلاب و آلات دقیقه‌ی دیگر را می‌ساخت، و هم می‌فروخت. دقت ابزارهایی که می‌ساخت چنان زیاد بود که به زودی رقیب پدرزنش در قمصر شد که از دیرباز در این حرفه اسم و رسمی داشت. از آنجا که شیخ قمصری مرد حساب و کتاب بود، خیلی زود با جمشید به توافق رسید. قرار شد جمشید گذشته از آلاتی که خود می‌ساخت، اسطرلابهای ساخت شاگردان وی را نیز اصلاح کند و در دکان خویش در کاشان آن را بفروشد. در این میان از نوشتن نیز دل نمی‌کند. چند سال پیش، وقتی که بیست و سه سال بیشتر نداشت، رساله‌ی مختصر در علم هیئت را نوشت و آن را به اسکندر بهادر خان پیشکش کرد. اسکندر سلطان هم برایش خلعتی و استری و بدره‌ای دینار زر دستخوش فرستاد.

قباد یکی از معدود کسانی بود که گذشته از مسعود خان طبیب، می‌توانست سرزده به خانه‌ی جمشید برود و در نزده وارد شود. قباد وقتی از حیاط بزرگ خانه گذشت و دید که چگونه علفهای خودرو همه جا را پر کرده‌اند، با غمی سنگین به یاد آراستگی و تمیزی حیاط افتاد، در زمانی که نسترن در این خانه مقیم بود. پس در دل به ظلمت خان و مردانش نفرین فرستاد و بار دیگر صدا زد: "صاحبخانه، کجایی؟ مهمان داری بابا..."

و چون جوابی نشنید، راه خود را ادامه داد و از بیرونی به اندرونی رفت و جمشید را در کارگاهی که در خانه راه انداخته بود، یافت. همه جا غرق در غبار بود و معلوم بود از آخرین باری که این اتاق را نظافت کرده‌اند، مدتها می‌گذرد. جمشید در وسط اتاق چهار زانو بر زمین نشسته بود و بی حرکت به

مجموعه‌ای از لوله‌ها و کمانهای فلزی که روبرویش بود خیره شده بود. قباد تقه‌ای به در زد و به نجوا گفت:

"جمشید، جمشید؟"

جمشید سر برداشت و او را نگاه کرد و با دیدنش خنده‌ای بر لبانش شکفت. پس برخاست و گفت:

"آه، قباد عزیزم، چرا یواشکی آمده‌ای تو؟ می‌خواستی مچ مرا حین کاری خلاف بگیری؟"

قباد از خجالت قرمز شد و گفت: "نه، جمشید، از دم در تا آستانه‌ی همین در مرتب دارم صدایت

می‌زد. اما گویا سرت شلوغ بود و نمی‌شنیدید. بینم، داری شیوه‌ی مرتاضان هندی را برای مراقبه

می‌آموزی؟"

جمشید کمی تعجب کرد و وقتی به یاد آورد که قباد در چه حالتی او را دیده، بار دیگر لبخند زد و

گفت: "نه، نه، داشتم در مورد موضوعی فکر می‌کردم..."

بعد هم برخاست و با افتخار آلتی مفرغی را که به مجموعه‌ای از لوله‌های تو در تو شباهت داشت،

از سر تاقچه برداشت و آن را به دست قباد داد. قباد آن را گرفت و به خطوطی که رویش نقر کرده بودند و

چیزهایی که بر آن نوشته بودند دقیق شد و گفت: "باز یک اسطراب جدید اختراع کرده‌ای؟"

جمشید گفت: "اسطراب نیست، این یک ... چیز است. راستش هنوز اسمی برایش انتخاب

نکرده‌ام. شاید اسمش را بگذارم طبق المناطق، یا شاید هم چیز..."

قباد گفت: "به جامی می‌ماند، نامش را بگذار جام جم. بگذار بدانند فقط جمشید کیانی نبود که در

کار ساختن جام جهان بین بود..."

بعد هم با شیفتگی آن را در دستش سبک و سنگین کرد و لوله‌های تلسکوپ گونه‌اش را در هم فرو

برد و بیرون کشید و گفت: "برای تخمین ارتفاع ستارگان است، نه؟"

جمشید گفت: "درود بر تو، خواهرزاده‌ی هو شمندم. تنها کسی که می‌تواند با نگاه کردن کاربرد آن را دریابد، همان تو هستی..."

قباد خندید و در حالی که از این تعریف بادی به غبغب انداخته بود، گفت: "مگر نشنیده‌ای که پسرِ حلالزاده به دایی‌اش می‌رود!"

جمشید با جدیت آلت را در دست گرفت و شروع کرد به توضیح دادن: "ببین، طرز کارش چنین است. از داخل این سوراخ به ستاره‌ی مورد نظر نگاه می‌کنی، و این وزنه که همچون شاقول همواره عمود بر زمین قرار می‌گیرد، خطی را بر این لوله نشان می‌دهد که زاویه‌ی میل ستاره نسبت به زمین است. آن وقت درجه‌ای را که بر این نقاله نوشته شده می‌خوانی و این لوله‌ها را این طوری می‌چرخانی، به این ترتیب جیب هر زاویه معلوم می‌شود که اگر در این عددی که اینجاست ضربش کنی، فاصله‌ی دایره‌ی عظیمه‌ای به دست می‌آید که تو و آن ستاره را بر گنبد افلاک شامل می‌شود. می‌بینی چقدر ساده است؟"

قباد سرش را خاراند و گفت: "البته خیلی هم ساده نیست. دایره عظیمه را چگونه به فاصله تبدیل می‌کنی؟"

جمشید گفت: "اصل نکته در همین جاست. ناچار باید آن را در سه و چهارده صدم ضرب کنم. اما هر دو می‌دانیم که این عددی دقیق نیست. خودِ پیر آزاد هم که نخستین بار این را به من آموخت، گفت که این عدد را عیلامیان باستان پیدا کرده بودند و در دقتش حرف و حدیث هست."

قباد گفت: "خوب، مگر چاره‌ی دیگری جز محاسبه با سه و چهارده صدم داریم؟ راهی برای محاسبه‌ی دقیقتر این عدد یافته‌ای؟"

جمشید گفت: "نه، افسوس که نه. می‌خواستم از دایره‌ی عظیمه‌ای که حرفش گذشت برای محاسبه‌ی فاصله‌ی مشابه بر زمین استفاده کنم و آن وقت ضریب خطایش را به دست بیاورم و با اطلاع آن

نسبت محیط به شعاع را استخراج کنم. بدان امید که تا بیش از دو رقم اعشار بتوانم این نسبت را محاسبه کنم. اما چنین می‌نماید که این آلت به درد این کار نخورد. برای انجام این کار باید از اینجا تا دمشق را با ذرع اصفهانی به دقت اندازه بگیرم!"

قباد گفت: "خوب، بله، من هم فکر می‌کنم بهتر راهی ساده‌تر پیدا کنی!"

جمشید مدتی به نسبت طولانی به فکر فرو رفت و قباد جرات نمی‌کرد رشته‌ی افکارش را قطع کند. تا این که خودِ جمشید بار دیگر متوجه مهمانش شد و افکارش را رها کرد و گفت: "خوب، ولش کنیم، بعدها در موردش می‌اندیشم. بگو ببینم، چه حال و احوال؟ چه می‌کنی؟"

قباد گفت: "خوب است اوضاع، در دیوانخانه ارتقایی یافته‌ام و نان و ملکی بیشتر برایم موجب کرده‌اند. اما چه سود کارش را دوست ندارم. تنها رج زدن اعدادی نادرست است در جداولی ناقص، و یافتن اشکالاتی که محاسبان در جمع بستنشان مرتکب شده‌اند. خوشا به حالت که در این گوشه فراغت برای اندیشیدن یافته‌ای."

جمشید گفت: "چنان فراغت آسانی هم نیست. آنچه را که اسکندر بهادر بابت مختصری در علم هیئت داده بود، خرج ساخت همین آلات کردم. طرح آلتی دیگر را هم در ذهن دارم به نام لوح اتصالات، که هنوز نمی‌دانم چگونه باید محور پیوند خوردن صفحاتش را به هم در آن جای دهم. آن هم برای ساخته شدن به پول نیاز دارد و دارم کم کم مفلس می‌شوم."

قباد گفت: "دکان چگونه است؟ عایدی دارد؟"

جمشید اخم کرد و گفت: "راستش را بخواهی، نه. بیشتر جایی است که بازرگانانی که سری از نجوم در می‌آورند، ساعتی در آنجا می‌نشینند و با هم صحبتی می‌کنیم. در واقع بیشتر شده است دکانی برای رفع اشکالات علمی بازرگانان و اهل مدرسه‌ای که در مثلثات و ریاضی مشکلاتی دارند. چندی پیش هم

استاد نقشگر رازی سراغم آمد تا آن دستگاہی را که برای رونویسی کردن از نقشهای قالی در نوجوانی ابداع کرده بودم را بار دیگر از من بگیرد. بهایی گزاف بابتش تعیین کرد و پرداخت. بیشتر گمان می‌کنم فهمیده بود نیاز به پول دارم که چنین کرد. چون نمونه‌ای خوش ساخت از آن را وقتی بچه سال بودم برایش ساخته بودم و از شاگردانش شنیده‌ام که آن را هنوز دارد و به خوبی کار می‌کند. مرد خوبی است، این خواجه..."

قباد گفت: "اگر بخواهی من پولی دارم که می‌توانم قرض بدهم برای این که کار ساخت این وسایل را..."

جمشید گفت: "نه، قباد جان، اینها را نگفتم که کمکی گرفته باشم. هنوز از دستخوش اسکندر بهادر مقداری مانده، و در ضمن تیری دیگر هم در ترکش دارم بیا ببین."

جمشید قباد را به اتاقی دیگر راهنمایی کرد و در آنجا کوهی از کاغذهای بزرگ را به او نشان داد که رویشان با خطی خرچنگ قورباغه چیزهایی نوشته شده بود و شکلهایی کشیده شده بود. جمشید با افتخار به آنها اشاره کرده و گفت: "می‌بینی؟ کتاب جدیدم است."

قباد یکی دو صفحه را برداشت و نگاهی به آن انداخت و گفت: "عجب، طرز استفاده از آلات رصد را شرح داده‌ای؟ کتابی ناب خواهد شد. بسیارند کسانی که بلد نیستند درست با این آلات کار کنند."

جمشید گفت: "آری، فکر می‌کنم گره از کار بسیاری بگشاید. می‌خواهم آن را به حاکم شیراز پیشکش کنم. دفعه‌ی پیش که دست و دلبازی به خرج داد. در ضمن از معدود امیرانی است که در تنگنای اظهار فضل بیهوده گیر نکرده و به رساله‌های فارسی هم به قدر رسائل تازی ابراز علاقه می‌کند."

قباد گفت: "پس آن صفحات عربی نوشته که در آن یکی اتاق بود چه؟"

جمشید گفت: "خلاصه‌ای از همین رساله را هم به عربی دارم می‌نویسم. شنیده‌ام شیخی در بغداد به من طعن کرده که عربی نمی‌داند. اینان جز آنچه را که به زبانی رسمی باشد نمی‌خوانند و نمی‌یابند. گمان

می‌کنم شایسته‌تر است که دو ابزاری را که خود اختراع کرده‌ام در این رساله‌ی عربی معرفی کنم. قصد دارم با همان کاروانی که خبر شیخ بغدادی را برایم آورد، به بغداد بفرستم. از یارانمان قلندری در آن کاروان است."

جمشید در دکانش در بازار نشسته بود و به خواندن کتابی قطور مشغول بود، که سایه‌ای که بر او افتاده بود، متوجهش کرد که کسی برابر دکانش ایستاده و نمی‌رود. در بیشتر موارد، وقتی کسی بر سر بساطش می‌ایستاد، رهگذری کنجکاو بود که مورد استفاده‌ی آلاتی را که عرضه می‌کرد نمی‌دانست و برای پرسیدن در این باره توقف می‌کرد، یا کسی بود که این ابزار را با آلات رمالی اشتباه می‌گرفت و به قصد آن که جمشید طالعش را ببیند درنگ می‌کرد. معمولاً جمشید با افراد گروه دوم دعوا می‌کرد و گهگاه شکیبایی‌اش را در برابر پرسشهای ساده‌لوحانه‌ی گروه نخست نیز از دست می‌داد. چنان که یکبار روستایی ساده دلی که با الاغش از بازار می‌گذشت، آلاتی را که می‌فروخت با طلسم و تعویذ اشتباه گرفت و بعد از شنیدن توضیح‌های نامفهوم جمشید هم بیش از پیش در این عقیده راسخ شد که اینها حتماً باید نوعی ابزار جادوگری و طلسم باشند.

با چنین پیش‌داستی، جمشید از کتابش سر برداشت و به مشتری‌اش نگاه کرد. مردی که برابزش ایستاده بود، در اواخر دهه‌ی پنجم عمرش بود. قامتی بلند و اندامی لاغر و باریک داشت و با وجود آن که مانند منشیان دیوانی لباسی فاخر به تن داشت، از جبین گشاده و چشمان هوشمندش بر می‌آمد که از اهل مدرسه باشد.

چشمان مرد بر اسطرلابی دوخته شده بود که جمشید خود اختراعش کرده بود و به ویژه برای محاسبه‌ی جیب زوایای اندک کارایی داشت.

مرد که توجه جمشید را دید، گفت: "پسرم، این اسطرلاب را از کجا آورده‌ای؟"

جمشید با بی‌اعتنایی گفت: "خودم آن را ساختم."

مرد گفت: "آن را چند می‌فروشی؟"

جمشید گفت: "شیخ، پرسشی نادرست را مطرح کردی. باید بررسی آن را به که می‌فروشی؟"

مرد شگفت‌زده گفت: "تو دیگر چه جور کاسبی هستی؟ خوب، آن را به که می‌فروشی؟"

جمشید گفت: "آن را به کسی می‌فروشم که بتواند با آن جیب یک درجه را محاسبه کند. در غیر

این صورت فروختن این آلت معطل گذاشتن و هدر دادن زحمتی است که کشیده‌ام."

مرد بیش از پیش تعجب کرد و گفت: "جیب یک درجه؟ مگر با اسطرلاب می‌شود تا این دقت

محاسبه کرد؟"

جمشید گفت: "با این اسطرلاب که من ساختم می‌شود. گذشته از این، اگر مسئله‌ات محاسبه‌ی

زوایای مثلثاتی و مقادیر مربوط به آن است، این ابزار را توصیه می‌کنم."

بعد هم ابزار دیگری را به دست مرد داد که از صفحاتی پولادین تشکیل شده بود که با لولاهایی به هم وصل

می‌شدند و در اطراف آن می‌چرخیدند.

مرد گفت: "این چیست؟ ذات الجیب و السهم است؟"

جمشید خرسند شد و گفت: "از نگاه نخست که دیدمت دانستم که این کاره‌ای! آری، ذات الجیب

است. خودم آن را اصلاح کرده‌ام. طوری که خطاهای دوران خواجه‌ی طوس را هم ندارد."

مرد با شیفتگی ابزار را در دست گرداند و آن را برای زاویه‌ای فرضی تنظیم کرد و اعداد نتیجه شده

را خواند. بعد هم گفت: "شاهکار است. بسیار دقیق و خوب پرداخته شده است."

جمشید که به دقت حرکات مرد را زیر نظر داشت، گفت: "ای رهگذر، معلوم است به فن رصد و

ستاره شناسی ورود داری. نامت چیست؟ چگونه است که در این کاری و در کاشان تو را ندیده‌ام؟"

مرد گفت: "من قاضی زاده‌ی رومی هستم. از دیوانیان درگاه سمرقند و از اقربای الغ بیک بزرگ. به

امر وی برای خرید کتاب از روم و شام به این حوالی سفر کرده بودم و حالا با دست پر به نزدش باز

می‌گردم."

جمشید خندید و گفت: "قاضی زاده‌ی رومی، آری، نامتان را شنیده‌ام. شما معلم الغ بیک بوده‌اید،

نه؟ می‌گویند امیر جوان علاقه‌اش به ریاضیات را مدیون شماست."

قاضی زاده خنده‌ای از سر فروتنی کرد: "نه، این طورها هم نیست. امیر هوشی تند و ذهنی گشوده

دارد و پیش از آن که من به تربیتش گماشته شوم هم احاطه‌ای تمام بر ریاضیات و نجوم داشت. من تنها در

حدی که کارساز بودم در این مورد یاری‌اش کردم."

جمشید گفت: "از دیدارتان خبر سند شدم، خواجه، آن اسطرلاب را که همچون پیشکشی از من

بپذیر و اگر خواهان کتابی ارزشمند هستی، با من بیا تا چیزی شایسته به تو بدهم."

قاضی زاده‌ی رومی کمی دقیقتر به جمشید نگریست و گفت: "باید از ابتدا می‌دانستم. تو باید غیاث

الدین جمشید باشی. چنین نیست؟"

جمشید از این که مرد غریبه نامش را می‌دانست خوشحال شد و گفت: "آری، چنین است، غیاث

الدین لقبم و جمشید نامم است."

قاضی زاده گفت: "چقدر مسرورم که تو را دیدم. جوانتر از آن هستی که انتظار داشتم. آوازه‌ات در

شرق و غرب پیچیده و به ویژه در روم و بغداد اصحاب مدرسه بسیار از نوشته‌هایت سخن می‌گویند. بگو

بینم، چیست آن کتابی که حرفش را می‌زدی؟"

جمشید گفت: "نام زیج خاقانی را شنیده‌ای؟"

قاضی زاده شادمان گفت: "وای، به راستی آن را کتابی کرده‌ای؟ در بغداد و قسطنطنیه می‌گفتند که خواجه جمشید کاشانی نامی زیج ایلخانی را تصحیح کرده است. اما هیچ کس مگر جزوه‌هایی کوچک از آن در اختیار نداشت که به جداولی محاسباتی منحصر می‌شد. همه می‌گفتند ستاره شناسی کاشانی که آن را ابداع کرده، هنوز کارش را تکمیل نکرده و آن را به شکل کتابی تدوین ننموده."

جمشید گفت: "نیمی راست و نیمی اشتباه گفته‌اند. کتاب را در واقع هشت سال پیش تکمیل کردم. اما محاسباتش نیاز به اصلاح و محک خوردن داشت. از این رو فعلا منتشرش نکرده‌ام. مگر بخشهایی را که به صحتشان اعتماد داشتم. احتمالا حدس می‌زنی که آن را به که پیشکش کرده‌ام."

قاضی زاده با شنیدن این حرف گل از گلش شکفت و گفت: "زنده باد بر تو، می‌دانستم از این سفر با دستی پر و سری افراشته باز خواهم گشت. می‌خواهی بگویی کتاب را در اختیار داری و آن را به الغ بیک پیشکش کرده‌ای، مگر نه؟"

جمشید که در دکانش را می‌بست و همراه قاضی زاده به سمت خانه‌اش حرکت می‌کرد، گفت: "در ست حدس زدی خواجه. مدتها آن را نگه داشتم تا جداولش تکمیل شود. حالا که اینجائی هستی و خاطر جمع هستم که کتابم به دست الغ بیک می‌رسد، می‌توانم آن را به تو بدهم."

قاضی زاده گفت: "جوان، هرچند نبوغ تو را پاسخی شایسته وجود ندارد. اما اطمینان داشته باش که الغ بیک در دهش و سخاوت مانند ندارد و به ویژه با اهل علم چنین است. شک نکن که وقتی کتابی چنین گرانبه‌دستش برسد از مال دنیا بی‌نیازت خواهد کرد. راستی، آن را به فارسی نوشته‌ای یا تازی؟"

جمشید گفت: "تازی نوشتن را خوش نمی‌دارم، به فارسی است. چطور مگر."

قاضی زاده نفسی با راحتی کشید و گفت: "بسیار خوب شد. چون الغ بیک هم فارسی را روان تر از عربی می خواند و می نویسد و بدان تعلق خاطری تمام دارد. زری که بابت کتابهای فارسی می دهد دو چندان بهایی است که برای کتابهای تازی قایل است."

جمشید به قاضی زاده نگاه کرد و خندید: "خواجه، از این حرفها زن، این تنها کتاب فارسی من است که اگر به تازی اش هم می نوشتم فرق چندانی نمی کرد، چون تنها ده یک آن نوشتار است و مابقی همه جدول است و عدد!"

در همان زمانی که الغ بیک معلم قدیمی خود قاضی زاده ی رومی را برای خرید کتاب به روم و شام فرستاده بود، میان نیروهای سمرقندی و خانهای ازبک درگیری هایی پیش آمد. الغ بیک، از سویی با قبایل ازبک، و از سوی دیگر با مغولها همسایه بود و بنا بر رسم قدیمی ای که تیمور بنیادش نهاده بود و شاهزادگان تیموری دنباله روی آن بودند، می کوشید تا قلمرو خود را در ماوراءالنهر و مغولستان گسترش دهد. زمانی که جبار بردین خان، که پسر توقتمیش خان بود، در نبردی بر چنگیز اوغلان - یار قدیمی تیمور - چیره شد، فرصتی به دست الغ بیک افتاد تا در امور داخلی این قبایل همسایه دخالت کند. چنگیز اوغلان، از آن سرداران پیر و سالخورده ای بود که در زمان تیمور برای خود کیا و بیایی داشت و همکاری و یاری هایش در پیروزی های تیمور نقشی به سزا را ایفا کرده بود. شاهرخ و خلیلی سلطان تا حدودی بنا بر احترامی که برایش قایل بودند و تا حدودی هم بنا بر رفاقتی که میان خاندان تیمور و او برقرار بود، کاری به کارش نداشتند و گذاشته بودند تا قلمرو قدیمی خود را اداره کند. تا آن که جبار بردین که فرزند توقتمیش خان - رقیب دیرینه و نیرومند تیمور - بود، با این سردار سالخورده جنگید و او را شکست داد.

این چنگیز اوغلان، از سوی دیگر با یکی از سران قبایل ازبک که بوراق ازبک نام داشت، درگیری داشت. بوراق ازبک، نوهی خان بزرگ ازبکها- اوروک خان- بود که پس از مرگ پدر بزرگش ادعای سیادت به ازبکها را داشت و با الغ بیک هم روابط نزدیکی داشت. او در آن زمانی که هنوز جوان بود، نتوانسته بود داعیهی رهبری بر ازبکها را به کرسی بنشاند. از این رو رقیب نیرومندش محمد خان ازبک موفق شد مردم این قبیله را با خود همراه کند و او را از قلمرو خویش براند. الغ بیک که او را مهره‌ای ارزشمند در شترنج سیاست یافته بود، از او حمایت کرد و برای مدتی او را به سمت داروغه‌ی سمرقند منصوب کرد. به این ترتیب رفاقت او را برای خود به دست آورد. وقتی درگیری میان چنگیز اوغلان و جبار بردین به نتیجه رسید، الغ بیک فرصت را مناسب دید تا با یاری دادن به این متحد، ازبکها را به نوعی دست‌نشاندهی خود کند. از این رو خود به ازبکها حمله کرد و ایشان را منهزم کرد، و بوراق ازبک هم که از سوی او پشتیبانی می‌شد، به خوارزم تاخت و آنجا را گرفت. در این هنگام، محمد خان در میان مردم خویش مقبولیتی بیشتر از بوراق داشت. با این وجود، بخشی از اردوی او به بوراق ازبک پیوستند و وقتی الغ بیک نیز به یاری همین جبهه آمد، محمد خان کاملاً شکست خورد و از داعیهی سلطنت دست شست. به این ترتیب بوراق ازبک رئیس ازبکها شد و نسبت به الغ بیک که در این راه یاری‌اش کرده بود، ارادتی بسیار نشان می‌داد.

الغ بیک به این ترتیب با دستکاری در امور داخلی قبایل ازبک و حمایت از یکی از مدعیان رهبری، توانست یک دست‌نشانده و رهبری مطیع را بر راس این مردم بگمارد.

این پیروزی آسان به قدری گوارا بود که الغ بیک خیلی زود کوشید تا آن را تکرار کند. این بار مغولها بودند که مورد نظرش بودند. در این هنگام، محمد خان مغول که گفتیم برای مدتی کوتاه با شیخ نورالدین متحد شده بود، در گذشته بود و شمش جهان اوغلو جانشین او شده بود. این خان مغول با دربار سمرقند روابطی دوستانه داشت و چند بار برای اعلام دوستی به این شهر رفته بود. اما اندک زمانی بعد، به دست یکی از

سرداران خویش به نام ویس خان به قتل رسید و ویس تاج و تخت مردم مغول را غصب کرد. در این بین الغ بیک دست به تحریکاتی در میان مغولها زد و سرداری به نام امیر دوغلات را برانگیخت تا با ویس خان به رقابت برخیزد. الغ بیک بعد از یکی از نبردهایش با مغولان، اسیران مغول را آزاد کرد و ایشان را به امیر دوغلات تحویل داد. امیر دوغلات هم که در قدیم متحد خدای داد محسوب می شد، به همراه الغ بیک در لشکرکشی اش بر ضد اردوی طلایی شرکت کرد. الغ بیک در این هنگام از شاهزاده‌ی مغولی به نام شیرمحمد هم هواداری کرد. او هم بر ضد ویس خان شورید، اما از امیر دوغلات که رقیب دیگر قدرت بود، شکست خورد و به سمرقند گریخت. الغ بیک در این گیر و دار عملیاتی نظامی در مغولستان انجام داد و تا حدودی در این سرزمین پی شروی کرد. اما زود بازگشت و تلاشی برای تثبیت قدرت خود در این نواحی به خرج نداد. در عوض، به شیرمحمد یاری کرد تا بر ویس خان غلبه کند. به این ترتیب شیرمحمد خان مغولها شد و او نیز به نوعی دست نشانده‌ی الغ بیک محسوب می شد. به این ترتیب، تا سال ۷۹۹ خورشیدی، الغ بیک توانسته بود تنها با سیاست بازی و تحریک خانهای قبیله‌ای مغول و ازبک، بر همه‌ی این مردم سیادت بیابد.

جمشید آن روز پاییزی را با بی‌حوصلگی و دلزدگی آغاز کرد. ابری سنگین بر شهر کاشان سایه افکنده بود و از دوردست‌ها رعد و برقی در آسمان می‌درخشید. بادی پرگرد و غبار از صبح در کوچه‌های خاکی شهر وزان بود و عرصه را بر چشمان مردم تنگ کرده بود. جمشید آن روز را دیر از خواب بیدار شده بود، صبحانه‌ای آبکی را خورده بود و در فهم مسئله‌ای ریاضی ناکام مانده بود. جمشید با چنین دل و دماغی در دکانش را باز کرد و در نور اندک صبحی ابری، به پستوی مغازه‌اش وارد شد و برق فلزی ابزارهای گرد و غبار گرفته‌ای را که ساخته بود با نگاهی غمگین و رانداز کرد.

صدای بادبی را از در دکان شنید که می‌گفت: "خواجه غیاث‌الدین؟"

آهی کشید و به سمت در رفت، در این ساعت صبح از مشتری خبری نبود و احتمال می‌داد یکی از بازرگانان همسایه‌اش باشد که باز برای گشودن در مغازه‌اش از او یاری می‌خواهد.

وقتی به در مغازه رسید، از دیدن یک ایلچی تیموری که با لباس چرمی فاخر و کلاهخود پردار در برابر دکانش ایستاده بود، جا خورد. چهره‌ی ایلچی ناآشنا بود و با کسانی که اسکندر سلطان برای اهدای پول یا ابراز لطف به کاشان می‌فرستاد، تفاوت داشت. جمشید کمی دست و پایش را جمع کرد و گفت: "بله؟"

ایلچی که جوانی خوبروی از مردم ترکستان بود، کلاهخودش را از سر برداشت و به رسم ترکان تعظیم کرد و گفت: "استاد غیاث الدین، خوشحالم که عاقبت شما را یافتیم."

جمشید با تعجب به او نگاه کرد، و تازه متوجه شد که یک فوج از سواران مسلح در کوچه، کنار در مغازه‌اش صف بسته‌اند. جمشید گفت: "خوب، حالا که یافته‌اید..."

ایلچی گفت: "آری، نخست به نزد پدرتان رفتیم و از او سراغتان را گرفتیم. او ما را به خانه‌تان راه نمود، اما در آنجا کسی را نیافتیم. از این رو از رهگذران نشانی دکانتان را گرفتیم و تا اینجا آمدیم. البته دیدار نابغه‌ای به بزرگی شما چندان افتخار برانگیز است که شرح این سرگردانی را اصلاً نباید ذکر می‌کردم."

جمشید گفت: "خوب، سردار، مرا یافته‌ای، پیامی برایم دارید؟"

ایلچی گفت: "کمی بیش از پیام."

بعد هم اشاره‌ای کرد و یکی از سربازانش صندوقچه‌ای جواهر نشان را پیش آورد و مقابل جمشید نگه داشت. جمشید با کمی تردید در آن را گشود و نامه‌ای دید بر کاغذ حریر، که در توماری پیچیده و در صندوق بود. ایلچی نامه را برداشت و آن را با صدای بلند خواند. صدایش چنان رسا بود که اهل بازار و همسایگان و معدودی از رهگذران که در این هوای توفانی از آنجا رد می‌شدند، ایستادند تا ببینند چه خبر است.

ایلچی گفت: "از امیر گورکان، الغ بیک، به خواجه غیاث الدین جمشید کاشانی. اما بعد، آوازه‌ی دانش و نبوغ تو در خاور و باختر در پیچیده است و اهل مدارس سمرقند و دانشمندان درگاه ما را به دیدارتان مشتاق ساخته است. گذشته از آن که خواندن زیج خاقانی تان مایه‌ی انبساط خاطر و برانگیختن پرسشهایی در ما شد و شایسته دیدیم شما را به دربار خویش دعوت کنیم. به همراه این نامه ایلچی مورد اعتماد ما با پنجاه سوار در رکابتان آماده‌ی خدمتند و هزار دینار زر به ایلچی سپرده‌ایم تا زاد و تو شاهی راه فراهم کنید و بالفور به صوب سمرقند بشتابید."

ایلچی طومار نامه را بست و با همان لحن پرطمرازش گفت: "استاد کاشانی، ما در التزام رکاب آماده‌ایم."

جمشید بعد از شنیدن پیام تا چند دقیقه از جای خود تکان نخورد و با شگفتی به کار چرخ می‌اندیشید. البته او انتظار داشت که قاضی زاده‌ی رومی پس از رسیدن به سمرقند کتاب را به الغ بیک اهدا کند و او هم برایش هدایایی بفرستد. اما فکر نمی‌کرد او را به دربار دعوت کنند و پنجاه سوار برای همراهی‌اش گسیل دارند. در چهره‌های خندان همسایگان و رهگذران می‌خواند که همه از این خبر خوشحالند و افتخاری را که نصیب همشهری‌شان شده، خوش می‌دارند.

جمشید گفت: "سردار، لطف امیر بی‌کران است، اما من باید نخست در مورد این دعوت بیندیشم." ایلچی با فروتنی سر فرود آورد و گفت: "البته استاد، ما در خدمتتان هستیم تا اندیشه‌تان به سرانجام برسد!"

جمشید متوجه شد که این بدان معناست که او را چه بخواهد و چه نخواهد، و با شتاب به سمرقند خواهند برد. پس گفت: "بی زحمت فرصتی بدهید تا با پدرم و ریش سفیدان خانواده‌ام مشورتی کنم."

چون ایلچی بار دیگر سر فرود آورد، با ایشان همراه شد. اما ایلچی نگذاشت بر استر پیر خودش بنشیند. بلکه اسبی با لگام مرصع را برایش رکاب گرفت و جمشید در حالی که سربازان دوره‌اش کرده بودند، به سوی خانه‌ی پدرش حرکت کرد. در آنجا سربازان را بیرون در باقی گذاشت و به نزد پدرش شتافت که در بیرونی خانه مشغول صحبت با دو تن از بیماران قدیمی‌اش بود. مسعود با دیدنش از جا برخاست و گفت: "آه، مسعود، ایلچیان الغ بیک را دیدی؟"

جمشید گفت: "آری، مرا به دربار سمرقند دعوت کرده‌اند. چه کنم؟" دو بیمار مسعودچشمانشان گرد شد و نگاهی با هم رد و بدل کردند. مسعود گفت: "مگر نمی‌گفتی از تنگی روزگار دلت گرفته و به دنبال تغییر حال و هوایی هستی؟ چه بهانه‌ای از این بهتر؟"

جمشید کمی اندیشید و گفت: "پس در کل، نظرت آن است که بروم؟" مسعود به پسرش نزدیک شد و بیخ گوشش به نجوا گفت: "آری، برو، ولی از ایلچی‌ها بخواه تا امشب را استراحت کنند و رنج سفر از تن بگیرند. در این مدت ما هم با یاران انجمنی می‌سازیم و درباره‌ی آنچه که خواهی توانست آنجا انجام دهی رای می‌زنیم."

در بازار بزرگ کاشان خلقی بزرگ فراهم آمده بودند و با شور و حرارت به سخنان مرد میانسالی که لباسی آشفته بر تن داشت، گوش می‌دادند. خواجه نقشگر رازی که ازدحام مردم و سر و صدای جمعیت را شنید، در حالی که به عصای بلند و منبت‌کاری شده‌اش تکیه کرده بود و نوکری زیر بغلش را گرفته بود، از دکانش بیرون آمد و به جمعیت پیوست. در وسط چار سوق بازار، در آنجا که نور خورشید از روزنه‌ی گرد سقف بلند بازار بر آبنا‌ی زیبا و مرمرینی فرو می‌ریخت، مردی میانسال با مو و ریش کوتاه ایستاده بود و با

صدایی رسا با جمعیت حرف می‌زد. مانند شاعران قبای نازک و سپیدی بر تن داشت که یقه‌اش باز بود و عمامه‌ی شیر شکری‌ای بر سر داشت که از کربلایی یا حاجی بودنش حکایت می‌کرد. مرد داشت می‌گفت: "... آن وقت همین یک نادره‌ی دهر را که در شهرمان برخاسته، به ثمن بخش می‌فریبند و می‌خواهند شهرمان را با خالی کردن از این مفاخر به روستایی سوت و کور تبدیل کنند..."

توجه خواجه رازی به مردی جلب شد که بغل دستش در پشت سر جمعیت ایستاده بود و با چشمانی گشوده سخنان مرد را می‌شنید، و هر از چند گاهی سرک می‌کشید تا او را بهتر ببیند. خواجه به شانه‌اش زد و پرسید: "بابا جان، چه خبر شده؟ باز چه بلوایی است این؟"

مرد گفت: "مگر خبر ندارید؟ سربازان الغ بیک آمده‌اند استاد غیاث الدین جمشید را تحت الحفظ به سمرقند ببرند و اعدام کنند."

خواجه رازی ابروهای سپیدش را از روی تعجب بالا انداخت و گفت: "به حق چیزهایی ندیده و نشنیده. چرا چنین کنند؟ الغ بیک را به غیاث الدین ما چه کار؟ تازه او خود هم که منجم و ریاضیدان است..."

مرد گفت: "من دیگر این‌هايش را نمی‌دانم. اما این مرد به ظاهر خوب می‌داند از چه سخن می‌گوید. چنان در هواداری از جمشید خان مبالغه کرد و چنان از تیموریان خشمگین بود که دقیقه‌ای پیش در میانه‌ی چارسوق گریبان درید."

خواجه نقشگر تازه فهمید چرا مرد لباسی چنین آشفته بر تن داشته است. مرد همچنان هوار می‌کشید: "... ای مردم، من مرده شما زنده، با کاشان همان خواهند کرد که با سبزوار و خوارزم کردند. مردان علمش را به اسیری می‌برند و زنانش را به کنیزی می‌فروشند. این خط، این هم نشان..."

خواجه از میان مردم بانگ برآورد که: "ای مردی که غریبه می‌نمایی و تا به حال در این شهر ندیده بودمت، بگو بدانم اگر فقط از سر بلوا و برای شوراندن مردم سخن نمی‌گویی، چه تدبیری برای باز داشتن ایشان از این کار اندیشیده‌ای؟"

صدای دو رگه و پیر خواجه از میان همه‌ی جمعیت نظر مرد سخنور را جلب کرد و به سوی او برگشت و گفت: "ای خواجه، برای آن مرا نمی‌شناسی که سالها در بلاد خراسان زندگی می‌کرده‌ام. و گرنه از اهالی همین اطرافم و برای همین هم با شنیدن این خبر اختیار از کف داده‌ام. از تدبیر من می‌پرسی؟ به گمان من باید این قشون تیموری را از شهرمان بیرون کنیم و غیاث الدین عزیز را در خان و مان خویش به آسایش باز گذاریم..."

بعد هم دستارش را از سر برداشت و آن را بر زمین کوبید و گفت: "بی غیرت باشیم اگر دست این کافرانِ تورانی به دانشمند شهرمان برسد."

با گفتن این حرف مردم همه بانگ برآوردند و به دنبال مرد که سربرهنه و گریبان دریده به سوی خانه‌ی جمشید حرکت می‌کردند، پیوستند.

خواجه نقشگر رازی با نگاهی اندیشمند به سوی نوکرش برگشت و گفت: "پسر جان، کاری دارم که برای انجام دادنش باید پاهایی چابک داشته باشی..."

قباد، در حالی که لباسش خاک آلود بود و نفس نفس می‌زد، از در نیم گشوده به درون دکان جمشید هجوم برد و فریاد زد: "جمشید، جمشید، کجایی خان دایی؟"

جمشید از پستوی دکانش پاسخ داد: "اینجا هستم. دارم کاسه و کوزه‌ام را برای سفر جمع می‌کنم."

بعد هم در حالی که چند اسطرلاب خاک گرفته را در دست داشت بیرون آمد و آنها را در کیسه‌ای گذاشت.

با دیدن معین الدین قباد کمی مکث کرد و گفت: "چه شده قباد؟ جن دیده‌ای؟"

قباد گفت: "جمشید، در شهر بلوایی به پا شده. مردم در بازار شهر جمع شده‌اند و به حرفهای مردی

گوش می‌دهند که می‌گوید از سمرقند خبر آورده. می‌گوید سربازان الغ بیک برای کشتن تو آمده‌اند و مردم

را می‌شوراند تا مانع خروج تو از شهر شوند..."

جمشید گفت: "این حرفها کدام است؟ مگر سربازان الغ بیک با کسی تعارف دارند؟ اگر حکم قتل

مرا داشتند در جا سرم را با خود می‌بردند. تازه این الغ بیک است و با پدر بزرگش فرق دارد. یک کلاغ چهل

کلاغ کرده‌اند و بیخودی بلوا کرده‌اند..."

قباد گفت: "نه، قضیه جدی‌تر از اینهاست. در شهر دارد بلوایی به پا می‌شود. می‌ترسم مردم با

سربازان الغ بیک درگیر شوند و کاری دست تو و خودشان بدهند. همه جمشید جمشید گویان دنبالت

می‌گردند."

جمشید لبخند تلخی زد و گفت: "حالا چه شده که ما عزیز شده‌ایم؟ تا حالا که دکانمان رونقی

نداشت و در مدرسه مرتدمان می‌دانستند."

در همین بین، سایه‌ی چند نفر که بر در دکان گرد آمده بودند، توجه این دو را به خود جلب کرد.

مردانی که بیرون دکان ایستاده بودند، شش تن بودند که کلاه نمدی و لباس چسبان عیاران و کلوها را بر تن

داشتند. سر دسته‌شان، پسر جوان زیبارویی بود که سبیلی از بناگوش در رفته داشت و ریشش را تراشیده

بود. همگی چوبدست‌هایی بلند در دست داشتند. وقتی به در دکان رسیدند سر دسته‌شان صدا زد: "جمشید

خان، جمشید خان..."

جمشید با صدای بلند گفت: "باز چه خبر شده؟"

بعد هم به در دکان رفت و با دیدن جوان گفت: "آه، کلو مهران، تو هستی؟ پدرت چطور است؟"

جوان که مهران نام داشت، شتابزده گفت: "کلو اسفندیار خوب است و خوش. عجله کنید که باید زود از اینجا برویم. وقتی در خانه نیابندتان، به اینجا خواهند آمد."

جمشید با گیجی پرسید: "خانه‌ام؟ از چه حرف می‌زنی؟"

کلو مهران گفت: "در شهر بلوایی شده. خواجه نقشگر رازی خبر داده که مردی غریبه مردم را شورانده و می‌خواهند برای بیرون کردن ایلچیان الغ بیک به خانه‌تان بریزند و از خروجتان از شهر جلوگیری کنند. وقتی ماجرا را با پدرم در میان نهادند، حدس زد که کاسه‌ای زیر نیمکاسه باشد. همین دقیقه‌ای پیش به پیر آزاد خبر رسید که توطئه‌ای برای قتل شما در جریان است. گویا در میان سپاه الغ بیکی کسی از مزدوران ظلمت خان هست که ماموریت دارد در میانه‌ی این بلوا شما را به قتل برساند."

قباد گفت: "پس بالاخره ظلمت خان سراغ تو هم آمد. بعد از ماجرای تندیس بالدار همواره منتظر بودم خبر زنده ماندنت به ایشان برسد و آدمکشان‌شان را دنبالت بفرستند."

جمشید گفت: "باز این هم افتخاری است که به جای کشته شدن به دست شبگردی سیاهپوش، قرار است در میان مردم و در جریان بلوایی به قتلم برسانند!"

مهران گفت: "استاد، چندان خوشدل نباشید. گویا این مرد برای کشتنتان به کاشان آمده و از طریق همان سربازِ مزدور خبردار شده که ایلچیان الغ بیک در شهر هستند و جرات نکرده به تنهایی سراغتان بیاید. برای همین هم این شورش را به پا کرده."

جمشید گفت: "خوب، حالا چه کنیم؟"

مهران گفت: "هر چه زودتر از اینجا برویم. ممکن است هر لحظه سر برسند."

جمشید کیسه‌ی حاوی آلات نجومی‌اش را بر دوش انداخت و در دکانش را با قیدی بست و همراه شش عیارِ چوبدار و قباد از کوچه پس کوچه‌های بازار گذشت. از دور سر و صدای مهمه‌ای به گوش می‌رسید که از نزدیک شدنِ جماعتِ غوغاگر خبر می‌داد. در راه مهران گفت: "این مردمان که من می‌بینم، با دلی پر مهر نسبت به شما، دستیارِ قاتلانِتان خواهند شد. باید هر چه زودتر به جایی امن گریخت. من به یاران سپرده‌ام که اسبانی تازه نفس را آماده کنند و در نزدیکی زورخانه نگه دارند."

قباد گفت: "چطور است به قمصر بروی؟ آنجا می‌توانی پیش شیخ نجم الدین پناه بگیری." جمشید گفت: "چندان به او مطمئن نباش. اگر مردان ظلمت خان پولی کافی پرداخت کنند دو دستی مرا به ایشان تحویل خواهد داد."

مهران گفت: "در ضمن، استاد معین الدین، فکر نکنید شما هم چندان ایمن هستید. قاعدتا هر دو باید بگریزید. چون اگر ظلمت خان جمشید خان را شناخته باشد و زنده ماندنش را دریافته باشد و برایش کس فرستاده باشد، حتما شما را هم در سیاهه‌ی قربانیان گنجانده است."

قباد کمی ترسان گفت: "مرا دیگر چرا؟ من نه سر پیازم و نه ته پیاز..." جمشید خندید و گفت: "ظلمت خان به سر و تهش کار ندارد. عضویت در حلقه‌ی یاران است که مهم است و تو هم که یارِ غارِ من هستی احتمالا شناسایی شده‌ای."

قباد گفت: ""خوب، یعنی من هم با تو بگریزم؟ آن وقت دیوانخانه را چه کنم؟" جمشید گفت: "بیا با هم به سمرقند برویم. دربار الغ بیک برای خود جهانی گسترده است و تو هم در علم ستاره شناسی و ریاضی دست کمی از خودِ الغ بیک نداری. بی‌تردید در آنجا مقدمت را گرامی خواهند داشت."

مهران گفت: "به شرط آن که بتوانید به سمرقند برسید و تا قبل از رسیدن به دروازه‌ها خنجری در قلبتان ننشسته باشد..."

جمشید گفت: "فکر می‌کنم راهی یافته‌ام. امروز چندمِ برج است؟"

مهران گفت: "یازدهم مهرماه است، چطور مگر؟"

قباد ناگهان با خوشحالی دستها را به هم زد و در حالی که به خاطر تند راه رفتن در کوچه‌ها نفسش

گرفته بود، بریده بریده گفت: "آفرین بر دایی نابغه‌ام. راه حل همان است. باید به اردهال رفت."

مهران پرسید: "اردهال؟ اردهال برای چه؟"

جمشید گفت: "دو روز دیگر در اردهال چه خبر است؟ تنها راه آن است که بلوایی را در بلوایی

دیگر بپوشانیم و خود بگریزیم."

مهران گفت: "جشن قالی شویان را می‌گویید؟"

جمشید گفت: "آری، پس فردا اردهال چندان شلوغ است که اگر یک کاروان هندی با فیلهایشان از

آن روستا خارج شوند کسی خبردار نمی‌شود. باید به آن سو برویم."

به این ترتیب، در چند ساعت بعد، کارها سر و سامانی گرفت. جمشید و قباد و شش عیاری که به

نگهبانی‌شان گماشته شده بودند، به تاخت به سمت روستای اردهال که در سی فرسنگی کاشان قرار داشت،

حرکت کردند. کلو اسفندیار هم که حالا برف پیری بر سر و ریشش باریده بود و در میان مردم شهر به حکم

سابقه‌ی پهلوانی‌اش ارج و قربی داشت، به همراه شماری از شاگردانش به سمت کاروانسرای رفت که منزل

ایلچیان الغ بیکی بود. همان طور که انتظارش را داشت، جمعیتی انبوه را بر در کاروانسرا جمع دید که مردی

سر برهنه هدایتشان می‌کرد. کلو اسفندیار که با وجود سالخورده‌گی هنوز تنومند و چابک بود، پیش رفت و

جمعیت را شکافت و به معرکه‌ای که مرد غریبه گرفته بود، وارد شد. سربازان الغ بیک که تعدادشان خیلی از جماعتِ خشمگین کمتر بود، در داخل کاروانسرا گرد آمده بودند و درها را بسته بودند و نیزه به دست مراقب مردم بودند.

وقتی کلو اسفندیار و جوانمردان به میانه‌ی میدان رسید، زمزمه‌ای از مردم برخاست که نامش را با هم پیچ می‌کردند. اسفندیار رو به مرد بیگانه کرد و گفت: "آقا، اسمتان چیست؟ نام و نشانتان را بگویید تا بدانیم این مردم پشت سر چه کسی راه افتاده‌اند؟"

مرد که دور برداشته بود و صدایش از بس فریاد زده بود، گرفته بود، گفت: "من نصیر بن حارث هستم و پدرم از مردم همین شهر بوده است. خودم ساکن هرات هستم و در کاروانی که به سمت کاشان می‌آمد بودم که خبر صدور حکم اعدام استاد غیاث الدین را شنیدم."

کلو اسفندیار گفت: "نصیر بن حارث، به شهر پدرت خوش آمدی، اما زود دست به کار شدی و بلوایی بر پا کردی. دور نیست که گزمه‌های حاکم شهر سر برسند و دستگیرت کنند."

نصیر، با دیدن این که جوانمردان اسفندیار میدان را قرق کرده‌اند، میدان را به او وا نهاد و به میان جمعیت رفت. اسفندیار متوجه شد که به تدریج به سمت حاشیه‌ی مردم حرکت می‌کند و دیری نمی‌گذرد که از هنگامه‌ای که خود بر پا کرده، به در خواهد رفت. پس به یکی از شاگردانش با سر اشاره‌ای خفیف کرد و دید که دو تن از عیاران که در پشت بامی نشسته بودند و مردم را می‌نگریستند، به اشاره‌ی رفیقشان به حرکت در آمدند و در اطراف خروجی‌های راه کاروانسرا موضع گرفتند.

اسفندیار وقتی از پرداختن به کار نصیر فارغ شد، رو به جماعت کرد و گفت: "ای مردم، تا جایی که من می‌دانم ماجرای صدور حکم اعدام برای استاد غیاث الدین نادرست است و ایلچیان الغ بیک برای دعوت وی به بارگاه سمرقند به اینجا آمده‌اند و قصد ندارند چشم زخمی به وی برسانند."

نصیر بن حارث از میان مردم فریاد زد: "پس چرا به جای آنکه با خلعت و زیور به نزدش بروند، با سرباز و شمشیر سراغش رفته‌اند؟"

همه‌ای از جمعیت برخاست که در توافق با این پرسش بود. کلو اسفندیار دستی به ریش بلند و با شکوهش کشید و گفت: "ای مردم، بگذارید سخنان خود ایلچیان را بشنویم."

سربازان الغ بیک که در پشت در بسته‌ی کاروانسرا جمع شده بودند، با شنیدن این حرفها امیدی برای رهیدن از چنگ مردم یافتند و یکی از ایشان که سرداری خراسانی بود و قامتی متوسط و چهره‌ای آفتاب سوخته داشت، از کاروانسرا خارج شد و به کلو اسفندیار پیوست. او در ادامه‌ی حرفهای کلو خطاب به جمعیت گفت: "مردم کاشان، ما با پیامی دوستانه و به قصد ارج و احترام به استاد غیاث الدین به این شهر آمده‌ایم، نه آسیب رساندن به وی. الغ بیک خود پادشاهی دانشمند و علم دوست است و با اعزاز بسیار استاد را به درگاه خود فراخوانده است. ما را برای آن فرستاده که شایعه‌ی دشمنی گروهی از راهزنان و ناکسان با استاد در سمرقند بر سر زبانها بود و می‌گفتند به تازگی به او و خانواده‌اش سوءقصدی کرده‌اند. از این رو بوده که ما را فرستاده است."

یکی از مردم گفت: "ما را به قول ترکمانان اعتمادی نیست که شیخ ابوالفضل را هم به همین بهانه‌ها کشتند."

دیگری گفت: "از کجا که سیاهپوشانی که قصد جان استاد را داشته‌اند خود از تیموریان نبوده باشند؟"

اسفندیار متوجه شد که نصیر بن حارث در این بین از میان جمعیت خارج شد و شتابان به کوچه‌ای رفت و از آنجا گریخت. دو تن از عیاران به چابکی دنبالش کردند و معلوم بود که چند قدم دیگر او را خواهند گرفت. در همین میان، سر و صدایی برخاست و معلوم شد چرا مرد بلواگر پا به فرار گذاشته بود.

چون سر و صدای سم کوبه‌هایی بلند شد و سربازان حاکم شهر و فوجی از گزومه‌های پیاده سر رسیدند و در اطراف جماعت صف کشیدند. با این وجود هنوز شمارشان از اهالی گرد آمده در آنجا کمتر بود.

مردم با دیدن گزومه‌ها آرام‌تر شدند. اسفندیار گفت: "ای مردم، دل ایمن دارید که من اگر لازم باشد چند تن از جوانمردان کاشانی را با استاد همراه خواهم کرد تا صحیح و سالم به سمرقند برسد و در آنجا نیز سالم و سلامت باشد."

مردی بلند قامت و لاغر از میان مردم گفت: "مشکل ما با رسیدنش به سمرقند نیست، که با زنده ماندنش در آنجاست. از کجا که الغ بیک از سر حسادت نابودش نکند. یا از درباریانش چشم زخمی به وی نرسد؟"

صدایی دیگر از میان جمع گفت: "ما نمی‌گذاریم استاد را از شهرمان بیرون ببرند و مثل گو سفند قربانی بکشند."

کسی دیگر که معلوم نبود کیست، گفت: "ای مردم، من می‌دانم که استاد از بیم همین سربازان از شهر گریخته و به سمت اردهال رفته است. بیایید به آن سو برویم و با عزت و احترام به کاشان برش گردانیم."

ولوله‌ای در جمع افتاد و مردم به حرکت در آمدند. اسفندیار هر چه کرد نتوانست کسی که این حرف را زده بود را در میان جماعت بشناسد. در این لحظه رهبری جمع را مردی میانسال بر عهده گرفته بود که از اهالی سرشناس و خوشنام کاشان بود و در مراسم عمومی همواره پیشقدم بود و معلوم بود شیفته‌ی شور و شوق جمع شده است و بی‌خبر از توطئه‌های پشت پرده، خود را در این ماجرا درگیر کرده است. اسفندیار چند کلمه‌ای زیر لبی با یکی از کلوهای همراهش رد و بدل کرد و وقتی دید جماعت به تدریج پراکنده می‌شوند از در کاروانسرا به سوی دروازه‌ها حرکت می‌کنند، به سراغ سربازانی رفت که کم‌کم نگرانی‌شان از بین

می‌رفت و در کاروانسرا را می‌گشودند. پشت سرش، چند تن از عیاران که لباسی همچون مردم روستایی پوشیده بودند، خود را در جماعت جا زدند و همراه ایشان به طرف اردهال حرکت کردند.

اسفندیار به همراه آن افسر خراسانی به میان فوج سربازان سمرقندی رفت. رئیس‌شان که همان ایلچی خوشرو بود، با خنده‌ای گشوده به استقبالش رفت و گفت: "دست مریزاد پهلوان، نجاتمان دادی. برای لحظه‌ای ترسیدیم غوغا به خشونت بکشد و خون در میان ما و اهل کاشان جاری شود."

کلو اسفندیار گفت: "شکر که به خیر گذشت. حال چه خواهید کرد؟"

ایلچی گفت: "ما هم سخن آن مرد گمنام را در میان جمعیت شنیدیم. اگر به راستی استاد جمشید کاشانی به اردهال رفته باشد، ما نیز به همانجا خواهیم رفت و او را با خود به سمرقند خواهیم برد. در دربار الغ بیک به ما نگفته بودند استاد در شهرش چنین محبوبیتی دارد."

کلو اسفندیار اندی شمندانه گفت: "این جزر و مد محبت مردمان را به چیزی نگیرید. معمولاً در آن آفت بیشتر است تا سلامت."

قباد کوبه‌ی در را به دست گرفت و در خانه را کوبید. سر و صدای خروسها از گوشه و کنار برخاسته بود و فرا رسیدن بامدادی ابری و زیبا را نوید می‌داد. بامداد سیزدهم مهرماه که مردم اردهال به سنت چهار صد ساله شان مراسم قالی‌شویان را در آن برپا می‌کردند. قباد کمی مکث کرد و چون دید خبری نشد، بار دیگر دق الباب کرد. صدایی پایی از حیاط برخاست و نوجوانی ده یازده ساله در را باز کرد. قباد گفت: "روز خوش جوان، خانه‌ی کدخداست اینجا؟"

پسرک گفت: "آری، با خودشان کار دارید؟"

قباد گفت: "نه، با ایلچسانی که در اینجا منزل کرده‌اند کار دارم."

پسرک گفت: "بفرمایید داخل. در بیرونی منزل کرده‌اند."

قباد گفت: "نه، مزاحم نمی‌شوم. اگر لطف کنی و رئیسشان را صدا کنی بس است. همان کسی که ایلچی مخصوص الغ بیک است. سرداری خراسانی هم همراهشان است که او را هم صدا کن. بگو معین الدین کاشانی بر در ایستاده و انتظارشان را می‌کشد."

پسرک سری تکان داد و به درون خانه بازگشت. دقیقه‌ای بعد، ایلچی و افسر خراسانی بر در پدیدار شدند که لباس راحت خانگی بر تن داشتند و از آن یال و کوپالی که در کسوت جنگاوری داشتند، اثری باقی نبود.

ایلچی با دیدن او پرسید: "درست شنیده‌ایم؟ معین الدین را می‌بینیم؟ همان ریا ضیدان بزرگی که دوست و همکار استاد جمشید کاشانی است؟"

قباد گفت: "آری، خودم هستم."

ایلچی با گشاده رویی گفت: "به داخل قدم رنجه فرمایید و بنشینید تا اهل خانه شربت برایتان بیاورند. افتخار بزرگی است که شما را اینجا می‌بینیم."

قباد گفت: "ترجیح می‌دهم داخل نشوم. چیزی را باید به شما بگویم که محرمانه است."

ایلچی با تعجب گفت: "خوب، چیست که این قدر مرموز است؟ راستی، دایی تان کجاست؟ شاید بهتر باشد او را هم نزد ما بیاورید. گروهی از مردم کاشان به اینجا آمده‌اند و شاید در خروجش از اینجا با ما مانعی ایجاد کنند."

قباد گفت: "بی‌تردید ایجاد خواهند کرد. از همین رو دایی‌ام بهتر دانسته که پنهان از چشمها باشد تا غوغایی بر پا نشود. من باید خبری مهم را با شما در میان گذارم."

ایلچی گفت: "و آن چیست که باید در آستانه‌ی در گفته شود؟"

قباد گفت: "در میان فوج شما کسی هست که اجیر شده تا دایی مرا به قتل برساند."

سردار خراسانی به فکر فرو رفت، و ایلچی با حیرت گفت: "در میان سربازان من؟ ناممکن است."

آنان همه از سربازان دربار سمرقند هستند و به قدری موجب می گیرند که به خرده نان رشوه دهندگان چشمی نداشته باشند."

قباد گفت: "کسی که به او رشوه داده، توانگرتر از آن است که می پندارید، و راههایی بسیار برای فریفتن مردم دارد. کسی برای ما خبر آورده که یک تن در فوج شما این چنین است و این خطر هست که بر استاد غیاث الدین دست یابد و او را از پای در آورد."

ایلچی گفت: "مطمئن باشید که من خود مراقب استاد خواهم بود و او را صحیح و سالم به سمرقند خواهم رساند. هویت این مزدور را می دانید؟"

قباد گفت: "نه، تنها می دانیم که افسر خراسانی همراهتان نیست!"

ایلچی گفت: "خوب، شاید بهتر باشد به این ترتیب زودتر از این روستا خارج شویم. کدخداهم این طوری از رنج پذیرایی از سربازان من آسوده خواهد شد."

قباد گفت: "امروز باید چنین کنیم. تا ساعتی دیگر مراسم قالی شویان در این روستا آغاز می شود. چنان غوغایی خواهد شد که مردم کا شان که در اینجا هستند فرصتی برای سازماندهی و بازداشتن شما نخواهند یافت. من و دایی ام به همراه چند تن از یاران در گیر و دار مراسم از شهر خارج خواهیم شد، و یک منزل به سوی سمرقند پیش خواهیم رفت. در آنجا می مانیم تا شما به ما برسید. هرچند آدمکشی در میانتان است، اما بعید نیست دشمنانی دیگر در راه در انتظارمان باشند و همراه بودن با سربازان تیموری در نهایت راه را امن خواهد کرد."

ایلچی گفت: "بسیار خوب، قرارمان چنین باشد. هرچند من اطمینان کامل دارم که تمام سربازانم از شائبه‌ی اتهامی که به ایشان وارد آوردید بری هستند. و این از معدود مواردی است که به راست بودن حرف خویش ایمان دارم!"

صبحگاهان، مردم به تدریج در خیابانهای اردهال جمع شدند. جمشید و قباد که به همراه مهران و عیاران همراهش در خانه‌ی یکی از یارانیشان در این روستا منزل کرده بودند، ترجیح دادند از خانه خارج نشوند تا همه جا شلوغ شود و امکان شناخته شدنشان در میان جمعیت از بین برود. علاوه بر مردم اردهال که که میزبان این مراسم بودند، و گروهی به نسبت زیاد از اهل کاشان که به بهانه‌ی جلوگیری از بردن جمشید به این روستا آمده بودند و در عین حال از شرکت در مراسم هم خوشحال بودند، گروهی از مردم روستای فین هم با لباسهای آبی رنگ یک دست در گوشه و کنار می‌پلکیدند و با افتخار مقدمات اجرای مراسم را آماده می‌کردند. از قدیم و ندیم رسم بر آن بود که مردم فین مراسم را اجرا کنند و همه‌ی حاضران - از جمله خود اهل اردهال تماشاچی باشند.

پیرمردی از اهالی فین که مانند همولایتی‌هایش لباس گشاد آبی رنگی پوشیده بود و ریش بلند و سپیدش تا زمین می‌رسید، به زحمت و با یاری چند تن از جوانان فین در کنار درخت سرو عظیمی که مقبره‌ی شازده سلطان علی در کنارش بود، از تپه‌ای بالا رفت. مهران و یارانش که از صبح در آن اطراف پرسه می‌زدند، با دیدن این که جوانان روستای فین برای پیرمرد کرسی و جایگاهی راحت درست می‌کنند، دریافتند که او نقال مراسم است و قرار است ماجرا را برای تماشاچیان روایت کند. آفتاب کم کم به میانه‌ی آسمان نزدیک می‌شد که مراسم آغاز شد. در این هنگام جمعیت در کوچه‌های باریک اردهال موج می‌زد و منطقه‌ی مقدسی که سرو کهنسال پیرخان و مقبره در آنجا قرار داشت، با وجود آن که در خارج از روستا بود

و توسط تپه‌هایی پست احاطه شده بود، از جمعیت انباشته بود. در این هنگام جمشید که خودش هم مشتاق دیدن قالی‌شوین بود، دیگر طاقت نیاورد و همراه عیارانی که لباسهایی شبیه به اهل اردهال پوشیده بودند هم به شکلی ناشناس در گوشه و کنار می‌آمدند و مراقبش بودند.

جمشید و قباد در جمعیت در آمیختند و همراه ایشان بر تپه‌ای مشرف بر منظره‌ی مراسم ایستادند. در کنارشان پیرمردی تکیده و ژنده پوش ایستاده بود که پدر خانواده‌ای محسوب می‌شد که شب گذشته را مهمان ایشان بودند. پیرمرد را در شب گذشته بیش از یکی دو بار ندیده بودند و چون رفتار و حالاتش عجیب و غریب بود، فکر کرده بودند عقلش پاره سنگ بر می‌دارد و چندان با او وارد صحبت نشده بودند. اسمش پیرعلی بود و فرزندانش اصرار داشتند به همه بگویند که پدرشان مجنون است. وقتی قرار شد برای دیدن مراسم بیرون بروند. او هم همراهشان آمد و بی آن که لباسهای ژنده‌ای را که در خانه پوشیده بود، عوض کند. پیرمرد هر از چندگاهی روی عوارض زمین سکندری می‌خورد و جمشید و قباد ناچار بودند مراقب راه رفتنش باشند. در عین حال این عادت را هم داشت که زیر لب با خود حرف می‌زند و گهگاه دستانش را برای تاکید بر حرفهایش به سوی مخاطبانی فرضی تکان می‌داد. جالب آن بود که وقتی به بالای تپه رسیدند و در میان جمعیت فرو رفتند، پیر علی دست از این کارهایش برداشت و ناگهان به آدمی بسیار معقول تبدیل شد و دیگر از سکندری خوردن و روی زمین افتادن هم دست برداشت.

پیرمرد آبی پوش فینی که بالای تپه‌ای در نزدیکی ساختمان مقبره ایستاده بود و پشت خمیده‌اش را به زحمت راست نگه داشته بود، چند بار دستانش را محکم به هم کوفت و نشان داد که می‌خواهد مراسم را شروع کند. یک ردیف از دختران آبی‌پوش هم روستایی‌اش در حالی که کاسه‌هایی سفالین را در دست داشتند، در اطراف تپه‌ای که رویش ایستاده بود حلقه زدند، و همانجا نشستند. جوانان ده فین، که شالهایی

سپید را بر لباس گشاد آبی خود بسته بودند، به صورت مثلثی بزرگ که نوکش در راستای درخت سرو پیرببا قرار داشت، ایستادند و منتظر ماندند تا پیرمرد شرح ماجرا را آغاز کند.

پیرمرد بار دیگر دستانش را به هم کوفت و با این حرکت همه‌ی چند هزار نفری که در آنجا گرد آمده بودند چنان ساکت شدند که صدای خواندن پرندگان را می‌شد شنید. پیرمرد با صدایی غرا و بلند که از قد و قامت و پیکر نحیفش بر نمی‌آمد، شروع کرد به نقلی کردن: "باز سیزدهم مهر ماه است و سالگرد روزی خونین که در آن ظالمان شازده سلطان علی را کشتند. می‌دانید که سلطان علی، فرزند ارشد امام محمد باقر بود..."

مردم با شنیدن اسم امام‌شان همه صلوات فرستادند و پیرمرد صبر کرد تا سر و صدایشان فرو بنشیند. بعد حرفش را ادامه داد: "امام پسرش را به ارده‌ال فرستاد تا به مردم این سامان دین بیاموزاند، و چون محبوبیتش بالا گرفت و آوازه‌اش در چهارسوی گیتی پیچید، خلیفه عباسی را غیرت بجنبید..."

همه با شنیدن اسم خلیفه زبان به دشنام گشودند و غوغایی از هر طرف برخاست.

پیرعلی که پهلوی دست جمشید ایستاده بود، زیر خنده زد و گفت: "جمشید خان، تو که این قدر در علم ستارگان تبحر داری، در مورد وقایع روی این زمین خاکی هم چیزی می‌دانی؟"

جمشید که یک گوشش به حرفهای پیرمرد نقل بود، با کم توجهی گفت: "هان؟ در مورد چی؟"

پیرعلی گفت: "مقصودم همین ماجرای سلطان علی است. می‌دانی واقعیت چه بوده؟"

جمشید که می‌دید پیرعلی با لحنی معقول و زیرکانه سخن می‌گوید، تعجب کرد و گفت: "نه،

ماجرای سلطان علی مگر همین نیست که این بابا نقلی‌اش می‌کند؟"

پیرعلی خندید و گفت: "نه، سلطان علی از یاران انجمن یاران ما بود، نسلها پیش، به ارده‌ال و

کاشان آمد و نوشته‌هایش هنوز در خزانه‌ی مقبره‌ی پیروز محفوظ است."

جمه شید با شنیدن این حرفها از پیرمردی که تا به حال دیوانه‌اش می‌پنداشت، شگفت زده شد و

گفت: "بابا جان، تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟"

پیرعلی از زیر سبیلهای ژولیده و سپیدش خندید و گفت: "تو هم مرا دیوانه پنداشته بودی، هان؟"

بعد هم آهی کشید و چشمان زاغش را به سمت میدانگاه برگرداند و گفت: "ای روزگار، ای روزگار، دیدی

چه کاری به دستم دادی؟"

جمشید پرسید: "چه کاری؟"

پیرعلی گفت: "از وقتی که تکفیرم کردند و نزدیک بود سرم بالای دار برود، ناچار شدم مانند

مجنونان رفتار کنم، بلکه از اتهام زندقه برهم و زنده بمانم. سن و سالی چندان زیاد دارم که مجال و مهلتی

برای مهاجرت به شهری دیگر برایم نمانده، پس همان بهتر که مردم گمان کنند عقلی در سر ندارم. حتی

مردمی خردمند مانند غیاث الدین شهیر، و معین الدین زیرک..."

جمشید با شنیدن این حرفها دریافت که با یکی از اعضای قدیمی انجمن یاران سر و کار دارد. پس

با احترامی که در صدایش ریشه دوانده بود، گفت: "پیر علی، مرا بابت تصویری که از تو داشتم ببخش. حالا

بگو بینم اصل ماجرای این سلطان علی چه بوده؟"

پیرعلی گفت: "هیچ، مردی خردمند و دیندار بود که به دعوت اعضای انجمن ما به کاشان و اردهال

و فین آمد و مدتی گشت و مردم را به راه راست فرا خواند و بعد به ری رفت و در آنجا مجلس درسی

تشکیل داد، تا آن که کسانی - شاید از اجداد همان ظلمت خان مشهور - او را به قتل رساندند."

جمشید گفت: "پس چطور مقبره‌اش اینجاست؟"

پیرعلی باز خندید: "مقبره کجا بود پدرجان؟ این بقعه را روی یک آتشکده‌ی قدیمی ساخته‌اند تا مردم آن را ویران نکنند و سردابهای مخفی زیرش آشکار نشود و خزاین باستانی آن غارت نشود. مقبره‌ی سلطان علی در ری است."

جمشید گفت: "پس این مراسم از کجا آمده؟"

پیر علی گفت: "کدام مراسم اسلامی را می‌شناسی که به تاریخ خورشیدی جشن گرفته شود؟ این جشنی بوده به اسم تیرگان که از قدیم و ندیم، پیش از آن که مسلمانان به اینجا بیایند، وجود داشته و بعدها با خاطره‌ی سلطان علی گره خورده و این صورت را پیدا کرده."

از آن سوی میدان، پیرمرد آبی پوش داشت می‌گفت: "سلطان علی سیزده روز در همین جا، و بر روی همین تپه‌ها با سپاهیان بی‌شمار خلیفه‌ی عباسی جنگید و بسیاری از پهلوانانشان را بر خاک انداخت. مزدوران خلیفه که دیدند حریف امامزاده و یارانش نمی‌شوند، آب را بر او بستند. اما سلطان علی شمشیرش را بر خاک فرو کرد و چون شمشیر را بر کشید، رودخانه‌ای از آن بیرون جوشید که همان است که از چشمه‌ی سلطان علی به سمت رودخانه پیش می‌رود..."

پیرعلی توضیح داد: "تیرگان جشنی بوده که برای آب و آبادانی گرفته می‌شده. چهار جشن به این اسم وجود داشته که یکی از آنها را سه روز قبل از جشن مهرگان، در این روز از سال برگزار می‌کرده‌اند. می‌بینی، عناصری از آن باقی مانده، مثلاً پهلوانی که با شمشیرش آب را جاری می‌کند."

پیرمرد بر فراز تپه گفت: "آن وقت مزدوران خلیفه به مکر روی آوردند و زنانی را برهنه کردند و پیشاپیش سپاه خود قرار دادند. به این ترتیب امامزاده و یارانش که از شرم چش خود را بر هنگامه بسته بودند، یک به یک شکار تیرها و نیزه‌هایشان شدند و بر خاک افتادند."

پیر علی باز گفت: "حتما می‌دانی که از قدیم و ندیم، آیینهای مربوط به آب با زنان پیوند داشته است. این داستان زنان برهنه هم از همانجا باقی مانده است."

پیرمرد آبی پوش گفت: "مردم فین، که یاران باوفای سلطان علی بودند، در سیزدهمین روز درگیری، در آن هنگام که آخرین یاران امامزاده از پا در می‌آمدند، از ماجرا خبردار شدند. پس با چوب و چماق و گرز به یاری ایشان شتافتند. اما دیر رسیدند و میدان را از مزدوران خلیفه خالی، و از خون سلطان علی و یارانش رنگین یافتند."

با گفتن این جمله، ناگهان جوانان مانند پیکانی به حرکت در آمدند. کسی که در نوک پیکانشان ایستاده بود، جوان برومند و دلاوری بود که دستاری سپید بر سر داشت. بقیه همه سر برهنه بودند. وقتی گروه به حرکت در آمدند، معلوم شد که زیر لباسهایشان چوبدستی‌هایی بزرگ را پنهان کرده بودند. همه با حرکت به سمت مقبره چماقها را بیرون کشیدند و دور سر خود چرخاندند و هلهله کردند. پیرمرد صبر کرد تا گروه یک دور در اطراف درخت سرو کهنسال بگردند، و در آستانه‌ی در مقبره صف بکشند. بعد گفت: "آنگاه مردان فین پیکر پاک امامزاده را در قالی‌ای پیچیدند و برای شستن و غسل دادن، او را به همان چشمه‌ای بردند که از زخم شمشیر خودش جوشیده بود."

با گفتن این حرف دختران نیز به پا خواستند و در صفی به دنبال پسران به راه افتادند. پسران با هیاهو و شتاب بسیار به در مقبره رسیدند و در حالی که با هماهنگی آوازی را می‌خواندند، به مقبره وارد شدند و قالی بزرگی را که کف مقبره پهن شده بود، برداشتند و لوله کردند. جوان دستار به سر که سردسته‌شان بود، جلوی قالی را به دست گرفت و بقیه آن را بغل زدند و در حالی که به هم تنه می‌زدند و همچنان سرود می‌خواندند، به سمت چشمه حرکت کردند. چشمه چند صد قدم آنسوتر قرار داشت و راهی به نسبت دراز را می‌بایست با این بار سنگین طی می‌کردند. با به حرکت در آمدن‌شان، ناگهان جمعیت در

هم جو شید و به سویشان نزدیک شد. جوانان آبی پوش دیگری از گوشه و کنار سر رسیدند و به گروه حامل قالی پیوستند، و با حرکاتی نمادین، چنان می نمودند که دارند با چوب و چماق دشمنان را از سر راه کاروان حامل قالی کنار می زنند. دختران نیز در این میان پشت سر ایشان راه افتاده بودند و آنان نیز سرودی را دسته جمعی می خواندند که در این غوغا درست شنیده نمی شد.

در این گیر و دار مهران و قباد به جم شید و پیرعلی نزدیک شدند. مهران با جدیت گفت: "استاد، وقتش رسیده. اسبها در میدان ده آماده اند. کم کم باید برویم."

جمشید که شیفته‌ی مراسم شده بود، گفت: "یعنی وقتی نمانده؟"

پیر علی گفت: "چرا، وقت برگشتن گروه از سمت چشمه اوج ماجرا ست. آن وقت دیگر کسی را نمی شناسد و برخی از مردم از شدت هیجان غش می کنند و از حال می روند. آن وقت بروید." جمشید متوجه شد که مهران از رفتار معقول پیرعلی تعجبی نکرد. هرچند قباد که فکر می کرد دیوانه است، با حیرت به او می نگریست.

جمشید به سمت مراسم برگشت. حالا گروه به کنار چشمه رسیده بودند و مشت مشت آب را بر می داشتند و بر قالی می پاشیدند. دختران هم آب را در کاسه های سفالین خود بر می داشتند و در مسیر بازگشت قالی صف می کشیدند. پیرعلی گفت: "می بینی؟ خطوط اسلیمی و خطایی روی قالی نماد سبزی و گیاه است و مردان با ریختن آب بر آن، زاینده گی و باروری را در آن به ودیعه می گذارند. اما اینها فایده ای ندارد، مگر آن که متولی زایش و باروری، یعنی زنان هم به این کار بپیوندند..."

در این هنگام گروه به تدریج شروع کرد به بازگشتن به سمت مقبره. دختران یک به یک آب درون کاسه ی خود را بر مردان حامل قالی می ریختند و به سمت درخت سرو می رفتند و دور آن می نشستند. در این میان درگیری میان مردم و چوبداران نگهبان قالی کم کم جدی شده بود و عده ای زیر دست و پا ماندند

و خروشی که از جمعیت بر می‌خاست، ضرباهنگی تندتر و هیجان‌انگیزتر به خود می‌گرفت. جوانان حامل قالی همچنان سرود می‌خواندند و صدایشان مانند قایقی شکننده از میان غوغای مردمی که در اطرافشان داد و قال می‌کردند، آشکار و پنهان می‌شد.

پیرعلی به سمت جمشید و یارانش برگشت و گفت: "بسیار خوب، بروید. وقتی گروه به مقبره بر سند، تب و تاب مرا سم خواهد خوابید و زمان خرید و گپ و گفتِ مردمان فرا می‌رسد. اگر می‌خواهید بی‌جلب توجه بگریزید، الان زمانش است."

مهران سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و همگی به دو به سمت حاشیه‌ی جمعیت دویدند. آنقدر افراد در گوشه و کنار به این سو و آن سو می‌دویدند که حرکت ایشان هیچ توجهی را جلب نمی‌کرد. این دسته‌ی کوچک پس از چند دقیقه از زمینه‌ی جمعیت خارج شدند و در کوچه‌هایی نیمه خالی به سمت میدان ده رفتند. در میانه‌ی راه، صدای تازش اسبی را شنیدند و ایلچی سوار بر اسبی سر رسید. اسبش را در میانه‌ی کوچه نگه داشت و دستش را به سمت جمشید دراز کرد و گفت: "بشتابید استاد. من به میدان و اسبها می‌رسانمتان. باید عجله کنید. سربازانم را در میانه‌ی میدان بین جمعیت گرفتار کرده‌ام. اما خیلی زود به خود خواهند آمد و آن وقت باید به آنجا بازگشته باشم و به دنبالتان بگردم."

جمشید برای لحظه‌ای تردید کرد، اما بعد دست ایلچی را گرفت و ترک او روی زین نشست. مهران گویا می‌خواست چیزی بگوید. اما ایلچی با نگاه نافذش او را به سکوت وا داشت. او گفت: "می‌دانم اسبهایتان را کجا گذاشته‌اید، در میدانگاه آن را دیدم. استاد را در کنار اسبها پیاده می‌کنم تا خودش به تاخت از روستا خارج شود. شما هم دنبالش بروید. من بعد بر می‌گردم تا کمی سربازانم را سرگرم کنم و بعد دنبالتان بگردیم..."

ایلچی این را گفت و اسبش را هی کرد و به تاخت در کوچه‌ها پیش رفت. جمشید که پشت سرش وضعیتی ناراحت داشت، دستش را روی شانه‌ی سرباز گذاشت تا از اسب به زیر نیفتد. این دو با سرعت خود را به میدانگاه رساندند. ایلچی کمک کرد تا جمشید پیاده شود. بعد لگام اسبی کهر را به دستش داد. جمشید بر اسب پرید و با یک نگاه دریافت که بار و بنه‌اش را به خوبی در خورجین اسب بار زده‌اند. ایلچی گفت: "تا بیرون ده همراهی‌تان می‌کنم. شاید خطری تهدیدتان کند."

به این ترتیب هردو سوار تاخت کنان از روستای اردهال خارج شدند و در جاده‌ای که به سمت شرق می‌رفت پیش رفتند. جمشید با دیدن این که ایلچی همچنان دارد دنبالش می‌آید، به شک افتاد. پس لگام اسبش را کشید و گفت: "سردار، مگر نمی‌خواهید بازگردید و به سربازانتان بپیوندید؟" ایلچی هم در کنارش اسب خود را نگه داشت و گفت: "چرا، باید از همین جا بازگردم. فقط ماموریتی باقی مانده که باید انجام دهم."

بعد هم با سرعتی خیره‌کننده دست به شمشیر برد و آن را حواله‌ی سر جمشید کرد. جمشید که از رفتار او کمی مشکوک شده بود، به موقع واکنش نشان داد و خود را از برابر شمشیرش کنار کشید، اما تعادلش را از دست داد و از پشت اسبش بر زمین افتاد. جمشید به سرعت برخاست، اما سردی تیغه‌ی شمشیر را در زیر گلویش احساس کرد.

ایلچی که می‌دید شکارش را در چنگ گرفتار کرده، پیروزمندانه خندید: "استاد، ارزشی بسیار دارید، پولی کلان بابت بریدن سرتان دریافت خواهم کرد."

جمشید ناامیدانه گفت: "پس آن کسی که زرخريد ظلمت خان بود، تو هستی؟"

ایلچی گفت: "این اسم را به کار نبرید. من سرسپرده‌ی مردی بسیار محترم هستم... و البته

ثروتمند..."

جمشید گفت: "ما را بگو که به تو اعتماد کردیم."

ایلچی گفت: "حتی هوشمندترین افراد هم گاهی خطا می‌کنند. خوب، استاد، برای مرگ آماده

باشید. اگر زندیقانی مانند شما اشهد می‌خوانند، دقیقه‌ای برای این کار به شما وقت می‌دهم."

ایلچی سخنش را نیمه تمام گذاشت، و بعد ناگهان حالت چهره‌اش عوض شد و چشمانش بر

جمشید خیره ماند. جمشید با تعجب به او نگاه کرد، که از روی اسب بر زمین درغلتید و جلوی پای او بر

زمین افتاد. در پشتش نیزه‌ای بسیار بلند فرو رفته بود. جمشید با سردرگمی به اطراف نگرید، و همان

سردار خراسانی را دید که پای پیاده به سمتش می‌دوید و به پهنای صورتش می‌خندید.

جمشید متعجب به او نگرید. سردار خراسانی لگام اسب ایلچی را در دست گرفت و گفت:

"شکر خدا که به موقع رسیدم. ساعتی است در همین اطراف کمین کرده‌ام و منتظرتان هستم. برای لحظه‌ای

نگران شدم که نکند در میدانگاه ترتیب کارتان را بدهد."

جمشید گفت: "ترتیب کارم را بدهد؟"

مرد خراسانی گفت: "آری، من نیز از یارانتان هستم. مدتی است به او شک کرده بودم، اما

نمی‌دانستم مزدور ظلمت خان اوست یا کسی دیگر. برای همین هم فکر کردم بهترین راه آن است که بر سر

راهتان کمین کنم. اینجا همان جایی بود که یک قاتل حرفه‌ای برای کشتن قربانی‌اش انتخاب می‌کرد.

نزدیکترین نقطه‌ی خلوت به ارده‌ها است. اگر قبل از این نقطه شما را می‌کشت، مردم از خانه‌ها او را

می‌دیدند. اما از این جا به بعد جاده به دشتهای خالی از سکنه وارد می‌شود. کمی نگران بودم که در میدانگاه

به شما حمله کند. اما حدس می‌زدم تا آنجا را عیاران همراهی‌تان کنند."

جمشید گفت: "از این که محاسبات در ست از آب درآمده را ضی هستم. هرچند اگر در ست در نمی آمد و کمی جلوتر مرا کشته بود، هرگز تو را نمی بخشیدم. می دانی، خطاهای ما منجمان پیامدهای بسیار خفیف تری دارد!"

سردار خراسانی بر اسب ایلچی پرید و گفت: "آری، برای آن که من به زمین و شما به آسمان چشم دوخته اید. من به اردهال برمی گردم و با سربازان برای التزام رکابتان خواهم آمد. همان جاها منتظر باشید تا بازگردیم. فکر نمی کنم دشمن دیگری کمیتان را کشیده باشد."

جمشید که هنوز از بهت رویارویی با مرگ خارج نشده بود، دهنه ی اسبش را گرفت و با احیاط جسد ایلچی را دور زد و به زیر سایه ی درختی رفت و آنجا بر سنگی نشست. ابر جلوی خورشید را گرفته بود و روز با تمام زیبایی اش بر دشت سرسبز جاری بود. صدای تاخت سردار خراسانی به تدریج در جاده گم می شد، و جمشید فرصتی داشت تا پیش از ترک خانه و دیارش، برای لحظه ای به جسد آدمکشی که برای کشتنش اجیر شده بود بیندیشد و در بازی های سرنوشت حیران شود.

کاروانی که جمشید و قباد را به سمرقند می برد، در ذی حجه ی سال ۸۲۴ هجری قمری به هرات رسید. در اینجا کلوها و جوانمردانی که از کاشان با کاروان ایشان همراه شده بودند، از ایشان جدا شدند و به کاشان باز گشتند و جای خود را به پنج پهلوان دادند که قرار بود از هرات به سمرقند بروند و به این ترتیب همراه شدنشان با این گروه طبیعی تر می نمود. تنها مهران بود که در آن میان همراه ایشان باقی ماند و قرار بود همراه ایشان به سمرقند بیاید. پس از کشته شدن ایلچی خیانتکار، همان سردار خراسانی رهبری فوج نگهبانان چغتایی را بر عهده گرفته بود و به سربازان چنین وا نموده بودند که گروهی از همان مردم غوغاگر کاشان او را به قتل رسانده اند. سردار خراسانی در شهرهای سر راه خود، هنگامی که با گزمه ها و

داروغه‌های شهرهای سرراهش برخورد می‌کرد، نشانی‌های نصیر بن حارث را به ایشان می‌داد و سفارش می‌کرد تا او را به جرم ایجاد بلوا و قتل ایلچی بازداشت کنند.

رسیدن این کاروان به هرات، دیر زمانی به طول انجامید. جمشید و قباد که مانند سربازان به سفرهای سریع و سواره عادت نداشتند، و از نظر زور و قدرت بدنی با کلوها و جوانمردان هم فاصله‌ای بسیار داشتند، از رنج راه بسیار فرسوده شده بودند و وقتی به هرات رسیدند، موقعیت را غنیمت دانستند و تصمیم گرفتند چند روزی بیاسایند و رنج راه را از تن بیرون کنند. اما وقتی یک روز در هرات ماندند، دریافتند که شهر در وضعیتی غیرعادی به سر می‌برد. فوج فوج سربازان سغدی و خوارزمی از گوشه و کنار به شهر می‌آمدند و شاهرخ میرزا که در این زمان سلطان بی رقیب ایران شرقی بود، مشغول تجهیز قوایی نیرومند بود.

جمشید این امور را پیش از آن که به چشم ببیند، از یکی از پهلوانان جوان هراتی شنید که قرار بود با ایشان همراه شود. این جوان، سعید نام داشت و جوانی بلند قامت و لاغر اندام بود که به سبک روستاییان هرات شالی پهن به دور کمر بسته بود و مانند مردان بازرگان کلاهی نمدی را در میانه‌ی دستار خود می‌نهاد و دستار خود را دور آن می‌پیچید. سعید را برای نخستین بار در صبح نخستین روزی دیدند که در هرات مقیم بودند. سعید، در واقع شاگرد یکی از پهلوان‌های بزرگ هرات بود که بهادر خان نام داشت. با این وجود چنین می‌نمود که بیشتر از زور بازوی پهلوانی و اشتیاق به انجام کارهای قهرمانانه و جسورانه، به پوشیدن لباس‌های زیبا و شلووار فتوت و سخن گفتن در مورد آیین پهلوانی راغب باشد. استادش، بهادر خان که از طرفی عمویش هم می‌شد، قرار بود به دعوت پهلوانان سمرقند برای زورآزمایی با ایشان به این شهر برود. این پهلوان همان کسی بود که مسئولیت همراهی با کاروان جمشید را بر عهده گرفته بود و کلوهای کاشانی را مرخص کرده بود تا به شهر خویش باز گردند. مهران هم خویشاوند دور همین پهلوان محسوب می‌شد و

وقتی به هرات رسیدند، از جمشید و دو ستانش جدا شد و برای تجدید دیدار به خانه‌ی ایشان رفت و تا وقتی که از هرات به سوی سمرقند حرکت کردند، زیاد او را ندیدند.

بهادر خان در همان شامگاهی که کاروان حامل جمشید به هرات وارد شد، کسی را نزد ایشان فرستاد تا همه را به سرایی دلگشا و زیبا راهنمایی کند که برای اقامت جمشید و قباد در نظر گرفته شده بود. در این خانه جز سرایداری که قرار بود در خدمت ایشان باشد، کسی زندگی نمی‌کرد. سردار خراسانی، هرچند ترجیح می‌داد همراهان گرانقدرش را با خود به کاخ شاه‌رخ‌ی ببرد، اما با توجه به تجربه‌ای که از سر گذرانده بودند و خطراتی که شاهدش بود، ترجیح داد از اندرز بهادر خان تبعیت کند و امنیت جمشید را به دست ایشان بسپارد. با این وجود، خودش و سربازان تحت امرش به سربازخانه‌ی یکی از ساخلوهای هرات رفتند و با نشان دادن حکمی که از الغ بیک به همراه داشتند، جایی برای خواب و جیره‌ای دست و دلبازانه از غذا دریافت کردند.

جمشید و قباد چندان از سفرِ درازشان خسته بودند که آن شب را همچون جسدی خوابیدند و صبح با سر و صدای دق الباب از خواب برخاستند. حوادث اردهال به قدری بر جمشید اثر گذاشته بود که به محض بیدار شدن خنجرش را از زیر بالش برداشت و آن را از غلاف بیرون کشید و با چشمانی خواب‌آلود و متحیر به اطراف نگریست. به این ترتیب وقتی قباد چشمانش را باز کرد، با داییش روبرو شد که کنارش در بستر نشسته و خنجری برهنه را در مشت می‌فشارد. دیدن این منظره خواب را از چشمان قباد رماند. در بستر نیم خیز شد و گفت: "دایی جان، چه کار می‌کنی؟"

جمشید که هنوز درست بیدار نشده بود، گفت: "چه شده؟ این سر و صداها به خاطر چیست؟"

قباد برخاست و به سمت در خانه رفت تا کسی که پشت در بود را از کندن گلمیخهای کوبه‌ی در باز دارد. او همان طور که از در خانه خارج می‌شد و به حیاط گام می‌نهاد، به جمشید گفت: "آن خنجر را

یک جایی قایم کن. میزبانانمان اگر در این حال تو را ببینند در مهمان‌نوازی‌هایشان تجدید نظر خواهند کرد."

جمشید که دیگر بیدار شده بود، سری تکان داد و خنجر را در غلافش فرو کرد. در همان هنگام سر و صدای گشوده شدن در برخاست و معلوم شد که سرایدار خانه زودتر از ایشان برخاسته و در را گشوده است.

قباد وقتی به در رسید، سرایدار پیر را دید که با چشمانی پف کرده از خواب دیر هنگام صبحگاهی به کسی که پشت در ایستاده بود نگاه می‌کرد و مرتب می‌پرسید: "چی؟ چه می‌خواهی؟ بلندتر بگو!"

قباد وقتی صدای درشت و نتراشیده‌ی مخاطبش را شنید، دریافت که گوش پیرمرد سنگین است و تازه معلوم شد که این مهمان ناخوانده برای چه چنین سر و صدایی بر پا کرده است.

قباد وقتی به کنار در رسید، پرسید: "چه شده؟"

مرد جوانی که پشت در ایستاده بود و در این ساعات اولیه‌ی روز لباسی تمیز و آراسته را با دقت تمام بر تن کرده بود و همان کلاه و دستار مشهور را بر سر داشت، با همان صدای بلند و رگه دارش گفت: "سلام، منسعید هستم. شما خدمتکار استاد غیاث الدین هستید؟"

قباد نگاهی به سر و وضع خودش انداخت که دریافت که با لباس خواب دم در ایستاده است، پس گفت: "نه، من معین الدین هستم، خواهرزاده‌ی استاد..."

گل از گلاسعید شکفت و گفت: "آه، استاد معین الدین، خیلی تعریف شما را شنیده بودم. چقدر جوان هستید!"

قباد گفت: "خودِ استاد هم جوان است. خوب، چه کار داشتید؟"

سعید گفت: "مرا بهادر خان فرستاده است. دیشب سفارش کرد امروز به شما سری بزنم و بینم کم و کسری چیزی ندارید؟"

پیرمرد سرایدار که انگار از حرکات لب و دهان او مقصودش را پی برده بود، یا شاید صدای رسای او را به زحمت می‌شنید، با پرخاش گفت: "بابا جان، نمی‌توانستی کمی دیرتر بیایی بگذاری خوابمان را بکنیم؟"

سعید با بی‌قیدی شانه‌اش را بالا انداخت و با صدایی که عمدا آرام‌تر بود و احتمالا پیرمرد آن را نمی‌شنید، گفت: "شما پیرمردها فقط به خوابیدن دل بسته‌اید..."

قباد گفت: "سعید آقا، البته آنچه که او می‌گوید در مورد ما هم صادق است. چون ما هم راهی دراز را پشت سر گذاشته‌ایم و بسیار خسته بودیم. اما خوب، حالا که آمده‌ای و بیدارمان کرده‌ای..."

سعید با پرویی این جمله را هم‌ارزِ دعوت به ورودش به خانه در نظر گرفت و وارد شد و گفت: "خوب، بله، من واقعا متأسفم. فکر نمی‌کردم بیدارتان کنم. شنیده بودم دانشمندان خیلی کم می‌خوابند. پسرعمویم عباس می‌گفت اصلا نمی‌خوابند. البته من که دانشمند زیادی ندیده‌ام. گذشته از میرزا سلیمان کیمیاگر که پارسال در مدرسه‌ی شاه‌رخیه دیدمش شما دومین یا سومین دانشمندی هستید که می‌بینم. بله، سومینش هستید. دومی‌اش..."

قباد گفت: "سعید آقا، صبر کن بابا جان. ما تازه بیدار شده‌ایم، و باید کمی به سر و وضع خودمان برسیم. بگذار سر و صورتی صفا دهیم. بعد در مورد تعداد دانشمندانی که دیده‌ای حرف خواهیم زد."

سعید گفت: "آه، بله، بله، فراموش کرده بودم که تازه بیدار شده‌اید. راستی، من قرار بود در خدمتتان باشم. چیزی هست که به آن احتیاج داشته باشید؟ کتابی؟ یا شاید دفتری؟ من دیشب تا صبح از ذوق

دیدنتان خوابم نبرد و از قوم و خویشان هر چه کتاب قدیمی و نفیس که توانستم قرض گرفتم تا اگر خواستید برایتان بیاورم. البته جز یکی دو جلد از..."

قباد گفت: "سعید جان، یک کار دیگر بکن. الان ما به کتاب نیازی نداریم. برو ببین می‌توانی نان داغ و تخم مرغی و پنیری پیدا کنی، یا نه؟ ما مردم از بس در این روزهای اخیر همراه سربازان قورمهی گوشت نمک سود و کماج جو خوردیم."

سعید با چشمانی که از تعجب گرد شده بود گفت: "عجب، مگر شما دانشمندا صبحانه هم می‌خورید؟ پسر عمویم عباس می‌گفت..."

قباد با ملایمت او را به سمت در برد و تقریباً از خانه بیرونش کرد و گفت: "آهان، حتماً عباس گفته دانشمندان چقدر صبحها گرسنه می‌شوند؟"

بعد هم به داخل خانه برگشت و سعید ناچار شد برای یافتن صبحانه به خانه‌های همسایه سرکی بکشد.

قباد، هنوز ماجرای رویارویی‌اش با این جوان شوخ و شنگ و پرحرف را برای جمشید درست شرح نداده بود که باز صدای کلون در شنیده شد. حالا دیگر قباد و جمشید دست و رویی شسته بودند و لباسی برازنده پوشیده بودند. اما فکر نمی‌کردند سعید در زمانی به این کوتاهی بازگشته باشد. البته این فکر شان خیلی زود، وقتی سرایدار پیر در را باز کرد و سعید با دستی پر از غذا به داخل هجوم آورد، محو شد و از بین رفت.

سعید بدون این که اجازه‌ای بگیرد، سرش را پایین انداخت و به داخل اتاقی که هنوز بسترهای خوابشان در کف آن گسترده بود، وارد شد و خوراکی را که در دست داشت روی تاقچه گذاشت و شروع کرد به جمع کردن بستر ایشان. جمشید حرکتی کرد تا به او کمک کند، اما قباد دستش را گرفت و با ابرو

اشاره‌ای کرد. سعید به ظاهر وقتی به کاری دستی مشغول بود زیاد حرف نمی‌زد. بوی نان اتاق را پر کرده بود و وقتی سعید سفره‌ای گسترده و صبحانه را روی آن چید، معلوم شد که در انجام کارهای دیگر هم به قدر حرف زدن مهارت دارد.

جمشید و قباد بر سر سفره نشستند و سعید را هم سفارش کردند تا پیرمرد سرایدار را هم با اصرار بر سر سفره بخواند. سفره‌ی پارچه‌ای گلدار و زیبایی را که سعید آورده بود، مجموعه‌ای متنوع از غذاها تزئین کرده بود. سه چهار نان سنگک بزرگ که هرکدام به قد بچه‌ای درازا داشتند، در وسط سفره بود و از آن بخار بر می‌خاست. ظرفی پر از سرشیر و خامه و پنیر در گوشه‌ای دیگر بود، و کوزه‌ی کوچک لعابداری پر از عسل در وسط سفره جلوه می‌فروخت. ظرفی کوچک پر از مربای گیلاس و ظرفی پر از میوه این سفره را تکمیل می‌کرد. سعید وقتی سرایدار پیر را با اصرار - و تقریباً با زور - سر سفره آورد، کوزه‌ای را که پر از شیر گرم و تازه بود را گشود و برای همه در فنجانهای سفالین شیر ریخت. بعد هم شروع کرد به توضیح دادن: "این نانها را خاله‌ام پخته، در این محله بهترین نان را هم او می‌پزد. عسل و مربا را هم از او گرفتم. همه می‌گویند دستش اگر به بلغور جو بخورد، هریسه‌ی گندم می‌شود. خامه و شیر را هم از دختر عمویم نفیسه گرفتم که صبحهای زود گاوها را می‌دو شد. پنیر را هم خودش زده. در این مورد خیلی مهارت دارد. برادرش عباس همیشه می‌گفت..."

جمشید که برای بار اول بود سعید را می‌دید، در حالی که دو لپی نان و پنیر و نان و عسل را فرو می‌داد و شیر گوارا را می‌نوشید، با نگاهی شگفت زده به او نگاه می‌کرد که همان طور بی‌وقفه حرف می‌زد. آنچه که سعید می‌گفت، در ابتدای کار برای شنوندگانش جالب بود. به زودی معلوم شد که سعید برادرزاده‌ی پهلوان بزرگ هرات است و خود به همین دلیل به سلک جوانمردان و فتيان پیوسته و در حلقه‌ی سراویل پوشان در آمده است. همچنین معلوم شد که پیشه‌اش کار کردن در کارخانه‌ی کاغذسازی است، و

این که اعتقاد راسخی به قریحه‌ی شاعری خویش دارد، که چندان هم مورد قبول اطرافیانش نیست. این اطلاعات کلی در مورد سعید، به زودی به شاخ و برگهایی پیچیده و فرعی ختم شد که چندان مورد علاقه‌ی قباد و جمشید نبود، و با این وجود مسلسل وار بر زبان سعید جریان می‌یافت.

به این ترتیب در مدتی که این گروه کوچک صبحانه خوردند، قباد و جمشید برای نخستین بار آرزو کردند که ای کاش گو شهایشان مانند پیرمرد سرایدار سنگین بود. سعید در عمل دست به غذا نبرد، چون داشت از دهانش برای انجام کاری مهمتر استفاده می‌کرد. به این ترتیب او در مدتی که صبحانه خوردن این گروه ادامه داشت، بحثی بسیار مفصل در مورد این که جمشید چقدر مایه‌ی افتخار همه است داد، و این که چقدر از یک هفته پیش که خبر سفر او به هرات را شنیده، برای دیدنش روزشماری می‌کرده و چه کلکهایی سوار کرده تا بهادر خان او را مامور خدمت جمشید کند. در ضمن به این نکته هم اشاره کرد که بهادر خان با وجود هوش و خردی که دارد، به خطا فکر می‌کرده می‌تواند کسی را بهتر از او برای خدمت به این مسافران پیدا کند. بعد در مورد اعضای خانواده‌اش، در مورد این که پدر بزرگش چرا مادر بزرگش را در جوانی طلاق داده، در مورد نکاتی که بهادر خان برای اجرای فن فتیله پیچ در زورخانه به آنها یاد داده، و در مورد این که خوردن خرما در صبح چقدر برای سلامتی مفید است، داد سخن داد.

بالاخره وقتی صبحانه‌شان تمام شد، این مسئله برای جمشید و قباد پیش آمد که چطور با هم صحبت کنند. چون در عمل گفتار سعید قطع ناشدنی بود و همین طور بی‌وقفه ادامه داشت. بالاخره جمشید که تندخوتر از خواهرزاده‌اش بود، در وسط سخنان سعید رو به قباد کرد و گفت: "خوب، بگو ببینم امروز را چه کار کنیم؟ فکر می‌کنم دست کم سه روز لازم داریم تا برای از سر گرفتن سفرمان حاضر شویم."

قباد گفت: "نمی‌دانم. بد نیست برای شروع گشتی در شهر بزنیم. در ضمن بهادرخان و شیخ سعدالدین زنجان‌ی هم هستند که باید با ایشان ملاقات کنیم. گمان کنم امیر شاهرخ هم اگر خبردار شود و یادش بماند، ما را به دربارش دعوت کند که آنجا هم باید برویم."

سعید که با شروع شدن حرف زدن ایشان سکوت کرده بود، بلافاصله از این وقفه استفاده کرد و گفت: "آری، آری، بهتر است گشتی در شهر بزنید. من خودم همراهی‌تان خواهم کرد و همه جا را نشانتان خواهم داد."

قباد و جمشید با هم گفتند: "نه، سعید آقا، به جان تو اگر بگذاریم... اصلاً نمی‌خواهیم مزاحمت شویم."

سعید شادمان گفت: "نه، آقایان مزاحمت چیست؟ من اصلاً برای همین اینجا هستم. از یک هفته پیش دارم برای این که به خوبی خدمتتان را کنم، تمرین می‌کنم. کلی حرفهای جالب که شاید به دردتان بخورد برایتان آماده کرده‌ام."

قباد و جمشید نگاهی از سر نگرانی به هم انداختند و آه از نهاد هردوی ایشان برآمد. پیرمرد سرایدار که هنوز در کار خوردن بود، در این لحظه دست از سفره برداشت و جرعه‌ای طولانی از شیر را نوشید و آروغی بلند زد و گفت: "خوب، سعید جان، یک چیزی بگو دیگر بابا! از پدرت بگو ببینم. حالش خوب است؟"

به این ترتیب قباد و جمشید وقتی برای گردش در شهر هرات از در خانه بیرون آمدند، سعید هم همراهشان بود. به زودی این سه نفر به توافقی ناگفته دست یافتند. جمشید و قباد هر وقت می‌خواستند چیزی بگویند - و معمولاً به همدیگر چیزی می‌گفتند - بی‌مهابا حرف سعید را قطع می‌کردند. او هم بدون

این که ناراحت شود. در مدتی که آنها با هم صحبت می‌کردند، سکوت می‌کرد و وقتی حرفهایشان تمام می‌شد باز پرگویی خود را از سر می‌گرفت.

در خیابانهای هر جنب و جوش زیادی به چشم می‌خورد، گذشته از شلوغ نمودن خیابانها و شهر که به خاطر جمعیت بیشترش نسبت به کاشان بود و به چشم جمشید و قباد می‌آمد، فوجهایی از سربازان هم گهگاه دیده می‌شدند که با نظم و ترتیب از خیابانی می‌گذشتند و گویا برای پیوستن به پادگانهای قصر سلطنتی به حرکت در آمده بودند. همه ساز و برگ جنگی داشتند و بار و بنه‌ای که بر پشت اسبهایشان بار کرده بودند نشان می‌داد که برای سفری طولانی آماده می‌شوند. جمشید از پرگویی سعید به قدری سرخورده بود که جرات نکرد از او در این باره چیزی بپرسد.

به این ترتیب، با این اعمال شاقه جمشید و قباد به زورخانه‌ی بهادر خان رفتند و او را دیدند، و با شگفتی دریافتند که سعید در برابر مرشدش کاملاً سکوت می‌کند و جز به اشاره چیزی نمی‌گوید. بهادر خان مردی غول پیکر و بلند قامت بود که کلاهی نمدی بر سر داشت و مانند قلندرها سرش را کاملاً تراشیده بود. با وجود چهره‌ی سرخ و سفیدی که داشت و موهای بور بلندی که بر دشتش روییده بود، چشمانش بادامی بود و نشان می‌داد که رگی مغولی یا ترک دارد. بهادرخان بسیار نسبت به پیر آزاد ابراز ارادت کرد و از او همچون استاد و مراد خودش نام برد و دو مسافر دانشمند را خاطرجمع کرد که تا وقتی او و شاگردانش در رکاب ایشان حاضر باشند، هیچ کس جرات نخواهد کرد مزاحمتی برایشان ایجاد کند. بعد هم به ایشان توصیه کرد تا سری به جمعه‌بازاری که در بازار اصلی هرات برگزار می‌شد بزنند. چون از بخت خوبشان در شب جمعه به این شهر وارد شده بودند.

بهادر خان که قرار بود در سمرقند با پهلوان دربار الغ بیک پنجه در پنجه بیفکند. سخت در این روزها درگیر تمرین و رتق و فتق امور زورخانه‌اش بود. از این رو ایشان را به خدا سپرد و بدون آن که ایما و اشاره‌هایشان را دریابد، سعید را بار دیگر برای خدمت به ایشان همراه کرد.

سعید با وجود ایراد بزرگش که همان پرحرفی بود، میزبان خوبی محسوب می شد. با وجود آن که بیش از بیست سال سن نداشت، شهر را خیلی خوب می‌شناخت و داستانهای زیادی در مورد حوادثی که در بخشهای مختلف شهر رخ داده بود، به یاد داشت. خودش فرزند زرگری ماهر از مردم سیستان بود که وقتی تیمور خاک آنجا را به توبره کشید، با خانواده‌اش به هرات کوچیده بودند. عمویش بهادر خان در آن زمان هنوز نوجوانی بود که پدرش سرپرستی او را هم بر عهده گرفته بود.

جمشید و قباد و سعید، نخست به سفارش بهادر خان عمل کردند و راه جمعه بازار را در پیش گرفتند. برای دقایقی دلپذیر، مهمه و سر و صدای بازرگانان و فروشندگانی که با آوازهایی خوشایند کالاهای خود را عرضه می‌کردند، صدای یکنواخت سعید را که همچنان به سخن گفتنش ادامه می‌داد، فرو پوشاند. بعد، هر سه به باغ کوچکی رسیدند که با کوچه‌ای کوتاه به چارسوق بازار راه داشت. باغ را با حصاری مشبک از کاشیکاریهای زیبا محصور کرده بودند و دری چوبی و منبت کاری شده را در آستانه‌اش نهاده بودند و بر آن قندیلی گذارده بودند که شمعی بزرگ به اندازه‌ی بلندای قد آدمی در درونش دیده می‌شد. سعید با دیدن این که جمشید و قباد از دیدن این شمع بزرگ تعجب کرده‌اند، گفت: "بله، این شمع را گوهر شاد آغا، ملکه‌ی امیر شاهرخ در اینجا نهاده است. می‌دانید که، خاتون هرات برای تامین روشنایی بازار و سوقها نذری دارد و برای همین فانوس‌های سوقها را هم گماشتگانش روشن می‌کنند. می‌گویند شبها

بازار به قدری روشن است که اگر شبگردها هم در آن گشت نزنند، دزدی زهره نمی‌کند به دکانی دستبرد بزنند."

قباد با دیدن شمعی به این بزرگی دهانش از تعجب باز مانده بود و گفت: "شمع به این اندازه را چگونه قالب گرفته‌اند؟ هر مومی در این ابعاد باید زیر وزن خودش فرو بریزد."

سعید با افتخار گفت: "این را خواجه شمعی سیستانی قالب گرفته است. دو ست پدرم است. با وجود این که پیرمردی خمیده است، رمز کارش را به کسی نمی‌گوید و وقتی می‌خواهد آخرین مرحله‌ی ریختن شمع در قالب را انجام دهد، شاگردانش را از کارگاه بیرون می‌کند تا انحصار این فن در خانواده‌ی خودش باقی بماند."

سه رهگذر بعد از دیدن شمع، به درون باغ رفتند. باغ، از درختان زیبا و سرسبزی پوشیده شده بود که در زیر آنها فرشی بزرگ گسترانده بودند و پشته‌هایی در کناره‌هایش چیده بودند. رهگذرانی که از راه پیمایی در بازار خسته شده بودند یا بازرگانانی که مسافر بودند و در بازار حجره نداشتند و می‌خواستند با هم مذاکره کنند، در گوشه و کنار بر فرش نشسته بودند و مشغول گفتگو با هم بودند. چند نفر سقای نوجوان با ظاهری آراسته، که همگی جبهه‌هایی آبی رنگ بر تن داشتند، در میان ایشان می‌گشتند و در پیاله‌هایی لعابدار برایشان آب خنک می‌ریختند. سعید به سرعت توضیح داد: "این سقاها هم مزد خود را از امیر جلال الدین فیروز شاه می‌گیرند. آخر فیروز شاه هم نذر کرده که تشنگان بازار را به خرج خود سیراب کند."

بعد هم با صدایی آهسته‌تر، گویی رازی را با آنها در میان بگذارد، گفت: "البته راستش را بخواهید، من فکر می‌کنم این کار را برای جلب نظر بازاریان انجام داده است. آخر می‌دانید، مردم می‌گویند گلویش

پیش دختر خواجه محسن ضراب‌باشی گیر کرده است. او توانگرترین بازرگان هرات است و ضرابخانه را هم او اداره می‌کند. پسرعمویم عباس می‌گفت..."

قباد و جمشید به طور خودکار وقتی از عباس مشهور اسمی شنیدند، توجهشان را به حرفهای سعید از دست دادند. در میان سقاها، چند نفر هم دیده می‌شدند که تنگ‌هایی پر از شربت یا دوغ را دور می‌گرداندند، اما اینها در برابر دادن کالاهایشان پول دریافت می‌کردند. کسانی هم بودند که سینی‌های مفرغین بزرگ و درخشانی را روی سر گذاشته بودند و شیرینی‌ها یا میوه‌هایی را که درونش با سلیقه چیده بودند، می‌فروختند.

جمشید یکی از آنها را صدا کرد و شیرینی سفید رنگ نرمی را که گویا با آرد برنج پخته شده بود، با قیمتی اندک از او خرید. سعید که با لذت سهم خودش را می‌جوید، گفت: "این کلوچه‌ها سوغات مشهور هرات است. وقتی که این طوری تازه و گرم است، خیلی خوشمزه است. اما اگر خشک بشود هم به صورت لایه‌هایی شکننده و شیرین در می‌آید و خوردنش بسیار گواراست. خاله‌ی من همیشه می‌گذارد خشک شود و بعد آن را می‌خورد."

جمشید و قباد و سعید، پس از کمی استراحت، برخاستند و به سراغ دکان بازرگان مشهوری رفتند که کارش تجارت گبه و گلیم بود. مردی به نام خواجه نورالدین که از دوستان خواجه نقشگر رازی بود. آنان او را نیافتند. اما پیغامی را که خواجه به دستشان داده بود، به شاگرد مغازه‌اش دادند تا به دستش برسد. وقتی شاگرد مغازه مهر سیمرغ روی نامه را دید، به علامت اعضای انجمن مخفی شان دستها را به علامت ادب روی سینه نهاد و گفت: "خاطر جمع باشید که این را تنها به دست او خواهم رساند."

وقتی از در دکان او دور می‌شدند، سعید بار دیگر حالتی مرموز به خود گرفت و به آنها خبر داد که این خواجه نورالدین یکی از اعضای جنبش حروفیه‌ی هرات است و خودش دیده که در کارگاهش تصویر

چهره‌ی آدمی را بر گلیمها نقش زده بودند که هر بخش چهره در آن با حرفی نشان داده شده بود. و این از علایم رمزی خاص حروفیان بود. جمشید و قباد با شنیدن این حرف نگاهی معنادار هم انداختند. چون آن دو به خوبی خبر داشتند که این خواجه در واقع رهبر مقتدر حروفیان شرق ایران است و اگر کسی مانند سعید از هویت او باخبر می‌شد، با توجه به پرگویی‌اش، به زودی همه از موضوع خبردار می‌شدند و خطری جدی تهدیدش می‌کرد. از این رو با هم قرار گذاشتند که آن روز بعد از ظهر هر طور شده این خواجه نورالدین را پیدا کنند و در مورد پنهانکاری بیشتر به او هشدار دهند.

جمشید و همراهانش پس از این که در یافتن خواجه نورالدین ناکام شدند، با اصرار سعید به سمت رسته‌ی کاغذفروشان رفتند و در محله‌های متصل به این خیابان بود که سعید بالاخره موفق شد همراهانش را به کارگاهی که در آن کار می‌کرد ببرد.

سعید، در حالی که آشکارا از کاری که در این کارگاه می‌کرد، سرفراز بود، مهمانانش را جلو انداخت و ایشان را از دروازه‌ی کارگاه وارد کرد. جمشید و قباد، با دیدن این که کارگاه ساختمانی بزرگ و آجری است و حیاطی بسیار وسیع دارد، تعجب کردند. آن کارگاه به تنهایی به قدری بزرگ بود که گویی قرار بود کاغذ مورد نیاز کل سال هرات را به تنهایی تامین کند. در حیاط وسیع و بزرگ کارگاه، چند ده نفر کارگر مشغول کار بودند. در گوشه و کنار کنده‌های عظیمی از درختان کهنسال دیده می‌شدند که در حوضچه‌هایی بزرگ شناور بودند. سعید به مهمانانش نشان داد که چگونه باید برای گرفتن کاغذ از چوب، نخست آن را برای روزهایی پیاپی در آب خیساند، تا چوب نرم و پوک شود. آن وقت، کارگران تنه‌ی درخت را می‌شکافتند و تیغه‌هایی پهن را در ردیف‌های موازی رگ و پی چوب فرو می‌کردند و بعد با غلتک‌هایی چوب را می‌چرخاندند تا صفحه‌هایی پهن و حلقه مانند از چوب از میانه‌ی آن جدا شود. سعید به مهمانانش نشان داد

که کارگران بعداً این ورقه‌های پهن و ضخیم چوبی را به درون کارگاه می‌برند و برای مدتی بیشتر می‌خیسانند و بعد از آن با رنده‌هایی بزرگ ورقه‌هایی نازک را از روی آن بر می‌دارند و این ورقه‌ها هستند که وقتی از میان غلتک‌هایی سنگین بگذرند و مدتی را در زیر قیدهایی سنگی بمانند، به ورقه‌های نازک و مرغوب کاغذ تبدیل می‌شوند.

سعید با افتخار از روندهای سفید کردن کاغذ و زدودن رنگ چوب سخن گفت و از موادی سخن گفت که تنها استادان صنف کاغذ سازان بر ترکیبش آگاهی داشتند و روش ساخت آن را تنها به شاگردان برگزیده‌شان می‌آموزاندند.

در همین حین، کارگرانی که در حال فعالیت بودند، و رفتاری صمیمانه با سعید و جمشید و قباد داشتند، خبر دادند که استادکار کاغذسازی که برای کاری از آنجا خارج شده بود، باز آمده است. سعید آنها را برای معرفی کردن به او پیش انداخت و در داخل یکی از اتاقهای کارگاه او را یافتند. این استادکار، پیرمردی درشت اندام و چاق بود که کلاه نمدی بلندی بر سر داشت و آستینهای پیراهن کبودش را تا آرنج بالا زده بود. سعید با ادب و احترام مهمانانش را معرفی کرد و به روشنی از این که میزبان افرادی چنین مهم و سرشناس است، روی پای خود بند نبود. استادکار، از دیدن این که به قول سعید با "مشهورترین دانشمند جهان، استاد غیاث الدین کاشانی" و نامدارترین منجم ایران زمین، استاد معین الدین "طرف صحبت شده تا حدودی دست و پایش را گم کرد، و سعید آشکارا بابت این افتخاری که نصیب کارگاهش کرده بود، شادمان بود. بعد، قضیه صورتی دیگر به خود گرفت، چون سعید اعلام کرد که قرار است برای همراهی با عمویش و در معیت این دو دانشمند نامدار، از هرات به سمرقند برود و به این ترتیب در شرایطی که جمشید و قباد نگران سلامت گوشهای خود در ماههای آتی شده بودند، ناگهان به مرکز یک خداحافظی گرم و صمیمانه پرتاب شدند. جمشید و قباد در دقایقی که سعید با همکارانش در کارگاه روبوسی و وداع می‌کرد و

سفارشهایشان را برای رساندن پیامهای مختلف به قوم و خویشانانشان در سمرقند یادداشت می کرد، کمی با استاد کار صحبت کردند و دریافتند که این کارگاه بزرگ تنها یکی از سی چهل کارگاه کاغذ سازی موجود در هرات است، و تازه استاد کار اعتراف می کرد که صنعت کاغذسازی هرات نسبت به سمرقند عقب مانده تر و کوچکتر است.

به این شکل، تا وقتی که گروه کوچک مسافران کاشانی و راهنماییشان بتواند از کارگاه کاغذ سازی خارج شود، ساعاتی گذشت و زمان نماز ظهر نزدیک شد. از این رو همگی به مسجد جامع هرات رفتند تا هم در نماز جماعت شرکت کنند و هم از کبابی هایی که سعید تعریفش را بسیار کرده بود و در اطراف مسجد مستقر بودند، نهارى دست و پا کنند. جمشید و قباد از دیدن معماری مسجد جامع و کاشیکاری های زیبا و مقرنس های سردرش بسیار لذت بردند و متوجه شدند که جمعیت نمازگزاران هراتی بسیار است، و شبستان داخلی مسجد کاملاً پر شده. جمشید که همراه با برخی از بازرگانان از بازار به سمت مسجد راه افتاده بود، متوجه شد که بازرگانان هنگام ترک دکان خود در آن را قفل نمی کنند و حتی برخی از آنها در مغازه شان را هم نمی بندند و همین طوری بازار را ترک می کنند. این در حالی بود که گزمه ها و سربازان داروغه ی شهر هم حضوری چندان محسوس در خیابانها نداشتند.

وقتی در برابر در اصلی مسجد ایستاده بودند و با دهانی گشاده زیبایی های کاشی کاری آن را تحسین می کردند، سر و صدایی برخاست و متوجه گروهی شدند که همه لباس سپید بر تن داشتند و ردهایی ساده پوشیده بودند و با نظم و ترتیب به سمت مسجد می آمدند. از جنس پارچه های لباسشان معلوم بود که مردمی ثروتمند هستند و چیزی در رفتارشان بود که آدم را به یاد دیوانیان حکومتی می انداخت. از آنجا که شمارشان بسیار زیاد بود و به پانصد تن بالغ می شد، بسیاری از مردم رهگذر ایستادند و به ایشان چشم

دوختند. بسیاری با دیدن مرد بلند قامت و خوشرویی که پیشاپیش این گروه حرکت می‌کرد، سر خود را خم می‌کردند و کرنش می‌کردند. مرد، چشمانی بادامی داشت و موهای بلندش را از پشت بسته بود. ریشی نوک تیز بر چانه داشت و جز عصایی آبنوسی چیزی در دست نداشت.

سعید با دیدن او با عجله کرنش کرد. جمشید پرسید: "این کیست؟"

سعید گفت: "این امیر شاهرخ است، خانِ خانانِ قلمرو تیموری. برای نماز جمعه به مسجد می‌رود."

قباد گفت: "با پای پیاده؟ و بی نگهبان؟"

سعید گفت: "شاهرخ خان خیلی دیندار است. همیشه جمعه‌ها همین طوری به مسجد می‌آید. گاهی وقتها که کسی از مشایخ در هرات باشد و امامت جمعه با او باشد، حتی پا برهنه در خیابانها حرکت می‌کند."

جمشید نگاهی به منظره‌ی پیشارویش انداخت و ابروهایش را بالا انداخت.

شاهرخ همراه با ملازمانش وارد شبستان مسجد شدند و جمعیتی انبوه که در آنجا بودند به ایشان جا دادند تا در صفهای نخست جای گیرند. جمشید و همراهانش هم در صفهای انتهایی جا گرفتند. بعد از پایان یافتن نماز جمعه، مردی میانسال که قدی متوسط و اندامی تنومند داشت و قبایی سپید پوشیده بود، برخاست و بر سکویی که پیشاپیش نمازگزاران و در نزدیکی منبر قرار داشت، ایستاد و با حرکت دست ایشان را به خود متوجه کرد. جمشید به یاد آورد که مرد را در میان ملازمان شاهرخ و در نزدیکی او دیده بوده است کلاهی پشمی به رنگ سپید بر سر داشت و سیبیل‌های چخماقی و بلندش وقتی حرف می‌زد بر گونه‌هایش بالا و پایین می‌شد. سعید به محض دیدن او گفت: "این امیر جلال الدین فیروز شاه است. رئیس ارتش شاهرخ میرزا و مقتدرترین آدم در هرات، البته بعد از خود شاهرخ و گوهر شاد آغا."

مردی که فیروز شاه خوانده می‌شد، به قدری جذبه داشت که مردمی که پس از پایان نماز می‌خواستند از مسجد خارج شوند، با دیدنش بازگشتند و بار دیگر بر جای خود نشستند. وقتی فیروز شاه زبان به سخن گشود، صدای پرطنین و بمش شبستان را در خود گرفت: "ای مردم هرات، وقتی با شیخ الاسلام رای زدم، مرا سفارش کرد که در مسجد و هنگام نماز جمعه با شما سخن بگویم..."

همه با شنیدن این حرف سکوت کردند و منتظر ماندند تا ببینند سپهسالار ارتش شاهرخ میرزا چه خبری برایشان دارد. فیروز شاه گفت: "همان طور که همه خبر دارید، علی بکریتی، که به خاطر خیانت به الغ بیک بزرگ مورد غضب واقع شده بود، چندی پیش به مغولستان گریخته و به شهر التون گول پناهنده شده است. لابد خبر دارید که حاکمان این شهر، یعنی همان صدرالا سلام و ملک اسلام حيله گر، با وجود ابراز اطاعت‌هایی که می‌کردند، در عمل خواهان رها کردن این خائن کثیف بودند و می‌کوشیدند تا امیرزاده را به عفو او وادارند."

همهمه‌ای از جمع برخاست. سعید که به خاطر سکوتش در چند دقیقه‌ی قبل دچار بحران روحی شده بود، از فرصت استفاده کرد و فوری گفت: "این‌ها دو شیخ صلحجو و ترسو هستند. اصلاً قصد جنگ ندارند و فقط می‌خواهند به طوری که آبرویشان نرود، این مسئله را از سر خود باز کنند. اما مثل این که الغ بیک و امیر شاهرخ خودداری ایشان را دستاویز قرار داده باشند تا..."

از آن سو فیروز شاه بار دیگر به حرف آمد و در نتیجه جمشید و قباد را نجات داد: "ای مردم هرات، به یاد بیاورید زمانی را که مغولان به هرات و بلخ و بخارا تاختند و پدران و پدر بزرگان را کشتار کردند. شاهرخ بزرگ که علایم سرکشی را از ناصیه‌ی این قوم یاجوج و ماجوج مشاهده فرموده است، تصمیم گرفته تا به یاری پسرش برخیزد و با گسیل سپاهی گران خاک مغولستان را به توبره بکشد و حامیان عهدشکنان و خائن را عقوبت نماید."

سر و صدای تایید آمیزی از گوشه و کنار برخاست که واقعی و از صمیم قلب می نمود و معلوم می کرد که مردم هرات خاطره ی هجوم مغولان را از یاد نبرده اند و اشاره ی فیروز شاه خشمگینشان کرده است.

فیروز شاه باز گفت: " اکنون امیرزاده الغ بیک با سپاهی گران در کرانه ی رود سیحون اردو زده است و در انتظار است تا سپاهیان هرات به وی بپیوندند. برای آن که از عظمت سپاه الغ بیک دلاور آگاه شوید، بد نیست بدانید که جناح چپ ارتش او در اترار و جناح راستش در فرغانه خیمه زده اند و فاصله ی میان این دو ایالت نیز با قشون ظفرنمون هرات پوشیده شده است. ای مردم، هرات و سمرقند همچون دو همزادند و نشاید که در زمانی که مردم خوارزم و بخارا و بلخ به یاری سمرقندیان برخاسته اند، ما هراتیان ننگ خانه نشینی را به جان بخریم."

سر و صدایی تایید آمیز از گوشه و کنار برخاست.

فیروز شاه که تشویق شده بود، با صدایی بلندتر گفت: " اکنون سپاه شاهرخی در شهر بسیج می شوند تا به یاری امیرزاده ی دانشمند و شجاع بشتابند. چنان که می دانید، الغ بیک بزرگ در امر تنجیم و خواندن ستارگان مهارتی تام دارد و من خود از هم او شنیدم که فتح و پیروزی این لشکر را در ستارگان دیده است."

سر و صدای هلهله و شادی از گوشه و کنار برخاست. فیروز شاه کمی مکث کرد تا سر و صدا فرو بنشیند. بعد گفت: " من امروز برای این بر منبر رفتم که خبرتان دهم که زرادخانه ی شاهرخی یک دست زره و یک شمشیر و سپر و نیزه در اختیار هر مرد توانمندی که خواستار شرکت در این لشکرکشی باشد، خواهد گذاشت. موابی هم از قرار ماهی سیصد درهم به هر سواره و صد و پنجاه درهم به هر پیاده پرداخت خواهد شد. و این جدای از غنیمتی است که جنگاوران پیروز برای خود بر می گیرند. ای مردم هرات،

سرگذشت پدراتتان را به یاد بیاورید، و بدانید که مغولان هنوز از زر و سیمی که از شما غارت کردند، توانگرند. بشتابید که سپاه هرات بامداد پس فردا از هرات به صوب سیحون حرکت خواهد کرد."

فیروز شاه بعد از گفتن این حرف از سکو پایین آمد و به همراه شاهرخ و همراهانش از مسجد خارج شد. مردم تا دیرزمانی بعد از آن در شبستان ماندند و با هیجان با هم در مورد عواقب این لشکرکشی و پیوستن یا نپیوستن به آن بحث کردند.

جمشید به قباد گفت: "این امیرزاده‌ی دانشمند جنگاورتر و جسورتر از آن است که می‌اندیشیدم. گمان می‌کردم او را در کتابخانه‌ای ببینم و از او در رصدخانه‌ای خبر بگیرم. نه در کرانه‌ی سیحون و در لباس رزم."

جمشید و قباد سعید همین طور که به گفتگو در مورد لشکرکشی تیموریان به سرزمین مغولان مشغول بودند، از مسجد خارج شدند و راه مدرسه‌ی هرات را در پیش گرفتند که ساختمانی عظیم و زیبا با کاشیهای آبی رنگ بود و طلاب جوان علم با قباهای آبی و دانشمندان و شیوخ با قباهای فاخر زردوزی شده از پله‌های بلند و پرشمار آن بالا و پایین می‌رفتند. در راه، سعید برای آنها در مورد این که ساختمان این مدرسه را کی ساخته بودند و شاهرخ چند کرور دینار کپکی را صرف بازسازی و کاشیکاری‌اش کرده بود، داد سخن داد و نام و نشان برخی از دانشمندان مشهوری را که در آنجا به تدریس اشتغال داشتند، برشمرد. جمشید به نام چند تن از منجمان نامدار و ریاضی‌دانان پراوازه در این میان برخورد، اما از آنجا که هنوز بابت سفر طولانی‌شان خسته بود و دل و دماغ بحث و درس نداشت، ترجیح داد به تماشای ساختمان زیبای مدرسه و حجره‌های هم شکلی که برای اقامت شاگردان ساخته شده بود، بسنده کند و از آنجا بگذرد. هنوز در محوطه‌ی مدرسه بودند که به جنب و جوشی برخوردند. گروهی از شاگردان آنجا، که گویی میان خود به بحث داغی مشغول بودند، بقچه‌هایی کوچک را در بغل گرفته بودند و همان طور در حالی که با حرارت با

هم مشاجره می کردند، از در مدرسه خارج می شدند. سعید که دید توجه قباد و جمشید به این منظره جلب شده، فوراً خود را به یکی از آنها رساند و گفت: "سلام برادر."

شاگردی که مخاطبش بود، سخن گفتن با دوستش را وا نهاد و پاسخ داد: "علیک سلام..."
جمشید و قباد هم که از جنب و جوش طلبه ها کنجکاو شده بودند، پیش رفتند و به جمع ایشان پیوستند که حالا ایستاده بودند، اما بخش مهمی از ایشان همچنان در میان خود به گفتگو مشغول بودند.

سعید پرسید: "برای پیوستن به اردوی فیروز شاه است که مدرسه را ترک می کنید؟"
یکی از آن گروه که جوانی برومند و تناور بود، دستی به ریش کوتاهش کشید و گفت: "آری، پیک فیروز شاه برای رئیس مدرسه خبر آورده که سپاه همایونی قصد دارد شماری از دانشجویان این مدرسه را با حقوقی مکفی استخدام کند به جهت ضبط و ربط حساب و کتابهای مالی لشکرکشی."

یکی دیگر که جوانی لاغر و بلند قد بود و در قبای بلند و مندرسش همچون مثنی پوست و استخوان می نمود، گفت: "حسن، راستش را بگو، تو برای پیوستن به منشیان سپاه قدم به راه گذاشته ای یا به طمع نوشتن تاریخ جنگها؟"

قباد گفت: "نوشتن تاریخ جنگها؟"

همان جوان لاغر گفت: "آری، امیر شاهرخ خبر داده که به منشی چیره دستی که تاریخ لشکرکشی الغ بیک به مغولستان را به شیوایی بنویسد، هزار دینار جایزه خواهد داد."

آن جوان برومند که حسن نامیده شده بود، کمی برافروخته شد و گفت: "نه خیر، من برای منشی گری عادی به سپاه می پیوندم. بهتر است تا وقتی که لشکرکشی پایان نیافته و برنده معلوم نشده، از آن هزار دینار طمع ببریم."

سعید پرسید: "برنده؟ مگر مسابقه ای برای انتخاب این مورخ سعادت مند برگزار شده است؟"

همان جوان لاغر گفت: "بدتر از مسابقه، امیر شاهرخ گفته هریک از منشیانی که در سفر جنگی همراه گروه باشند می‌توانند این تاریخ را بنگارند. در نهایت باید اثر خود را تحویل امیر الغ بیک دهند. او متنی را که بپسندد بر خواهد گزید و به این ترتیب برنده تعیین خواهد شد."

جمشید خندید و گفت: "روشی هوشمندانه برای گردآوری روایتهای مختلف تاریخی است. حالا شما رقیب یکدیگر محسوب می‌شوید. مگر نه؟"

یکی دیگر از شاگردان گفت: "نه، ما همه به دیوانخانه‌ی سپاه می‌پیوندیم و مواجب خودمان را می‌گیریم. آنها که این قدر بلندپرواز باشند، اندکند. وانگهی، شرط می‌بندم که در نهایت خواجه حافظ ابروی بهدینانی است که هزار دینار را نصیب خود خواهد کرد."

جمشید که این نام در گوشش آشنا بود، پرسید: "خواجه حافظ ابرو؟"

سعید با شور و حرارت گفت: "آری، خواجه حافظ ابرو را که حتما می‌شناسی؟ او همان کسی است که با سپاه تیموری همراه بود و به امر تیمور تاریخ جنگهایش را می‌نوشت. اکنون در دربار هرات برای خود دستگاهی دارد و چندین کتاب مهم دیگر نیز نوشته است. شاگردانی زیاد دارد که نگاشتن تاریخ را به آنها درس می‌دهد."

جوان لاغر درآمد که: "آن وقت حسن است که وقتی بیهوده را بر سر نگاشتن تاریخی می‌گذارد که کنج کتابخانه‌ای خاک خواهد خورد."

قباد گفت: "شما می‌خواهید با حافظ ابرو رقابت کنید؟"

جوانی که حسن نام داشت گفت: "چرا که نه؟ دست کم در نوشتن تمرینی خواهم کرد. البته نه با سودای بردن هزار دینار. من که می‌دانم، خواجه جایزه را خواهد برد، هرچند در لشکرکشی همراه نباشد."

در همین بین، جوان دیگری دوان دوان به گروه ایشان نزدیک شد و گفت: "یاران، یاران، صبر کنید. به اردوی فیروز شاه نروید. همین الان خبر آوردند که شیخ الاسلام و صدرالاسلام از پشتیبانی از علی بکریتی پشتیبان شده‌اند و نامه و تحفه فرستاده‌اند و ابراز اطاعت کرده‌اند و استدعا کرده‌اند که قشون تیموری به مغولستان وارد نشوند."

سعید تند تند گفت: "پس این همه تدبیر و بسیج نیرو بی‌فایده بود؟ فیروز شاه که همین ساعتی پیش مردم را به انتقامجویی از مغولان فرا می‌خواند سکه‌ی یک پول می‌شود."

نشانه‌های ناامیدی و سرخوردگی در گروه شاگردان مدرسه به راحتی دیده می‌شد. همه این امکان و سوسه‌کننده که با لشکری پیروزمند همراه شوند و مواجهی زیاد بگیرند و مدتی از ملال مدرسه دور باشند را رنگ باخته می‌دیدند.

جمشید گفت: "تمهیداتی که من می‌بینم، به این سادگی‌ها و با یک ابراز اطاعت ساده متوقف نخواهد شد. گمان می‌کنم الغ بیک قصد غارت مغولستان را داشته باشد و با این حرفها از قصد خود باز نگردد."

یکی از شاگردان مدرسه گفت: "خواجeh ای که مسافر می‌نمایی، واقعا چنین می‌اندیشی؟"

جمشید گفت: "آری، لشکری که از فرغانه تا اترار اردوگاهش است، به این سادگیها مرخص نمی‌شود. سرداران به سربازان موجب داده‌اند و سربازان به قصد غنیمت شمشیرهای را تیز کرده‌اند. اینها به این سادگی بر نمی‌گردند. دل خوش دارید که شرکتتان در لشکرکشی ممکن و موجبتان برقرار خواهد بود."

با وجود آن که حرفهای جمشید گروه شاگردان را کمی امیدوار کرده بود، اما همه بعد از شنیدن خبر تسلیم شدن گردنکشان، با دستی از پا درازتر به سمت حجره‌های خود بازگشتند. جمشید و همراهانش

هم از مدرسه بیرون رفتند. اما در راه بودند که باز از رهگذران شنیدند که الغ بیک درخواست تسلیم دو شیخ را رد کرده و تصمیم گرفته به هر صورت لشکرکشی‌اش را به مغولستان انجام دهد. ورود پیکی که از سوی التون گول به هرات آمده بود و پیام فروتنانه‌ی دو شیخ را به همراه داشت، در شهر تاثیر خوبی کرده بود و مردم که مطمئن شده بودند مغولان ناتوان و فرودست‌تر از خودشان هستند، با میل و رغبت بیشتری به سپاه هرات می‌پیوستند و با دلگرمی بیشتری راهی جنگ می‌شدند.

عصر همان روز، جمشید و قباد با بهانه‌ی دیدار شیخی صوفی که روزه‌ی سکوت را تعلیم می‌داد، سعید را دست به سر کردند و به بازار رفتند. وقتی به رسته‌ی گبه فروشان رسیدند، شیخ نورالدین را دیدند که در دکانش منتظرشان بود. از آنچه که انتظار داشتند جوانتر بود و چشمان آبی درشتی داشت که به سختی می‌شد نگاه خیره‌اش را تحمل کرد. شیخ نورالدین با دیدن ایشان به پا خواست و با احترامی بسیار به جمشید و قباد خوشامد گفت. بعد هم ایشان را از دری که در انتهای دکان قرار داشت، به حیاطی راهنمایی کرد و از آنجا به اتاقی کوچک وارد شدند که معلوم بود برای استراحت شاگردان مغازه و اهل دکان ساخته شده بود. همه جا کاملاً خلوت بود و حتی چنین می‌نمود که همه‌ی بازار نیز به آنجا راه ندارد.

خواجه نورالدین ایشان را بر قالی زیبایی که بر زمین پهن شده بود، نشانده و خود هم با احترام دو زانو در برابرشان نشست. بعد گفت: "استاد غیاث الدین و استاد معین الدین کاشانی، به راستی افتخار بزرگی است که شما را می‌بینم. در میان یاران ما نام شما را همچون دو اسطوره یاد می‌کنند. کسانی که گنجینه‌ی راز را به اعضای انجمن باز گردانده‌اند، و نزدیک بوده جان خویش را بر سر حفظ آن تندیس بالدار بگذارند..."

قباد متوجه شد که چهره‌ی جمشید با یادآوری خاطرات مربوط به تندیس بالدار باستانی در هم رفت. از این رو پیشدستی کرد و گفت: "برای ما نیز دیدن شما افتخاری است. حروفیان در کاشان اقتداری بسیار دارند و یاران هم مسلک ما از دیرباز با اهل حروفیه انسی تمام داشته‌اند."

جمشید گفت: "جناب خواجه، پیش از هر حرفی، باید بدانید که گویا ارتباط شما با گروه حروفیه آشکار شده باشد. جوانی که راهنمایی ما را بر عهده داشت، گلیمی را در دکان شما دیده بود که رمز حروف چهره را بر آن نقش کرده بودند."

خواجه گفت: "آری، می‌دانم. با این وجود موقعیت مرا در این سازمان نمی‌دانند. من به هر صورت به کار تجارت گلیم و گبه اشتغال دارم و باید حاصل دسترنج یارانی معتقد را که رمزهای فرقه‌ی ما را بر گلیم نقش می‌زنند را هم بفروشم. شاید به این ترتیب پیام شیخ جهانگیر شود و مردمان به راز حروف آگاه شوند."

قباد گفت: "اما به هر صورت، شاید فاش شدن ارتباط شما با این گروه نیز به صلاح نباشد؟" خواجه گفت: "بیم نداشته باشید. در هرات حروفیان بسیارند و مرا نیز احتمالاً یکی از زمره‌ی ایشان به شمار خواهند آورد. به شاگردانم اعتمادی کامل دارم. ما تا کسی را لایق ندانیم جاودان خرد را به او آموزش نخواهیم داد."

جمشید با شنیدن نام کتاب مقدس حروفیان شادمان شد و گفت: "خواجه، اگر نسخه‌ای از این کتاب را بتوانید به من امانت بدهید یا بفروشید منی بزرگ بر من نهاده‌اید، برخی از عقاید حروفیه را در گفتگو با یارانی که بر این طریقت بوده‌اند، دریافته‌ام. اما خواندن جاودان خرد چیزی دیگر است."

خواجه خندید و گفت: "آری، خواندنش به راستی چیزی دیگر است. چون رسوم ما را نمی‌دانید، سختتان را به دل نمی‌گیرم. اما حتی دیدن و لمس کردن این کتاب هم برای غیرحروفیان ممنوع است، چه رسد به خرید و فروش آن."

جمشید گفت: "یعنی راهی برای خواندن آن وجود ندارد؟"

خواجه گفت: "چرا، راهی هست. آن هم پیوستن به جنبش حروفیه است. اگر چنین کنید مایه‌ی افتخار بیکران من است. هرچند شک دارم از عهده‌ی آزمونه‌ی دشوار آن بر آیید."

جمشید به فکر فرو رفت، قباد که می‌دید موضوع اصلی بحث همچنان ناگفته مانده است، پرسید: "جناب خواجه، در کاشان به ما گفتند نامه‌ای برای شما بیاوریم و سفارش کردند که پیش از ترک هرات خبری از شما بگیریم. چیزی نیست که بخواهید به من بگویید؟"

خواجه نورالدین برای دقایقی در فکر فرو رفت و گفت: "آری، نامه‌ای که آورده‌اید بسیار مهم بوده است. محتوای آن مرا بر سر دوراهی تصمیمی بزرگ قرار داده است. در نامه چنین آمده بود که امیر شاهرخ در کار شناسایی و نابود کردن حروفیان و سایر گروههایی است که به انجمن یاران ما تعلق دارند."

قباد گفت: "اما چگونه است که این امیر دیندار با پاکدینان گروه ما و شیعیان دشمن باشد؟ امروز ظهر در مسجد جامع در حضورش نام دوازده امام را بر خطبه خواندند."

خواجه گفت: "شاهرخ نیز مانند پدرش تنها تا حدی دیندار است که منافعش به خطر نیفتد. تعصبش قشری بودن است و جهادش کشورگشایی، از او ایمن نباید بود."

جمشید پرسید: "یعنی شاهرخ نقشه‌ی نابود کردن ما را دارد؟"

خواجه گفت: "خوشبختانه از این که گروهی چنین گسترده از ما وجود دارد، خبردار نیست. اما در کل، آری، دست اندرکار شناسایی و نابود کردن یکایک فرقه‌ها و گروههایی است که به ما مربوطند."

سریداران شیعه را تا حدود زیادی قلع و قمع کرده است و برادرش میرانشاه حروفیان را تعقیب کرد. خبری که در نامه بود، از کشتاری عظیم خبر می داد. به این شکل من نیز باید دیر یا زود از هرات بروم. شایعه های خیابانی در مورد حروفی بودن یک تن چیزی است و بلاهایی که عملی عذاب زندان هرات بر سر مشکوکین به زندقه می آورند، چیزی دیگر است."

جمشید پرسید: "حالا آن خبری که شما باید به ما بدهید و ما باید خبرش را داشته باشیم چیست؟" خواجه با چشمان آبی نافذش به جمشید خیره شد و گفت: "در سمرقند، کسی به دنبال شما خواهد آمد و از حال و روز من خواهد پرسید و این جمله را خواهد گفت که نورالدین چه تصمیم گرفت. آن وقت به او بگویید که حروفیان باید هر چه زودتر امیر شاهرخ را به قتل برسانند." بعد هم بدون آن که چشمان افسونگرش را از جمشید برگیرد، گفت: "دوست من، در سمرقند آنچه را که دیرزمانی است می جویی، خواهی یافت."

جمشید که از شنیدن تصمیم راسخ حروفیان برای قتل شاهرخ شگفت زده شده بود، از این سخن آخر یکه خورد و گفت: "در مورد چه حرف می زنید؟ چه است که دیرزمانی می جویم؟" نورالدین گفت: "استاد غیاث الدین، ما اهل حروف بر رازهای ذهن مردمان احاطه داریم. زبانهای خشمی را در چشمانت می بینم که دیرزمانی است در دلت لانه کرده، و عهدی را می بینم که با خودت بسته ای تا از کسی که عزیزت را از میا نبرده انتقام بکشی. و ضعت به ما که انتقام خون خواجه فضل الله حروفی را می جوییم شبیه است. تفاوت در آن است که ما قاتلان را می شناسیم و تو او را در ظلمت گم کرده ای."

قباد و جمشید با شنیدن این حرف با تعجب گفتند: "ظلمت خان؟"

خواجه به آرامی سر خود را به علامت تایید تکان داد. جمشید که برای سالها بر خشم خویش از این شخصیت مرموز سرپوش نهاده بود و در نهان آتش انتقام همسرش در دلش شعله‌ور بود، غرید: "ظلمت خان در سمرقند است؟"

نورالدین بار دیگر با حرکت سر حرفش را تایید کرد و گفت: "اما نمی‌دانیم که کیست. تنها می‌دانیم در ماجرای کشتار حروفیان و خیانتی که به رهبر ما شد، او نیز دست داشته است. شاید سرنوشت آن باشد که تو با از میان بردن ظلمت خان در نبردی که ما در پیش روی خویش داریم، یاری‌مان کنی."

جمشید گفت: "نشانه‌ای، یا علامتی ندارید تا به آن ظلمت خان را بشناسم؟"

نورالدین گفت: "افسوس که در مورد هویتش هیچ نمی‌دانیم. تنها سخن یکی از یاران خویش را داریم که پیش از کشته شدنش به دست سیاهپو شان ظلمت خان، پیامی روشن را برایمان به جا نهاد که نشانی‌اش را در سمرقند یافتیم. این ظلمت خان کسی است که در سمرقند زندگی می‌کند. من خود زمانی که جوانتر بودم، سالها برای گرفتن تقاص خون عزیزی او را می‌جستم و نمی‌یافتمش، اکنون که به جنگی دیگر مشغولم و شما را راهی سفر سمرقند می‌بینم، فقط این اندرز را برایتان دارم که گول ظواهر را نخورید. ظلمت خان هرکس که باشد، در ظاهری فریبنده و زیر پوشش هویتی مقبول در میان مردم زندگی می‌کند. هنر او، پنهان شدن در میان بیگناهان است. این را از یاد نبرید."

خواجه نورالدین این را گفت و دست راستش را به سوی جمشید دراز کرد. جمشید برخاست و دست او را فشرد و گفت: "این عهد در میان ما باشد که ظلمت خان را رها نکنیم، چنان که او رهایمان نکرده است."

جمشید و قباد در حالی که اندیشناک می‌نمودند از در دکان خواجه نورالدین بیرون رفتند. در راه هر دو ساکت بودند، و وقتی در میدان شهر سعید را دیدند که با چند تن از جوانمردان شهر همراه بود،

تلاشی برای باز داشتن او از ترک رفیقانش و پیوستن به خودشان، به خرج ندادند. سعید با اشتیاق تمام از خبرهای جنگی تازه برایشان گفت و شایعه‌هایی را که دروغ بودن برخی از آنها آشکار بود را برایشان پشت سر هم ردیف کرد. مثلاً این که مغولان اردوی طلایی که بر جنوب روسیه حاکم بودند، به یاری الغ بیک آمده‌اند. یا این که ابراهیم بن اترک تیمور که رهبر نیروهای مغولستان بود، در اثر سوء قصدی از پا در آمده است.

این سه تن همان طور که در خیابانهای هرات قدم می‌زدند، به جایی رسیدند که ده دوازده تن از مردم در آنجا جمع شده بودند و با علاقه به هیاهوی چند تن نگاه می‌کردند. مردم دور در خانه‌ای جمع شده بودند و در حالی که جیغ و داد درون خانه را می‌شنیدند، با هم پیچ می‌کردند. شمارشان به قدری بود که راه را بند آورده بود. سعید با رسیدن به آنها پرسید: "چه خبر شده؟ باز حاجی شفیع مست کرده و دارد زنش را کتک می‌زند؟"

یکی از حاضران گفت: "نه، محتسب‌ها هستند که به خانه‌ی حاجی ریخته‌اند."

از حرف زدن مردم معلوم بود که همه می‌دانند که آنجا منزل مردی به نام حاجی شفیع است، و این که این آدم به میخوارگی شهره است. از درون خانه صدای داد و قالی می‌آمد. بالاخره در خانه باز شد و مردی پنجاه شست ساله که رنگ و رویی برافروخته داشت و دستاری پریشان بر سرش بود، به ضرب دستی نیرومند از در بیرون افتاد. مرد در خیابان روی زمین پهن شد. پشت سرش، دو نفر پدیدار شدند که لباسی هم شکل و زرد بر تن داشتند و کوزه‌هایی را در دست‌هایشان گرفته بودند. سعید با دیدن آنها گفت: "اینها محتسب‌های شاه‌رخ‌ی هستند. حق دارند هر وقت خواستند سر زده وارد هر خانه‌ای بشوند و اگر منکری دیدند، جلوگیری کنند."

دو محتسب که به ظاهر از سربازان تنومند ترک انتخاب شده بودند، کوزه‌ها را با خشونت بر دیوار خانه شکستند. بوی گس شراب در خیابان پیچید. حاجی شفیع که لباسهایش از شتک زدن محتویات کوزه‌های شکسته آلوده شده بود، برخاست و نعره زد: "این دزدی است! روز روشن به خانه‌ی مردم می‌ریزید؟"

یکی از محتسب‌ها گفت: "حاجی، بخت یارت بوده که دهانت بو نمی‌دهد، وگرنه برای تازیانه خوردن به گزمه خانه می‌بردیمت."

دیگری گفت: "ما به همراه خود امیر شاهرخ به منزل پسر و ولیعهدش محمد جوکی رفتیم و آلات شراب سازی‌اش را در هم شکستیم، فکر کرده‌ای از جیغ و داد تو می‌ترسیم؟ مردک‌های جهود میخواره!" حاجی شفیع همان طور با لباسی که از گل و شراب لکه‌دار شده بود، در انتهای خیابان ایستاده بود و به محتسب‌ها بد و بیراه می‌گفت. تا آن که زنی از خانه بیرون آمد و سعی کرد آرامش کند. دو محتسب بی‌اعتنا به این دو یک بار دیگر خانه را کامل جستجو کردند و لگنی را که احتمال می‌دادند به کار شراب سازی بیاید، با لگد خرد و خمیر کردند و بعد هم به راه خود رفتند.

جمشید زیر گوش قباد گفت: "عجب شاه عجیبی است این شاهرخ!"

سپاه الغ بیک در بیست و هفتم ربیع الاول همان سال از ماوراءالنهر به حرکت در آمد و به خاک مغولستان وارد شد. ارتشی که از امیرزاده‌ی دانشمند فرمان می‌برد، از سی هزار مرد جنگی تشکیل یافته بود. جناح راست و چپ سپاه او در نزدیکی رود سیحون به الغ بیک پیوستند و تا شهر آبیش پیش رفتند. در اینجا خدای داد نامی که حاکم آن منطقه بود تسلیم شد و مورد عفو قرار گرفت. آنگاه این سپاه به سرعت تاشکند را فتح کرد.

مغولان که خطر را نزدیک می‌دیدند، با رهبری ابراهیم بن اترک تیمور به پاتکی دست زدند و از شهر آشپارا پیش تاختند و در منطقه‌ی تالاس اردو زدند. الغ بیک که سرداری جسور و بی‌پروا بود، سپاه خود را به سرعت بر سرایشان آورد و در همان جا با یک حمله‌ی غافلگیرانه مغولان را نابود کرد. ابراهیم بن اترک با بقایای سپاهش گریخت، اما الغ بیک او را دنبال کرد و بار دیگر شکستش داد و فراریان مغول را کشتار کرد و از کله‌هایشان مناره‌هایی برآورد.

ابراهیم گریزپا، خیلی زود توانست بار دیگر قوای خود را سازماندهی کند. او با حاکمی محلی به نام جهان‌شاه بن قمرالدین امیر متحد شد. اما الغ بیک خیلی زود در نزدیکی رود قره سو بر سپاهیان ابراهیم تاخت و ایشان را شکست داد. در این نبرد ابراهیم و دو عموزاده‌اش کشته شدند. جهان‌شاه پس از شنیدن این خبر به منطقه‌ی بویوک کین عقب نشست. الغ بیک یکی از سردارانش را که خواجه ارسلان طرلان نام داشت، با پانصد سوار مامور کرد تا بر قشون جهان‌شاه بتازد. او ایشان را در نزدیکی قره ابیش یافت و با وجود شمار کم مردانش، شکست سختی برایشان وارد کرد. با این وجود در همین مدت جهان‌شاه گذرگاه مهم سان تاش را در اختیار گرفته بود و به این ترتیب وقتی از برابر خواجه طرلان عقب نشست، توانست با شبیخونهایی متوالی سپاهیان الغ بیک را که در حال عقب‌نشینی بودند، تار و مار کند و شماری زیاد از ایشان را به قتل برساند.

الغ بیک در این شرایط که کسی انتظار حمله را از او نداشت، ناگهان به گذرگاه سان تاش تاخت و پس از نبردی خونین آن را فتح کرد. به این ترتیب راه بازگشت مغولان بسته شد. او سه هزار تن را مامور کرد تا با سرعت در پی صدرالاسلام بروند و او را دستگیر کنند. اما صدرالاسلام که با شمار کمی از سربازانش می‌گریخت، سریعتر حرکت کرد و توانست خود را از این مهلکه به در برد. آنگاه نوبت رویارویی نهایی جهان‌شاه و الغ بیک رسید. این دو سپاهیان خود را در نزدیکی کتمن تپه در برابر یکدیگر آراستند و به

جنگی کلاسیک روی آوردند. الغ بیک در این هنگام بیش از بیست هزار نفر از سربازان خود را به همراه داشت. سربازان در این مدت از پیروزی در سان تاش و گریختن صدرالاسلام دلگرم شده بودند و روحیه‌ای خوب داشتند. از سوی دیگر، جهانشان بن قمرالدین امیر با وجود پیروزی‌های اولیه‌اش، در موقعیتی دشوار به سر می‌برد و اگر شکست می‌خورد راهی برای فرار نداشت.

الغ بیک با درایت و مهارت در جنگ کتمن تپه سپاه خود را هدایت کرد و مغولان را به سادگی شکست داد. آنگاه گویی خواستار انتقام خون ایرانیانی باشد که به دست چنگیز به قتل رسیده بودند، دست به کشتار ایشان گشود. الغ بیک دستور داد مغولان اسیر را گردن بزنند و از سرشان کله مناره درست کنند. همچنین بر خلاف سنت مرسوم که سردار پیروز را از تعقیب فراریانی که امان می‌خواستند بر حذر می‌داشت، سپاهیان خود را در مارپیچی بزرگ به حرکت در آورد و بخشهایی از سپاه مغولان را که به شکلی نامنظم در حال غقب نشینی بودند، گرفتار کرد و آنها را قتل عام نمود.

به این ترتیب بود که الغ بیک در دهم شعبان همان سال به سمرقند وارد شد و در جریان جشنی با شکوه، پیروزی خود را اعلام کرد. جمشید و قباد و سعید، که به همراه سردار خراسانی و دسته‌ی نگهبانان کوچکشان، در معیت پهلوان هراتی تازه به شهر رسیده بودند، ناگهان خود را در شادخواری و عیش و نوش اهل سمرقند غرقه یافتند. برای ایشان که از شهری به نسبت کوچک مانند کاشان بیرون آمده بودند، و هرات را با مردم دیندار و پرهیزگارش دیده بودند، این که در سمرقند افسانه‌ای مردم به باده نوشی در روز روشن مشغولند و رقاصان چینی و ختایی در میدانهای شهر جلوه فروشی می‌کنند، بسیار غریب می‌نمود. جمشید و قباد با همان نگاه اول دریافتند که الغ بیک از نظر دینداری و حفظ ظواهر شرعی به پدرش نرفته است.

جمشید در این جشنها، الغ بیک را از دور دید. او بر فیلی عظیم و سپید رنگ سوار شده بود که به رسم جنگها بدنش را با زرهی محکم پوشانده بودند و عاجهایش را با آب طلا رنگ زده بودند. خود الغ

بیک مردی بلند قامت و تنومند بود که اندام پهلوانی و عضلات برجسته‌ی بازوانش به مردی دانشمند و ستاره شناس شبیه نبود. هنوز مردی جوان بود که صورت زیبای مادرش را به ارث برده بود و بر خلاف پدر بزرگش تیمور، چشمانی درشت داشت که به چشمان بادامی ترکان چغتایی شباهتی نداشت. الغ بیک در آن ظهرگاهی که سوار بر فیل سپید پیشاپیش سپاهیان‌ش به سمرقند وارد شد و غنایمی را که همراه آورده بود به مردم نشان داد، زرهی درخشان بر تن کرده بود و شنلی سپید از پوست قاقم بر دوش افکنده بود و شم شیری بسیار بلند و خمیده را بر کمر بسته بود. جم شید با نخستین نگاه از او خوش آمد، هرچند تصویری که از او در ذهن ساخته بود، کاملاً با آنچه که می‌دید ناهمخوان بود.

الغ بیک چندان در سمرقند درنگ نکرد و از این رو فرصتی دست نداد تا جمشید به ملاقاتش برود. او به سرعت به هرات رفت و گزارش پیروزیهای خویش را به پدرش عرضه کرد. شاهرخ هم که از گوشمالی دیدن مغولان خرسند بود، هدایایی گرانبها به او بخشید و بسیار او را نواخت و بار دیگر روانه‌ی سمرقندش کرد.

قاضی زاده با دیدن جمشید با آغوشی گشوده پیش آمد و او را در آغوش کشید و گفت: "به به به، خوش آمدی پسر، ... یعنی استاد بزرگ، قدمتان بر سمرقند مبارک باد."

جم شید که از خوشامدگویی گرم مرد مقتدرِ دربار الغ بیک خوشحال شده بود، خندید و در برابر وزیر دانشمند کرنش کرد و گفت: "درود بر شیخ قاضی‌زاده‌ی عزیز. گمان نداشتم پیشکش کردن زیج خاقانی به اینجاها منجر شود."

قاضی‌زاده به قهقهه‌ای بلند خندید و گفت: "آری، آن روز را به یاد داری که می‌گفتی باید پرسم اسطربلاب را به که می‌فروشی، و نه به چند؟"

جمشید گفت: "بگذارید خواهرزاده‌ی دانشمند و هوشمندم را معرفی کنم. و همچنین بهادرخان،

پهلوان نامدار هرات را..."

آنگاه اشاره‌ای کرد. قباد که همراه با مهران و سعید و بهادر خان در نزدیکی در با ادب ایستاده بودند،

پا پیش گذاشتند و کرنش مختصری کردند. قاضی‌زاده با خوشرویی گفت: "عزیزان من، به سمرقند خوش

آمدید. درایت و تیزهوشی خواجه غیاث الدین را چندان می‌دانم که اطمینان دارم در میان دانشمندان کسی با

او بر نخواهد آمد. اما در میدان زور بازوی مردان، سمرقند نیز جنگاورانی دلاور دارد..."

بهادرخان که آشکار بود این اشاره را به خود گرفته است، با ادب پاسخ داد: "به پابوس آمدن من از

روی محک زدن خویش بود و اطمینان از راستی افسانه‌هایی که در مورد پهلوانان سمرقندی رایج است،

وگر نه جوانمردان سراویل پوش را نه ادعایی است و نه رقابتی."

قاضی‌زاده این تعارف را با خوشرویی پذیرفت و بعد رو به قباد کرد و گفت: "معین الدین کاشانی،

آیا به راستی با این سن و سال همان قدر که استاد تعریف می‌کند باهوشید؟"

قباد سر خم کرد و گفت: "استاد به رسم خویشاوند دوستی است که چنین می‌گویند..."

جمشید اخمی کرد و گفت: "نه، قباد، تعارف بیهوده نکن. جناب قاضی‌زاده، خودتان به زودی

خواهید دید که این جوان استعدادی درخشان دارد و به ویژه در فنون دیوانی بسیار خبره است."

قاضی‌زاده گفت: "بی‌تردید چنین است. اما زنه‌ار که از هوش این جوان در برابر امیر دانشمند الغ

بیک تعریفی نکنید..."

و چون نگاه شگفت‌زده‌ی قباد را دید، ادامه داد: "چون عادت امیر آن است که هر مدعی را به

سخت‌ترین محک‌ها می‌سنجد و اگر کسی را چندان که می‌خواهد برجسته نیابد، به وی توجهی نخواهد

کرد. هنوز که هنوز است، هر از چندگاهی مسئله‌ای دشوار در ریاضی و هندسه را برایم طرح می‌کند، تنها از

آن رو که باقی ماندنِ عقل و هو شم را در سنین پیری محک بزند. این شاه نازنین از ابتدای کودکی نیز هم چنین بود."

جمشید با شنیدن لحن بیان این جمله، دریافت که هنوز قاضی زاده که زمانی معلم الغ بیک بود، او را شاگرد دردانه اش می داند، هرچند شاگردی تیزهوش و عالی مقام.

جمشید گفت: "معین الدین قباد را نمی دانم. اما من که خود شیفته ی این محک ها هستم."

قاضی زاده گفت: "با وجود سختگیری، امیر جوان هوشی سرشار در تمیز خردمندی آدمیان دارد. یک نمونه اش آن که فردا روز افتتاح مدرسه ی بزرگ سمرقند است که به امر وی ساخته شده، و هنوز رئیسی برایش برنگزیده است. ابتدای کار امید داشتم مرا به این شغل بگمارد و از رنج وزارت آسوده ام دارد، اما چنین نکرد و از سایر دانشمندان هم هنوز کسی را برنگزیده است. باید دید قرعه ی این منصب والا به نام که می خورد. راستی، هم اکنون وقت خوبی است که شما را برای مراسم گشایش این مدرسه دعوت کنم، قرار ما فردا، در میدان جارچی... مردم اینجا نام قدیمی آنجا را بهتر می شناسند. قدیمها آنجا را میدان ایکی ایتکین باشی می نامیدند. بیاید تا آخرین مجلس الغ بیک را با داوطلبان ریاست مدرسه ببینید. امیر جوان باید در همین روز رئیس مدرسه را تعیین کند. چرا که عصرگاه جشن افتتاح آن برگزار می شود و تا آن هنگام باید رئیس مدرسه معلوم شده باشد."

الغ بیک در مجلس بارعام نشسته بود و چنین می نمود که از یکنواختی کسانی که به خدمتش شرفیاب می شدند، ملول شده با شد. از صبح، گروهی بسیار عریضه آورده و تظلم کرده بودند. به رسم دوشنبه ها، کل روز را تا نماز مغرب به شنیدن سخنان مردم اختصاص داده بود. آنچه که مایه ی خستگی اش شده بود، نه خودِ دادخواستها و عریضه ها، که بیشتر مزاحمت دانشمندانی بود که برای خودنمایی و

عرضه‌ی خدمات خویش بر وی وارد می‌شدند. همه خبر داشتند که الغ بیک امروز مدرسه‌ی بزرگ سمرقند را افتتاح خواهد کرد، و همه هم می‌دانستند که هنوز رئیسی برای این مدرسه انتخاب نشده است. از این رو از صبحگاه، منجمان و طبیبان و مهندسان گروه گروه از راه می‌رسیدند و خودی می‌نمودند. آن یکی ریاضیدانی بود که کتابی سست و پریشان را با وامگیری از المجسطی فراهم آورده بود و سالها منتظر فرصتی مناسب مانند این مانده بود تا آن را به خدمت امیری عرضه کند. دیگری طبیبی بود که هرچند قانون شیخ رئیس را در حافظه داشت، اما از کمترین خلاقیتی بهره نبرده بود و می‌کوشید تا با نمایش قدرت حافظه‌ی شگفت‌انگیزش امیر جوان را تحت تاثیر قرار دهد. این در حالی بود که خود الغ بیک حافظه‌ای بسیار نیرومند داشت.

زمانی که کودکی سه چهار ساله بیش نبود، در سلطانیه قصه‌گویی داشت که خواهرزاده‌ی خردسالش همبازی‌اش بود. همین چند ماه قبل بود که در جریان جنگهایش با مغولها، در خراسان او را دیده بود که حالا به مردی تبدیل شده بود و در کسوت دراویش سفر می‌کرد و شیخ عارف آذری خوانده می‌شد. الغ بیک با نخستین نگاه او را به جا آورده بود و نشانی‌های آن خاله‌ی قصه‌گوش را از او پرسیده بود و مایه‌ی شگفتی شیخ و همراهانش را فراهم آورده بود. باز نکته‌ی آرامش بخش آن بود که تمام این داوطلبان ریاست بزرگترین مدرسه‌ی جهان اسلام، که قرار بود گوی سبقت را از جندی شاپور و دارالعلم بغداد براباید، به تعریض سخن می‌گفتند و ادعای خویش را به صراحت بیان نمی‌کردند. چرا که همه از اخلاق او آگاه بودند و می‌دانستند در برابر ذهن هوش و محکهای تند و تیزش پایداری نتوانند کرد.

حاجب کاغذی را که در دست داشت گشود و با صدای بلند و یکنواختش گفت: "و اکنون نوبت

شرفیابی به مولانا محمد خوافی رسیده است، که"

حاجب سکوت کرد و با تعجب به نامه‌ای که در دست داشت خیره شد. الغ بیک سر برداشت و به او نگریست. بعد متوجه مولانا محمد خوافی شد. مردی بود به نسبت پیر، با سری خلوت که دستاری چرک به دورش بسته بود. ریشی کوتاه و چهره‌ای زرد و تکیده داشت، که چشمانی سیاه و به غایت نافذ از میان آن به امیر خیره شده بود. لباسهای ژنده پاره‌هایی بودند که گویی از میان زباله‌ها آن را یافته بود. حاضران در مجلس هم که تردید حاجب را در خواندن نامه دیده بودند، دریافتند که این مرد غریب یا چیزی ناشایست و نامعقول را به عنوان دلیل شرفیابی اش ذکر کرده، یا چنان بدخط و بی سوادانه نوشته که خواندن خطش برای حاجب ممکن نیست. برای لحظه‌ای نفس از کسی بیرون نیامد و سکوت حاجب در کل مجلس فراگیر شد. الغ بیک به منظره‌ی پیش‌رویش خیره شد. به تالار وسیع و بزرگی که ستونهایی مرمرین سقفش را بر دوش خود نگه داشته بودند و از بالا در مقرنسهای زیبای تاق گم شده بودند، به انبوه جمعیتی که در تالار حضور داشتند. درباریان و وزیرانی که لباسهایی فاخر و قباهایی زربفت در تن کرده بودند، و نگهبانانی که غرق در آهن و پولاد نیزه‌های بلند خود را با افتخار در دست گرفته بودند و آنقدر بی حرکت بودند که می شد به سادگی با تندیسهایی اشتباهشان گرفت. در میانه‌ی این منظره‌ی باشکوه و پر ابهت، که به نقاشی‌های عبدالحی شبیه بود، این مرد ژنده پوش مانند وصله‌ای ناجور ایستاده بود.

الغ بیک با اشاره‌ای حاجب را که چهره‌اش قرمز شده بود، از زحمت رهاوند و گفت: "بگذارید خود مولانا خوافی حرف بزند."

مردی که با لقب پر حشمت مولانا خوانده شده بود و ظاهری بیگانه با این لقب داشت، پا پیش گذاشت و با صدایی تیز و بلند گفت: "امیر به سلامت باشند. من از فقیرانی هستم که در محله‌ی توغلایی عینی زندگی می‌کنم."

الغ بیک نفسی از سر ملال کشید. این نام محله‌ی پست و فقیرنشین سمرقند بود. بی‌تردید این کسی که نام مولانا را بر خود گذاشته بود، آمده بود تا انجام خدمتی موهوم را گزارش دهد و پولی را از دربار گدایی کند. در فکر بود که به او پول بدهد یا دستور بدهد به دلیل مداخله در بارعام چوبش بزنند. چون کسانی که طلب مرحمت شاهانه داشتند نباید در مراسم بارعام حاضر می‌شدند و می‌بایست به دیوانخانه‌ی مخصوص این کار مراجعه کنند.

در همین فکرها بود که مولانا محمد خوافی بار دیگر به سخن در آمد: "آنچه که در نامه نبشته بودم و حاجب گویا بابت مراعات و از سر مهربانی نخواند، آن بود که به خدمتتان آمده‌ام تا ریاست مدرسه‌ی سمرقند را بر عهده بگیرم."

الغ بیک از جایش نیم خیز شد و ندای حیرتی از گلوی حاضران برخاست. حالا دیگر تردیدی نمانده بود که این ژنده پوش دیوانه است. ناگهان شیطنت الغ بیک گل کرد و با ریشخند گفت: "بسیار خوب، مولانای خوافی، حرفی نیست. ریاست را به شما می‌سپاریم، اما قبول دارید که پیش از آن باید علم و دانشتان محک بخورد؟"

مولانا به آوازی خوش خواند: "خوش بود گر محک تجربه آید به میان، تا سیه روی شود هر که در او غش باشد."

الغ بیک لحظه‌ای تردید کرد. حسی به او نهیب می‌زد که این مرد ژنده پوش از آنچه ظاهرش نشان می‌دهد داناتر است. پس کمی جدی‌تر از پیش گفت: "خوب، جناب مولانا، بگو بدانم، در مورد نجوم و ستارگان چه می‌دانی؟"

مولانا گفت: "چیزهایی اندک می‌دانم، برسید تا بسنجید."

الغ بیک گفت: "مثلا در باب سی و شش فلک مستدیر بطلمیوسی و این که چرا حرکت برخی از سیارات در آن مدارها با تجربه‌ی عینی توافق ندارد چیزی دارید که بگویید؟"

مولانا گفت: "شما با ارجاع به المجسطی است که سی و شش فلک مستدیر را تعریف کرده‌اید و احتمالاً بر مبنای محاسبات خواجه نصیر الدین طوسی است که افتراق مدارات را استخراج کرده‌اید. اما چنان که فیثاغورث در اعصار باستان گفته و مجوسان در گذشته می‌نشتند و ابوریحان بیرونی نیز در التفهیم نشان داده است، اگر مرکز کائنات را به جای زمین، خورشید بگیرید، دست بالا به دوازده فلک مستدیر نیاز خواهید یافت و از افتراقات مدارات هم بسیار کاسته خواهد شد."

الغ بیک با شنیدن این حرف از جا جست و گفت: "ای مرد، می‌توانی افتراق مدارات را با اصطرباب بر این مبنا محاسبه کنی؟ با حساب بیرونی می‌گوییم..."

مولانا گفت: "آری، اما برای محاسبه‌ی این مقادیر ابزار نجومی بهتری ساخته شده که جام جم نام دارد و استاد غیاث الدین جمشید نامی آن را طرح ریخته است. من نوشته‌ای از او به دست آوردم و از روی آن این آلت را خود ساختم و از اصطرباب برای محاسبه‌ی این مقادیر انحراف کارآمدتر است."

الغ بیک شگفت زده گفت: "خوب جناب مولانا، می‌دانی که در مدرسه ریاست کردن تنها به دانستن یک علم محدود نمی‌شود. بگو بدانم از طب و وظایف الاعضا هم چیزی می‌دانی یا نه؟"

مولانا گفت: "چیزکی می‌دانم که باید به محک پرسش ارزیابی‌اش کرد."

الغ بیک پرسید: "مثلا در باب انواع نبض چه می‌دانی؟"

مولانا گفت: "آن اندکی را که در رساله‌ی نبض شیخ الرئیس آمده است از حفظ دارم، و همچنین بخشهایی از طب الکبیر و آثار رازی را در این باره. گذشته از آن، نبض را در جانوران هم سنجیده‌ام و دریافته‌ام که هرچه جثه درشت‌تر باشد نبض کندتر می‌زند و این همان است که ذکرهای رازی در الحاوی

بدان اشاره کرده، اما با طب جالینوسی در تضاد است. گذشته از آن، گمان می‌کنم قول ابن سینا در این باب که افزایش ضربان هنگام ترس از قبض روح ناشی شود، نادرست باشد و آن تنها به پرخون شدن اعضای بیرونی مربوط باشد."

الغ بیک برخاست و حیران به سمت مولانا پیش رفت و گفت: "از موسیقی و شعر چه؟ چیزی می‌دانی؟"

مولانا لبخندی زد و گفت: "اندکی در حد پرورش ذوق، که باید محک زد و سنجید."

الغ بیک گفت: "از چه شاعری بیتی در حفظ داری؟"

مولانا گفت: "دیوان خواجه‌ی شیراز و شیخ سخن و شاهنامه‌ی فردوسی را تا حدودی در ذهن دارم، به همراه گزیده‌ای از آثار شهید عراقی و ابوشکور و رودکی و مولانای رومی."

الغ بیک شتابان به سمت مولانای خوافی پیش رفت. حرکتش به قدری ناگهانی بود که از دیدن آن همه بر سر جای خود میخکوب شدند. وقتی به مولانا رسید، پیکر نحیف او را در آغوش کشید و با یک حرکت قبایش را از تن کند و آن را بر تن مولانا پوشاند و با صدایی رسا گفت: "رییس مدرسه‌ی بزرگ سمرقند را به گرمابه برید و لباسی در خور مقام والایش به او بپوشانید."

آن روز عصر، مدرسه‌ی عالی سمرقند را در میان غوغای شادمانی و در میان جشنی باشکوه افتتاح کردند. جمشید که در آن هنگام با قباد و سایر همراهانش در گوشه‌ای ایستاده بود، می‌توانست ببیند که الغ بیک از هر فرصتی برای شادخواری و برگزاری مراسم پر سر و صدا بهره می‌برد. در آن عصرگاه، مراسمی بسیار متنوع در سمرقند برگزار شد. شاعران با عمامه‌های بزرگ و حاشیه‌دوزی شده‌شان بر جایگاه‌ها بالا رفتند و قصیه‌هایی غرا خواندند و الغ بیک را ستودند و گشایش مدرسه را به همگان تهنیت گفتند،

شعبده‌بازان و آتش‌خواران و بندبازان در میدانهای سمرقند نمایش دادند و الغ بیک در حالی که بر جایگاه شاهانه‌اش تکیه زده بود، از موسیقی دلنوازی که نوازندگان می‌نواختند شادمان بود. در اطرافش اهل حرمش دیده می‌شدند. زنی که سن و سالی نزدیک به خود الغ بیک داشت، با لباسی سپید و ساده، که زیورهای اندک اما بسیار گرانبها در آن به کار رفته بود، در کنارش نشسته بود، و چهار زن دیگر در تختهایی که کمی دورتر نهاده شده بود، در اطرافش نشسته بودند. شش زن دیگر نیز بودند که بر خلاف این چند تن بر تخت جای نداشتند و در میان مردم رفت و آمد می‌کردند و امور مربوط به جشن را رتق و فتق می‌کردند.

سعید که در این هنگام همراه قباد و الغ بیک بود و گویی در مورد سمرقند هم به قدر هرات اطلاعات داشت، برای جمشید تو ضیح داد که آن زن سپید پوش آق بیگم است که زن سوگلی الغ بیک محسوب می‌شود و دختر عمویش محمد سلطان است. این همان کسی بود که تیمور در زمان اعلام لشکرکشی‌اش به چین، او را در قوریلتنای باشکوه نامزد الغ بیک کرده بود. هرچند در آن هنگام الغ بیک ده سال و آق بیگم شش سال بیشتر نداشتند. آن چهار زن دیگر که بر تختهایی نشسته بودند، زنان شرعی دیگر امیر بودند. آن یکی که بسیار زیبارو بود و لباسی سبز بر تن داشت، دختر خلیل سلطان بود که برای مدتها رقیب مهم تاج و تخت الغ بیک محسوب می‌شد. اما بعد از آن شکست خورد، توسط شاهرخ بخشیده شد و حالا در ری به آرامی روزگار می‌گذراند. آن دیگری که به بتهای چینی شبیه بود و پوستی سپید و چشمانی بادامی داشت، دختر محمد خان مغول، رهبر قبلی مغولان و متحد پیشین الغ بیک بود و چنان که سعید می‌گفت، الغ بیک او را از سایر زنانش بیشتر دوست داشت. دو زن دیگر به ظاهر چندان اصل و نسب والایی نداشتند. سعید تنها نام یکی از آنها را می‌دانست که ربیعہ سلطان بیگم بود و به تازگی به عقد الغ بیک در آمده بود. آن شش زن دیگری که در گوشه و کنار سرکشی می‌کردند و به مدیریت جشن اشتغال

داشتند، جاریه‌های الغ بیک بودند. همگی به سنت ترکان و مغولان حجاب نداشتند و چهره و مویشان گشوده بود.

جمشید با حیرت دید که فوجهایی از کنیزان هندی و تاتار و چینی که لباسهایی یکدست بر تن دارند، با این موسیقی در خیابانها می‌رقصند، و برای لحظه‌ای تصور کرد که اگر امیر شاهرخ پدر الغ بیک سرزده به سمرقند وارد شود چه اتفاقی خواهد افتاد. جالب آن بود که مردی محتشم و سالخورده با ریش بلند سپید و عمامه‌ی سیاه بزرگ بر جایگاهی بلند نشسته بود و در حالی که تسبیحی آبنوسی را در دست می‌گرداند، با لبخند شادمانی مردم را می‌نگریست. جمشید وقتی خبردار شد که این مرد حسام الدین شیخ الاسلام سمرقند است، یکه خورد. در کاشان و ری و هرات، شیخ الاسلام‌ها مهمترین حافظان شرع و عاملان بازداشتن مردم از لهو و لعب بودند. اما جمشید خیلی زود در دریافت که در ماوراءالنهر ماجرا واژگونه است و مفتیان و شیخ‌الاسلام‌ها نسبت به شادی و شادخواری مردم بسیار روادار هستند. در حالی که برعکس عراق عجم، دراویش و صوفیان در اینجا دم از زهد و ترک دنیا می‌زنند و با جشنها و رقص و پایکوبی مخالفت می‌کنند.

بالاخره، زمان گشودن درهای چوبی و عظیم مدرسه فرا رسید که خراطان تبریزی آن را از چوب بی‌گره‌ی سپیدار ساخته بودند. الغ بیک پس از آن که دو بیتي نغز شاعری را شنید که ماده‌ی تاریخ تاسیس مدرسه را با زیبایی به او تبریک گفته بود، صله‌ای گشاده‌دستانه به او بخشید و در مدرسه را در میان صلواتهای مردم گشود.

آنگاه در مدرسه که به تازگی برای این مراسم تمیز شده بود و سنگفرشهایش نور مشعلها را بر خود منعکس می‌کرد، گذشت و به شبستان اصلی مدرسه وارد شد، در حالی که وزیرش قاضی زاده و مولانا محمد خوافی

که حالا در قباى سپید دانشمندان و نعلین نوک تیزِ هراتی جلال و جبروتی پیدا کرده بود، در دو سویش راه می‌رفتند. گروهی از دانشمندان نیز ایشان را دنبال می‌کردند. این عده در شبستان روی قالی بسیار بزرگ و زیبایی که مخصوص مدرسه بافته شده بود، بر زمین نشستند و مولانا خوافی برخاست و نخستین درس را در این مدرسه بازگفت.

جمشید که به همراه قباد و نود نفر دیگر از دانشمندان طراز اول سمرقند در این مجلس حضور داشت، هنوز به طور رسمی به الغ بیک معرفی نشده بود، از این رو به شکلی گمنام در میان سایر دانشمندان نشسته بود. مولانا محمد خوافی با وجود صدای تیز و جیغ ماندی که در حالت عادی داشت، با لحنی گرم و صدایی رسا درس می‌گفت و این وقتی در آن مجلس آغاز به سخن کرد آشکار شد. ذهنش به قدری دقیق و منظم بود که هنگام درس دادن هیچ جمله‌ای را بیش و کم به کار نمی‌برد و به مستدل‌ترین شکل ممکن مفاهیمی را که می‌خواست به مخاطبانش منتقل می‌کرد. با این وجود، موضوعی که در آن روز نخست درباره‌اش سخن گفت، اختلاف فلاسفه‌ی مشائی با فلاسفه‌ی اشراقی بر سر مفهوم جوهر و ذات بود. مولانا خوافی در میان حرفهای خویش به عبارتهایی از آثار ابن سینا و غزالی و رازی و سهروردی اشاره می‌کرد و جملاتی را به فارسی و عربی از کتابهای ایشان از حفظ گواه می‌آورد و گهگاه آیاتی از قرآن و ابیاتی از اشعار عرفای به نام را نیز چاشنی آن می‌کرد. از این رو با وجود شیوایی بی‌نظیر سخنانش، دنبال کردن حرفهایش مشکل بود و به ویژه موضوعی که برای تدریسش برگزیده بود، چنان بود که وقتی بعد از دو ساعت در سش به پایان رسید، تنها تعدادی انگشت شمار از آن صد تن توانسته بودند سخنانش را دنبال کنند. وقتی مولانا سخنانش را به پایان برد و از حاضران خواست تا اگر پرسشی دارند طرح کنند، تنها الغ بیک و قاضی‌زاده‌ی رومی بودند که جرات کردند سوالهایی را طرح کنند و با این روش نشان دادند که موضوع را تا آخر دریافته‌اند. جمشید هم بحث را تا پایان دنبال کرده بود و پرسشهایی داشت، اما دریافت

که برگزیده شدن این موضوع دشوار برای نخستین جلسه‌ی درس و پرسشهای دشوارتری که الغ بیک و قاضی زاده مطرح کردند، بیش از آن که با هدف تدریس و تعلیم بوده باشد، راهی بوده برای قدرت‌نمایی و عرض اندام در عرصه‌ی علم و فضل، و از این رو چون تازه وارد و گمنام بود، ترجیح داد در این میدان احتیاط کند و زود به این عرصه وارد نشود.

بهادرخان دو شادوش پهلوان کوهزادِ سمرقندی اسب می‌تاخت. از هنگامی که گروه پهلوانان هرات به سمرقند وارد شده بودند، این نخستین بار که می‌توانست با او تنها بماند. هفته‌ی گذشته را درگیر استقرار در خانه‌ای در سمرقند بود، و مشغله‌ی معرفی کردن شاگردانش به زورخانه‌داران و پهلوانان پایتخت تیموری مجال‌ی نگذاشته بود تا با رقیب و حریف اصلی خود دیداری تازه کند و سخنی با هم داشته باشند. به همین دلیل هم وقتی پهلوان کوهزاد شاگردی را به در سرای موقتش در سمرقند فرستاد و از او دعوت کرد تا با هم به شکار بروند، بی‌معطلی پذیرفت.

همچنان که در پی بزهای وحشی و آهوان در دشتهای سرسبز و بی‌شبه‌های اطراف سمرقند اسب می‌تاختند، کم‌کم از شاگردان و اطرافیانشان دور افتادند. بهادر خان همراه با ده تنی از شاگردانش به هرات آمده بود. بخشی از ماموریت ایشان مراقبت از جمشید و قباد بود و به سلامت رساندنشان به پایتخت امپراتوری تیموری. همچنین خبر رسیده بود که جنگاوری بسیار چابک دست در میان سفیرانی که از چین به سمرقند گسیل شده بودند، حضور داشته، که سلاحی نوظهور – نوعی نیزه‌ی چند تکه – را به همراه داشته و با نمایش سرعت خیره‌کننده‌ی به کار بردنش، الغ بیک و سردارانش را به شگفت آورده بود. این جنگاور چینی، یوان گونگ هوانگ نام داشت، اما در سمرقند او را با نام بانگ‌آهنگ نامیده بودند. سلاحش به نیزه‌ای شبیه بود که از دو نقطه در میانش تکه تکه شده باشد و این تکه‌ها با زنجیری به هم متصل شده باشد. در

ظاهر سلاحی ناکارآمد می نمود. اما وقتی بانگ آهنگ در نمایشی مشهور چندتن از پهلوانان لشکر چغتایی را یک به یک شکست داد و با همان نیزه بر شمشیرزان و گرزآوران پیروز شد، ستایش همه را برانگیخت. این جنگاور چینی دعوت الغ بیک را برای اقامت در سمرقند پذیرفته بود و حالا کوهزاد و گروهی برگزیده از شاگردانش به همراه چند تن از سرداران چغتایی و خراسانی در نزدش کاربرد این سلاح تازه را می آموختند. بهادر خان می خواست این جنگاور را نیز ببیند و با او دست و پنجه ای نرم کند. چرا که خودش مشهورترین کمانداز هرات بود و بارها با کمند بر دلاورانی شمشیر زن و نیزه باز غلبه کرده بود. اینها همه دلایلی بود که همه از آن خبر داشتند و سفر او را به سمرقند معقول می نمود. اما واقعیت آن بود که بهادر خان کارهای دیگری هم در این شهر داشت که با این بهانه ها آن را پنهان می کرد.

وقتی شاگردان دو پهلوان در جریان شکار از ایشان دور افتادند، دو پهلوان مجالی یافتند تا به تنهایی با هم سخن بگویند. کوهزاد و بهادر خان سالها پیش، در آن هنگام که تیمور تازه مرده بود و هردو نوجوانانی ماجراجو بودند، با هم در رکاب اسپهبد رستم باوندی خدمت کرده بودند و در واقع زمانی که نزد یکی از سرداران او آداب عیاری و جوانمردی و فنون رزمی را فرا می گرفتند، هم شاگردی بودند. از همان هنگام انس و الفتی در میانشان برقرار شده بود. وقتی چند بار در نبردهای بی باکانه شان جان یکدیگر را نجات دادند، این الفت به دو سستی ای چندان محکم تبدیل شد که در تمام این سالها از مجرای نامه هایی که حاجیان و از حج برگشتگان می بردند و می آوردند، ارتباطشان را با هم حفظ کرده بودند.

آهویی که آن دو سر در پی اش نهاده بودند، پس از ساعتی دویدن، ماهرانه از برابر تیر جاندوزی که کوهزاد از کمان رها کرده بود، جا خالی داد و در میان علفزارها ناپدید شد. کوهزاد که تیری دیگر را در چله ی کمان نهاده بود، با دیدن خطا رفتن تیرش خنده ای کرد و گفت: "برادر، گویی داریم پیر می شویم ها! دیدی تیرم چطور خطا رفت؟"

بهادر خان لبخندی زد و گفت: "تیرهای اصلی‌ات هرگز به خطا نمی‌رود. به خصوص وقتی پای بقا و مرگ دوستی یا دوستانی در میان باشد."

چیزی در لحنش بود که کوهزاد لگام اسبش را کشید و ایستاد و بهادر خان نیز چنین کرد. پس از لختی سکوت، کوهزاد پرسید: "خبری به همراه آورده‌ای، مگر نه؟"

بهادر خان آهی کشید و گفت: "آری، خبری نه چندان خوش."

کوهزاد گفت: "از یارانمان است؟ کسی از میانمان رفته؟"

بهادر خان گفت: "نه، اما گردش روزگار به شکلی است که بعید نیست دیر یا زود بسیاری جان دهند."

کوهزاد گفت: "روشنتر بگو، هنوز مانند آن قدیم‌ها جان می‌گیری تا خبر بدهی!"

بهادر اخمی کرد و گفت: "دادن برخی خبرها جان‌کندن می‌خواهد... راستش آن که در میان جوانمردان کاشانی که همراه با غیاث الدین به هرات آمدند، پهلوانی نوحاسته بود به نام مهران، او پسر کلو اسفندیار بود. یادت هست؟ همان که قدی رشید داشت و بوغای راهزن را با دست خالی کشت."

کوهزاد گفت: "آهان! اسفندیار، یادم آمد. چطور است؟ زنده است هنوز؟"

بهادر خان گفت: "زنده است و پسری نژاده دارد. او برایم خبر آورد که حروفیان دست اندرکار

انتقام ستاندن از آل تیمور هستند. هنوز زخمی که از قتل فضل‌الله خوردند، قد راست نکرده‌اند."

کوهزاد گفت: "هر قوم و گروهی در این میانه قربانیانی داده‌اند. چه شده که به انتقام می‌اندیشند؟ کینه‌جویی در مرام ما نیست."

بهادر خان گفت: "قضیه فقط کینه‌جویی نیست. خبرهایی آورده‌اند که امیر شاهرخ نقشه‌ی قتل عام

حروفیان را می‌کشد و یساول و قراول به شهرهای گوناگون فرستاده است."

کوهزاد گفت: "حال حروفیان می‌خواهند چه کنند؟ شاه‌رخ را بکشند؟ آن وقت همه‌ی شاهزادگان

تیموری با شدتی بیشتر بیخشان را بر خواهند انداخت."

بهادر خان گفت: "به همین دلیل برنامه دارند تا تمام شاهزادگان تیموری را همزمان به قتل

برسانند."

کوهزاد شگفت‌زده گفت: "همگان را؟ مگر می‌شود؟"

بهادرخان گفت: "آری، می‌شود. هم اکنون به هر شهری کسی را گسیل کرده‌اند و همه در انتظار

اشارتی هستند تا به رسم داعیان حسن صباح شاهزادگان تیموری را به خاک اندازند."

کوهزاد گفت: "اما همه‌ی شاهزادگان که پلید نیستند. تیمور هرچند در نهایت به آرمان ما خیانت

کرد، اما فرزندانش را به آموزگارانی زبده سپرد و در این که ایشان را شاهانی ایران دوست بار بیاورد، به عهد

خود وفا کرد."

بهادر خان گفت: "آری، اما خون خویشتاوندی از خون دل استادان و حکیمان نیرومندتر است. اگر

شاه‌رخ کشته شود، الغ بیک و محمد جوکی و بقیه‌ی نوادگانش به خون ما تشنه خواهند شد."

کوهزاد پرسید: "یعنی قرار است الغ بیک را هم بکشند؟ امیرزاده‌ی جوانی چنین نیکوکار و دانش

پرور را؟"

بهادر خان گفت: "آری، او نیز قرار است در جریان نمایشی پهلوانی به قتل برسد."

کوهزاد شگفت‌زده به بهادر خان نگریست و گفت: "می‌خواهی بگویی که....؟"

بهادر خان گفت: "آری، من مامورم هنگام کشتی گرفتن با تو، هنگام هنرنمایی با کمان و کمند او را

از میان بردارم."

کوهزاد گفت: "یعنی پیران قوم همه در این مورد به توافق رسیده‌اند؟"

بهادر خان گفت: "نه، اختلاف نظر بسیار است. از این روست که موضوع را با تو طرح کرده‌ام. بسیاری از شیوخ هنوز مردد هستند. برخی دیگر مخالفند و از این رو گروهی که در انجمن ما از حروفیان هواداری می‌کنند، هنوز نتوانسته‌اند توافق همگان را جلب کنند. راستش را بخواهی، من خود نیز از این ماموریت دل خوشی ندارم. الغ بیک را چند روز پیش در مراسم گشایش مدرسه دیدم و جوانی و دلاوری‌اش به دلم نشست. شک دارم پس از او شاهی دیگر بیاید که از او بهتر باشد."

کوهزاد گفت: "حال می‌گویی چه کنیم؟"

بهادر خان گفت: "مشایخ انجمن مغانه را در سمرقند نمی‌شناسم. تو که با ایشان ارتباط داری وقتی بگیر و با هم به نزدشان برویم و رای بزنیم. من از شاگردان مولانا نفیس در هرات شنیدم که او با این کار مخالف است. شاید اگر بتوانیم با او سخن بگوییم، اثری در سیر حوادث بگذاریم."

کوهزاد گفت: "اما حروفیان چه می‌شوند؟ اگر شاهرخ ایشان را قلع و قمع کند چه؟"

بهادرخان گفت: "باید پناه‌شان داد، پنهان‌شان کرد، یا حتی یساولها و عملهی عذاب را کشت، اما کشتار همه‌ی حاکمان تیموری... این فقط بار دیگر آشوب را بر سر این مردم هوار می‌کند."

کوهزاد گفت: "خاطر جمع باش. هرچه زودتر قراری برای ملاقات با مولانا برایت خواهم گرفت."

بهادر خان و کوهزاد، پس از کمی اسب تاختن، قرار گذاشتند از هم جدا شوند و یک به یک نزد شاگردان‌شان بازگردند. گروه‌شان در جایی بیرون شهر اردو زده بودند و به کباب کردن شکارها پرداخته بودند. ترجیح هر دو پهلوان آن بود که زیاد با هم دیده نشوند تا راز همدستی‌شان و آشنایی دیرینه‌شان از پرده بیرون نیفتد. از این رو از هم جدا شدند و قرار شد هریک به شاگردان بگوید که کوتاه زمانی پس از

تعقیب آهو، یکدیگر را گم کرده‌اند. آنگاه بهادرخان به اردوی کوچک‌شان برگشت و کوهزاد تا دیرگاهی در دشتها تاخت و تا در زمانی دیگر به نزد دوستانش بازگردد.

بهادرخان که به خاطر حرفهایش با کوهزاد اندیشمند بود، تا وقتی که به اردو نرسید، در نیافت که اوضاع غیرعادی است. از دور دود آتشی که برای بریان کردن شکارها برافروخته بودند، به چشم می‌خورد و باد بوی دلاویز گوشت کباب شده‌ی تیهو و کبک و آهو را به مشام بهادرخان می‌رساند. اما شاگردان او که همراه شاگردان پهلوان کوهزاد در اطراف آتش ایستاده بودند و آمدنش را نظاره می‌کردند، حال و روز خوشی نداشتند. بهادرخان با دیدنشان با سرخوشی سلام کرد و آغاز کرد که بگوید: "بسیار گرسنه‌ام، پهلوان کوهزاد به نزدتان باز نگشت؟ ما از هم..."

و در این هنگام متوجه شد که اتفاق بدی در غیابش رخ داده. پس حرفش را نیمه تمام رها کرد و پرسید: "چه شده؟"

سعید، که اندوهگین می‌نمود، گفت: "استاد، دسته‌ای از سواران به اینجا آمدند و در شتی بسیار کردند. رهبرشان همان چینی بود، بانگ آهنگ یا چیزی شبیه به این می‌نامیدندش. بسیار خشمگین بود و توهین بسیار به ما کرد. زبان خودش را نمی‌فهمیدیم، اما همراهانش اصرار داشتند که ما چیزی را در اردوی خود پنهان کرده‌ایم. گشتند و نیافتند و آن‌ختایی خواست خورجین ابراهیم را بگردد که نگذاشت و با هم درگیر شدند و..."

بهادرخان ناگهان دریافت اتفاقی برای ابراهیم افتاده است. این ابراهیم یکی از شاگردانش بود که در غرور و درشتی شهره بود. زور بازویی بسیار و بدنی فربه و سنگین داشت و در کشتی کسی حریفش نبود. حالا که این حرفها شده بود، می‌دید که در میان شاگردانش نیست، و هر وقت اشاره‌ای به نامش می‌شد، نگاههای همه به سمت خیمه‌ی کوچکی بر می‌گشت که کنار آتش برپا کرده بودند. بهادرخان از اسب پایین پرید و

به سمت چادر رفت. همان طور که حدس می‌زد، ابراهیم را در آنجا یافت. صورتش کوفته و کبود بود و لباس سپیدش از خونی که از دهانش جاری شده بود، رنگ خورده بود. چهره‌ی ضرب دیده‌اش بسیار آرام بود. آرام‌تر از آن که آرامش برانگیز باشد. بهادر خان با عجله او را معاینه کرد و دستش در میانه‌ی کار خشکید. حس کرد آسمان را بر سرش کوفته‌اند. به یاد مادر پیر ابراهیم افتاد که وقتی از هرات خارج می‌شدند، دعایش کرده بود و پسرش را به دست او سپرده بود. حالا جواب او را باید چه می‌داد؟

برخاست و از چادر بیرون آمد. همه به زمین خیره شده بودند و کسی چیزی نمی‌گفت. رو به سعید کرد و غرید: "برایم درست تعریف کن ببینم چه گذشته است؟"

سعید تته پته کنان گفت: "ما نمی‌خواستیم درگیر شویم. گذاشتیم تا آنها اردو را بگردند. نمی‌دانستیم دنبال چه هستند. فقط می‌دیدیم که آن چینی بسیار خشمگین است و مردانِ همراهش مرتب می‌گفتند که چیزی را از او ربوده‌اند و خبرچینان افشا کرده‌اند که آن در نزد ماست. آنان همه جا را گشتند و چیزی نیافتند. تا به خورجین ابراهیم رسیدند. چون همه چیز را زیر و رو می‌کردند و حرمتی نگه نمی‌داشتند، ابراهیم اجازه نداد خورجینش را بگشایند. گفت هر وقت با داروغه‌ی سمرقند آمدند می‌توانند خورجین را بگردند. آن چینی با او درگیر شد و با هم جنگیدند."

بهادر خان گفت: "چه کسی او را کشت؟"

سعید لبش را گزید: "همان چینی. وقتی به هم پریدند، ما هم به هواداری از او با همراهان چینی درگیر شدیم. نفهمیدیم در این میان چه گذشته است. فقط وقتی دیدیم همراهانش مغلوب شدند و رو به هزیمت گذاشتند، آن چینی نیزه‌ی مشهورش را تا کرد و آن را بر کمر بند خود بست. تازه آن وقت متوجه شدیم که ابراهیم بدجوری صدمه دیده و بر زمین افتاده است. فکر می‌کردیم فقط کتک خورده و خوب می‌شود. اما دقایقی بعد جان داد."

بهادرخان بار دیگر غرید: "نگفت چرا نگذاشته خورجینش را بگردند؟"

سعید گفت: "نگفت. اما من می دانم چرا. دعایی را که مادرش نوشته بود در خورجینش بود و

اصرار داشت کسی بی وضو به آن دست نزنند. به ما هم اجازه نمی داد به خورجینش دست بزنیم."

بهادرخان نگاه خیره ای بر شاگردان انداخت و زیر لب با تحکم گفت: "همین جا بمانید تا پهلوان

کوهزاد برگردد و آن وقت هرچه او گفت گوش کنید."

بعد هم به چابکی بر پشت اسبش پرید و به سمت سمرقند تاخت.

بهادرخان در یک فرسنگی سمرقند به دسته ی بانگ آهنگ و همراهانش رسید. آنان وقتی این تک

سوار تندرو را دیدند، قدم سست کردند و به این ترتیب بهادرخان با سرعت به ایشان رسید. دسته شان از

دوازده مرد تشکیل می شد که لباسهایی ناهمگون پوشیده بودند. اما معلوم بود که از رده ی سپاهیان هستند.

مرد چینی در میانشان کوچک قامت و نحیف می نمود. اما چهره ای شجاع داشت و چشمان بادامی اش به

مردان چغتایی شبیه بود.

بهادر خان راه را بر آنها بست و پرسید: "این مرد ختایی همان بانگ آهنگ مشهور است؟"

یکی از همراهانش که مردی میانسال بود با دستار زرد و لباس خاک آلود، گفت: "آری، هم اوست،

تو کیستی؟"

بهادر خان گفت: "من بهادر خان هستم. پهلوان هرات، شما بودید که ساعتی پیش با شاگردان من

درگیر شدید؟"

مرد گفت: "آری، شاگردانت چیزی را از استاد ما به سرقت برده بودند و نگذاشتند بار و بنه شان را

بگردیم."

بهادر خان غرید: "جوانمردان دزد نیستند. بار و بنه‌ی کسی را هم بی‌اجازه‌ی خودش یا با مجوز داروغه نمی‌توان گشت. این مردک از ماچین آمده. شما که قوانین سمرقند را می‌دانستید."

مرد گفت: "آری، برای همین هم به شهر می‌رویم تا با داروغه به سروقتشان بیاییم."

بهادرخان گفت: "فکر نمی‌کنم سالم به آنجا برسید. آن جوانی که کشتید، شاگرد من بود..."

معلوم بود که مردان از این که کسی را کشته‌اند ناآگاه بوده‌اند. چون مرد با تعجب به دیگران نگاه کرد و گفت: "ولی ما کسی را نکشتیم."

مرد چینی که انگار از لحن بهادرخان بوی تهدید استشمام کرده بود، به زبان خود چیزی گفت. یکی از ایشان به ظاهر زبانش را می‌دانست. چون با کمی مکث و به زحمت پاسخش را داد. در این بین با دست به بهادرخان اشاره کرد و معلوم بود که ادعایش را در مورد کشته شدن شاگردش برای او تکرار می‌کند. مرد چینی با نگاهی خیره او را نگریست و با تندی چیزی گفت. بهادر خان غرید: "چه گفت این مردک؟"

مخاطبش کمی مکث کرد و گفت: "می‌گویند اگر نمی‌خواهی به سرنوشت او دچار شوی راحت را بگیر و برو."

بهادرخان نعره زد: "این به جای ابراز بی‌خبری و عذرخواهی است؟ به خدا اگر رفتاری شایسته می‌دیدم در گرفتن انتقام خون آن جوان درنگ می‌کردم. اما این یاجوج باید که امروز درسی بیاموزد."

بهادر خان با اسب به سمت مرد چینی تاخت. اما یارانش راه را بر او بستند. همان مردی که دستار زرد بر سر داشت، و معلوم بود از شاگردانش کتک مفصلی خورده، گفت: "پهلوان، سر خود بگیر و برو، ما نمی‌گذاریم به استادمان بی‌احترامی کنی..."

بهادر پیش تاخت و با دست سنگینش مشتی بر سینه‌ی مرد نواخت. مرد از ضرب آن از پشت زین کنده شد و بر زمین درغلتید. بقیه همزمان به سوی بهادر خان هجوم بردند. اما حریفش نشدند. بهادر خان

بی آن که دست به کمان یا تبرزین سنگینش ببرد، دست و بازوی یک به یک را گرفت و با فنون عیاران همه را از اسب به زمین پرت کرد. مردان که در اثر زمین خوردن خشمگین تر شده بودند، وقتی صدای غرش مرد چینی را شنیدند، بر جای خود باز ایستادند. مرد چینی از پشت اسبش پایین پرید و خطاب به بهادرخان چیزی گفت. مردی که مترجمش بود، گفت: "استادمان می گوید از ضرب دست تو خوشش آمده و حاضر است با تو بجنگد."

بهادر خان همچنان خشمگین بود. او هم خانه‌ی زین را خالی کرد و در برابر مرد کوچک اندام چینی کوس بست. مرد چینی دست به کمرش برد و چوب سه تکه را بیرون آورد. بخشهای این چوب با زنجیری به هم وصل می شد و در دو انتهایش به نیزه‌ای نوک تیز ختم می شد. این همان سلاح مشهوری بود که خودش ابداع کرده بود.

بهادر خان نیز دست به کمر برد و کمندش را در مشت گرفت. کمندش از حلقه‌هایی ریز از فولاد آبدیده ساخته شده بود که ماهرترین آهنگر هرات آن را با شیوه‌ای که تنها خود می دانست، در هم بافته بود. جنگجوی چینی بی آن که از قامت بلند و اندام درشت بهادر خان بترسد، به چابکی به سمتش حمله برد و با یک حرکتش، سه تکه‌ی نیزه‌اش در هم فرو رفت و به نیزه‌ای بلند با دو سرنیزه‌ی تیز تبدیل شد. مرد چینی با پابکی خیره کننده‌ای به پهلوان هراتی حمله کرد. اما بهادر خان هم با وجود اندام تنومندش، کم چابک نبود. پس با مهارت از برابر ضرباتش جا خالی داد و کوشید تا با کمند پای حریف را به دام اندازد. اما مرد چینی دستش را خواند و در حالی که نزدیک به زمین خم شده بود و در آن حال کوس بسته بود، به حملاتش ادامه داد. بهادر خان که دید امکان کمند انداختن به پای او را ندارد، کوشید تا با کمند نیزه‌اش را به چنگ آورد، چون مرد چینی با مهارتی بی نظیر نیزه را در اطراف دست خود می چرخاند و با هر دو سر تیزش به او حمله می کرد. بهادر خان پیش از این بارها فنون نیزه بازی گوناگون را دیده بود و خود نیز مدتی

زیاد از استادان این فن درس گرفته بود و به عیاران آموزشش داده بود. اما روش این مرد چینی با آنها متفاوت بود.

آشکار بود که مرد چینی هم از مهارت بهادر خان به شگفت افتاده است. او که تنها کمندی در دست داشت، با پیچ و تابهایی سریع و ماهرانه که به خود و بدنش می داد، راه ضربه های نیزه اش را سد می کرد و یکی دو بار کم مانده بود که دست یا پایش را در حلقه ی کمند خود اسیر کند. مرد چینی هم به قدر کافی کارکشته بود و می دانست اگر نقطه ای از بدنش به دام کمند گرفتار شود، در یک چشم به هم زدن با فنونی که نزد کمندگیران مشهور بود، دست و بالش بسته خواهد شد. بالاخره پس از دقایقی دست و پنجه نرم کردن، بهادر خان توانست نیزه را به دام کمندش گرفتار کند. کمند بر یکی از سرنیزه های حریفش گیر کرد و بهادر خان که زور بازویی فراوان داشت، با یک فشار نزدیک بود نیزه را از دست حریف بیرون بکشد. اما مرد چینی ناگهان به هوا پرید و نیزه اش را در همان حال در دست چرخاند. بدنه ی نیزه بار دیگر به سه تکه تقسیم شد و مرد چینی که به این ترتیب حالا دیگر اسلحه ای دیگر را در دست داشت، پیش جست و با انتهای تیزی که دو بخش از این تکه ها را به هم متصل می کرد، ضربه ی سختی به آنگاه بهادر خان وارد کرد. بهادر خان که نخستین ضربه را از نیزه ی مشهور مرد چینی دریافت کرده بود، حیرت کرد. با حرکتی کمند را از نیزه رها کرد و با احتیاطی بیشتر در برابر او ایستاد. حالا مرد چینی انتهای نیزه ی سه تکه شده اش را در دست داشت و همان طور که پهلوانان گرزهای زنجیردار را دور دسته اش می چرخاندند، این تکه ها را در اطراف هم تاب می داد. این بار بهادر خان در حمله پیش قدم شد. کمند او چندین بار ضربه های برق آسای مرد چینی را دفع کرد و با ضربی تازیانه آسا بر چهره ی مرد چینی فرود آمد. بانگ آهنگ که خون از گونه اش روان شده بود، خودش را جمع و جور کرد و دریافت که کمند بهادر خان نیز سلاخی مخوف است.

دو حریف که با این درگیری اولیه نقاط قوت و ضعف یکدیگر را دریافته بودند، با احتیاط دور هم چرخیدند و برای حمله‌ای دیگر آماده شدند. مرد چینی این بار در حمله پیشدستی کرد و پس از آن که چندین بار با دو سر نیزه‌اش سینه‌ی بهادر خان را نشانه رفت و هر بار ضربه‌اش با حرکت کمند حریف منحرف شد، اهرمی را بر کناره‌ی دو بخش جانبی سلاحش فشار داد و با این کار دو تیغه‌ی داس مانند از درون انتهای آزاد آنها بیرون زد. مرد چینی با حرکتی ماهرانه روی زمین غلتید و با این دو تیغه قلب حریف را نشانه رفت. بهادر خان در آخرین لحظه توانست کمندش را دور بازوی خود محکم کند و مسیر پیشروی تیغه‌ها را سد کند. اما نوک تیغه‌ها در سینه‌اش فرو رفت و زخمی عمیق بر جا نهاد. بهادر خان چند قدم عقب رفت و زخم روی سینه‌اش را با نوک انگشت لمس کرد. مرد چینی هم با یک حرکت برخاست و بار دیگر برای حمله آماده شد. این بار حمله‌اش با حرکت چرخشی کمند بهادر خان نیمه کاره ماند. بهادر خان که به سرعت حرکت می‌کرد، چرخ‌ی زد و وقتی بار دیگر رویاروی حریف قرار گرفت، تبرزین بزرگش را در دست داشت. تبرزین او با شدت بر نیزه‌ی مرد چینی فرود آمد و یکی از تکه‌های آن را در هم شکست. تیغه‌ی داسمانندی که در درون این تکه تعبیه شده بود، به هوا پرت شد و مرد چینی که انتظار این ضرب دست را نداشت، روی زمین افتاد. این نخستین بار بود که بهادر خان بدون کمند و به طور مستقیم او را لمس کرده بود و تازه فهمیده بود که حریفش تا چه پایه زورمند است.

بهادر خان با تبرزین افراشته و کمندی که همچنان دور بدنش پیچ و تاب می‌داد، به مرد چینی هجوم برد. تبرزینش ضربه‌های نیزه‌ی ابتر بانگ آهنگ را دفع کرد و کمندش دور مچ دست او گره خورد. بهادر خان با حرکتی حریف را روی زمین انداخت، و تبرزینش را بالا برد. اما سوزشی تند را در میان دو کتفش حس کرد. نیم چرخ‌ی زد و دید که همان مرد زردپوشی که ابتدا با او گلاویز شده بود، با خنجرِ خونین پشت سرش ایستاده است. بهادر خان غرید: "ناجوانمردان از پشت خنجر می‌زنند. این ختایی همین

را یادتان داده است؟" بعد هم در چشم بر هم زدنی تبرزینش را فرود آورد و سرِ مرد زردپوش مانند گویی بر زمین در غلتید. دو تن دیگر از شگردان مرد چینی به سمتش هجوم آوردند، اما آن دو نیز با لگدی که بر سینه و صورتشان خورد، نقش زمین شدند و از هوش رفتند. در این میان مرد چینی می‌کوشید کمند را از دور مچ دستش باز کند، اما چون نتوانست، دل را به دریا زد و روی زمین پشتکی زد و از پایین به بهادر خان ایستاده حمله کرد. بهادر خان که هنوز حواسش پیش بقیه‌ی شاگردان بود که دوره‌اش کرده بودند، وقتی به خود آمد که تیغ‌هی داس مانند باقی مانده بر نیزه‌ی مرد چینی، تا دسته در سینه‌اش فرو رفته بود. بهادر خان با ناباوری حرکت غافلگیرانه و نامردانه‌ی حریف را دریافت. بعد تمام قدرتش را جمع کرد و یک بار دیگر تبرزینش را به چرخش در آورد. تبرزین در کلاه پوستی مرد چینی فرو رفت و جمجمه‌اش را مثل خیار تر به دو نیم کرد. بهادر خان با پیکر عظیمش به زانو افتاد و با سر و صدا به زمین افتاد، در حالی که تبرزینش در سر شکافته شده‌ی جسد حریفش باقی مانده بود.

جمشید و قباد، آن روز را به گردش در شهر پرداختند. معماری زیبای سمرقند و تزییناتی که هنرمندان سراسر ایران زمین به امر تیمور بر دیوارها و بناهای شهر انجام داده بودند، کل شهر را به یک تکه جواهر تبدیل کرده بود. آن دو تمام صبح را عصرگاه قدم زدند و وقت‌کشی کردند، تا آن که به محوطه‌ی کاخ پادشاه سمرقند رسیدند. جایی که قرار بود تا چند روز دیگر به طور رسمی به الغ بیک معرفی شوند. سعید با بهادرخان و استادش به شکار رفته بود و هردویشان که آدمهایی کم حرف و متفکر بودند، کمی دلشان برای پرگویی‌های او تنگ شده بود. در این میان، قباد که بی‌هدف به اطراف نگاه می‌کرد، توجهش به جمعیتی که در گوشه‌ای از باغ در برابر دیواری جمع شده بودند، جلب شد. پس گفت: "آنجا چه خبر است؟"

در برابرشان، دیواری بلند و سنگی قرار داشت که تنه‌ی برجی بلند را تشکیل می‌داد. شمار زیادی از مردم در آنجا جمع شده بودند. بیشترشان شال کشمیری به کمر بسته و قلم و دوات به آن زده بودند و از دستارهای آراسته‌شان معلوم بود به طبقه‌ی دبیران و دانشمندان تعلق دارند. دو تن داشتند در میانه‌ی این جماعت با حرارت با هم بحث می‌کردند. جمشید ناگهان به پا خاست و گفت: "بیا برویم ببینیم چه می‌گویند، گویا بحثی کلامی در جریان باشد."

هر سه تن به سمت این گروه رفتند. بر خلاف آنچه که جمشید فکر می‌کرد، موضوع بحثشان بسیار علمی بود. مردی که ریشی بسیار بلند و جوگندمی داشت و ابروهای پرپشت و آشفته‌اش بر چشمانی زیرک و تیز سایه انداخته بود، داشت با لحنی تمسخرآمیز می‌گفت: "غیر ممکن است. حتماً یک سال وقت برای ترسیم این خطها لازم است. هرکس ادعای دیگری داشته باشد، رمال و حقه‌باز است."

مخاطبش که مردی میانسال و لاغر اندام با سبیلی تابیده و ریشی کوتاه بود، گفت: "چه می‌گویی مردک؟ مرا حقه باز می‌نامی؟ مرا؟ یوسف حلاج را؟ می‌خواهی در یک ماه تمام خطوط را ترسیم کنم تا دهانت بسته شود؟"

مرد ریش بلند با صدایی بلند خطاب به مردمی که دورشان جمع شده بودند، گفت: "بفرما، این گوی و این میدان، من قبول دارم اگر در یک ماه این خطها را به درستی ترسیم کردی، همه‌ی این جماعت را به شامی شایسته مهمان کنم."

جمشید وارد بحث آن دو شد و رسید: "خواجگان، می‌شود برای من تازه از راه رسیده هم بگویند که دعوایتان بر سر چیست؟"

هر دو به سمت جمشید برگشتند و چون دیدند از اهالی سمرقند نیست و با لهجه‌ی کاشانی حرف می‌زند، تردید کردند که مبادا با مسافری بی‌سواد یا تاجری رهگذر طرف شده باشند. در نهایت، همان مردی

که خود را یوسف حلاج نامیده بود، گفت: "آقا جان، این مرد که می‌بینی، قمر الدین سلجوقی، مهتر دربار است و یکی را نیست که بگوید تو را به کار دانش و دانشمندان چه کار؟"

مردی که قمر الدین خوانده شده بود، با حرکت آمرانه‌ی دستش او را ساکت کرد و گفت: "مولانا حلاج، احترام منزلت را پیش الغ بیک نگه داشته‌ام و گرنه جوابی سخت لایقت بود. ادعای گزاف را هرکس می‌تواند بفهمد. حالا می‌خواهد از یک دانشمند یا هرکس دیگری صادر شده باشد."

جمشید گفت: "اما آقایان، من هنوز نفهمیدم دعوا بر سر چیست؟"

قمر الدین با همان لحن تمسخرآمیز گفت: "ایشان ادعا می‌کند که می‌تواند تمام خطوط بیست و چهارگانه‌ی ساعات را بر این دیوار ترسیم کند، آن هم در یک ماه."

بعد هم با این تصور که جمشید آدمی عامی و بی‌سواد است و منظورش را نفهمیده، افزود: "منظور از خطوط ساعات، نقطه‌ای است که خط سایه‌ی آفتاب در فلان ساعت از فلان روز بر این دیوار خواهد افتاد. مولانا حلاج می‌گوید همه‌ی این خطوط را در ماهی ترسیم خواهد کرد، در حالی که همه می‌دانیم که ارتفاع خورشید در ماههای مختلف سال دگرگون می‌شود و بنابراین خطوط ساعتی که برای امروز کشیده می‌شود، سه ماه دیگر کاربرد ندارد. اگر بخواهد به راستی خطوط ساعت را بر این دیوار سنگی ترسیم کند، باید به ازای هر ساعت دوازده خط بکشد، به ازای دوازده ماه سال، و برای اندازه‌گیری جای آفتاب بر این دیوار باید عین دوازده ماه را هم صبر کند و به کار ترسیم مشغول باش. هیچ راه دیگری هم ندارد."

مولانا یوسف حلاج گفت: "نه خیر، ارتفاع آفتاب در کل سال را می‌توان یک ماهه هم استخراج

کرد و همه‌ی این خطوط را ترسیم کرد."

قمر الدین با طعنه گفت: "پس ارتفاع خورشید در روزهای ماههای دیگر را چطور محاسبه می‌کنی؟

با جفر و رمل؟"

مولانا حلاج گفت: "نه خیر، آن کار شماست، من با محاسبه چنین می‌کنم."

قمر الدین گفت: "جفرو رمل کار من است؟ یا کار شما منجمان است که همان اسطرلاب فالگیران

را به دست می‌گیرید؟"

جمشید باز پا در میانی کرد و گفت: "دوستان، آرام باشید. من مسافری غریب هستم و تازه به

سمرقند آمده‌ام. از این رو این شائبه را نباید داشت که پیش از این دیوار شما را دیده‌ام یا اندازه‌ی آفتاب را

در هر ساعت بر رویش اندازه گرفته‌ام. ببینم، خواجه قمر الدین، من درست شنیدم که این جمع را به مهمانی

شام دعوت کردید؟ اگر که مولانا بتواند در یک ماه خطوط ساعت را رسم کند؟"

قمر الدین خندید و گفت: "بله، باز هم تکرار می‌کنم، اگر بتواند چنین کند به همه شامی دلچسب

خواهم داد. اما نمی‌تواند، هیچ کس دیگر هم نمی‌تواند، چون این کار اصولاً ناممکن است."

جمشید لبخندی زد و گفت: "خواجه، اگر من در یک روز به وعده‌ی مولانا عمل کنم، باز هم شام

را خواهید داد؟"

مولانا و قمر الدین هردو با تعجب به جمشید نگاه کردند. قمر الدین ابروهای کلفتش را بالا انداخت

و گفت: "بفرمایید، وقتی ادعای گراف می‌کنید، هرکس در می‌آید و چیزی رویش می‌گذارد. آخر مگر

می‌توان ارتفاع آفتاب را در کل سال بر حسب یک روز پیشگویی کرد؟"

جمشید گفت: "البته، به سادگی می‌شود."

مولانا حلاج گفت: "اما آقای عزیز، من هم فکر نمی‌کنم چنین کاری ممکن باشد."

جمشید گفت: "بی‌تردید با یاری علم مثلثات امکان چنین کاری هست. بگذارید یک روز بگذرد، تا

فردا صبر کنید تا اگر هوا ابری نشد، ادعای خود را اثبات کنم."

فردای آن روز، بعد از نماز مغرب و عشاء، عده‌ی زیادی در اطراف دیوار بزرگ گرد آمده بودند. جمشید با دستاری آشفته و پیشانی‌ای عرق کرده، در گوشه‌ای لا به لای انبوهی از کاغذهای سیاه شده از محاسبات نشسته بود و هر از چندگاهی با صدای بلند به قباد که کنار دیوار ایستاده بود، چیزی می‌گفت. قباد هم که به همان اندازه سرگرم کار خود بود، روی دیوار خطوطی را ترسیم می‌کرد. مردمی که کم‌کم در آن اطراف جمع می‌شدند، از ترس این که مزاحم دو غریبه‌ی کاشانی نشوند، در فاصله‌ای از ایشان روی زمین نشسته بودند و کارهایشان را نگاه می‌کردند. نیم ساعتی به غروب خورشید مانده بود که قاضی زاده‌ی رومی با خدم و حشم خود از راه رسید و به جمعیت کنار دیوار پیوست. وقتی از دور چشمش به مولانا حلاج خورد، با چابکی‌ای که از سن و سالش بر نمی‌آمد، از اسب پایین پرید و به سوی او رفت. مولانا حلاج گفت: "درود بر وزیر دانای سمرقند."

قاضی زاده گفت: "درود بر مولانا حلاج، دوست خوب و یار غار. بگو ببینم، این شایعه که شنیده‌ام حقیقت دارد؟ از ظهرگاه که خبرش را برایم آوردند دقیقه‌ای آسوده نبوده‌ام، اما مگر کار مدرسه و دیوانخانه می‌گذاشت سری به اینجا بزنم."

مولانا گفت: "آری، به راستی چنین ادعایی کرده است. گفته است در یک روز خطوط ساعات کل سال را بر این دیوار خواهد کشید. نامش جمشید کاشانی است. او را تازه دیروز دیدم. من که فکر نمی‌کنم از عهده‌ی این کار برآید، هرچند از حرکاتش معلوم است به کار با شاقول و نقاله و ارتفاع سنج آفتاب خوب وارد است. شما پیش از این او را دیده بودید؟"

قاضی زاده خندید و گفت: "آری، خیلی وقت است که او را دیده‌ام. باهوش‌ترین مردی است که در عمر خویش شناختم. حتی از امیر بزرگ الغ بیک هم هوشمندتر است. با این وجود گویا کمی پرادعا باشد."

او را برای معرفی به امیر به سمرقند دعوت کرده بودم. امیدوارم کاری نکند که هنوز نیامده به اعتبارش لطمه بخورد."

در این لحظه جم شید با صدای بلند به قباد گفت: "از خطالرأس ساعت دوازده اول فروردین سه درجه به خاور برو و علامت بزن. این ساعت دوازده اسپندماه است."

قباد با چیره دستی نقطه‌ی مورد نظر را یافت و با گچ روی دیوار علامتی زد و روی آن عدد دوازده را نوشت و با خطی آن را از دوازده دیگری که کنارش یادداشت کرد، جدا کرد.

جم شید آهی از سر آسودگی کشید و از جای خود برخاست و کاغذهایش را جمع و جور کرد و

گفت: "خوب، والسلام، شد تمام. یک ربعی هم از زمان موعود زودتر کارمان تمام شد!"

قباد هم ریگی به دست گرفت و شمار زیادی از نقاط و خطوط را که به عنوان راهنما روی دیوار کشیده بود، پاک کرد. با پاک شدن آنها همه می‌توانستند ببینند که خطوطی روی دیوار باقی مانده که در دوازده ستون مشخص شده است."

خواجه قمر الدین به همراه گروهی دیگر از یارانش از گوشه‌ی دیگر خیابان نمودار شد و راست به سمت قاضی زاده و مولانا حلاج رفت و به احترام وزیر مقتدر الغ بیک از اسب پیاده شد و کرنشی کرد و گفت: "جناب وزیر هم برای دیدن نادرستی ادعاهای این غریبه به اینجا قدم رنجه کرده‌اند؟"

قاضی زاده گفت: "خواجه، زبان نگهدار و زود قضاوت نکن. می‌بینم که گروهی از ریاضی‌دانان مدرسه را به همراه آورده‌ای. بگذار آنها درستی این خطوط را تشخیص دهند. آنگاه حساب کن بین برای مهمان کردن این جماعت چند گاو را باید سر ببری."

خواجه نگاهی به انبوه جمعیت حاضر کرد و گفت: "به راستی اگر این مرد کاشانی ادعایش را اثبات

کند حاضرم ده گاو سر ببرم، به شکرانه‌ی آن که هنوز نسل جادوگران و مغان سغدی منقرض نشده است."

مولانا حلاج گفت: "این یک از ری آمده است، نه بخارا."

جمشید تازه در این هنگام کار جمع کردن وسایل خود را به انجام رسانده بود و چشمش به قاضی زاده و جماعت افتاده بود. پس با قباد به نزد ایشان رفت و شادمانه خنده‌ای کرد و گفت: "خواجه، گمان کنم شمار مهمانانت از دیروز بیشتر شده باشد."

خواجه گفت: "یعنی تو در همین یک روز تمام خطوط سال را ترسیم کرده‌ای؟"

جمشید به دیوار اشاره‌ای کرد و گفت: "آری، بفرمایید خود بنگرید. اگر ریاضی‌دانی در میانتان باشد خواهد توانست صحت ادعای مرا ثابت کند. وگرنه باید تا سال آینده هر روز به اینجا سر بزنید و سایه‌ی آفتاب را بر سر یکی از خطوطی که معین الدین ترسیم کرده ببینید. هرچند گمان نکنم مردم تا آن هنگام برای گرفتن سورِ خویش صبر کنند."

در همین حین، گروهی از اهل مدرسه و دانشمندان که در محل حاضر بودند به دیوار نزدیک شدند و به معاینه‌ی خطوط و اندازه‌گیری فواصل و زوایای بینشان پرداختند. بدان امید که در مورد روش کار جمشید چیزی دستگیرشان شود.

قاضی زاده گفت: "استاد غیاث الدین، نه ما و نه خواجه را صبرِ ماندن تا سالی دیگر نیست. برایمان بگو چگونه خطوط سالی را به روزی محاسبه کرده‌ای. اگر مرا قانع کنی به گمانم خواجه قمر الدین قضاوتم را بپذیرد و دادن سور را بر عهده بگیرد."

خواجه به علامت پذیرش و احترام سری فرود آورد. جمشید لبخندی زد و گفت: "بسیار خوب، ماجرا آن است که چرخش خورشید در آسمان سرعتی ثابت دارد. یعنی چنان که بطلمیوس و پیش از او ستاره‌شماران کلدانی نشان داده بودند، سرعت گردش خورشید در گنبد آسمان و زاویه‌ی میل آن نیز در ماههای مختلف سال بسته به طول جغرافیایی ثابت است."

مولانا حلاج گفت: "با این فرض که زمین کروی باشد و خورشید را مرکز دایره‌ی افلاک بگیریم."

جمشید شادمانه گفت: "دقیقا، و همین کار هم درست است. چنان که بیرونی گفته است و من هم

پذیرفته‌ام."

قاضی زاده گفت: "با این وجود، هر شهر را طولی و عرضی است که با جای شهرهای دیگر در

میانه‌ی گنبد آسمان فرق دارد. از این رو زاویه‌ی میل را به تنهایی نمی‌توان برای محاسبه‌ی ساعت به کار

برد، مگر آن که جای دقیق محل شهر را نسبت به محور گردش گنبد افلاک بدانیم."

جمشید که از این بحث سر شوق آمده بود، گفت: "دقیقا درست است، و من جای دقیق سمرقند را

می‌دانم."

قاضی زاده گفت: "چگونه؟"

جمشید به قباد اشاره‌ای کرد و او گفت: "استاد غیاث الدین شهر ری و قله‌ی دماوند را به آیین

نیاکان ما مرجع گرفته است و زاویه‌ی میل را در کاشان نسبت به ری سنجیده است و زوایای میل خورشید

در ساعات گوناگون را در کاشان برای استخراج زیج پیشاپیش محاسبه کرده است. دیروز، بعد از این که

شرط‌بندی با خواجه انجام شد، به سادگی با ستونی چوبی که در زمین فرو کرد، زاویه‌ی میل خورشید را در

این روز از سال نسبت به کاشان محاسبه کرد."

قاضی زاده سرش را تکان داد و گفت: "فهمیدم چه شد، یعنی محل سمرقند بر زمین را از روی

فاصله‌اش با کاشان و آن را از نیز از روی زاویه‌ی میل آفتاب محاسبه کرده‌ای؟"

جمشید گفت: "دقیقا، آن را هم با کمک فاصله‌ی کاشان و ری تصحیح کردم. چرا که کاشان و ری

و سمرقند مثلی می‌سازند با فواصل معلوم، که در مورد دو تایشان — ری به عنوان مرجع و کاشان به عنوان

مبنای استخراج زیج - داده‌های کافی را در دست داریم. به این ترتیب فقط می‌ماند یک محاسبه‌ی مثلثاتی

ساده که ارتفاع خورشید را نسبت به این نقطه برگردانیم و آن را بر ارتفاع دیوار پیاده کنیم."

قاضی زاده به هیجان آمد و جمشید را در آغوش کشید و گفت: "پسرم، تو به راستی نابغه‌ای، این

کار شاهکاری عجیب بود."

قباد که نیشش تا بناگوش باز بود، گفت: "تازه دایی‌ام می‌توانست حتی با محاسبه‌ی ارتفاع آفتاب در

یک ساعت معلوم هم تمام این خطوط را ترسیم کند، اما احتمال خطا در آن راه می‌یافت و بنابر احتیاط

چنین نکرد!"

خواجه قمرالدین که شادمانی جمشید و تشویق قاضی زاده را دیده بود، دستارش را بر سر مرتب

کرد و گفت: "والله من که از قضیه سر در نیاوردم. فقط چنین می‌نماید که این مرد غریبه به راستی شاهکاری

زده باشد."

مولانا حلاج گفت: "من نیز تنها به طور ناقص فهمیدم که چه کرده. اما به هر صورت معلوم است

که شما شام را باخته‌اید."

خواجه قمرالدین کمی با شک و تردید قاضی زاده و جمشید را نگریست که با شادمانی در مورد

سایر امکانات برای محاسبه‌ی ساعات بر اساس یک دقیقه و یک ثانیه حرف می‌زدند، و بعد دستش را به

سمت مولانا دراز کرد و گفت: "مولانا، بیا آشتی کنیم. وگرنه دادنِ سور به این همه آدم لطفی ندارد. آموختم

که دیگر با دانشمندان نباید در افتاد!"

در این هنگام، صدای تاخت اسبی به گوش رسید و سعید و دو تن از یارانش، که سر و روی گردآلود

داشتند، سراسیمه به خیابان وارد شدند، و با دیدن جمشید از اسب پایین جهیدند و مردم را کنار زدند و خود

را به او رساندند. جمشید پس از دیدن سعید و ظاهر ژولیده‌اش دل نگران شد. پس از قاضی زاده اجازه‌ی

مرخ صی خواست و او را به کناری کشیدند. سعید چیزی را بیخ گوشش گفت و جمشید با شنیدن آن ابروهایش را در هم کشید.

جمشید و قباد در باغ دلگشای کاخ الغ بیک زیر سایه‌ی درختی نشسته بودند و داشتند با جدیت تمام با هم حرف می‌زدند. سعید نیز در کنارشان با احترام ایستاده بود و هر از چند گاهی چیزی می‌گفت. اما غم کشته شدن استادش چنان گران بود که از پرحرفی سابقش نشانی در او دیده نمی‌شد. قباد گفت: "کسی پشت این قضیه بوده است، کسی که می‌دانسته نشانِ امپراتور برای افسران چینی چقدر اهمیت دارد و آن را دزدیده."

جمشید گفت: "اما آخر چرا باید کسی چنین کند؟ مرد چینی دست بالا چند روز دیگر با بهادر خان در برابر الغ بیک مبارزه می‌کرد، نیازی به این همه توطئه در کار نبود. این دو بالاخره با هم روبرو می‌شدند." قباد گفت: "پهلوان کوهزاد اعتقاد داشت که این ماجرا در اصل برای از میان برداشتن او طراحی شده بوده. پیش از این یک بار او و این پهلوان چینی با هم دست و پنجه نرم کرده بودند و کوهزاد بر مرد چینی چیره شده بود. از این رو اگر این دو با هم درگیر می‌شدند، مرد چینی با کینه و نفرتی بیشتر دست به حمله می‌زد و احتمالاً در شرایطی که شاگردان مسلحش همراهش بودند، کوهزاد را می‌کشت. در نهایت هم آن نشان را در خورجین قاطری پیدا کردند که ابزار شکار کوهزاد را به شکارگاه می‌برد.

سعید به سخن در آمد و گفت: "آن را بی‌تردید مهتر زورخانه در خورجین پهلوان گذاشته بوده. چون وقتی خبر رسید که بهادر خان کشته شده، بسیار برآشفته شد و گفت که برای اعتراف گناهش به نزد شیخ محمد پارسا می‌رود تا حلالیت بطلبد. اما همین امروز صبح جسدش را یافتند که در بیرون شهر دارش

زده بودند و وانمود کرده بودند خودکشی کرده است. همه می‌دانند که به احتمال زیاد خودش بوده که نشان را در خورجین پهلوان گذاشته و بعد هم از ترس این که شخص پشت پرده را لو بدهد، او را کشته‌اند."

جمشید گفت: "یعنی بهادرخان بیخود و بی‌جهت کشته شده؟"

قباد گفت: "این طور فکر می‌کنم. پهلوان کوهزاد هدف اصلی بوده. تصادفاً بهادرخان زودتر به اردو بر می‌گردد و درگیری بین او و بانگ آهنگ رخ می‌دهد. در ضمن معلوم بود که مرد چینی و شاگردانش از این که دو پهلوان در سمرقند هستند خبر نداشتند و بین شاگردان این دو تمایزی قایل نبودند. هرکس که نشان را دزدیده، به او خبر داده که نشان را کوهزاد دزدیده و او هم به دنبالش به شکارگاه آمده. شاگردانش هم می‌گفتند که پهلوان کوهزاد را مسئول گم شدن نشان امپراتور چین می‌دانسته و اشاره‌ای به بهادرخان نکرده است."

جمشید گفت: "اما آخر چرا؟ چه کسی است که بتواند چنین نق‌شهی ماهرانه‌ای بریزد و بخواهد پهلوان دربار الغ بیک را از پا در آورد؟"

قباد گفت: "این چیزی است که من هم بسیار مشتاق دانستنش هستم. شاید همه چیز به وظیفه‌ی محول شده بر عهده‌ی آنها مربوط باشد..."

قباد با گفتن این حرف چشمکی به دایاش زد و حرفش را نیمه‌کاره رها کرد. جمشید سرش را به نشانه‌ی آن که منظورش را فهمیده تکان داد. هر دو دنباله‌ی سخن را رها کردند. نمی‌خواستند در حضور سعید در مورد توطئه‌ی قتل شاهزادگان تیموری حرفی بزنند."

الغ بیک با خشم به مرد سالخورده‌ای که جلوی او ایستاده بود خیره شد و با صدایی خشن پرسید:

"چه گفتی؟ آنچه را که گفتی تکرار کن."

پیرمرد که سید عاشق نام داشت و از صوفیان نامدار سمرقند بود، با خونسردی به امیر نگریست و گفت: "حقیقتی بود که بر زبانم جست، امیر. خشمگین نشوید و خلعت خود باز پس گیرید که مرا خلوت خانقاهم بسنده است."

الغ بیک بر تختش نیم خیز شد و با چشمانش که در میان ترکان در شت محسوب می شد، مانند شاهینی او را پایید. دسته‌ی تختش را از خشم چنان می فشرد که بندهای انگشتانش سپید شده بود. مرد میانسال دیگری که جبه‌ی گرانبهای فقیهان را بر تن داشت و دست به سینه گوشه‌ای ایستاده بود، از دیدن خشم او بر خود لرزید، اما سید عاشق به نظر هراسان نمی رسید.

الغ بیک گفت: "پیرمرد، این است جواب مهربانی‌هایی که به تو کردم؟ به یاد نداری که ژنده پوشی بی چیز و بدبخت بودی و در میان مزبله‌ها دنبال خوراک می گشتی؟ بد کردم که خلعت و خدم و حشم برایت فرستادم و به مرتبه‌ی محتسبی برکشیدمت؟"

سید عاشق گفت: "در مهربانی و مردم داری امیر که شکی وجود ندارد و آنچه من گفتم در این باب نبود. در این مورد که امیر دنیا را آباد کرده است شکی وجود ندارد."

الغ بیک غرید: "پس چه بود این که الان از دهانت در آمد؟ نمک به حرام؟"

سید عاشق گفت: "عرض کردم که شما دین محمدی را نابود کردید و دیگر کار کردن در دیوان و دستگاه شما مرا به صلاح نیست، که فردای قیامت حسابرسان می گویند دین به دنیا فروختم و فریفته‌ی جبه و خلعت شدم و صوف درویشانه به طمع ترک کردم."

الغ بیک زهرخندی زد و گفت: "مگر چنین نکردی؟"

سید عاشق محکم گفت: "خیر، چنین نکردم. آنچه کردم به سودای خدمت به خدا و دین خدا و خلق خدا بود و چون اکنون امکان آن منتفی شده است، استدعا دارم خلعت باز ستانید و اجازت دهید تا به همان صوف و مزبله‌ی خویش بازگردم."

الغ بیک گفت: "هان، و چیست دلیل آن که این امکان را منتفی می‌دانی؟"

سید عاشق آهی کشید و گفت: "امیر مرا وادار می‌کنند که آنچه را ناخوشایندشان بود بار دیگر تکرار کنم. مردمان به فسق و فجور خو کرده‌اند و آواز چنگ و رباب و بانگ نوشانوش از هر خانه‌ای بر می‌خیزد و در این حال و هوا محتسب را چه اقتداری می‌ماند تا در رفع فتنه در دین بکوشد؟"

الغ بیک غرید: "آهای حاجب...."

مرد درشت اندام و جوانی که لباسی زررفت بر تن داشت پیش آمد و منتظر ایستاد. الغ بیک گفت: "خلعت این پیرمرد قدرشناس را از تنش بکن و دستار ابریشمین و کاه و کمرش بستان و با پس گردنی تا دم در قصر بدرقه‌اش کن تا لخت و برهنه به همان کنج بدبختی‌اش بخزد."

حاجب نگاهی به سید عاشق انداخت که پیرمردی سخت محترم و روحانی بود و دلش نیامد چنین کند. پس به او نزدیک شد و صبر کرد تا پیرمرد دستار و کلاه و کمر و جبه‌اش را بر کند و به او بسپارد. بعد، وقتی که تنها لنگی سپید بر تن نحیف و تکیده‌ی سید عاشق باقی مانده بود، پشت گردنش را با ملایمتی آشکار گرفت و او را به سمت در کاخ هدایت کرد. الغ بیک که گویی خودش هم در ته دل از تحقیر سید عاشق راضی نبود، به این رفتار آسانگیرانه اعتراضی نکرد و تنها با چشمانی که از عصبانیت تنگ شده بود، بیرون رفتن پیرمرد از کاخش را نظاره کرد.

وقتی سید عاشق از تالار خارج شد، چشمان الغ بیک به سمت مرد جبه پوش دیگر افتاد که همچنان تر سان بر جای خود ایستاده بود. الغ بیک خطاب به او گفت: "تو چه فکر می کنی؟ حسام الدین؟ آیا توهم فکر می کنی من شریعت محمدی را نابود کرده ام؟"

مرد که حسام الدین شعشعانی نام داشت و از فقیهان خوشنام سمرقند بود، با احترام گفت: "نه، امیر، چنین نمی اندیشم."

الغ بیک گفت: "خوب است که چنین نمی اندیشی. وگرنه مال و اموال را مصادره می کردم. چرا که در همین حال و هوا و با مسئولیت حفظ شریعت است که این اموال را اندوخته ای. بسیار خوب، تو را منصب قضا بخشیدیم. برخیز و برو و خود را دیوان عدالت معرفی کن و دفتر و منشی تحویل بگیر."

حسام الدین عجولانه تعظیمی کرد و زیر لب من من کنان از امیر تشکر کرد و همانطور عقب عقب از تالار خارج شد، در حالی که رنگ و رویش سرخ شده بود و معلوم بود این منصب تازه را چندان خوش نمی دارد.

حسام الدین هنگامی که از در قصر حکومتی خارج شد، در باغ قصر با قاضی زاده ی رومی برخورد کرد که به اتفاق جمشید و قباد به سمت تالار بارعام پیش می رفتند. قاضی زاده با دیدن حسام الدین سرخوشانه بر او درود فرستاد: "درود بر شیخ شعشعانی عزیز، چگونه است حالت؟ آشفته ات می بینم؟"

حسام الدین با دیدن قاضی زاده بنای درد و دل کردن گذاشت: "ای خواجه، بیچاره شدم، نام نیکم بر باد رفت."

قاضی زاده متعجب پرسید: "چرا؟ مگر چه شده؟"

حسام الدین گفت: "هم اکنون در نزد الغ بیک شرفیاب بودم و مرا به مرتبه‌ی قاضی سمرقند برکشید."

قاضی زاده خندید و گفت: "تبریک می‌گویم، اینکه خبر خوبی است."

حسام الدین گفت: "دست بردار خواجه. برای کسی که درد دین نداشته باشد آری، ولی من که عمری را به تدریس فقه گذرانده‌ام را نمی‌زید. در شهری که خمر شرب را نتوان به تازیانه عقوبت کرد و رندان و لولیانش آزادانه در شهر بگردند، منصب قضاوت جز ننگ و بدنامی نیست."

قاضی زاده ابروهای پرپشتش را بالا انداخت و گفت: "مردمان اما قاضیان نرمخو و آسانگیر را دوست‌تر می‌دارند تا آنان که مانند کارگزاران شاهرخ میرزا مو را از ماست می‌کشند و عرصه بر خلق تنگ می‌کنند."

حسام الدین گفت: "کار قاضی این است دیگر. باید عرصه را بر مردم تنگ کند تا گناه و فسقی بروز نکند. اگر دست ما برای اجرای حدود بسته باشد دیگر از منصب قضا چه می‌ماند؟ الغ بیک را هم که می‌شناسی، جشن و آواز و رقص را دوست می‌دارد و از این که در دربار خودش شراب بنوشند هم ابایی ندارد. از همه بدتر، از صنعتگران هم مالیات تمغا می‌ستاند که در قوانین شرع سابقه‌ای بر آن مترتب نیست. با این امیرزاده‌ی مغول چه می‌توان کرد؟"

قباد خود را به بحث وارد کرد و پرسید: "تمغا؟ الغ بیک تمغا می‌گیرد؟"

قاضی زاده توضیح داد: "آری، این همان مالیاتی است که مغولان بر صنعتگران وضع کردند و همواره مورد مخالفت فقها بود، چون سابقه‌ای در آن مورد در شرع وجود نداشت. شاهرخ میرزا به همین دلیل آن را لغو کرد. اما الغ بیک بار دیگر آن را برقرار کرده است. اما شیخ، از حق نگذریم، این مالیات آنقدر اندک است که امروز کسی از آن ناراضی نیست."

حسام الدین گفت: "بحث بر سر رضایت و ناراضایتی نیست. بحث بر سر حد و حدود قوانین است."

در این میان صدایی زنانه برخاست که می‌گفت: "پس این شایعه راست است که شیخ شعشعانی به راستی چیزی جز اجرای حدود را نمی‌بیند و نمی‌خواهد؟"

هر سه تن بر گشتند و زنی بسیار زیبارو را دیدند که به همراه دو ندیمه‌اش در نزدیکی شان ایستاده بود. همه چنان گرم صحبت بوده‌اند که متوجه آمدنش نشده بودند. زن لباسی زردوزی شده و بسیار مجلل بر تن داشت و یکی از ندیمه‌هایش که او نیز دختری زیبا از مردم روم بود، چتری از پر طاووس را بر سرش گرفته بود تا از تابش آفتاب رنجه نشود. زن و ندیمه‌هایش حجاب بر سر نداشتند و موهایشان را به رسم درباریان چینی آراسته بودند.

شیخ شعشعانی به سردی گفت: "خاتون بزرگ به سلامت باشند. آری، این شایعه راست است و من جز به این امر به چیزی دیگر نمی‌اندیشم."

زن خنده‌ی ملیحی کرد و گفت: "پس خداوند به داد اهل سمرقند برسد. چون شنیده‌ام که تازه از شر سید عاشق و سختگیری‌های بی‌موردش خلاص شده بودند."

حسام الدین گفت: "خاتون بزرگ اگر ایشان را دید، خاطر جمع‌شان کند که خلاصی از شریعت الاهی ممکن نیست."

بعد هم کرنشی کرد و بدرودی سرد گفت و با اخم و تخم بسیار از این گروه دور شد. جمشید که شیفته‌ی زیبایی زن شده بود، به یاد آورد که او را در مراسم جشن گشایش مدرسه‌ی سمرقند دیده بوده. قاضی زاده که همراه بقیه دور شدن شیخ شعشعانی را نگاه می‌کرد، وقتی متوجه نگاه‌های

جمشید به بانو شد، بار دیگر به همان روحیه‌ی شاد و خندان همیشگی‌اش بازگشت و گفت: "مردم سمرقند اما آسوده می‌توانند باشند. این شیخ را با آن سید تفاوت‌هاست."

زن خنده‌ی کوتاهی کرد و بعد او نیز به نوبه‌ی خود متوجه جمشید و قباد شد و گفت: "وزیر اعظم ما را به مهمانان شوهرم معرفی نمی‌کنند؟"

قاضی زاده گفت: "با کمال افتخار چنین می‌کنم. این مولانا غیاث الدین جمشید کاشانی است. استاد مسلم همه‌ی ما در ریاضیات و نجوم و هندسه و علوم عقلی. و این یک استاد معین الدین قباد کاشانی است، که او نیز در همین علوم سرآمد اقران است."

بعد هم رو به جمشید و قباد کرد و گفت: "افتخار هم صحبتی با خاتون بزرگ، حسن نگار خنیقه خانم را داریم. دختر خلیل سلطان دلاور و همسر محبوب امیر الغ بیک."

حسن نگار با چشمان تیز و زیرکش جمشید و قباد را ورنه‌انداز کرد و گفت: "خطه‌ی کاشان دانشمندپرور می‌نماید. آوازه‌تان را زیاد شنیده‌ام، مولانا غیاث الدین، اهل حرم می‌گویند بیگانه‌ای در شهر پیدا شده که کار یکساله‌ی منجمان را به روزی انجام می‌دهد. آیا به راستی خطوط رخام یک سال را در یک روز کشیده‌اید؟"

جمشید گفت: "آری بانو، اما این کاری گران نیست، که هرکس هندسه بداند می‌تواند چنین کند." قاضی زاده دوستانه شانه‌ی جمشید را گرفت و گفت: "باور نکنید بانوی من، هندسه را من نیز اندکی می‌دانم و آن را که او کرد نمی‌توانم. در کار مولانا چیزی بیش از دانش هندسه وجود دارد و آن نیز نبوغ است."

جمشید از تعریفی که شنید، شرمزده شد و زیر لب چیزهایی فروتنانه زمزمه کرد.

قاضی زاده رو به قباد کرد و گفت: "استاد معین الدین، تو بگو، آیا شاهکاری که چند روز پیش دیدیم، جز محصول نبوغی درخشان بود؟"

معین الدین با ادب و رفتاری درباری - که آن را مدیون اقامتش در دربار اسکندر سلطان بود، - گفت: "خواجه به سلامت باشد، من شاگرد دایی خود هستم و شاگرد جز در استاد با نظر شیفتگی نمی‌نگرد. با این وجود، به قطع می‌دانم که روش مولانا از دانش خام بر نمی‌آید و با نبوغ آغشته است."

حسن نگار خانم با نگاهی علاقه مند - که از دید قاضی زاده و جمشید هم دور نماند، - قباد را نگریست و گفت: "مولانا غیاث الدین، چه شاگرد برازنده‌ای دارید. آیا او نیز از نبوغ خانوادگی شما بهره‌مند است؟"

جمشید که در کل مردی کمرو بود و سیر بحث هم خجلت‌زده‌اش کرده بود، به سختی گفت: "آری، چنین است بانوی من."

حسن نگار خانم پرسید: "برای شرفیابی نزد امیر می‌روید؟"

قاضی زاده گفت: "آری، هنوز فرصتی پیش نیامده تا این دو نابغه را به حضور امیر معرفی کنم و امروز را برای این کار مناسب دیدم."

حسن نگار خانم گفت: "امیدوارم که در جلب نظر امیر کامیاب باشید. او از مردان تیزهوش و درخشش نبوغ خوشش می‌آید و مطمئنم که از شما استقبال خواهد کرد. فقط این را از من بشنوید که این استقبال خوشایند بسیاری از اهل درگاه نخواهد بود."

قباد با شنیدن این حرف براق شد و پرسید: "چیزی هست که خاتون بزرگ بخواهد رو شتر بیان کند؟"

حسن نگار خانم گفت: "آری، در میان منجمان درباری و سردمداران‌شان این نگرانی هست که ورود این دو اخترشناس کاشی دکانشان را تخته کند. از این رو کسانی هستند که بد نمی‌دارند مولانا غیاث الدین اعتبار خود را از دست دهد. در حرم می‌گفتند شامان خان و یارانش عقل‌هایشان را روی هم ریخته‌اند تا معمایی حل ناشدنی را برای عرضه به غیاث الدین بیابند. تا شاید به این ترتیب او را از چشم الغ بیک بیندازند."

جمشید شگفت زده گفت: "اما چرا باید چنین کنند؟ من که هنوز امیر را ندیده‌ام و اصلاً معلوم نیست مقرب درگاه واقع شوم یا نه. تازه اگر هم شوم، به کسی کاری ندارم. به همین که کتابهای خود را به امیر پیشکش کنم راضی هستم."

قاضی زاده با شنیدن این حرف خندید و گفت: "مولانا چنان در کار ستارگان و آسمان غرقه بوده که قواعد بازی در زمین زیر پای خود را از یاد برده است. آسمانها شاید بر مبنای قوانینی منطقی و معقول گردش کنند و افلاک را شاید بتوان بر اساس قواعد ریاضی فهمید. اما آن روش عرش است، نه قاعده‌ی فرش. در این دنیای خاکی مردمان به دلایلی نامعقول با هم دشمنی می‌ورزند و دیگران را رقیب می‌دارند و برای فرو کشیدن سرافرازان می‌کوشند."

حسن نگار خانم گفت: "به راستی که چنین است. قاضی زاده، هوای این دو دانشمند ارجمند را داشته باشید تا به ناروا خاطره‌ای بد از دربار شوهرم پیدا نکنند. به ویژه به پرسشی که در بزم نوروزی پارسال برای شوهرم پیش آمد بیندیشید."

حسن نگار خانم بعد از گفتن این حرف به ندیمه‌هایش اشاره کرد و در حالی که وزیر و دو همراهش به او کرنش می‌کردند، راه خود را ادامه داد و به گردش در میان باغ پرداخت. وقتی که دور شد، قباد گفت: "چه خاتون گرانمایه‌ای، رفتارش بیشتر به شاهان نزدیک بود تا ملکه‌ها."

قاضی زاده که اندیشمند می‌نمود، گفت: "هرچه باشد، خون خلیل سلطان در رگهایش جاری است و او نیز شاهزاده‌ای سخت نامدار بود. در هر حال، چنین می‌نماید که شما زودتر از آنچه من انتظار داشتم به میان دسیسه‌های درباری سمرقند پرتاب شده باشید."

جمشید گفت: "دسیسه؟ کدام دسیسه؟"

قاضی زاده گفت: "حسن نگار خانم سوگلی الغ بیک است و با این وجود همواره در رقابت و کشمکش با سایر زنان شرعی او به سر می‌برد. این تازه در شرایطی است که شش جاریه‌ی امیر را نادیده بگیریم که آنان نیز هریک ادعاهایی دارند و از سویی برای تسلط بر قلب الغ بیک و از سوی دیگر برای دستیابی به ارج و اعتبار و قدرت در سمرقند می‌کوشند. چنان که دیدید، الغ بیک بر خلاف پدرش زنان را آزاد می‌گذارد تا بی‌حجاب در میان مردم بگردند و با همه سخن بگویند و به این ترتیب به کانونهایی برای قدرت تبدیل شوند. دسیسه‌های بسیاری در میان ایشان وجود دارد. هرکس می‌کوشد تا دیگران را از چشم الغ بیک بیندازد، و متحدان دیگران را نیز..."

جمشید پرسید: "این همه به ما چه ربطی دارد؟ ما که دانشمندانی اهل کتاب هستیم را با کشمکشهای حرمسرای شاه چه کار؟"

قباد گفت: "مسئله در اینجاست که وقتی دسیسه‌هایی در یک دربار آغاز شد و جبهه‌هایی بسته شد، بی‌طرف ماندن معنا ندارد. ما اگر بخواهیم در دربار الغ بیک بمانیم، خواه ناخواه در این کشمکشها درگیر خواهیم شد."

قاضی زاده گفت: "آشکار است که معین الدین از زیر و بم زندگی دیوانی و خطرات نزدیکی به دربار به خوبی آگاه است. آری، به راستی چنین است. همان طور که حسن نگار خانم خبر داد، هنوز هیچی

نشده جبهه‌ای در برابر شما گشوده شده است و همانطور که من هم حدس می‌زدم، شامان خان رهبری آن را بر عهده دارد."

جمشید گفت: "شامان خان؟ اسم او را نشنیده بودم."

قاضی زاده گفت: "شماری اندک اسمش را شنیده‌اند. او جادوگر رسمی دربار الغ بیک است."

قباد گفت: "جادوگر؟ فکر می‌کردم امیر مردی منطقی و عالم باشد."

قضای زاده گفت: "چنین هم هست. با این وجود، حضور یک شمن در دربار سنت قدیمی ترکان است. شمن جادوگر یا واسطه‌ای روحی است که به فن پیشگویی و غیبگویی آشناست و خان را در تصمیم‌گیری‌هایش یاری می‌دهد. به همین دلیل هم در او نفوذی فراوان دارد و قدرتی بسیار می‌یابد. شامان خانی که در دربار سمرقند حاضر است، فرزند شامان بزرگ عصر تیموری است. او همان اختربینی است که دشمنی امیر حسین میرزا را پیشگویی کرده بود و تیمور را با هشدارش از یک سوء قصد رهااند."

جمشید گفت: "اینها همه بدان معناست که او خبرچینانی زبده داشته است. وگرنه ستارگان که به سوء قصد مردمان و خیانت سرداران ربطی ندارند."

قاضی زاده گفت: "من هم چنین می‌اندیشم. اما این بر خلاف نظر اکثر مردم است. حتی امیرزاده‌ی دانشمندی مانند الغ بیک هم تا حدودی به این باور که از روی ستارگان می‌توان پیشگویی کرد، گرایش دارد. شامان خان هم که در میان خدم و حشم اوست، هرچند به دلیل تیزی ذهن امیر و زیرکی‌اش مجال چندانی برای عرض اندام ندارد، اما آشکارا از ورود رقیبی نیرومند از کاشان خشمگین خواهد شد."

جمشید تندخوایانه گفت: "بگذارید خشمگین شود."

قاضی زاده گفت: "اگر هنگام خشم تنها به جادو و جنبل بسنده می‌کرد، مشکلی در میان نبود. اما

حتی شامان‌ها هم ابزارهایی جز جلب نظر ستارگان را می‌جویند و می‌یابند."

جمشید گفت: "پس به این ترتیب، می‌کوشند تا با طرح معمایی حل ناشدنی اعتبار مرا از میان ببرند."

قاضی زاده گفت: "خاتون بزرگ اشاره کرد که این معما به ماجرای نوروز پار سال مربوط می‌شود. در آن روز الغ بیک از اهل مجلس پرسید که چگونه می‌توان بر دیواری سوراخی درست کرد، طوری که همواره هنگام نماز ظهر آفتاب از درون آن عبور کند. بعد هم کسی نتوانست آن را حل کند و قضیه به فراموشی سپرده شد. من هم تنها از آن رو آن را به یاد دارم که مدتی کوشیدم حلش کنم و چون دیدم حل آن به یک سال محاسبه نیاز دارد، از فکرش بیرون آمدم. الغ بیک هم حتماً آن را از یاد برده است. او هر از چند گاهی برای اطرافیانش از این پرسشهای علمی طرح می‌کند و اگر تصادفاً کسی بتواند پاسخش را بدهد، جایزه‌ای کلان به او می‌دهد."

جمشید گفت: "حل این معما به گمانم کار دشواری نباشد."

قباد گفت: "مسئله‌ی اصلی معما نیست. مسئله آن است که ما نیامده در دسته بندی‌های درباری وارد شدیم. خاتون بزرگ با لطفی که به ما کرد، در عمل ما را به دسته‌ی خود فرا خواند و ما را در برابر رقبایش قرار داد. امیدوارم خدا آخر و عاقبت این ماجرا را به خیر کند."

قاضی زاده و جمشید و قباد در تالار بار عام به مردی جوان و کوچک جثه برخوردند که مانند اهالی هرات چشم و ابرو و موئی سیاه داشت و زیرکی از چشمانش می‌بارید. او با دیدن قاضی زاده کرنشی کرد. قاضی زاده گفت: "خوب، خوب، بیایید و با علاء الدین علی قوشچی آشنا شوید. او نیز منجمی قابل است و دستیار امیر در پژوهشهای ستاره شناسانه‌اش است. این دو تن هم غیاث الدین و معین الدین کا شانی هستند. همان دو استادی که از غرب آمده‌اند."

چشمان علاء الدین قوشچی از دیدن ایشان درخشید و گفت: "چه افتخار بزرگی است دیدار شما، بسیار چیزها در موردتان شنیده‌ام و به ویژه از خواندن شرح آلات ر صدی که استاد غیاث الدین نوشته‌اند بسیار بهره برده‌ام."

جمشید از شنیدن این که کتابش در سمرقند خواننده داشته، شادمان شد و گفت: "گمان نمی‌کردم یادداشت‌هایم در فاصله‌ای چنین دور برایم دوستانی فراهم آورده باشد."

این گروه چهار نفره در حالی که به همین ترتیب با هم گفت و شنود داشتند، به سوی تخت الغ بیک رفتند و با رسیدن به آن، همه با احترام سکوت کردند. الغ بیک در آن لحظه داشت با تاجری در مورد گرفتن وثیقه و دادن پولی برای تجارت چانه می‌زد و جمشید با دیدن امیر مقتدری که مانند بازاریان حرف از نرخ سود و مرغوبیت قماش پارچه می‌زند و می‌خواهد در تجارت ابریشم چینی با بازرگانی خوارزمی شریک شود، متحیر شد.

الغ بیک به سرعت با بازرگان به توافق دست یافت. قرار شد پول را الغ بیک بدهد و بازرگان به چین برود و ابریشم چینی را به عراق عجم صادر کند و در مقابل سود را نیم به نیم با هم شریک شوند. بازرگان تعهد کرد سند خانه و روستایی را که در اطراف تا شکند داشت به عنوان وثیقه‌ی این پول نزد الغ بیک بگذارد.

وقتی بازرگان برخاست و رفت، قاضی زاده پیش رفت و گفت: "امیر بزرگ شادکام باد. مولانا غیاث الدین جمشید کاشانی را به معیت معین الدین قباد برای شرفیابی به حضورتان معرفی می‌کنم."

الغ بیک از تخت خود برخاست و مانند پلنگی چابک به سمت مهمانانش پیش آمد. جمشید از دیدن این که الغ بیک قامتی رسا و بدنی عضلانی دارد تعجب کرد. پیش از این، همواره از دور او را دیده بود و فکر نمی‌کرد امیری چنین دانشمند، جنگاوری ورزیده هم باشد.

الغ بیک گفت: "چه روز خجسته‌ایست که نویسنده‌ی دانشمند زیج خاقانی را می‌بینم. مولانا و استاد کاشانی، به شهر ما خوش آمدید. امیدوارم اندک زمانی در سمرقند بمانید و ما را از دانش خود بهره‌مند نمایید."

جمشید و معین الدین با شنیدن این تعارف کرنشی کردند و زیر لب از ابراز لطف امیر تشکر کردند.

قاضی زاده گفت: "مولانا غیاث الدین به اقامت در مدرسه بی‌میل بودند، و ترجیح می‌دادند در منزلی دیگر سکونت کنند. به شکلی که به کتابخانه‌ی سلطنتی نیز دسترسی داشته باشند."

الغ بیک بشکنی زد و گفت: "چه بهتر از آن که بتوانیم مولانا را در مجاورت خود داشته باشیم؟ هم اکنون می‌سپارم خانه‌ای در خور با حاجب و مستخدم در خدمتتان قرار دهند. در ضمن، از هم اکنون مجوز ورود به کتابخانه‌ی قصر را دارید و اگر کتابی خاص را خواستید که در مجموعه‌ی خصوصی من بود نیز به خواجه سرای حرم بگویی تا برایتان آن را بیاورد."

حاجب درگاه که با بشکن الغ بیک تومار و قلم به دست گرفته بود، با سرعت این تصمیم‌ها را نوشت و آن را پیش آورد تا الغ بیک تا انگشتی‌اش آن را مهر کند. الغ بیک چنین کرد و جمشید و قباد از این که در دربار او کارها با چه سرعتی سر و سامان می‌گیرند تعجب کردند.

شکی وجود نداشت که در میان خواجه‌های حرمسرای الغ بیک، التون آغا از همه زیرک‌تر و هوشمندتر است. این خواجه، به ظاهر مردی سالخورده و چاق و کوتاه قامت بود که عمر خود را در حرمسرای تیمور و شاهرخ و الغ بیک به سر آورده بود و به خوبی از رموز سیاست‌بازی‌های پشت پرده‌ی حرم آگاه بود. التون آغا را زمانی که پسر نوجوانی بیش نبود، از قبیله‌اش در آنسوی سیحون دزدیده بودند و

تاجران برده او را اخته کرده و به عنوان خواجه به امیران ایل بارلاس فروخته بودند. او در همانجا به خدمت تیمور در آمده بود و از زمانی که الغ بیک در جشن آخرین قوريلتای تیمور با دختر عمویش ازدواج کرده بود، به خدمت او در آمده بود. در این زمان، شاهرخ که درایت و کاردانی او را پسندیده بود، او را به پسرش هدیه کرد و به او ماموریت داده بود تا از زیاده‌روی امیرزاده‌ی جوان جلوگیری کند و او را در برابر خطرات دربار حفظ نماید. وقتی بعد از سالها، الغ بیک به مردی جوان و جنگاور تبدیل شد و به دنبال جنگهای پیاپی تاج و تخت سمرقند را از چنگ خلیل سلطان بیرون کشید، جایگاه التون آغا هم دستخوش دگرگونی شد. آق بیگم که دختر محمد سلطان- عموی الغ بیک- بود، به تدریج پا به سن گذاشت و این حقیقت را پذیرفت که شوهرش با زنانی جوانتر از او ازدواج خواهد کرد. در عین حال، جایگاه او به عنوان شاهزاده‌ای تیموری و نخستین زن الغ بیک در دربار تثبیت شده بود و از آنجا که خودش هم زنی قانع و منزوی بود، تار و پود دسیسه‌های درباری در اطرافش تنیده نشد. وقتی الغ بیک به مداخله در امور داخلی مغولستان پرداخت و به آن سرزمین لشکر کشید، التون آغا با بختی تازه برای ورود به بازی قدرت روبرو شد. الغ بیک پیش از لشکرکشی به مغولستان، از محمد خان مغول، که رهبری قبایل مغول را بر عهده داشت، دخترش را خواستگاری کرد و او نیز که از این امیرزاده‌ی جوان و فعال بیمناک بود، به این تقاضا پاسخ مثبت داد، با این خیال ناروا که الغ بیک با وصلت با خاندان مغول از حمله به آن سرزمین چشم خواهد پوشید. به این شکل بود که آغ سلطان خنیه که در دربار به طور خلاصه خان قزی نامیده می‌شد، به حرمسرای الغ بیک وارد شد. خان قزی دختری بود سپیدرو و لاغراندام که به بتهای چینی شبیه بود و چشمانی بادامی و پوستی مرمرین داشت. الغ بیک به سرعت دل به او بست و او را به مرتبه‌ی سوگلی حرمش برکشید. خان قزی که زنی جاه طلب و سیاست‌باز بود، خیای زود به زوایای ناشناخته‌ی زندگی در دربار سمرقند آشنا شد و از این رو وقتی التون آغا - که او نیز با وجود خواجه بودن شیفته‌ی ملکه شده بود- خدماتش را به او عرضه کرد،

در پذیرفتنش درنگ نکرد. به این ترتیب التون آغا از ارباب قدیمی‌اش، که در کنجی به دعا و عبادت مشغول بود، برید و همچون مشاور و یاور خان قزی در میان اهل حرم پذیرفته شد.

خان قزی، با وجود زیبایی مسحور کننده‌اش، یک مغول بود. این بدان معنا بود که با فرهنگ ایرانی بیگانه بود و نمی‌توانست در بسیاری از زمینه‌ها با زنان دیگر الغ بیک رقابت کند. در میان این رقتیان، از همه خطرناکتر و نیرومندتر حسن نگار خنیه بود که پرورده‌ی شاهی شاعرپیشه و ادیب مانند خلیل سلطان بود و به رسم شاهزادگان تیموری از کودکی به خوبی بر مبنای خزانه‌ی غنی فرهنگ ایرانی آموزش دیده بود. خان قزی زنی ساده بود که پدرش - باوجود خان بزرگ مغول بودن - در خیمه می‌زیست و بی‌سواد بود. او با وجود هوش سرشاری که داشت، به زحمت سخن گفتن شیوا به فارسی را یاد گرفته بود و همواره در خواندن و فهم آثار شاعران و نویسندگان ایرانی با مشکل دست به گریبان بود. این در حالی بود که حسن نگار خانم اشعاری بسیار را از حافظ و مولانا و فردوسی در حفظ داشت و خود به خوبی شعر می‌سرود و عود می‌نواخت و با صدایی خوش آواز می‌خواند. به این ترتیب، قلب الغ بیک در میان این دو شاهزاده خانم در نوسان بود و در کل چنین می‌نمود که حسن نگار ایرانی شده را بر خان قزی مغول مانده ترجیح دهد. آن روز هم وقتی التون آغا به سرای خان قزی وارد شد و با عصای بلند و عاج نشانش بر زمین کوبید، شاهزاده خانم مغول از یادآوری این نکات دلخور بود.

التون آغا وقتی دید حواس ولینعمتش به او نیست، بار دیگر عصایش را بر زمین کوفت و با صدایی زیر خواجهگان گفت: "شامان خان، منجم بزرگ دربار شرفیاب می‌شوند."

خان قزی به خود آمد و شامان خان را دید که از در سرایش وارد می‌شد و به رسم مغولان در برابرش به سجده افتاد. شامان خان مردی میانسال بود، که موهای سرش را از ته تراشیده بود و بر پوست برهنه‌ی سرش نمادهایی مقدس را خالکوبی کرده بود. ریش و سیلش را - که مانند مغولان کم پشت بود -

بلند کرده بود و جواهری سبز را بر انتهای ریشش بسته بود. بالاتنه‌اش تقریباً برهنه بود و تنها پوستینی مندرس و نیمه پاره را بر تن داشت که گویی در حال افتادن از بدنش بود. دامنی کوتاه و چرمی بر کمر داشت و پا برهنه بود. در دست عصایی بسیار بلند و خمیده را گرفته بود که بر انتهای آن مجموعه‌ی مردی را نشانده بودند. مجموعه، هنوز پوست و موی بلند صاحبش را بر خود داشت و می‌گفتند به جادوگری تعلق دارد که روزگاری شامان خان او را در نبردی کشته بود و پس از آن سرش را همواره همراه خود حمل می‌کرد و از آن به عنوان ابزار جادوگری استفاده می‌کرد.

شامان خان آن قدر در برابر کرسی ملکه در حالت سجده باقی ماند که کمرش درد گرفت. خان قزی که به دقت او را می‌پایید، وقتی دید جادوگر مغول زانوانش را بر زمین جا به جا می‌کند و خسته شده، لبخندی زد. پس کمی دیگر درنگ کرد و بعد گفت: "برخیز شامان خان."

شامان خان برخاست و بر عصای بلندش تکیه کرد. خوب می‌دانست که خان قزی به مبلغان مسیحی گرایش دارد و قدرتهای جادویی او را به چیزی نمی‌گیرد. با این وجود، چون شامان خان مغول بود و هم قبیله‌ای او محسوب می‌شد، متحدی طبیعی برایش بود.

خان قزی گفت: "شامان خان، شنیده‌ام تو هم از ورود این جادوگرهای کاشانی به پایتخت خرسند نیستی. لابد خبر هم داری که اینها در همین ابتدای ورودشان به قصر شوهرم با آن دخترک دیدار کرده‌اند و به دسیسه با او مشغول شده‌اند؟"

شامان خان که می‌دانست عبارت آن دخترک به چه کس اشاره دارد، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. خان قزی دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت: "خوب، به نظر می‌رسد دشمنان ما به هم یوسته باشند، مگر نه؟ در این حالت باید به راهی کلی‌تر برای دفعشان بیندیشیم."

شامان خان لبخندی مرموز زد و گفت: "ملکه‌ی بزرگ می‌خواهند تا با یاری طلبیدن از ایزد نیرومند،

آقبوگا، هر دو را در چشم به هم زدنی به خاکستر تبدیل کنم؟"

خان قزی گفت: "نه، شامان خان، من که خوب می‌دانم جادوی تو از راه سم ریختن در غذای این

و آن اثر می‌کند. اما در مورد اینها زهر فایده‌ای ندارد. آن دخترک آنقدر هشیار است که پیشمرگی برای خود

دارد و همیشه غلامی قبل از آن که چیزی بخورد، از غذاهايش می‌چشد. آن دو کاشانی را هم نباید مسموم

کرد. آن دفعه که آن زن روستایی را با جادوی خودت از پا در آوردی، خودِ الغ بیک بدن تازه عروسش را

معاینه کرد و فهمید که مسموم شده است. بارها با من درباره‌ی جذاب بودن کتاب قانون حرف زده است و

نمی‌خواهم با مسموم شدنِ این دو بر ارج و قربشان در نزد امیر افزوده شود."

شامان خان فکری کرد و گفت: "پس تنها همان راهی باقی می‌ماند که در موردش با هم صحبت

کردیم. فقط نمی‌دانم شرایطی که مسئله را طرح کنیم، چگونه فراهم می‌آید. الغ بیک هنگامی در مورد این

موضوع به هیجان می‌آید که در مجلسی بزرگ مسئله طرح شود، و حالا حالاها جشن و مجلسی عمومی در

کار نیست که آن دو کاشانی و امیر با هم در آن حضور یابند و ما نیز در آنجا باشیم. شاید بهتر باشد تا ماه

بعد که می‌توان برای سالگرد ازدواج امیر با ملکه جشن گرفت، صبر کنیم..."

التون آغا وارد گفتگو شد: "نه این کار به صلاح نیست. شنیده‌ام که الغ بیک از هم صحبتی با غیاث

الدین سیر نمی‌شود و ساعتها را با او و خواهرزاده‌اش در کتابخانه سپری می‌کند. علاء الدوله‌ی قو شچی

می‌گفت قرار دارند هر هفته دو شب برای رصد کردن ستارگان به بام کاخ بروند. اگر دیر بجنبید هر دو خود

را در دل امیر جای خواهند داد و بعد خواهند توانست نظر او را هم نسبت به حسن نگار خانم برگردانند."

خان قزی همیشه از این که می‌دید التون آغا مانند شامان خان از او تبعیت نمی‌کند و رقیبش را با

القاب تحقیر آمیز نمی‌نامد، عصبانی می‌شد. با این وجود، التون آغا همچنان به این کار ادامه می‌داد. او خوب

می دانست که در جهان حرمسرا ممکن است در چشم به هم زدنی تعادل قوا واژگونه شود و هیچ نمی خواست بعدها خبرچینان به حسن نگار خانم خبر دهند که او علاوه بر همدستی با رقیبش، به تمسخرش هم می پرداخته است. التون آغا آنقدر در حرمسرا زیسته بود که بداند زنان قدرتمند امیران دشمنیهای سیاسی را راحت تر از تمسخر و توهین های شخصی فراموش می کنند.

شامان خان گفت: "اما تا وقتی که مراسمی عمومی در کار نباشد، نقشه ی ما نمی گیرد. باید شرایطی باشد که الغ بیک در آن مسئله ی قدیمی سوراخ روی دیوار را به یاد بیاورد، و بعد ما حرف خود را بزنیم و غیاث الدین را در تنگنا قرار دهیم که در برابر جمع انجام کاری ناممکن را بر عهده بگیرد."

خان قزی به فکر فرو رفت و بعد از لختی اندیشیدن گفت: "راهی به ذهنم رسیده. می توانیم سالگرد پیروزی شاهرخ میرزا بر سمرقند را جشن بگیریم. چند سال پیش در همین حدودها بود که خلیل سلطان را از سمرقند راندند و الغ بیک توانست تاج و تخت این شهر را تصاحب کند. این طوری آن دخترک هم گوشمالی می بیند. هرچه باشد پدرش بوده که شکست خورده و قدرت را به شوهرم واگذار کرده..."

شامان خان گفت: "فکر خوبی است. ساعت سعدش را هم خودم استخراج خواهم کرد..."

التون آغا گفت: "اما ممکن است اگر با این بهانه مجلسی بیاراییم، حسن نگار خانم بتواند الغ بیک را از شرکت در آن منصرف کند. فراموش نکنید که خلیل سلطان هنوز زنده و سرحال است و محترمانه در ری زندگی می کند."

شاماش خان گفت: "نگران آن نباشید، شایعه ای در مورد توطئه ی خلیل سلطان برای بازگشت به تخت سمرقند بر سر زبانها می اندازیم و بعد ماجرای جشن را طرح می کنیم. این طوری خود دخترک برای رهیدن از اتهام در مهیا کردن مقدمات جشن پیشقدم خواهد شد."

خان قزی دستانش را شادمانه بر هم کوفت و گفت: "فکر خوبی است. در همان مجلس می‌توان

موضوع را پیش کشید. فقط باید مطمئن شویم که آن دو کاشانی هم به مراسم بیایند."

التون آغا گفت: "من ترتیب آن را می‌دهم، به طور رسمی از غیاث الدین دعوت می‌کنیم که در

مراسم حضور یابد و در انتها به پرسشهای شیفتگانش در مورد کتابهایش پاسخ دهد. این مرد خودبین آنقدر

از این پیشنهاد خوشحال می‌شود که حتما در جشن حضور خواهد یافت."

خان قزی از کرسی مرصعش برخاست و یقه‌ی پوستین شامان خان را در دستان ظریفش فشرد و

گفت: "آن وقت تو می‌دانی که چه بکنی. مگر نه؟"

قلندری که در کوچه‌های تاریک سمرقند راه می‌پیمود، به هر چیزی شبیه بود جز کسی که حامل

خبری بسیار مهم باشد. به رسم قلندران ردایی ژنده و سبز بر تن داشت و موی سر و ریش و سبیل و حتی

ابروی خود را تراشیده بود و با قامت بلند و تکیده-اش در آن ردای گشاد و مندرس به مترسکی شبیه بود.

پا برهنه بود و از پینه‌های روی پایش معلوم بود راهی بسیار طولانی را به همین ترتیب پیموده است. زیر لب

شعرهایی را زمزمه می‌کرد و با گهگاه لابلای گری می‌ایستاد و به سر و صداهایی که از پنجره‌های گشوده‌ی

خانه‌ها بیرون می‌آمد گوش می‌پسپرد. شب به نیمه نزدیک می‌شد و در خیابانهای اصلی شهر هم کسی در

رفت و آمد نبود، چه رسد به آن کوچه‌ی تاریک و دور افتاده که در محله‌های حومه‌ی سمرقند قرار داشت

و هیچ رهگذری در آن ساعت در آن به چشم نمی‌خورد. قلندر همچنان پیش رفت تا به درختی بسیار

تنومند و کهنسال رسید که دیوارهایش از دیوار فرو ریخته‌ی باغی بیرون زده بود. بر تنه‌ی درخت با گچ

علامتی را ترسیم کرده بودند که در تاریکی می‌درخشید. قلندر همچنان سلانه سلانه به درخت نزدیک شد و

در کنار آن نشست. قرار بود در اینجا کسی را ببیند.

ناگهان صدایی به گوشش خورد که می گفت: "درست به موقع رسیدی."

صدا از بالای سرش می آمد. کسی که برای دیدنش تا اینجا آمده بود، در لا به لای تاریکی شاخه های انبوه درخت پنهان شده بود. بدون این که چندان تعجب کند، گفت: "استاد، شنیده بودم مردی زیرک هستید، اما فکر نمی کردم از نمودن چهره تان به من هم ابا داشته باشید. فکر می کردم این نکته که عیاران پهلوان کوهزادِ روانشاد مرا معتمد دانسته اند برایتان کافی بوده باشد."

صدا گفت: "بی تردید چنین بوده است. اگر از چشمانت پنهان شده ام، بیشتر برای حفظ امنیت تو بوده تا من. ظلمت خان چشمانی تیزبین دارد و نخستین بار نیست که کسی برای شکارکردنش می کوشد. نمی خواهم با دانستن چیزی بیش از آنچه بدان نیاز داری، سر خود را از دست بدهی."

قلندر آهی کشید و گفت: "چنین باشد، استاد، چه از پشت دیواری صدایتان را بشنوم و چه از بالای دیوار، برای یاری کردنتان آماده ام. آنچه را که می خواستید، یافتم."

صدای بالای درخت شادمانه پرسید: "راستی؟ چه یافتی؟"

قلندر گفت: "کسی که ایلچی الغ بیک را اجیر کرده بود، یکی از سرداران همقطار خود ایلچی بوده. مردی به نام ایگدیل بای که در لشکرکشی اخیر الغ بیک به مغولستان هم ابراز شادت کرد و از دست او خلعت گرفت. از ترکان چغتایی است و بسیاری آینده ی درخشانی را برایش پیش بینی می کنند. با این وجود از افسران فروپایه ی ارتش خاقانی است. او بوده که زرها را به ایلچی داده و او را برای کشتن غیاث الدین در کاشان اجیر کرده."

صدا پرسید: "نفهمیدی زرها را از که گرفته بوده؟"

قلندر گفت: "چرا. این ایگدیل بای به شراب علاقه ی زیادی دارد و دوستی توانست سیاه مستش کند و هرچه می خواهد از او بپرسد. این سردار سرسپرده کسی است که خود را ظلمت خان می نامد. تنها

چیزهایی که در موردش فهمیدم این است که همواره از مجرای حاجبان و هوادارانش با اجیر شدگان ارتباط برقرار می‌کند. با این وجود رد دو نفر از کسانی که خبرهای او را می‌آورند و می‌برند را یافته‌ام. همین جا در سمرقند زندگی می‌کنند و در پوشش مردمانی عادی پنهان شده‌اند. می‌خواهید دستگیرشان کنیم؟ عیاران به ظاهر از شما حرف شنوی زیادی دارند و این برایشان کاری ساده است."

صدا گفت: "نه، یاران نزدیک ظلمت خان به او بسیار وفادارند. ممکن است با حمله‌ی مستقیم به آنها چیزی دستگیرمان نشود و تنها این روباه حيله گر را هوشیار کنیم. ببین می‌توانی در مورد ارباب این کسان چیزی به دست آوری؟ هر انسانی نقطه ضعفی دارد. کسی به شراب معتاد است و دیگری به بنگ و افیون، هواداران ظلمت خان معمولاً چنین‌اند. مردمان وقتی هوشیاری خود را از دست می‌دهند بسیار سخن می‌گویند و این تنها بخت ما برای یافتن ظلمت خان است."

قلندر گفت: "چنین باشد، به شکلی زیرکانه‌تر خواهیم کوشید."

صدا گفت: "دوست من، دلم می‌گوید که به یافتن این بذر شر نزدیک شده‌ایم. مراقب خود و یارانت باش."

قلندر گفت: "ای شیخ درخت نشین، کسانی را که آسمان رخت و زمین بسترش است، به مراقبت چه نیاز است؟"

جمشید در حالی که حلقه‌ای از شاگردان در گرداگردش نشسته بودند، در یکی از شبستانهای مدرسه‌ی سمرقند نشسته بود و درس می‌گفت. شاگردانش، شماری بسیار داشتن. جمشید از دیدن این که ترکان تاتار و خوارزمیان کبود چشم و هراتیان گندمگون و سیستانی‌ان درشت اندام دوش به دوش هم نشسته‌اند و در میانشان افرادی با لباسهای فقیرانه یا گرانبها نیز دیده می‌شود، تعجب کرد. هرگز برایش پیش

نیامده بود که برای مخاطبانی چنین متنوع درس بگوید. جالبتر از همه آن که هیچ کس در آن میان بی توجه و بی حوصله به نظر نمی رسید. همه با دقت به او گوش می کردند و گهگاه چیزی بر کاغذهای کاهی زیر دستشان یادداشت می کردند.

جمشید سخنانش را با گفتن این جمله تمام کرد: "به این ترتیب به فصل نهم کتاب المجستی می رسم، که شرح آن را فردا برایتان خواهم گفت. اما برای آن که حضور ذهنی داشته باشید، آن را تا امشب تورقی کنید و به خصوص آرای بیرونی در این باره را بخوانید که از اصل کتاب بطلمیوس هوشمندانه تر و دقیقتر نگاشته شده است."

جمشید با گفتن این حرف به علامت پایان یافتن کلاس کتابهای پیشارویش را روی هم چید و یکی از شاگردان پیش آمد و کتابهای سنگین را برداشت تا آنها را برای استاد حمل کند. جمشید برخاست و جبهه اش را بر دوش کشید. بعد هم با دیدن مردی که در گوشه ای ایستاده بود و او را می نگریست، کمی مکث کرد. مرد لباس فاخر درباریان را بر تن داشت، و چهره اش آشنا می نمود. مرد وقتی دید درس جمشید تمام شده، به سمتش پیش رفت و با ادب گفت: "مولانا غیاث الدین؟ می توانم دقیقه ای تنها با شما سخن بگویم؟"

جمشید سری به علامت قبول تکان داد. شاگردان که این امر را دیده بودند، به سرعت بار و بنه شان را جمع کردند و رفتند. جمشید به شاگردی که کتابهایش را در دست داشت رو کرد و گفت: "امین جان، کتابها به کتابخانه ی مدرسه تعلق دارند. اگر آنها را باز گردانی ممنون می شوم."

شاگرد کرنشی کرد و کتابها را برداشت و رفت.

مرد درباری گفت: "استاد غیاث الدین، من از ملازمان ملکه حسن نگار خاتون هستم. مرا برای آن

به نزدتان فرستاده که از مراسم چهارشنبه شب آگاهتان کنم."

جمشید گفت: "آه، مراسم چهارشنبه؟ بله، مرا هم دعوت کرده‌اند. جشن سالگرد پیروزی الغ بیک

بر خلیل سلطان است گویا؟ هان؟"

مرد گفت: "آری، و می‌دانید که خلیل سلطان پدر خاتون ماست. آشکارا مراسم را رقیبان ملکه

ترتیب داده‌اند. با این وجود شایعه‌ای در شهر و میان اهل حرم پیچیده که ملکه دل با پدر دارد و از شوی

خود به خاطر غصب تاج و تخت او دلگیر است. از این رو خاتون من خود در تمهید مقدمات جشن بسیار

کوشیده است. ملکه به من دستور داد خبردارتان کنم که در این مراسم قرار است دامی بر سر راه شما نهاده

شود، و بهتر است هوشیار باشید."

جمشید گفت: "چه دامی؟ تنها شنیده‌ام که قرار است چند تنی در پایان مجلس درباره‌ی کتابهایم

پرسشهایی را از من بپرسند."

مرد گفت: "اینها همه بهانه است. می‌خواهند معمایی را برایتان طرح کنند و در شرایطی قرارتان

دهند تا انجام کاری ناممکن را تعهد کنید. به هوش باشید."

جمشید خندید و گفت: "دل راحت دار و به ملکه نیز این دلگرمی را برسان که جمشید یا کاری را

تعهد نمی‌کند و یا انجامش می‌دهد..."

مراسم جشن را در باغی زیبا برگزار کردند که در بیرون شهر سمرقند قرار داشت. بخش مهمی از

هزینه‌ی برگزاری جشن بر دوش حسن نگار خانم افتاد که ناچار شده بود برای رفع اتهام بی‌وفایی، به فکر

برگزاری این مراسم روی خوش نشان دهد و سالگرد شکست خوردن پدرش از شاهرخ میرزا را با مراسمی

گرامی بدارد. با این وجود، او تنها کسی نبود که در این شب اندیشناک و گرفته می‌نمود. شامان خان که به

همراه گروهی از شاگردان مغولش در جشن حضور داشت، دل نگرانِ پایان کار بود، و خان قزی خاتون هم

که به بهانه‌ی سردرد بر کرسی مرصع خود لمیده بود و از دخالت در کارهای جشن خودداری کرده بود، زیرچشمی بازیگران اصلی صحنه را می‌پایید. در این میان، تنها الغ بیک و خود جمشید بودند که به ظاهر بی‌خیال می‌نمودند و با شوخی و خنده با مهمانان سرگرم بودند. پهلوان کوهزاد که با برخی از شاگردانش در گوشه‌ای نشسته بود، هنوز از حادثه‌ی مرگ بهادر خان مغموم بود، و قاضی زاده که گویا از توطئه‌ای که برای جمشید چیده بودند، بویی برده بود، هر از چندگاهی به او نگاه می‌کرد.

جمشید اما با بی‌خیالی در میان جمع نشسته بود و با مولانا محمد خوافی که تازه با او آشنا شده بود و مسحور هوش و خردش گشته بود، سرگرم صحبت بود. قباد نیز چند قدم آنسوتر بر مخته‌ای نشسته بود و گروهی از عالمان و شاعران دوره‌اش کرده بودند. قباد فن ارتباط با مردمان را بهتر می‌دانست و سخن گفتن با او برای مهمانان از صحبت با دایی‌اش دلنشین‌تر بود. در میان ایشان مولانا یوسف حلاج هم دیده می‌شدند که با پسرش در مجلس حضور داشت.

هنوز زمان شام فرا نرسیده بود و تازه شاعران کار خواندن اشعار خود را به پایان برده بودند، که قمر الدین سلجوقی به مجلس وارد شد و وقتی چشمش به چشم خان قزی گره خورد، سرش را برای آسوده کردن خیال ملکه‌ی زیبارو پایین آورد و اشاره‌ای به او کرد. اشاره‌ای که از چشم قباد پنهان نماند.

قمر الدین که مردی شرابخوار و خوشگذران بود و از حریفان باده پیمایی الغ بیک محسوب می‌شد، خود را در حلقه‌ی اطرافیانش جا کرد، و شامان خان هم که چنین دید، خود را به همان دسته رساند و در گوشه‌ای روی زمین نشست و به کشیدن خطوطی روی زمین مشغول شد.

الغ بیک که در میان یاران و اهل دربارش نشسته بود و سرخوش می‌نمود، نگاهی سرسری به مسخره‌بازی‌های دلچسپی انداخت که در برابرش به تقلید خطابه خواندن شعرا سرگرم بود. بعد هم رو به قاضی زاده کرد و گفت: "خوب، بزرگمهر دوران، بگو بدانم با مسئله‌ی بیرونی چه کردی؟"

حاجب که دریافته بود الغ بیک امشب حوصله‌ی لودگی دلقک را ندارد، با اشاره‌ای کوتاه او را مرخص کرد، و به خاطر همین تصادف کوچک، وقتی قاضی زاده زبان به سخن گشود، مجلس به شکلی ساکت شده بود که همه متوجه حرفهایش شدند. قاضی زاده گفت: "امیر به سلامت باشند. هنوز راه حلی برای مسئله در نیافته‌ام. هرچند دو روز است دارم در موردش می‌اندیشم."

جمشید که در سویی دیگر به صحبت مشغول بود، با شنیدن این حرف به سوی حلقه‌ی پیرامون الغ بیک برگشت. همه می‌دانستند که الغ بیک عطشی سیری ناپذیر به طرح معما و حل مسائل ریاضی دارد، اما اندک کسانی بودند که خبر داشته باشند جمشید در این مورد سرآمد امیر جوان است. الغ بیک گفت: "آری، من هم هنوز آن را حل نکرده‌ام. بد نیست حل این مسئله را در اینجا به مسابقه بگذاریم و ببینیم چقدر از درباریان سمرقند در کاسه‌ی سرچیزی شایسته تلنبار کرده‌اند."

با بیان این حرف، بخش مهمی از سر و صداهای سرخوشانه‌ی مجلس فرو خفت و همه منتظر ماندند تا ببینند عاقبت کار چه می‌شود. قاضی زاده گفت: "بسیار خوب، چنین باشد. ای اهل مجلس بدانید و آگاه باشید که سلطان جهان در مجلس بحث و درسی که سه روز پیش در قصر برقرار بود، به مسئله‌ای در کتاب قانون مسعودی برخوردند که هیچ یک از حاضران نتوانستند آن را حل کنند. این بنده اکنون دو روز است که مسئله را زیر و رو می‌کنم و هنوز به راه حلی توفیق نیافته‌ام. همین جا اعلام می‌کنم که هرکس بتواند آن را حل کند، از سوی من سیصد دینار دستخوش خواهد گرفت."

الغ بیک فریاد زد: "من هم هفتصد دینار به آن می‌افزایم، چرا که من نیز دو روز است با آن مشغولم و به پیشرفتی نایل نیامده‌ام."

قمر الدین سلجوقی که موقعیت را مناسب یافته بود، گفت: "لابد این هزار بدره‌ی زر نیز نصیب مولانا غیاث الدین کاشانی خواهد شد."

با گفتن این حرف، همه به سوی جم شید برگشتند. جم شید لختی درنگ کرد و مانده بود که چه بگوید. ناگهان مولانا محمد خوافی زبان به سخن گشود و گفت: "اگر نظر مرا بخواهید، من تا به حال در عمرم به مردی با خرد و هوش مولانا غیاث الدین بر نخورده بودم و به راستی مفتون ایشان شده‌ام. تردیدی ندارم که اگر راهی برای حل این مسئله وجود داشته باشد، او آن را خواهد یافت."

التون آغا که در گوشه‌ای دیگر از مجلس ایستاده بود، بر عصای عاج نشانش تکیه کرد و پرسید: "استاد کاشانی، به راستی می‌توانید مسئله را حل کنید؟"

و یکی دیگر از حاضران گفت: "گمان نمی‌کنم در کوتاه‌تر از دو روز بتواند آن را حل کند." جم شید گمان کرد که این همان توطئه‌ایست که حرفش در میان بود، پس هیچ نگفت و منتظر ماند تا سیر حوادث نتیجه را تعیین کند. الغ بیک از جا برخاست و به سمت جمشید رفت و گفت: "غیاث الدین، بگو بدانم. این شایعه راست است که تمام مسائل دنیا را در چشم بر هم زدن حل می‌کنی؟ یعنی مسئله ما را هم می‌توانی حل کنی؟"

جمشید فروتنانه گفت: "تا امر شاهنشاه چه باشد، اگر دستور فرمایند، حل می‌کنم." ابروهای الغ بیک از مشاهده‌ی اعتماد به نفس جم شید کمی بالا رفت، اما خوشحالانه گفت: "پس قبول می‌کنی که مسئله را حل کنی؟ بسیار عالی است، برای حل آن چند روز مهلت می‌خواهی؟" جمشید گفت: "اجرای اوامر امیر زمان نمی‌خواهد، هر لحظه فرمان دهید برایتان مسئله را حل می‌کنم."

با بر زبان راندن این حرف، سکوتی سنگین بر مجلس حاکم شد. خان قزی بر جای خود نیم خیز شد و شامان خان شادمانه به جمشید نگریست که به ظاهر کاری ناشدنی را تعهد کرده بود. الغ بیک پرسید: "یعنی ادعا می‌کنی که می‌توانی هم امشب آن را حل کنی؟"

جمشید گفت: "به امر ملوکانه هم اکنون فی المجلس حلش خواهم کرد و بر عهده می گیرم که اگر نتوانستم، آن هزار دیناری را که جایزه ی گشاینده ی این معنا بود، خود به برنده ی خوشبخت آن بپردازم."

قاضی زاده وقتی شنید جمشید این حرف را زد، با نگرانی دستش را به پیشانی برد و دستارش را کج کرد. الغ بیک هم که از شنیدن این حرف شادمان شده بود، دستانش را بر هم کوفت و گفت: "بسیار عالی است. حاجبان، کتاب قانون مسعودی را از کتابخانه بیاورند."

دو حاجب در پی آوردن کتاب رفتند و خوانسالار مجلس به اشاره ی حسن نگار خانم هندوانه های سمرقندی قاچ شده و سرخی را در سینی هایی زیبا به میان مجلسیان آورد تا در زمانی که طول می کشید تا کتاب را بیاورند، حوصله ی کسی سر نرود. قباد در این میان به سمت دایی اش خمید و زیر لبی گفت:

"جمشید، حواست هست چه می کنی؟ هزار دینار ما کجا بود؟"

جمشید هم همانطور زیر لبی گفت: "بیم نداشته باش، مگر یادت نیست که با هم همه ی مسائل قانون مسعودی را حل کردیم؟"

قباد گفت: "آخر آمدیم و در این آشفتگی بزم راه حل به یادت نیامد."

جمشید گفت: "چیزی را حفظ نکرده ام که بخواهم به یادش بیاورم."

در این میان الغ بیک هم در نزدیکی جمشید بر زمین نشست و به خوردن هندوانه مشغول شد، تا آن که دو حاجب کتاب قانون مسعودی را بر سینی زرینی نهاده آوردند و پیش الغ بیک بر زمین نهادند. الغ بیک و قاضی زاده روی کتاب خم شدند و آن را ورق زدند تا به مسئله ی مورد نظرشان رسیدند. الغ بیک رو به جمشید کرد و با صدایی آرام گفت: "مولانا کاشانی، حل این مسئله کاری دشوار است، اگر می خواهی بگو مهلتی درازتر برایت مقرر کنم. مبادا هزار دینار را ببازی."

جم شید لبخندی زد و گفت: "شاهن شاه به سلامت باشند، هزار دینار خواهم برد و هیچ نخواهم باخت."

قاضی زاده گفت: "می خواهی با کتاب به خلوتی بروی و سر فرصت و به دور از سر و صدای مجلسیان آن را حل کنی؟"

جم شید باز گفت: "ترک مجلس بی ادبی به حاضران است، نه، نیازی به این کار نیست. همینجا آن را حل خواهم کرد."

بعد هم کتاب را از دست الغ بیک گرفت و آن را بوسید و گفت: "بیرونی نخستین معلم من در امر نجوم بود و چه کتاب معظمی است این متن."

بعد هم به مسئله نگاهی انداخت و دقیقه ای مکث کرد. همه ی اهل مجلس سکوت کردند و چشم به دهان او دوختند. هنوز پنج دقیقه از اندیشیدنش نگذشته بود که لب به سخن گشود و گفت: "قلم و کاغذ بیاورید."

در چشم بر هم زدنی حاجبان برایش قلم و کاغذ آوردند و جم شید بنا کرد به نوشتن خطوطی بر کاغذ. الغ بیک با تعجب به این خطوط نگریست و گفت: "به چه زبانی است این؟ سریانی است؟"

قباد توضیح داد: "شاه جهان به سلامت باشند، پهلوی است. استاد هنگام حل مسئله از نمادهایی پهلوی برای نشانه گذاری متغیرها و کمیتها استفاده می کند تا از درازنویسی و درازگویی پرهیز کرده باشد."

جم شید برای نیم ساعتی بر کاغذ چیزهایی را نوشت و خط زد، و درست در زمانی که اهل مجلس به تدریج شکیبایی خود را از دست می دادند، کاغذ را به سمت الغ بیک دراز کرد و گفت: "امیر اکنون می توانند ببینند که من جایزه را برده ام."

هیاھویی ناشی از ناباوری از گوشه و کنار برخاست. قاضی زاده و الغ بیک به یادداشت‌های جمشید نگاه کردند و هیچ یک از آنچه نوشته بود سر در نیاوردند. جمشید که این را فهمیده بود، کنار دستشان ایستاد و یک به یک علایمی را که بر کاغذ نگاشته بود توضیح داد: "این علامت تا، همان کمیت مرکزی ماست که مجهول است. این حرف میم و آن علامت الف را به عنوان نمادهایی برای دو متغیر معلوم خویش گرفته‌ام. اگر جملات مسئله را ساده کنیم، به این ترتیب... بله، در اینجا... به یک معادله‌ی دو مجهولی می‌رسیم. حل آن از آن روشوار است که پاسخ‌ی اعشاری به دست می‌دهد. یعنی نتیجه عددی صحیح نیست. اما این مشکل را می‌توان با نشان دادن مقدار کسری در قالب اعشاری حل کرد."

قاضی زاده گفت: "اما مرسوم است که اعشار را بر مبنای دوازده تایی نشان می‌دهند، نه دهگانی." جمشید گفت: "آری، اما آن روش محاسبه‌ی بابلیان است که به کار ما چندان نمی‌آید و جز برای مقادیر مثلثاتی سودمند نیست. حساب ما از عیلامیان کهن وامگیری شده و دهگانی است و بهتر است اعشار را هم به همین ترتیب بر اساس دهگان بنویسیم. اگر چنین کنیم، می‌بینید که اعدادی به طور منظم در کسر تکرار می‌شوند. این را اعشار تناوبی می‌نامم. بله، همینجا که این سه حرف مدام تکرار شده‌اند.... حالا اگر آنها با این کسر اعشاری دیگری که از اینجا به دست می‌آید جمع ببندیم، می‌بینیم که با هم ترکیب می‌شوند و نیم نتیجه می‌دهند. به این ترتیب پاسخ در اینجا به دست می‌آید، که عبارت است از این عدد، این همان تایی اولیه‌ی ماست."

الغ بیک مانند برق خورده‌ها کاغذ را در دستانش فشرد و فریاد زد: "مسئله حل شد."

قاضی زاده اما همچنان اخم کرده بود و به نظر نمی‌رسید که از توضیح‌های جمشید قانع شده باشد. الغ بیک که حالتش را می‌دید، رو به او کرد و گفت: "بین، اصل نکته در اینجا است که دو کسر تناوبی اگر با هم جمع شوند، در تمام دوره‌های تناوب خود با هم جمع می‌شوند و عدد صحیحی دقیق را به دست

می دهند. اینجا هم سیصد سی و سه هزار و سیصد و سی و سه در صدکروار اگر با دویست و بیست و دو هزار و دویست و بیست و دو در صد کروار جمع شود، حاصلش نیم می شود و معادله به همین سادگی حل می شود."

قا ضی زاده هم با این تو ضیح حل شدن معادله را پذیرفت و لبخندی بر لب آورد و گفت: "مولانا غیاث الدین، بهایی ارزان خواهد بود اگر قول دهید در برابر جایزه ای که می گیرید، این شیوه از نوشتن کسر ها را بر مبنای دهگان به من بیاموزید."

الغ بیک چشمکی زد و گفت: "خوب، گمان می کنم جمشید خان با قبول آن هزار دینار آموزاندن این روش به ما دو تن را تعهد کرده باشد..."

جمشید کرنشی کرد و گفت: "مایه ی سرافرازی است که بتوانم چیزی که به بزرگان بیاموزانم." بار رد و بدل شدن این حرفها، اهل مجلس به شوق آمدند. با اشاره ی الغ بیک غلامان یک سینی مرمرین پیش آوردند که بر آن هزار دینار زر بود و آن را به جمشید دادند. جمشید آن را به قباد سپرد و او هم آنها را به اتفاق دو گز مه به منزل تازه شان فرستاد. در این بین کسی از گوشه ای برخاست و چند بیتی را که فی البداهه در احوال این مجلس سروده بود، برخواند. الغ بیک که خود طبع شاعری داشت، دو بیت دیگر به این مجموعه افزود با خروش تشویق حاضران روبرو شد. در این میان شامان خان و خان قزی با درماندگی نگاههایی رد و بدل کردند. شامان خان کنار دست قمر الدین سلجوقی رفت و چیزی بیخ گوشش گفت. قمر الدین کمی این پا و آن پا کرد و آخر به زبان آمد و گفت: "شاهنشاه به سلامت باد، حالا که مولانا غیاث الدین چنین هوش تیز و ذهن ورزیده ای دارد، پرسشی را که در آن روز طرح کردید را هم از او پرسید، شاید جواب را بداند."

الغ بیک که همچنان سرخوشانه می خندید، پرسید: "کدام مسئله را می گویی؟"

قمر الدین گفت: "همان ماجرای سوراخ کردن دیوار را، ...راستش درست نمی‌دانم مسئله چه بود، آخر من که ریاضی‌دان نیستم، اما به یاد دارم که به سوراخ کردن دیوار موقع اذان ظهر مربوط می‌شد."

مولانا یوسف حلاج که به قدر نیکخواهی‌اش حواس پرت هم بود، و فکر نمی‌کرد با این حرف به اجرای نقشه‌ی خان قزی کمک می‌کند، گفت: "آهان، من به یاد دارم، مسئله‌ی عبور آفتاب از سوراخی بر دیوار را می‌گویند. نه مسئله‌ی سوراخ کردن دیوار هنگام اذان ظهر را!."

حاضران به اشتباهی که خواجه قمر الدین کرده بود خندیدند، و الغ بیک که مسئله را به یاد آورده بود، به سوی جمشید چرخید و گفت: "آری، یک مسئله برای من پیش آمده که اهل سمرقند حل ناشدنی‌اش می‌دانند. تو می‌توانی آن را هم حل کنی؟"

جمشید گفت: "تا مسئله چه باشد؟"

یوسف حلاج با لحن یک مومن متعصب گفت: "تردید ندارم که حلش خواهد کرد."

شامان خان در این میان پا به میان گذاشت و گفت: "حل کردن این مسئله ناممکن است. چنان که گفتم، این از رازهای خدایان است و هیچ کس را نرسد که آن را دریابد."

مولانا محمد خوافی هم گفت: "به گمان من هم آن را حل خواهد کرد. هرچند در چشم من اگر حلش نکند هم چیزی از هوش و خرد او کم نمی‌شود."

جمشید خندید و گفت: "دوستان و سروران، خواهش می‌کنم، نمی‌خواهید مسئله را به خودم هم بگویید؟"

الغ بیک گفت: "مسئله ساده است. می‌خواهیم بر دیواری مجهول‌السمت، که زاویه‌اش نسبت به قبله معلوم نیست، سوراخی درست کنیم، به طوری که همیشه هنگام ظهر آفتاب از آن عبور کند و بر کاشیهای آنسوی دیوار بیفتد. چه در زمستان و چه در تابستان."

شامان خان گفت: "همانطور که گفتم این کار ناممکن است. خورشید در طول سال مسیرهایی بلند و کوتاه را طی می‌کند و بنابراین در زمانهای متفاوت به ظهرگاه خواهد رسید."

قباد گفت: "البته لابد از نظر محاسباتی می‌گویید دیگر، وگرنه از نظر تجربی که راه حل ساده است."

قاضی زاده گفت: "آری، می‌دانیم که می‌توان دیواری موازی با دیوار مورد نظر کشید و برای مدت یک سال سوراخهایی را در آن ایجاد کرد و در پایان سال نقطه‌ی مشترک همه را به عنوان مکان مورد نظر در نظر گرفت. اما این کار یک سال زمان می‌طلبد."

یوسف حلاج سرسختانه گفت: "من مطمئنم که این مسئله هم راه حل محاسباتی دارد و مولانا غیاث الدین آن را خواهد یافت. او مسئله‌ای را که از دید ما یک ماه یا یک سال برای حلش نیاز بود در یک روز حل کرد."

الغ بیک گفت: "حتی اگر آن را در یک ماه هم حل کند، باز شاهکاری است."

قاضی زاده گفت: "اگر چنین کند به راستی نبوغش خیره کننده دارد."

خواجه قمر الدین از آن سو گفت: "این بار دیگر اطمینان دارم که راه حلی برای این موضوع وجود ندارد."

جمشید برای نخستین بار بعد از شنیدن معما لب به سخن گشود و گفت: "خواجه قمر الدین، آیا باز هم حاضرید در صورت حل شدن مسئله حاضران را به شامی مهمان کنید؟"

قمر الدین نخست لحظه‌ای تردید کرد و وقتی متوجه نگاه سرد و برنده‌ی خان قزی شد، گفت: "آری، البته، من اطمینان دارم که نمی‌توان مسئله را حل کرد. به حرف شامان خان ایمان دارم."

جمشید گفت: "در این صورت شما را می‌توان اطعام کننده‌ی علاقه‌مندان به علم هیات دانست. من

بر عهده می‌گیرم که تا فردا عصرگاه سوراخ مورد نظر را بر هر دیواری که امیر تعیین کند، ایجاد کنم."

مجلس با شنیدن این حرف در آشفت. خان قزی که از سویی بخت خود را باور نمی‌کرد و از سوی

دیگر کمی دچار تردید شده بود، بر جای خود نیم خیز شد. حسن نگارخانم هم که در مرکز مجلس بر

تخت نشسته بود، با نگرانی چشمانش را بست. قباد با اخم نگاهی به جمشید انداخت، و وقتی چشمک زدن

شوخی سرانه‌اش را دید، دغدغهی خاطرش به آسودگی تبدیل شد. الغ بیک که هنوز ناباورانه جمشید را

می‌نگریست، گفت: "اگر چنین کنی دیگر تو را جادوگر خواهم نامید. از ریاضیات چنین چیزهایی بر

نمی‌آید."

شامان خان نعره زد: "آری، چنین است. اینها رازهای خدایان است و آدمیان را به آنها دسترس

نیست."

جمشید لبخندی زد و به آرامی گفت: "نه، چنین نیست. اینها همه نتیجه‌ی علم ریاضی و محصول

عقل آدمیان است. نه شعبده‌ای در کار است و نه جادویی. دیواری را در هر کجا که می‌خواهید مشخص

کنید و آن را به من بنمایید و سوراخ مورد نظر را تا فردا تحویل بگیرید!"

الغ بیک گفت: "بسیار خوب، در باغ دیوانخانه‌ی سمرقند، دیواری قدیمی هست که به ساختمانی

قدیمی و فرو ریخته تعلق دارد. اگر بتوانی تعهدی را که گفتم به انجام برسانی، دستور می‌دهم اطراف دیوار

را مرمر بگیرند و میدانگاهی در پیرامونش درست کنند تا مردم زمان نماز ظهر را از روی گذر آفتاب از

درون آن دریابند و نام تو را هم بر آن دیوار حک کنند."

جمشید گفت: "اینها همه نشانه‌ی لطف امیر است و مایه‌ی سربلندی من، تا فردا به عهد خویش

عمل خواهم کرد."

مجلس مهمانی‌ای که در باغ خانه‌ی خواجه قمر الدین سلجوقی برقرار بود، از برخی جنبه‌ها با آنچه که در مراسم جشن پیروزی الغ بیک بر سمرقند برگزار شده بود، پهلوی می‌زد. همان مهمانان به علاوه‌ی شماری که آوازه‌ی شاهکار جمشید را شنیده بودند، در آن شب حضور داشتند و خواجه قمر الدین، با وجود آن که کمک مالی سنگینی از خان قزی خانم دریافت کرده بود، تقریباً خانه خراب شده بود. جمشید، به همراه دو ستانش در مرکز مهمانی جای داشت و همه برای دیدنش سر و دست می‌شکستند. قمر الدین سلجوقی که اصولاً مردی محافظه‌کار و مردم‌دار بود، با نوعی حس عمیق نگون بختی شکست خود را پذیرفته بود و در دل خان قزی و التون آغا را نفرین می‌کرد که در آن شب جشن او را به طرح کردن مسئله‌ی سوراخ دیوار و برانگیختن جمشید به ادعای غریبش وا داشته بودند.

در میان شلوغی مجلس، چشم جمشید به قباد افتاد که هر از چند گاهی از دیده‌ها پنهان می‌شد و غیث می‌زد. جمشید به سعید که مانند شاگردی حرف شنو همراهش بود و در شادخواری همگانی شرکت می‌کرد، اشاره‌ای کرد و چون نزدیک آمد از او پرسید: "قباد را چه می‌شود؟ امشب به حال خود نیست، چرا مدام غیث می‌زند؟"

سعید که طبق معمول از همه جا خبر داشت، گفت: "می‌دانید استاد کاشانی؟ همه‌ی مردم سمرقند اعتقاد دارند که برای مردی به سن و سال او هیچ خوب نیست که هنوز ازدواج نکرده است!"

جمشید تعجب کرد و گفت: "ازدواج نکرده است؟ منظور چیست؟"

سعید چشمکی زد و گفت: "شایعه‌هایی در شهر هست که بر مبنای آنها حسن نگار خانم به شما و قباد لطفی بسیار دارد. می‌دانید که، شامان خان و قمر الدین را خان قزی که رقیب اصلی حسن نگار خانم

است برانگیخته بودند تا دیشب میچ شما را بگیرند و اعتبارتان را از بین ببرند. برای همین است که می‌گویند عدو شود سبب خیر اگر..."

جمشید حرفش را برید و گفت: "این حرفها را نزن. من و قباد هیچ ربطی به دسته بندی‌های درباری نداریم و من هم هیچ نمی‌خواهم در این دسیسه‌ها وارد شوم."

سعید گفت: "شرمنده‌ام، اما باید به اطلاع برسانم که شما همین حالا در مرکز این دسیسه‌ها قرار دارید. الان حسن نگار خانم پشتیبان شماست، و خان قزی دشمنان محسوب می‌شود."

جمشید چهره‌ی فریبنده و مرمز گونه‌ی خان قزی را به یاد آورد و گفت: "اما من که با خان قزی دشمنی ندارم. اصلاً او را از نزدیک ندیده‌ام."

سعید گفت: "مهم نیست. همین که با حسن نگار خانم صحبت کردید و او سفارش کرده تا بهترین خانه‌ی سرای شاه را در سمرقند در اختیارتان بگذارند، کفایت می‌کند."

جمشید به یاد پرسش اولیه‌اش افتاد و گفت: "اما همه‌ی اینها به قباد چه ربطی دارد؟ من داشتم از غیاب او می‌پرسیدم."

سعید گفت: "قباد جای دوری نیست. همین اطراف است. پیش قاضی زاده شاید باشد، یا نزد حسن نگار خانم. آخر می‌دانید که، حسن نگار خانم ندیمه‌ای دارد که خود از زنان اشرافی بلخ است و خویشاوندی‌ای هم با الغ بیک دارد. می‌گویند دختر بسیار زیبایی است و تقریباً دم بخت است و..."

جمشید با ناباوری گفت: "نه بابا! قباد و این حرفها؟ یعنی می‌خواهند خواهرزاده‌ی ما را هنوز نیامده زن بدهند؟"

سعید گفت: "از من نشنیده بگیرید استاد، اما زود است که در جشنی دیگر یکدیگر را ببینیم!"

هنوز پاسی از شب نگذشته بود و گوسفندهای بریان را سر سفره نیاورده بودند که خبر رسید خود الغ بیک هم آن شب در مهمانی حضور خواهد یافت. امیر تیموری می‌بایست برای سرکشی به امور سپاه برای مدتی از سمرقند بیرون برود. از این رو هنگامی که در شامگاه همان روز قاضی زاده و دانشمندان درباری دیگر در اطراف دیوار حاضر شدند تا صحت و سقم ادعای جمشید را محک بزنند، در شهر نبود. قاضی زاده و محمد خوافی و عماد نظامی مشهدی و سایر ریاضیدانان دیوانخانه بعد از آن که سوراخ روی دیوار را اندازه گرفتند و به توضیح‌های جمشید گوش سپردند، قانع شدند که او توانسته مسئله را حل کند و از این رو بدون این که منتظر فرا رسیدن روز و تابیدن آفتاب از سوراخ بمانند، او را برنده‌ی این چالش معرفی کردند. با این وجود شامان خان که در میان ایشان حضور داشت، با سرسختی ادعا می‌کرد که جمشید با حيله‌گری خود را برنده نشان داده، و پیشگویی می‌کرد که روزی در سال جاری فرا خواهد رسید که آفتاب از درون این سوراخ نگذرد و می‌گفت آن روز جمشید به خاطر تخطی کردن از حد و حدود خویش، توسط خدایان مجازات خواهد شد.

شامان خان به قدری بعد از این پیروزی جمشید تحقیر شد و اعتبار خود را از دست داد که دیگر جرات نمی‌کرد در جمع درباریان حاضر شود. به ویژه کسانی که پیش از این طعم توطئه‌های وی را چشیده بودند و به خاطر تحریک‌های او با هم دشمنی ورزیده بودند یا زیانی را تحمل کرده بودند، بیش از دیگران در شماتت و تمسخرش می‌کوشیدند.

در هر حال، در شامگاه همان روز، الغ بیک به سمرقند وارد شد و در حالی که از سرکشی سالانه‌ی سپاه راضی بود و از دیدن نظم سربازان شادمان بود، مستقیم به سمت مجلسی رفت که قمر الدین سلجوقی آراسته بود. شامان خان و خان قزی و التون آغا و بسیاری از درباریان که به جناح مغولان درباری تعلق داشتند، از شرکت در این مهمانی سر باز زده بودند، و در مقابل اهل دانش و شعرا و فقها و صوفیان

شهر که بی‌شتر هوادار حسن نگار خانم بودند، در ورود به باغ خواجه قمر الدین تردیدی به خود راه نداده بودند.

الغ بیک، که تنها توسط فوجی کم‌شمار از نگهبانان برگزیده‌اش همراهی می‌شد، مستقیم از دروازه‌ی هرات به سمت باغ قمر الدین آمد و با آمدنش همه از جا برخاستند و شادمانه به او خوشامد گفتند. پیش از آمدن الغ بیک، شاعری از مردم آذربایجان که در مجلس حضور یافته بود، در شعری آبدار جمشید را ستوده بود و اثبات ادعایش را به معجزه‌های انبیای باستانی تشبیه کرده بود. بیتی از این شعر که مورد تشویق حضار قرار گرفته بود، در لحظه‌ی ورود الغ بیک به مجلس همچنان سرزبانها بود و وقتی الغ بیک آمد و همه به احترامش برخاستند، چند تنی دم گرفتند و شروع کردند به خواندن آن بیت به طور دسته جمعی.

الغ بیک پاسخ مختصر به خوشامدگویی حاضران داد و مستقیم به سمت جمشید رفت و چون مقابلش رسید، گفت: "مولانا غیاث الدین، گل کاشتی و نبوغ خود اثبات کردی. اما بگذار بگویم که من از دیروز تا به حال، چه در زمانی که به سان دیدن از سپاهیان مشغول بودم و چه موقعی که گزارش سیورسات قشون را می‌شنیدم، در فکر آن بودم که تو چگونه خواهی توانست این مسئله را در یک روز حل کنی، و بالاخره خودم به پاسخی دست یافتم. برای همین به محض رسیدن به شهر به سراغت آمدم، تا راه حل را با تو در میان گذارم و این شائبه را هم از میان ببرم که راه حل تو را از کسی شنیده‌ام."

جمشید با ادب گفت: "شاه جهان به سلامت باشند، اگر مسئله را حل کنید کسی را جسارت آن نیست که در ادعایتان شک کند."

الغ بیک گفت: "چرا، استاد، جلوی حرف مردم را نمی‌توان گرفت."

بعدهم سرش را نزدیک گوش جمشید برد و آرامتر گفت: "می دانستی من قرآن را چطور حفظ کردم؟ یک روز از علاء الدین قوشچی پرسیدم که مردم در باره ام چه می گویند؟ و او گفت که از دید مردم من با وجود تمام دانشی که در نجوم و هیات و شعر و فلسفه و طب دارم، بیسوادی بیش نیستم، چون قرآن را در حفظ ندارم. بعد از آن شش ماه از سرای خود بیرون نیامدم تا قرآن را حفظ کردم."

جمشید شگفت زده گفت: "خود همین که در این مدت توانسته اید قرآن را حفظ کنید از حل چنین مسئله ای به دست من غریبتر است..."

الغ بیک گفت: "اما بگذار راه حل خود را به تو بگویم. این فکر از دیشب مرا اذیت می کرد که چگونه ممکن است کسی در یک روز مسئله ای چنین پیچیده را حل کند. تا این که به این نتیجه رسیدم که تو قاعدتا در گام نخست باید جهت دیوار را نسبت به خط افق و نصف النهارهای اصلی بدانی، که چون نمی دانی، آن را مجهول خواهی گرفت و بر مبنای تنها ثابتی که در این مسئله وجود دارد، یعنی زاویه ی تابش نور خورشید در ساعات مختلف روز مسئله را بازنویسی خواهی کرد. اگر چنین می کردی، تنها یک متغیر به درد بخور را برای یافتن جای سوراخ پیدا می کردی و آن هم ارتفاع سوراخ از زمین بود. اما این که جای دقیق آن کجا باشد، همچنان به زاویه ی دیوار نسبت به محور خاور به باختر بستگی می یافت. که گمان می کنم آن را نیز صبحگاه با رصد کردن مکان طلوع و غروب خورشید پیدا کرده ای و با ترکیب این دو متغیر جای سوراخ را یافته ای."

جمشید با شنیدن راه حل الغ بیک به خنده افتاد و گفت: "امیر به راستی که نبوغی خیره کننده دارد. افتخاری است برای من که در دیوان و دستگاهی چنین شاه دانشمندی خدمت کنم. را ستش را بخواهید، راهی که شما پیدا کرده اید از آنچه که من پیش گرفتم بهتر است. من در واقع کمی مکر به کار بردم. از آنجا که پیش از این موقعیت جغرافیایی سمرقند بر نصف النهارها را بر اساس رصدهایی قدیمی یافته بودم،

موقعیت تقریبی دیوار نسبت به خطوط نصف النهار را می‌دانستم. در نتیجه دیروز کاری که کردم این بود که جای دیوار را در شهر تخمین بزنم که این کار را هم به سادگی با ایستادن بر بام خانه‌هایی با ارتفاعهای مختلف که در نقاط مختلف شهر بودند انجام دادم، به طوری که توانستم مرکز شهر را بیابم، و موقعیت دیوار را نسبت به این مرکز بسنجم، که خوشبختانه اختلافی قابل چشم پوشی داشت و می‌شد دیوار را با تخمینی خوب تقریباً در وسط سمرقند دانست و به این ترتیب موقعیت جغرافیایی سمرقند را به آن تعمیم داد. راه حلی که شما یافته‌اید، ریاضی‌تر و بنابراین زیباتر است..."

الغ بیک با شنیدن این که جمشید مسئله را از راهی دیگر و با تکیه بر اطلاعات جغرافیایی‌اش حل کرده، به خنده افتاد و گفت: "به راستی که نبوغی در خور داری استاد، وقتی راه حل را یافتم هیچ فکر نمی‌کردم دو راه برای حل این مسئله وجود داشته باشد."

جمشید گفت: "دو راه و بیشتر، تجربه به من نشان داده که برای حل هر مسئله‌ای بی‌شمار راه حل وجود دارد."

الغ بیک از شنیدن این حرف چنان تکان خورد که به سرعت جبهی گرانها و زردوزی شده‌اش را از تن در آورد و آن را بر تن جمشید پوشاند و او را در آغوش کشید و گفت: "باید دهان قاضی زاده را زر بگیرم به خاطر جواهری چنین نادر که برایم از کاشان به ارمغان آورده است."

سه پیکر خرقه پوش در تاریکی شب بی‌ماهی در اواسط بهمن ماه، که سوز و سرما در سمرقند بیداد می‌کرد، سوار بر اسبهایی که از دهانشان بخار بیرون می‌زد، از کوره راهی در میان دشت پیش رفتند و به روستایی رسیدند که تک و توک فانوسی در خانه‌هایش روشن بود. دو سوار راه خود را به سمت حاشیه‌ی روستا ادامه دادند و به باغهایی رسیدند که خانه‌های روستاییان را احاطه می‌کرد. هردو، گویی که راهشان را

خوب بشناسند، از کوچه باغی تاریکی گذشتند و پشت در باغی ایستادند. یکی از آنها دق الباب کرد و پس از دقایقی صدای پایی از درون باغ برخاست. مردی در را بر رویشان باز کرد و به آرامی گفت: "چه می‌خواهید؟"

یکی از سواران گفت: "یاران و عیاران در انتظارمان هستند."

مردی که در را باز کرده بود، زیر لب گفت: "استاد معین‌الدین خوش آمدید. افتخار میزبانی مولانا غیاث‌الدین را هم داریم؟"

سوار دیگر در حالی که از اسب پیاده می‌شد، گفت: "آری، من هم آمده‌ام."

دربان در را گشود و افسار اسبهای ایشان را در دست گرفت و آنها را به اصطبل برد. جمشید و قباد از در باغ وارد شدند و به کلبه‌ای کوچک رسیدند که در میانه‌ی باغ وجود داشت. تقه‌ای به در زدند و وارد شدند.

در داخل کلبه، ده دوازده نفری گرداگرد یک دایره‌ی بزرگ روی زمین نشسته بودند. پشت پنجره‌ها را با پارچه پوشانده بودند تا نور فانوسهای پر نور درون اتاق به بیرون نشت نکند، و همه ساکت بودند. جمشید و قباد کلاه خرجه‌های سیاهشان را از سر برداشتند و در جای خویش در حلقه نشستند. پیرمردی که در صدر حلقه نشسته بود، بعد از این که ایشان بر جای خود قرار گرفتند، شروع کرد به حرف زدن و گفت: "آیا بیگانه‌ای در جمع یاران حضور دارد؟"

همه‌ی حاضران یک صدا گفتند: "نه، تنها یاران همدل‌اند."

پیرمرد پس از به زبان آوردن این جمله‌ی آیینی که علامت شروع جلسه بود، رو به جمشید و قباد کرد و گفت: "خبرهایی از ری و تبریز برایمان فرستاده‌اند که باید همگان در موردش تصمیم بگیریم. هم امروز بریدی آمد و خبر آورد که حروفیان عزم خود را برای کشتار شاهزادگان تیموری جزم کرده‌اند. در

میان انجمن یاران ما از قدیم و بعد از قتل شیخ فضل الله دو دستگی ای در این مورد وجود داشته، که گویا حالا به نقطه ای بحرانی رسیده است. انجمن تبریز و ری تصمیم گرفتند که از برنامه ی حروفیان برای قتل شاهزادگان و حاکمان تیموری پشتیبانی نکنند. چرا که از دید ایشان چنین کشتاری بار دیگر ایران زمین را اسیر آشوب و قتل و غارت خواهد کرد."

قاضی زاده ی رومی که در میان حلقه و در مرتبه ای فروتر از پیرمرد نشسته بود، پرسید: "مولانا، حروفیان پیشنهاد ما برای آن که به ایشان پناه دهیم را نپذیرفته اند؟"

پیرمرد که مولانا نفیس نام داشت، گفت: "چرا، آن را پذیرفته اند و از هم اکنون شماری بسیار از ایشان به سمت روم و عثمانی و عراق عرب گریخته اند. با این وجود بیشترشان به کوهستانهای درون ایران پناه برده اند و اندیشه ی انتقام را در سر می پزند."

پهلوان کوهزاد که در خرقه ی سیاهش تکیده می نمود، گفت: "آیا امشب باید در مورد رد یا قبول برنامه ی ایشان تصمیم بگیریم؟"

یکی دیگر از حاضران که همان مولانا محمد خوافی بود، گفت: "آری، امشب باید به نماینده ی حروفیان پاسخ خود را اعلام کنیم."

جمشید پرسید: "نمایندگان انجمن یاران ما در سایر شهرها چه تصمیمی گرفته اند؟"

مولانا نفیس گفت: "انجمن هرات با طرح کشتن شاهرخ موافقت کرده است و هم اکنون در تدارک اجرای این برنامه است. انجمن ری و تبریز و کاشان مخالفت کرده اند. در آنجا قرار شده انجمن ما تنها حروفیان را پناه دهد، اما در ماجرای سوء قصدها دخالتی نکند."

مولانا محمد خوافی گفت: "اگر انجمن این سه شهر به توافقی دست یافته اند، بی تردید استادی که

خاطر برای من بسیار گرامی است که در این تصمیم گیری موثر بوده است."

مولانا نفیس گفت: "آری حدس درستی زدی. پیک خبر آورد که انجمن این سه شهر به پیروی از استاد افسانه‌ای که فرخ شاد نام دارد چنین تصمیمی گرفته‌اند. هرچند پیرآزاد کا شانی هم در دستیابی به توافق بسیار موثر عمل کرده است."

جمشید با شنیدن این حرف به هیجان آمد و گفت: "استاد فرخ شاد؟ مگر هنوز زنده است؟ عجیب مردی است او و یگانه اعجوبه‌ای..."

مولانا نفیس گفت: "آری، او زنده و سر حال است. در حالی که من که زمانی شاگردش بودم یک پایم لب‌گور است. شنیده‌ام گروهی می‌گویند او همان خضر حکیم است. اما کسی چه می‌داند." قاضی زاده گفت: "به هر صورت، گویا اصل کار آن باشد که باید در مورد پیوستن یا گسستن به برنامه‌ی حروفیان تصمیم بگیریم. در هرات تردیدی نیست که نفوذ شیخ نورالدین کار را به نفع حروفیان پایان داده است. این در حالی است که پیروان مولانا نفیس هم در آنجا قدرتی محسوب می‌شوند."

مولانا نفیس گفت: "من تصمیم‌گیری در این مورد را به اعضای انجمن هرات واگذار کردم و در تصمیم ایشان دخالتی نکردم. از این رو موافقت ایشان با برنامه‌های نورالدین را نباید به معنای همراهی من تفسیر کرد. به هر صورت، در هرات شاهرخ است که قرار است کشته شود و در سمرقند، الغ بیک، و این دو با هم تفاوتی بسیار دارند."

پهلوان کوهزاد گفت: "از این نظر که عادل و مردم‌دار و اهل نظم و ترتیب هستند، به هم شباهت دارند. راستش من با کشته شدن شاهرخ هم موافق نیستم. این کارها فقط خونریزی میان تیموریان و حروفیان را تشدید می‌کند. شنیده‌ام که یکی از سران حروفیه در تبریز حتی به آق قویونلوها پیوسته و او را به جنگ با تیموریان تحریک می‌کند. این برادرکشی‌ها بر خلاف مصالح این مردم است."

قاضی زاده گفت: "من هم با کشتار خاندان تیموری موفق نیستم. شاید بگویید بدان خاطر که به الغ بیک دلبستگی دارم و از کودکی او را پرورده‌ام، چنین می‌گویم، و شاید حرفتان درست هم باشد. به هر صورت، تردید دارم تا قرن‌ها پادشاهی چنین مردم دوست و هنرپرور و دانشمند بر اریکه‌ی قدرت تکیه زند." پیرمرد دیگری که ابروانی یکدست سپید داشت و اندام درشت و زورمندش به سن و سالش نمی‌آمد، گفت: "از آنجا که من به نوعی نماینده‌ی حروفیان در سمرقند محسوب می‌شوم، باید از تصمیم برادرانم دفاع کنم و چنین هم می‌کنم. اگر حتی یک تن از شاهزادگان تیموری زنده بماند، یاران انجمن ما را قلع و قمع خواهد کرد. من هم برای الغ بیک احترام قایل هستم و او را شایسته‌ی سلطنت می‌دانم. اما در اینجا ضرورتی بزرگتر وجود دارد. یا ما باید تن به کشتار و در به دری حروفیان بدهیم و ظلمهایی را که به ایشان می‌شود تحمل کنیم، و یا این که باید همه‌ی شاهزادگان را همزمان از میان برداریم. اگر یک تن از آنها زنده بماند و قدرت را به دست بگیرد، همه‌ی مادر خطر خواهیم بود و فراموش نکنید که از دید مردمان جهان خارج، تمایز میان ما معلوم نیست. مردمی که توسط مفتیان تحریک می‌شوند، نمی‌دانند که فرق میان حروفی و مزدکی و خرمدین و شیعه و اسماعیلی چیست. آنها همه‌ی ما را غلات می‌نامند و ممکن است یک امیرزاده‌ی بانفوذ به سادگی تحریکشان کند و همه‌ی ما را به خطر اندازد."

قباد گفت: "گمان نمی‌کنم الغ بیک سر دشمنی با ما را داشته باشد. حسن نگار خانم نفوذی بسیار بر او دارد و خود خلیل سلطان هم چنان که می‌دانید از اعضای انجمن ما بوده است. همه‌ی شاهزادگان تیموری هم دشمن خو و خونریز نیستند. فراموش نکنید که خود الغ بیک دیر زمانی است که نسبت به عضویت در انجمن ما ابراز علاقه می‌کند، اما هنوز دعوت از او تایید نشده است."

مولانا نفیس گفت: "و گمان هم نمی‌کنم تایید شود. خلیل سلطان این صفت نادر را داشت که در جمع یاران خود را همپایه‌ی ایشان می‌دید. الغ بیک از او هوشمندتر و جاه طلب‌تر است و خوی شاهانه‌ی

پدرش شاهرخ را دارد. با حضور او در انجمن نمی‌توان به این راحتی سخن گفت و رای گرفت. الغ بیک از آن مردانی است که در شرایط بحرانی باید عضویتش را پذیرفت و به دستورهایش تن داد."

قاضی زاده گفت: "یاران، از بحث اصلی دور نیفتیم. موضوع بحث ما پذیرش یا رد عضویت الغ بیک نیست، که مداخله کردن یا نکردن در توطئه‌ی قتل او ست. اگر بنا به رای گرفتن باشد. من از هم اکنون نظر منفی خود را اعلام می‌کنم."

پیرمرد پهلوان، گفت: "من به عنوان رهبر حروفیان سمرقند چشمداشت یاری از یارانم دارم و به این تصمیم رای مثبت می‌دهم."

جمشید گفت: "من نظر استاد فرخ شاد را از همه‌ی اعضای این جمع صائب‌تر می‌دانم. گذشته از میل و علاقه‌ای قلبی که خودم به الغ بیک پیدا کرده‌ام، با تکیه بر این که نظر او مخالف این برنامه بوده، من نیز بدان رای منفی می‌دهم."

قباد گفت: "به همین دلیل من هم چنین می‌کنم."

پهلوان کوهزاد گفت: "و من هم."

و صداهایی دیگر نیز از گوشه و کنار برخاست که می‌گفتند: "و من هم!"

شامان خان با چشمان تنگ مغولی‌اش به سعید نگریست و گفت: "اما چه دلیلی دارد که تو به اربابت خیانت کنی؟ من تو را در میان ملازمان آن مردک کاشانی دیده‌ام."

سعید گفت: "بله، من در میان ملازمان ایشان بوده و هستم و برای همین هم می‌توانم اخباری را برایتان بیاورم که از ارزشی بی‌کران برخوردارند. فقط فکرش را بکنید. من می‌دانم که آنها کی غذا می‌خورند،

کی می‌خوابند، و تازه، اطلاعات دقیق دیگری هم دارم. مثلاً این که رنگ مورد علاقه‌ی غیاث الدین چیست،

یا این که لباسهای زیر معین الدین از چه جنسی هستند. سال و ماه تولد هر دو را هم می‌دانم."

شامان خان با بی‌حوصلگی گفت: "آخر آدم کم عقل، دانستن رنگ مورد علاقه و جنس زیرپوش

اینها به چه درد من می‌خورد؟ مگر می‌خواهم برایشان جشن تولد بگیرم که از زمان زاده شدنشان با من

سخن می‌گویی؟"

سعید کمی تعجب کرد و گفت: "مگر شما جادوگرها با دانستن طالع و سعد و نحس ستارگان و بر

اساس زایچه‌ی مردم جادو نمی‌کنید؟ من یک پسر عمویی داشتم به اسم عباس، که می‌گفت رمالها و

جادوگرها نباید زایچه‌ی آدم را بدانند. وگرنه می‌توانند سرنوشت آدم را تغییر دهند. در ضمن خاله‌ام هم

همیشه می‌گفت نباید بگذاریم مو یا ناخن مان به دست کسی بیفتد. چون می‌توان با آن به دارنده شان چشم

زخمی رساند. راستی، من می‌توانم چند تکه‌ی ناخن غیاث الدین را هم برایتان بیاورم. پسر عمویم عباس

یک روز..."

شامان خان با تنگ خلقی گفت: "بین آقا جان، جادوهای من از روشهایی خیلی موثرتر از کار

رمالهای ایرانی عمل می‌کند. به طالع و سال تولد و این حرفها هم نیازی ندارد. ناخن کسی را هم نمی‌خواهم.

فقط بگو بدانم. می‌توانی اگر لازم شد در غذای آنها زهر بریزی یا نه؟"

سعید با شنیدن این حرف شگفت زده شد و گفت: "در غذایشان زهر بریزم؟ ولی مگر شما جادوگر

نیستید؟"

شامان خان گفت: "ساختن زهرها و به کار بردنشان هم یکی از مراحل عالی جادوگری است. این

را نمی‌دانستی؟ خوب. بگو ببینم، می‌توانی چنین کاری را بکنی یا نه؟ یا مثلاً می‌توانی پنهانی حرفهایی را که

بین خودشان می‌زنند بشنوی و به من اطلاع بدهی؟"

سعید گفت: "آری، این کار دوم را که حتما می‌توانم. زهر را هم اگر پول خوبی بدهید در غذایشان

می‌ریزم. اما باید قول و قراری بگذاریم که یک وقت گیر نیفتم."

شامان خان گفت: "من نمی‌فهمم. تو که از خادمان این افراد هستی که از هرات همراهشان بوده‌ای،

چرا می‌خواهی به جبهه‌ی ما بییونی؟"

سعید گفت: "من هم دلایل خودم را دارم. رفتار این استادها با من خیلی تحقیرآمیز است. تا به حال

نشده حتی برای یکبار در ست به حرفهایم گوش کنند و در میانه‌ی صحبت‌م حرفم را قطع نکنند. در ضمن،

پول چندانی هم بابت خدماتم دریافت نمی‌کنم. برای همین هم فکر کردم بختم را نزد شما آزمایش کنم.

البته به قول معروف"

شامان خان گفت: "خوب، خوب، از مسیر صحبت خارج نشو. چه چیزی در چپته داری که مرا

متقاعد کند خدماتت ارزش پولی را که می‌خواهی دارد؟"

سعید با صدایی آرماتر و انگار رازی را با طرفش در میان بگذارد، گفت: "مثلا من می‌دانم که معین

الدین از یکی از ندیمه‌های حسن نگار خانم خواستگاری کرده."

شامان خان خندید و گفت: "این را که همه می‌دانند. خبری بده که دست اول باشد."

سعید گفت: "این را هم می‌دانم که شهرزاد بلخی که گلوی معین الدین پیش او گیر کرده، از قدیم

خواستگاری داشته که اگر از رابطه‌ی این دو خبردار شود خونِ معین الدین را خواهد ریخت."

شامان خان گفت: "آهان، حالا این شد یک چیزی. در مورد غیاث الدین چی؟ او هم ماجرای شبیه

به این را دارد؟"

سعید گفت: "افسوس، او به ندرت از خانه خارج می‌شود و انگار جز کتابهایش عشقی ندارد..."

شامان خان کیه سهای پر از پول را از حفره‌ای در دیوار برداشت و جلوی پای سعید پرتاب کرد و گفت: "فعلا که چیز ارزشمندی برایم نداشتی، اما این پول را بگیرد و اگر خبر مهمی به گوشت خورد به من بگو. من دوستان بانفوذی دارم که قطعاً خدمات تو را بی اجر نخواهند گذاشت."

قباد طوری در خیابانهای باغ قصر حسن نگار خانم راه می‌رفت که گویی سالهاست به آنجا رفت و آمد دارد و همه‌ی گوشه و کنارش را می‌شناسد. جمشید گفت: "قباد خان، جالب نیست که زنان الغ بیک به جای ماندن در خلوت حرمسرای شاهانه برای خود دم و دستگاه و خانه و باغی دارند و مراجعان را به حضور می‌پذیرند؟"

قباد گفت: "رفتار الغ بیک را با اسکندر سلطان و شاهرخ مقایسه نکن. زنانش را با دقت بر می‌گزیند و آزادی بسیار به آنها می‌دهد. با این وجود زیر نفوذشان نیست و با دقت مراقب است که دست از پا خطا نکنند."

جمشید گفت: "از چنان آدمی کمتر از این هم انتظار نمی‌رود." بعد هم وقتی دید قباد برای چندم آستین او را کشید و راه در ست را نشانش داد، به شوخی گفت: "نکند اشتباهی ما را به سرای شهرزاد ببری؟"

قباد با شنیدن نام ندیمه‌ی بلخی و محرم راز حسن نگار خانم، دست و پایش را گم کرد و گفت: "شهرزاد؟ نه، او به قرار ملاقات ما با بانویش چه ارتباطی دارد؟"

و چون نگاه شیطنت آمیز و نیشخند جمشید را دید، خودش هم زیر خنده زد و گفت: "خوب، راستش را بخواهی، این بانوی بلخی زنی بسیار ارجمند و محترم است."

جمشید هم به همراه خواهرزاده‌اش به صدای بلند خندید و گفت: "خوب، خوب، پس شایعه‌ها حقیقت دارند و قسمت چنین بوده که قلب این دانشمند نامدار کاشانی در نهایت به کرشمه‌ی نگاه زیبارویی بلخی تسخیر شود. خواجه را به یادم می‌آوری که می‌گفت خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم، کز نسیمش بوی جوی مولیان..."

قباد گفت: "دایی جان، بس کن. ماجرا این قدرها هم بیخ پیدا نکرده، فقط یک مراده‌ی نجیبانه‌ی ساده میان ماست. او به اشعار حافظ علاقه پیدا کرده و ما بیشتر در این مورد با هم حرف می‌زنیم. آخر می‌دانی، الغ بیک خودش شیفته‌ی اشعار انوری است و دیوان او را در حفظ دارد. برای همین هم بیشتر اهل حرم به اشعار انوری و ظهیر فاریابی علاقه نشان می‌دهند و حافظ را درست نمی‌شناسند."

ابروهای جمشید کمی بیشتر بالا رفت و گفت: "ای بابا، برعکس، به نظرم قضیه خیلی بیخ پیدا کرده است. ماهرویی که توی خشک و رسمی را به شعر و شاعری علاقه‌مند کرده باشد، بی‌تردید باید بت طنازی باشد."

بعد هم منتظر ماند تا قباد بار دیگر به این حرف اعتراض کند، اما با تعجب دید که قباد کمی به دوردستها خیره شد و بعد آهی کشید و گفت: "خوب، بله، هست!"

بعد هم برگشت و وقتی چهره‌ی حیران جمشید را دید، شکلکی در آورد و هردو زیر خنده زدند. به این ترتیب، دو منجم کاشانی در حالی که با صدای بلند می‌خندیدند، از بوستان سرسبز گذشتند و به آستانه‌ی قصر حسن نگار خانم رسیدند. در آستانه‌ی در، حاجبی در برابرشان تعظیم کرد و با ادب و احترامی افراط آمیز ایشان را به درون راهنمایی کرد. جمشید انتظار داشت زن شاه را در اتاقی نیمه تاریک و در پشت پرده‌ای ضخیم ببیند، اما وقتی دید حسن نگار خانم با همان جلال و جبروت و لباسهای فاخر همیشگی‌اش

در اتاقی روی زمین نشسته و ندیمه‌ها احاطه‌اش کرده‌اند، یکه خورد. ملکه با دیدن ایشان گفت: "به به، دانشمندان ارجمند کاشانی، به کلبه‌ی حقیرانه‌ی ما خوش آمدید."

جم شید و قباد در برابرش کرنشی کردند و جم شید متوجه شد که قباد در میان ندیمه‌های بانو به دنبال کسی می‌گردد، و نمی‌یابد. لبخندی کمرنگ بر لبان جمشید شکل گرفت.

قباد که در این موارد زبان‌آورتر از دای‌اش بود، گفت: "ملکه به سلامت باشند، افتخار بزرگ و نامنتظره‌ای نصیبمان کرده‌اید..."

حسن نگار خانم گفت: "تعارف را کنار بگذارید. لازم می‌دانستم از استاد غیاث الدین بابت شاهکاری که زد تشکر کنم. در ضمن حرفهایی هست که گویا باید با هم بزنیم." جمشید گفت: "شاهبانو لطفی بسیار دارند. اما من کاری در خور نکرده‌ام."

حسن نگار خانم گفت: "چرا، چرا، کاری بسیار مهم کرده‌ای. همان طور که حاجبم برایتان خبر آورد، التون آغا و قمر الدین سلجوقی با دسیسه‌ی خان قزی تصمیم داشتند در مجلس مهمانی‌ای که صرف برگزار شدنش توهین به من بود، شما را بی‌اعتبار کنند. اما در زمانی که همه فکر می‌کردند پیروز شده‌اند، دماغشان به خاک مالیده شد. شاهکارتان در مجلس و آنچه که در فردای آن روز کردید، به راستی به یاد ماندنی بود. خبرچینان می‌گویند خان قزی مانند رتیلی مادینه در پستوی سرایش خزیده و خشمگینانه به زمین و زمان ناسزا می‌گوید."

جمشید گفت: "اما چرا، مرا نه با او آشنایی بوده و نه کار ناروایی در حقش کرده‌ام."

حسن نگار خانم آهی کشید و گفت: "استاد غیاث الدین، همچنان که گمان می‌کردم، دغدغه‌ی فهم عرش شما را از نگرستن به وقایع فرش بازداشته است. در دربار تمام شاهان معادلاتی وجود دارد که نادیده گرفتنش می‌تواند به قیمت بر باد رفتن خان و مان و گاه جان فرد تمام شود. در دربار شاهی دانشمند مانند

الغ بیک نیز داستان همین است. رقابتهایی هست و کینه‌ها و حسدهایی، و کانون آن گویا در کشمکش میان من و خان قزی خلاصه شود."

جمشید پرسید: "اما چرا؟ شما که هردو بانوانی شایسته و ارجمند هستید و جایگاهتان هم نزد شاه جهان محفوظ است..."

قباد با آرنجش ضربه به پهلوی جمشید زد و به این ترتیب باعث شد تا ساکت شود. اما همین چند جمله برای این که برقی از خشم در چشمان زیبای حسن نگار خانم بدرخشد کافی بود. بانو گفت: "ای استاد منجم، مشکل در همین جاست، که مرا با او قیاس می‌کنید و الغ بیک نیز چنین می‌کند. در حالی که من خود را از او سرتر می‌دانم و شاید او نیز چنین باوری داشته باشد. از همین رو، آنچه که در واقع دارد بین ما رخ می‌دهد، همان حسادت زنانه‌ی مشهوری است که در میان دو هوو هست. با این تفاوت که این بار دو هوو بر سر قلب شاهی با هم جدال می‌کنند و برنده می‌تواند دودمان بازنده را به باد دهد."

جمشید گفت: "بانو، خواهشمندم مرا با ستارگان و معادلاتم وا گذارید. مرا با حرمسرا و حسادتهای انباشته در آن کاری نیست. مسافری تازه از راه رسیده‌ام و جاه طلبی‌ای بیش از اقامت در گوشه‌ی کتابخانه‌ای ندارم."

حسن نگار خانم گفت: "اگر اندکی میان مایه‌تر بودید، به این آرزو می‌رسیدید. اما چنین نیستید و چنین هم نخواهد شد. از وقتی که وارد سمرقند شده‌اید، سه کار چشمگیر انجام داده‌اید. مردمان شهر همه از هوش و خرد شما می‌گویند و با مغان کهن و موبدان سغدی همانندتان می‌کنند. اهل دربار پنهان و آشکار از تیزی اندیشه‌تان مثال می‌زنند و روزی نیست که الغ بیک در خلوت و جلوت از دانش و نبوغتان تعریف نکند. در چنین شرایطی، باید سودای گوشه‌نشینی و کناره گرفتن را از یاد ببرید."

جمشید گفت: "اما چرا؟ مرا با کار درباریان کاری نیست. کارم خواندن و نوشتن است و نه در پی

دشمنی کسی هستم و نه متحدی در برابر دشمنان می جویم."

حسن نگار خانم گفت: "آنچه که می خواهید نشانه‌ی همان هوش و خردتان است. من خود نیز

گاهی از این که دشمنانی دارم و مارانی در آستین می پرورم و باید مدام در فکر کوبیدن سرشان باشم، خسته

می شوم. اما چاره‌ای نیست. شما چه بخواهید و چه نخواهید، در میان مردم سمرقند محبوبیت یافته‌اید، بین

درباریان نفوذ دارید، و از همه مهمتر آن که شاه جهان مفتون اندیشه‌هایتان است. از این رو به ناگزیر در

دستگاه قدرت تیموریان وارد شده‌اید. می توانید این حقیقت را بپذیرید و به شکلی شایسته با آن برخورد

کنید، یا آن که نادیده‌اش بگیرید و نابود شوید."

جمشید گفت: "نابود شوم؟ چرا نابود شوم؟"

حسن نگار خانم گفت: "شاید خودتان ندانید، اما از لحظه‌ی ورودتان به پایتخت، سرنوشتتان با من

گره خورده است. شما دشمن طبیعی شامان خان و جادوگران مغولی پیروش محسوب می شوید، و همه

می دانند که شامان خان مغول است و با خان قزی که دختر خان مغول است پیوند دارد. در واقع الغ بیک به

توانایی‌های جادویی او هیچ باوری ندارد و تنها برای مراعات حال خان قزی است که او را در دربارش

تحمل می کند. از همان روزی که پا به سمرقند گذاشتید، توطئه‌های خان قزی و شامان خان برای نابود

کردنتان آغاز شد، و در این میان هرچند به شکلی شگفت انگیز همواره در برابر برنامه‌هایشان سربلند

مانده‌اید، اما گمان ندارید که تا ابد چنین خواهد ماند. شما در دربار به دوستان و حامیانی نیاز دارید تا

خبرهای لازم را بشنوند و در جریان بگذارند، و در صورت لزوم از نفوذ خود بر الغ بیک استفاده کنند تا

به خواسته‌هایتان برسید. این اتحاد البته دو طرفه خواهد بود. شما هم در وقت لزوم متحدانتان را یاری

خواهید کرد."

جمشید به فکر فرو رفت و گفت: "شاهبانو درست می‌گوید. چنین اتحادی برای من بسیار ارزشمند است. اما نمی‌دانم چرا باید ماندن در سمرقند و دربار الغ بیکی را با تمام مخاطراتش نادیده بگیرم و به هرات یا کاشان باز نگردم؟"

حسن نگار خانم گفت: "دست بردارید استاد، من خوب می‌دانم که با چه دلسردی و یکنواختی‌ای در کاشان زندگی می‌کرده‌اید و این تغییر آب و هوا تا چه حد در روحیه‌تان موثر بوده است. آن طوری معین الدین را نگاه نکنید. او چیزی در این مورد نگفته است. خودم از اهل کاشان سراغتان را گرفته‌ام. اکنون شما در مرکز جهان ایرانی ارج و قربی دارید و بر خر مراد سوارید. چرا به آن شهرِ دوردست بازگردید؟ وقتی که تمام دانشمندان و هنرمندان مهم و کتابخانه‌های بزرگ جهان اینجا در دست‌رسان است؟"

جمشید همچنان چپ‌چپ به قباد نگاه می‌کرد. قباد گفت: "باور کنید من در مورد شما حرف خاصی به کسی نزد. یعنی حرف زیادی نزد. فقط کمی به یک نفر... خوب، شاهبانوی بزرگوار، بگوئید بدانیم. مولانا غیاث الدین روی چه کمکهایی از سوی شما می‌تواند حساب کند؟"

حسن نگار خانم که می‌دید جمشید اندیشمند است، از این چرخش در سیر بحث استقبال کرد و گفت: "می‌توانید روی حمایت من از خودتان، و این که امنیت شما را تامین می‌کنم، حساب کنید. گذشته از این، به چیزهای دیگری که می‌توان در اینجا داشت فکر کنید. مولانا غیاث الدین می‌تواند با ارزشمندترین بانوان شهر ازدواج کند و بهترین زندگی را داشته باشد. از بذل مال و نیرو برایش دریغ نخواهم کرد و خواهید دید که چه متحد ارزشمندی در دربار الغ بیک یافته‌اید. در مقابل تنها می‌خواهم به من یاری کنید تا آن زن مغول را از معرکه خارج کنم."

جمشید بالاخره لب به سخن گشود و پرسید: "شاهبانو می‌تواند در زمینه‌ای به من یاری برساند؟"

حسن نگار خانم خوشحالانه گفت: "آری، خواسته‌تان چیست؟"

جمشید گفت: "من به سرای زیبا و تجدید فراش تمایلی ندارم. اما از سالها پیش سودای بناکردن رصدخانه‌ی بزرگی را در سر می‌پخته‌ام. همواره خواجه نصیر الدین طوسی برایم الگویی بوده است، و چند روزی است در فکرم که شاید شاه جهان با پیشنهاد ساخت رصدخانه‌ای در سمرقند موافقت کنند؟"

حسن نگار خانم شادمانه گفت: "استاد، تردیدی نداشته باشید که می‌توانم فکر چنین کاری را در سر الغ بیک بیندازم و او را به این کار تشویق کنم. او خود مردی دانشمند است و شکی ندارم که از این فکر استقبال خواهد کرد."

جمشید لبخندی زد و گفت: "شاهبانو سربلند باد. در این صورت پیمان اتحاد میان ما بسته شده است. گمان می‌کنم در میان مخالفانی که نامشان را بردید، شامان خان از همه برای من در دسترس‌تر باشد. بگذارید ببینیم این جادوگر مغول در میدان نبردی که خود گشوده تا چه اندازه نیرومند است؟"

مولانا یوسف حلاج، که پس از آن نخستین برخوردش با جمشید و شامی که با یاری وی از حریف برده بود، به مرید جان نثار جمشید تبدیل شده بود، یکی از کسانی بود که معمولاً در محضر جمشید حضور داشت و با وجود سن و سال بیشتری که داشت و ارج و قربی که پیش از ورود دانشمند کاشانی به شهر از آن برخوردار بود، همواره آموختن از او را غنیمت می‌شمرد و بابت آن فروتنی به خرج می‌داد. به همین دلیل هم سر زده رفتنش به خانه‌ی جمشید چندان غیرعادی نبود.

آن روز، وقتی سرایدار جمشید در را گشود و او را دید که صبح زود با لباسی تمام رسمی بر در سرای جمشید ایستاده، با احرام به داخل راهنمایی‌اش کرد. جمشید که عادت داشت بیشتر روزها پیش از سر زدن خورشید برخیزد و برای پیاده‌روی یا سوارکاری از شهر خارج شود، آن روز تازه به خانه برگشته بود و پس از آن که در لگنی پر از آب سرد خود را شسته بود، تمیز و سرحال به استقبالش آمد. مولانا

حلاج، با دیدن جمشید به احترامش از جا برخاست و گفت: "صبح استاد به خیر. عافیت باشد، حمام بودید؟"

جمشید گفت: "نه، نظافات اندکی کردیم، سوارکاری عرق به تن آدم می‌نشانند و شایسته نیست تا شب آن را بر پوست خود حمل کنیم."

مولانا حلاج خندید و گفت: "امان از دست این عاداتهای الغ بیکی که در همه‌ی مردم سمرقند ر سوخ کرده و حتی دانشمندان مسافر را هم مصون نداشته است. پسر من هم عادت دارد صبحها برای سوارکاری بیرون برود. گمان کنم او هم این را از امیر آموخته باشد."

جمشید سرخوشانه خندید و گفت: "سمرقند هرچه نداشته باشد، آموزگارانی در خور دارد. هرکس در اینجا عادت‌ی نیک دارد و مشاهده و برگرفتن همان‌ها به تنهایی غنیمتی است. از وقتی صبحها برای گردش و سواری زود بر می‌خیزم، فکرم بازتر شده و مسائل را سریعتر و راحت‌تر در می‌یابم. این را هم مدیون الغ بیک هستم. وقتی در اردوی شکار با هم بودیم دیدم سحرخیز است و بامداد را با فعالیت بدنی شروع می‌کند."

مولانا حلاج گفت: "آری، به راستی که این حضور اندیشه‌مندان و آموختن مدام از ایشان غنیمتی است، و مهمتر آن که می‌توان مشکلات خویش را نیز به دست همین دانشمندان باز گشود."

جمشید با شنیدن این حرف کمی مکث کرد و لبخند زنان گفت: "خوب، مولانا، باید حدس می‌زدیم که صبح به این زودی بی دلیل سرافرازمان نکرده‌اید. پرسشی پیش آمده؟"

مولانا گفت: "راستش را بخواهید، بله، ماجرا آن است که پسر بزرگترم که از سوی الغ بیک برای خرید کتاب و نگاره‌های هنری به باختر روانه شده بود، ساعتی پیش از سفر بازگشت."

جمشید گفت: "به به، چه خبر خوبی، آقازاده را ندیده‌ام، اما شنیده‌ام در دانش پزشکی و علم‌الاعضاء مهارتی تمام دارد و الغ بیک را با او التفاتی بسیار است. باید سفری طولانی را پشت سر گذاشته باشد. می‌گفتند یک سال و نیم پیش سمرقند را ترک کرده. راست است؟ پس باید تا روم و شام رفته باشد."

مولانا گفت: "بیش از اینها، تا مصر و مغرب هم رفته است و با دانشمندان اندلسی هم که در شمال آفریقا بسیارند سخن گفته است. چندان از رنج سفر خسته بود که از وقتی رسیده، خواب است. اما باید تا ساعتی بعد برای شرفیابی به دربار برود و دستاوردهای سفر خویش را به امیر عرضه کند. در میان آنچه که آورده بود، آلتی بود که فکر کردم هرچه زودتر از وجودش آگاهتان کنم. شاید برایتان سودمند افتد."

جمشید سوتی کشید و گفت: "آه، تا مصر و مغرب سفر کرده است؟ چه جالب، یعنی کتابهای ابن رشد و رسائل فاطمیان را هم به همراه آورده است؟"

مولانا حلاج با دقت از درون کیسه‌ای که به همراه داشت چیزی را بیرون آورد و آن را به دست جمشید داد و گفت: "نمی‌دانم. حتما اگر یافته باشد آورده. اما تحفه‌ی اصلی این است."

جمشید آلت را در دست گرفت. دستگاهی فلزی بود که به جعبه‌ای با وجوه متحرک و در هم فرو رفته شباهت داشت و روی تمام سطوحش خطوطی رسم کرده و حروفی را نوشته بودند. جمشید کمی آن را زیر و رو کرد و گفت: "به آلات تنجیم می‌ماند."

مولانا گفت: "باید چنین چیزی باشد. پسرم می‌گفت نامش زرقاله است و یکی از علمای قرطبه به نام ابو اسحاق زرقالی اختراعش کرده. اما هرچه کرد نتوانست رساله‌ای درباره‌ی کار با این آلت را به دست آورد و از خود زرقالی هم کتابی در بازارها نبود و اصولاً جز اندکی از دانشمندانِ الازهر نزد دیگران گمنام بود."

جمشید گفت: "خوب، اگر اشتباه نکنم، می‌خواهید پیش از عرضه‌ی این آلت به الغ بیک، طرز

کارش را برایتان پیدا کنم تا امیر از دستاورد ماموریتان راضی شود؟"

مولانا لبخندی مهربانانه زد و گفت: "نه، استاد، ما به قدر کافی از نبوغتان بهره‌مند شده‌ایم. این آلت

را بیشتر از آن رو برایتان آوردم که با دیدنش گمان کردم شاید به کارت‌تان بیاید. یادتان هست چند روز پیش

در مورد شامان خان و این که به اشتباه با دم شیر بازی کرده چیزهایی می‌گفتید؟ اگر بخواهید می‌توانیم با

این آلت نجومی درس ادبی به او بدهیم. البته با این شرط که شما خودتان پیشاپیش طرز کار آن را یاد گرفته

باشید و با نبوغی که در شما سراغ دارم این کار را به سرعت انجام خواهید داد."

جمشید زرقاله را در دست‌تانش گرفت و بلند کرد، و بعد لبخندزنان به مولانا حلاج نگریست و

گفت: "دوست من، فکری بکر به سرم زده است..."

این بار، شامان خان بر خلاف بار گذشته با سعید در زاویه‌ی کثیف و دودزده‌اش در درون کاخ قرار

ملاقات نگذاشت، گویی از ارزش خبرهایی که قرار بود برایش بیاورند، مطمئن نبود. برای همین هم وقتی

سعید برای دومین بار به سراغ او رفت، قرار ملاقاتشان را در یک خانه‌ی خرابه در محله‌ی فقیرنشین سمرقند

گذاشتند. جایی که سعید به خاطر دمخور بودنش با رندان و لولیان با آنجا بیگانه نبود، و شامان خان را هم با

لباسهای ژنده‌اش در آنجا به سادگی با گدایان عادی اشتباه می‌گرفتند.

وقتی سعید به محل قرار رسید و از دیوار نیمه ویرانه‌ی خانه‌ای رد شد و به درون چهار دیواری

تاریک قدم نهاد، چشمان درخشان شامان خان را دید که از درون تاریکی گوشه‌ای از خانه که هنوز مسقف

مانده بود، او را می‌پایید.

سعید گفت: "سلام ارباب، خبرهایی دست اول برایتان آورده‌ام."

شامان خان که روی زمین چمباتمه زده بود و از آن زاویه به جانوری ژولیده شبیه بود، غرشی از سر ناخرسندی کرد و گفت: "مرتب همین را می‌گویی ولی تا به حال حرف به درد بخوری برایم نیاورده‌ای."

سعید گفت: "بی انصاف نباشید. مگر من نبودم که خبر دادم غیاث الدین و حسن نگار خانم برای ساخت رصدخانه دست به یکی کرده‌اند؟ و مگر خودتان نبودید که گفتید این خبری خیلی مهم بوده و خبرچینان دیگر خیلی دیرتر و ناقصتر آن را برایتان آوردند؟"

شامان خان کمی فکر کرد و گفت: "آری، گاهی خبرهای خوب هم آورده‌ای..."

سعید گفت: "و این یکی از همه بهتر است. خبر داشتید که پسر مولانا یوسف حلاج از سفر شام و مصر به سمرقند بازگشته؟"

شامان خان گفت: "بله، این را که دیگر همه می‌دانند. مولانا شترهای کاروان را جلوی در سرایش ردیف کرده تا مردم ببینند و موقع نمایش بارها جمع شوند."

سعید دستانش را به هم مالید و گفت: "اما خبر ندارید که در همین بارها یک شیء جادویی وجود دارد؟"

شامان خان با شنیدن این حرف خیز برداشت و گفت: "منظورت چیست؟"

سعید گفت: "رحمت پسر مولانا حلاج در مصر از کاهنان مصری چیزی را خریده که خودش هم درست از ماهیتش با خبر نیست. یک چیزی شبیه به جعبه است و فلزی است. من خودم آن را ندیده‌ام. اما می‌شنیدم که مولانا و غیاث الدین در موردش با هم سخن می‌گفتند."

شامان خان گفت: "خوب، چه می‌گفتند؟"

سعید گفت: "مولانا حلاج نمی‌دانست کارکرد آن چیست. فقط برای غیاث الدین گفت که مصریان معتقدند که می‌توان با استفاده از این ابزار به شکلی جادویی آدمها را به خاکستر تبدیل کرد. اما طرز کارش

را نمی‌دانست. پس همین امروز صبح به خانه‌ی غیاث الدین رفت و آن را پیش او برد تا طرز کارش را دریابد. غیاث الدین هم در چشم بر هم زدنی روش کار را نشان داد..."

شامان خان غرید: "من می‌دانستم این مردک دانشمند نیست و جادوگر است. حتماً ماجرا همین است و از مصریان علم خود را یاد گرفته. خوب، بعد چه شد؟"

سعید گفت: "هیچی، انطور که من شنیده‌ام غیاث الدین توانست با دمیدن در آن ابزار یک گربه را به خاکستر تبدیل کند. مولانا حلاج که از دیدن این صحنه خیلی ترسیده بود، متوجه شد که مهمترین بخش از مال التجاره‌ی پسرش همین ابزار است. چون با آن می‌توان لشکریایی بزرگ را در چشم به هم زدنی از میان برد. برای همین هم از غیاث الدین درخواست کرد تا طرز کار این ابزار را به او بیاموزد. غیاث الدین طرز کارش را به او یاد داد. حالا می‌خواهند وقتی همه در جلوی کاخ سلطان جمع شدند، طرز کار آن را نمایش بدهند و به این ترتیب ارج و قرب غیاث الدین دو چندان می‌شود..."

شامان خان هیجان زده گفت: "تو می‌دانی به او چه گفت؟ این ابزار چگونه کار می‌کند؟"

سعید گفت: "آری می‌دانم، اما خوب، به خاطر آن که غیاث الدین اربابی بخشنده نیست حاضرم آن را برایتان بگویم. می‌دانید، عباس پسرعمویم همیشه می‌گفت کسی که حاضر باشد به خاطر یک کالا پول بیشتری بپردازد مشتری بهتری است..."

شامان خان به سرعت کیسه‌ای به نسبت سنگین از پول را از کمر بندش باز کرد و این بار آن را به دست سعید داد و حریصانه گفت: "زودباش، بگو چه شنیده‌ای؟"

سعید با لحنی مرموز گفت: "این آلتی که رحمت همراه خودش آورده، یک چیزی شبیه به جعبه است که لوله‌ها و پیچهای رویش وجود دارد. بر سطحش دعاهایی حک شده که اگر با ادرار آلوده شوند، فعال می‌شوند. برای همین هم طرز کارش اینطور است. کسی که می‌خواهد آن را فعال کند، باید درونش

ادرار کند. بعد به سرعت آن را روی سرش بگیرد به طوری که ادرارش از درون آلت روی سرش بریزد. آن وقت باید سه بار دور خودش بچرخد و دستگاه را رو به خورشید بلند کند و دقایق را با صدای بلند بخواند، آن وقت اگر در ذهنش چهره‌ی دشمنانش را مجسم کند و آلت را به سمت او بگیرد، بدنش را به خاکستر تبدیل خواهد کرد."

شامان خان گفت: "بگو ببینم. می‌دانی آن دعا چیست؟"

سعید گفت: "بله که می‌دانم. اما می‌دانید، آموختن دعا جزء قرار و مدارمان نبود. پسرعمویم عباس همیشه می‌گفت..."

شامان خان با عصبانیت کیسه‌ی دیگری پر از پول را از کمرش جدا کرد و آن را هم به سعید داد و گفت: "زودباش، بگو ببینم دعای این ابزار چیست..."

پسر مولانا یوسف حلاج، برای مدت یک سال و نیم از سمرقند دور بود و بازگشتش به شهر با کاروانی که از سنگهای نایاب و کتابهای نفیس و مجسمه‌ها و پرده‌های نقاشی شده انباشته شده بود، در میان سمرقندیان سر و صدایی به پا کرد. مولانا تا ظهرگاه صبر کرد تا شایعه‌های مربوط به بازگشت پسرش خوب در همه جا بیچد، و در ضمن مسافر نورسیده هم استراحتی کرده باشد، و بعد کاروان را با کاروانیانی که در این چند ساعت لباس نو پوشیده و استراحتی کرده بودند، به سمت دربار به حرکت در آورد. الغ بیک هم که خبر بازگشت این گروه را شنیده بود، برای دیدن دستاوردهای کارشان بیتاب بود. به این ترتیب وقتی مولانا یوسف حلاج و پسرش پیشاپیش کاروان بزرگ شام و مصر به کاخ الغ بیکی رسیدند، انبوهی از مردم سمرقند د ردو سوی خیابان برای تماشایشان صف کشیده بودند و درباریان و بزرگان شهر نیز همه در کاخ امیر گرد آمده بودند.

الغ بیک برای دیدن کاروانیان از کاخش خارج شد و سوار بر اسب حیاط و صحن قصر حکومتی سمرقند را پیمود و با دیدن کاروانیان که لباسهای یکدست سپید پوشیده و جلیقه‌ها و عمامه‌های سرخ بر روی آن بر تن داشتند، گل از گلش شکفت. فوجی از سربازان که در این سفر طولانی کاروان را همراهی کرده بودند، با خفتانهای چرمین که به تازگی برق انداخته شده بود و کلاهخودهای نوک تیز چغتایی که بر آن پره‌های آبی رنگی را نصب کرده بودند، سوار بر اسب در اطراف قافله راه می‌پیمودند و در میانشان شترهای باربر بلخی با بارهایی گران از کتاب و تندیس و اشیای دیگر پیش می‌آمدند.

مولانا حلاج و پسرش در برابر الغ بیک کرنش کردند و پسر مولانا که رحمت نام داشت، با صدایی رسا به او درود گفت. الغ بیک بدون این که از اسب پیاده شود، از دیدنش ابراز خوشنودی کرد و میل کرد که بار کاروان را ببیند. او یک سال و نیم پیش برای به راه انداختن این کاروان هزینه‌ای بسیار کرده بود و باری گران از ابریشم چینی و چرم مرو و کاغذ سمرقندی را بار شتران این کاروان کرده بود. رحمت پسر یوسف حلاج دو هزار دینار زر هم علاوه بر این مال التجاره به همراه داشت تا در شرایط خاص از آن برای خرید استفاده کند. اما قرار بر آن بود که بارهای کاروان در شام و روم و مصر به فروش رود و با پولش کتاب و چیزهای دیگر مربوط به دانش و هنر خریداری شود.

رحمت، نخست با نمایش کالاهای زنده آغاز کرد. به همراه کاروان، پنجاه بنده‌ی مصریو سوری و رومی و زنگی وجود داشتند که هریک در زمینه‌ای ماهر بودند. رحمت برجسته‌ترین ایشان را به الغ بیک معرفی کرد. یکی از آنها، مردی زنگی با پیکری غول آسا بود که به قول رحمت در شناسایی بیماری جانوران و درمان دامها بسیار چیره دست بود و می‌گفتند در سرزمین خودش او را جالینوسِ ددان می‌نامیده‌اند. دیگری پیرمردی تکیده بود که همه با احترام با او رفتار می‌کردند و خطاطی بسیار چیره دست بود و خط رومیان را نیز به خوشی خط فارسی می‌نوشت. او به ظاهر از درباریان امپراتور روم بود که در جنگی اسیر

شده بود و به بردگی فروخته شده بود. به این ترتیب شماری از معماران، رفوگران، و قالی بافان چیره دست در میان بندگان خریداری شده حضور داشتند که یک به یک معرفی شدند و در برخی موارد نتایج کارهایشان هم نمایش داده می شد. مثلاً در میان ایشان نقاشی چیره دست بود که به سبک مردم کهن مصر بر پاپيروس نقشهای زیبا می کشید و در طی سفر نقاشیهایی بسیار کشیده بود، که آنها را هم به نمایش گذاشتند. همچنین دختری سوری در میان کاروانیان بود که از یک چشم نابینا بود و چهره‌ای چندان زیبا نداشت، اما به عنوان بزرگترین موسیقیدان شام معرفی شد و وقتی تار به دست گرفت و ترانه‌ای را با نوای آن خواند، همه‌ی جماعت گرد آمده در آستانه‌ی در کاخ را شیفته‌ی خود ساخت. آنگاه نوبت به بار کاروان رسید. خروارها نسخه‌ی خطی کمیاب و نایاب از دانشمندان و شاعران و مورخان سرزمینهایی که سر راه کاروان بود، به نمایش گذاشته شد. یک مجموعه‌ی کامل از آثار ادیبان و مورخان دربارهای آل جلایر و اتابکان لرستان، به همراه کتابهایی که به خط سریانی و یونانی و رومی نوشته شده بودند، در کنار نسخه‌های خطی نایابی قرار داشتند که برخی پهلوی و برخی آرامی بودند و به دورانهایی بسیار کهن باز می گشتند.

الغ بیک از دیدن این کتابها چندان شادمان شد که از اسب پیاده شد و به رحمت خلعتی گرانبها بخشید. بعد، نوبت به نقطه‌ی اوج نمایش فرا رسید. مولانا یوسف حلاج، زیر چشمی نگاهی به جمشید و قباد انداخت که همراه سایر درباریان در همان نزدیکی ایستاده بودند. جمشید چشمکی به او زد و لبخندی کمرنگ در گوشه‌ی لب مولانا شکل گرفت. نگاه جمشید از مولانا به سوی شامان خان متوجه شد که همراه مریدان مغول خود، که مانند خودش نیمه برهنه بودند، در گوشه‌ای دیگر از دروازه‌ی کاخ نشسته بود و مجموعه‌ی نصب شده بر عصایش را مانند گنجینه‌ای گرانبها در آغوش می فشرد.

رحمت با حرکتی نمایان، در برابر الغ بیک کرنش کرد و گفت: "امیر بزرگ به سلامت با شند، ما به همراه خود آلتی غریبه را هم آورده‌ایم که گویا در میان کاهنان مصری کهن رواج داشته و از ابزارهای جادوگری‌شان محسوب می‌شده است."

بعد هم اشاره کرد و دو تن از کاروانیان تختی حریرپوش را جلو آوردند که زرقاله بر آن نهاده شده بود. سطح فلزی آن زیر نور آفتاب ظهرگاهی می‌درخشید و به راستی ظاهر شیئی جادویی را به آن داده بود. جمشید و قباد متوجه شدند که شامان خان با شنیدن این حرف از جایش برخاست و به صحنه خیره شد. نگاهی میان آن دو رد و بدل شد که به خنده‌ای فرو پوشیده و شیطنت آمیز ختم شد.

رحمت وقتی مطمئن شد که همه توجهشان به آن دستگاه جلب شده، لب به سخن گشود و گفت: "ما این را در بازار قاهره خریدیم. فروشنده معتقد بود که آن را از نواده‌ی یکی از کاهنان مصری خریده و می‌گفت قدرت جادویی زیادی در آن نهفته است. اما از کسی دیگر شنیدیم که کسی به نام زرقالی از مردم اندلس آن را ساخته. ما نتوانستیم طرز کارش را دریابیم. تا آن که ..."

در این لحظه صدای زوزه‌های وحشتناکی برخاست و همه‌ی حاضران با حیرت به شامان خان نگریستند که زوزه کشان و رقص کنان به وسط میدان می‌آمد. الغ بیک با دیدن شامان خانی که کف بر لب آورده بود و به سنت شمنهای مغولی می‌رقصید، اخم کرد و گفت: "شامان خان، چه خبرت شده؟ الان جای این کارها نیست."

شامان خان بی‌توجه به خشم امیر، پیش رفت و در برابرش کرنش کرد و گفت: "امیر بزرگ به سلامت باشد. این ابزار شیئی بسیار ارزشمند است که این تاجرها و دغلبازان اهمیتش را در نیافته‌اند. سرور من، شما می‌توانید با این وسیله تمام دشمنانتان را در چشم بر هم زدن از میان بردارید."

الغ بیک با ناباوری به شامان خان و به آلتی که معصومانه بر تخت حریر نشسته بود، نگاه کرد و چیزی نگفت. مولانا حلاج خواست چیزی بگوید، اما شامان خان فوری حرفش را برید و گفت: "امیر بزرگ باید بدانند که این ابزار در اصل توسط شمنهای قبیله‌ی بارلاس ابداع شده و توسط پدر بزرگ من که با ارتش ظفرنمون تیمور بزرگ همراه بود، به مصر و مغرب منتقل شده بود."

مولانا حلاج گفت: "اما مصر که هرگز در جنگها..."

شامان خان گفت: "حرف زیادی نبا شد. این آلت را من به خوبی می شنا سم. از کودکی پدرم طرز کارش را یادم داده بود و او هم خودش از پدرش این را آموخته بود. این ابزاری است که می توان به کمکش لشکریانی بزرگ را در چشم بر هم زدنی به خاکستر تبدیل کرد. اگر امیر بزرگ اجازه دهند، من طرز کار آن را برایشان نمایش خواهم داد..."

الغ بیک که شگفت زده مانده بود، گفت: "خوب، مانعی ندارد، طرز کارش را نشان بده ببینم."

شامان خان به سرعت به سمت تخت حریر رفت و زرقاله را برداشت و قبل از آن که کسی بتواند کاری کند، در برابر چشم همگان عورت خود را نمایان کرد و در آن ادرار کرد. بانگ حیرت از مردم برخاست و الغ بیک و درباریان که از این حرکت شامان خان شرمگین و متنفر شده بودند، از این صحنه روی برگرداندند.

شامان خان، اما، با اعتماد به نفس کامل و با این فکر که الغ بیک و حاضران پس از دیدن اثر مرگبار زرقاله دلیل رفتار او را خواهند فهمید، آلت را سر دست بلند کرد و آن را بالای سرش گرفت. سیلابی کوچک از ادرارش از درون آن بر روی سر تراشیده‌اش سرازیر شد و در چهره‌ی مصمم جادوگر مغول هیچ اثری از ناراحتی در این مورد مشهود نبود.

بعد، شامان خان با وقاری آیینی شروع کرد به خواندن: "آی دایه جان آی دایه جان، دل بُر مو دوخترِ خان..."

به این ترتیب، شامان خان در حد امکان نسخه‌ای دقیق از یک شعر عامیانه‌ی لری را که در مورد خواستگاری چوپانی از دختر خانی بود، برای حاضران دکلمه کرد، در حالی که الغ بیک و درباریان با شگفتی این صحنه را می‌نگریستند. شامان خان، بعد از آن که این شعر را تا آخر خواند، با اقتدار تمام به سمت جمشید و قباد برگشت و به سوی آنها فوت کرد. بعد، برای زمانی در حدود پنج دقیقه، هیچکس حرکتی نکرد، گویی که زمان منجمد شده باشد. مردمی که در اطراف گرد آمده بودند، سرک کشیده بودند و منتظر بودند نتایج رفتار نامفهوم و مضحک شامان خان را ببینند، و از فرط دقت و توجه کوچکترین حرکتی نمی‌کردند. الغ بیک و درباریان که از دیدن رفتار شامان خان و ادراری که هنوز از آلتِ بالا نگهداشته شده بر سرش می‌چکید، خشکشان زده بود، نمی‌توانستند حرکتی کنند. خودِ شامان خان، وقتی به سمت جمشید و قباد فوت کرد و دید هیچ اتفاقی نیفتاده، چندان حیرت کرد که بر جای خود فرو ماند. در این میان تنها قباد و جمشید و مولانا یوسف حلاج بودند که با سختی بسیار بی‌حرکت باقی مانده بودند و خنده‌ی خود را فرو می‌خوردند.

شامان خان، یک بار دیگر چشمانش را بست و بر موضوع انهدام و نابودی جمشید و قباد مراقبه کرد و باز به سوی این دو فوت کرد. و چون باز اتفاقی نیفتاد، دوباره زرقاله را پایین آورد و سعی کرد کل این فرآیند را از نو تکرار کند. با این حرکت، ناگهان جانی در صحنه دمیده شد. نخست، رحمت پسر یوسف حلاج بود که ناله کنان گفت: "ای داد، نه، باز این کار را نکن..."

الغ بیک که می‌دید عنقریب شامان خان برای بار دوم بر این وسیله‌ی جنجالی ادرار خواهد کرد، خشمگینانه فریاد زد: "قراولان، بگیرید این دیوانه را..."

و صدایش چندان رسا بود که همه را به تکاپو انداخت. مردم ناگهان شروع کردند به حرف زدن با هم سر و صدای همه‌شان غوغایی به پا کرد، و در این بین قباد و جمشید توانستند بر زمین بنشینند و یک دل سیر بخندند. خود شامان خان، اما، با جدیت تمام تلاش می‌کرد برای بار دوم تمام کارهای سابقش را انجام دهد و اثر جادویی آلت زرقاله را به حاضران اثبات کند. اما در این کار ناکام ماند. چون قراولان خاص الغ بیک با خشونت زرقاله را از دستش گرفتند و در همان وضعی که شلوارش از پایش آویزان بود، از میانه‌ی مردم دورش کردند.

یکی از نگهبانان که با تنفر زرقاله‌ی خیس را در دست گرفته بود، از یکی از مردم حاضر کهنه پاره‌ای گرفت و سعی کرد در حد امکان آلت نجومی آلوده را تمیز کند. بعد هم آن را به جای خودش بر تخت حریر بازگرداند.

الغ بیک که هنوز از رفتار شامان خان حیران بود، به قاضی زاده‌ی رومی که نزدیکش ایستاده بود نگاه کرد و با چشم و ابرو از او چیزی پرسید. جمشید که دور از ایشان ایستاده بود، تنها دید که قاضی زاده با حالتی حکیمانه سری جنباند و با انگشت به کاسه‌ی سرش ضربه زد، گویی داشت می‌گفت که عقل شامان خان پاره سنگ بر می‌دارد و نباید این رفتارش را به دل گرفت. بالاخره با اشاره‌ی الغ بیک جارچیان مردم را به سکوت فرا خواندند و بار دیگر صحنه آرام شد. مولانا حلاج که در این میان نمی‌توانست شادی‌اش را پنهان کند، کرنشی کرد و گفت: "امیر بزرگ به سلامت باشند، آنچه که پسر می‌خواست بگوید آن بود که این آلت، نوعی ابزار نجومی است و چون متنی درباره‌اش نیافتیم، نتوانستیم طرز کارش را دریابیم. هرچند وقتی موضوع را با من طرح کرد، گفتم که ما دانشمندانی بزرگ در سمرقند داریم که خود امیر و غیاث الدین کاشانی سرآمدانشان هستند و حتماً راه استفاده از آن را کشف خواهند کرد..."

قباد، در حالی که با آب و تاب تمام ماجرای رفتار تماشایی شامان خان در برابر کاخ حکومتی سمرقند را برای حسن نگار خانم شرح می داد، نگاهش را از شهرزاد بلخی بر نمی گرفت که پایین پای خاتونش نشسته بود و مانند او از خنده ریسه رفته بود. قباد، با مودبانه ترین و حقیقتانه ترین بیانی که در خود سراغ داشت، اوج صحنه ی جادوگری شامان خان را هم برای شنوندگانش تجسم کرد و بعد وقتی برخورد الغ بیک با او را شرح داد، در خنده ی ایشان شریک شد.

حسن نگار خانم که از شدت خنده اشک در چشمنش جمع شده بود، به زحمت گفت: "هیچ فکر نمی کردم شامان خان خودش چنین بلایی بر سر خودش بیاورد. این مرد واقعا دیوانه است." شهرزاد که زیرکی از چشمانش می یارید، به قباد خیره شد و گفت: "اما من که فکر نمی کنم این مردک سر خود چنین کاری کرده باشد. مطمئنم کاسه ای زیر نیم کاسه بوده است. چنین نیست معین الدین؟" قباد کمی این پا و آن پا کرد و گفت: "خوب، راستش را بخواهید، غیاث الدین کمی در این مورد که چطور با زرقاله کار کند راهنمایی اش کرده بود!"

حسن نگار خانم کمی جدی تر پرسید: "یعنی کل این ماجرا دامن بود که این حقه باز در آن افتاد؟" قباد گفت: "راستش را بخواهید، بله. در مجلسی پشت سر غیاث الدین حرف زده بود و راه رفتنش را و رفتار تندخویانه اش با درباریان را مسخره کرده بود. خبر به گوش جمشید رسید و از همین جا بود که فکر این که شامان خان را وا دارد تا در برابر درباریان کاری مسخره انجام دهد، در ذهنش شکل گرفت. قالب اصلی فکرش را با دو ستان نزدیکش در میان گذاشت، و در این میان مولانا حلاج بود که به موقعیت طلایی معرفی کاروان پسرش و زرقاله ی مرموز پی برد. اما راستش هیچ انتظار نداشتیم چنین رفتار شرم آوری از این آدم سر بزند."

شهرزاد گفت: "کارهایی که کرد با معیارهای مغولان چندان هم زشت نبود. شمنهای مغولی موقع غیبگویی و جادوگری از این کارها می‌کنند، اما چنین نمایشی در وسط شهر بزرگی مانند سمرقند و در برابر الغ بیک، خوب این چیز دیگری است."

قباد گفت: "جمشید معتقد بود نقطه ضعف اصلی‌اش آن است که خودش تا حدودی به نیروهای جادویی اشیا و چیزها باور دارد. راستی، حالا چه بر سرش خواهد آمد؟"

حسن نگار خانم که گویی از خیلی جاها خبر داشت، گفت: "الغ بیک از او چندان خشمگین بود که می‌خواست در وسط میدان شهر دارش بزند. شاید به نظرتان غریب بیاید که با شفاعت من از خودش گذشت. دیشب هنگامی که از رفتار این مرد اظهار ناراحتی می‌کرد، متقاعدش کردم که شامان خان دیوانه است و کسی را در زندان نزد خودش فرستادم و حالی‌اش کردم که تنها راه زنده ماندنش این است که خود را به جنون بزند. الغ بیک در کل مرد مهربانی است. احتمالا به او چوبی می‌زند و از سمرقند تبعیدش می‌کند. اگر پدرش شاه‌رخ بود، بی‌تردید پوست از تن مردک می‌کند."

شهرزاد گفت: "تا حدودی حق هم داشت. من از دیروز تا به حال روایتهای زیادی از آنچه که در میدان گذشت را شنیده بودم، اما تازه فهمیدم چه خرابکاری بزرگی از این آدم سر زده." قباد گفت: "فکر می‌کنم در برابر توطئه‌هایی را که برای خراب کردن جایگاه غیاث الدین کرد، خوب عقوبت شده باشد."

حسن نگار خانم گفت: "آری، خان قزی هم متحدی نیرومند را از دست داد. جای آن دارد تا از غیاث الدین تشکر کنیم."

قباد گفت: "جالب آن که خود جمشید فکر نمی‌کرد شامان خان به این خوبی در تله‌اش گرفتار شود. وقتی نمایش در جریان بود یک دل سیر خندید، و بعد هم انگار از نادانی و حماقت جنس آدمیزاد

خشمگین شده باشد، به خانه‌اش رفت و دیگر در مورد این ماجرا حرفی نزد. همیشه از درک عمق بلاهت مردم حس بدی پیدا می‌کند."

حسن نگار خانم گفت: "خوب، حق هم دارد. با این وجود، باید خودش هم هوشیار باشد. آنچه که دستاویزی شده تا شامان خان در مجلسی تمسخرش کند، می‌تواند بعدها کار دستش دهد."

قباد که در این جمله زنگ هشدار را شنیده بود، پرسید: "منظورتان چیست؟ بانوی من؟"

حسن نگار خانم گفت: "غیاث الدین با مردم بدون توجه به رتبه و مقامشان سخن می‌گوید. آدم بسیار صادقی است که در هوش و خرد بر همه‌ی اطرافیانش برتری دارد و آشکارا هوش و خرد ایشان را می‌ستاید و بر مبنای آن در موردشان داوری می‌کند. تا اینجا کار هیچ ایرادی ندارد و همه از سجایای اخلاقی‌اش است. اما مشکل در اینجا است که این داوری را نمایان می‌سازد. طوری که در برابر سپهسالاری نادان و ابله، سربازی ساده را به دلیل هوشمندی‌اش می‌ستاید و آن سردار را با بی‌توجهی و گاه رفتاری توهین آمیز می‌رنجاند. هیچ‌کس از این که نادیده انگاشته شود یا نادانی‌اش آشکار شود خوش نمی‌آید، و غیاث الدین با این کارهایش برای خود دشمن تراشی می‌کند."

قباد گفت: "آری، این راست است که دایم مردمی تندخوست و به بسیاری از قواعد آداب

معاشرت پایبند نیست. اما نمی‌توان در برابر خصلت‌های نیکویی که دارد از این امر چشم پوشی کرد؟"

حسن نگار خانم گفت: "بستگی دارد در مورد چه کسی سخن بگوییم. من و تو می‌توانیم چنین

کنیم، اما در مورد این که فلان سردار یا فلان شیخ الاسلام از این برخوردهایش نرنجد تضمینی وجود ندارد.

حتی برخی از حرفهایی که گاه به الغ بیک می‌زنند هم شایسته نیست. گاهی وقتها با الغ بیک مثل یکی از

شاگردانش در مدرسه رفتار می‌کند و بسیاری از اوقات دیده‌ام که امیر از این برخوردها ناخرسند است.

فراموش نکنید که خودِ الغ بیک نبوغی درخشان دارد و عادت کرده از کودکی بابت این هوش تیز و خرد

سر شار ستوده شود. اگر معاندان بتوانند همین رخنه‌های کوچکِ نار ضایعی را در دل امیر بپرورانند، برای غیاث الدین مشکلاتی ایجاد خواهد شد."

الغ بیک برای مجلسی که در آن بامداد تابستانی سال ۸۲۴ هجری قمری آراست، مدتها اندیشیده بود. وقتی جمشید و قباد با لباسهای فاخر دیوانی به قصر الغ بیک رسیدند، قاضی زاده‌ی رومی را ایستاده در آستانه‌ی در تالاری دیدند که قرار بود شرفیابی شان در آنجا به انجام برسد. جمشید و قاضی زاده از دلیل دعوت شدنشان به آنجا خبر نداشتند و این به ویژه در مورد قاضی زاده عجیب بود. تنها نکته‌ی غیرعادی آن بود که الغ بیک بر خلاف معمول، از یک روز جلوتر به ایشان خبر داده بود که این جلسه قرار است در این زمان و مکان منعقد شود و درخواستی غیرعادی را هم طرح کرده بود. او خواسته بود تا آنها پیش از ورود به نشست، آنچه را که در مورد رصدخانه‌ی مراغه می‌اندیشند بر کاغذی بنگارند و به ویژه بر نکات مثبت و منفی و عناصر قوی و ضعیف این ساختمان تاکید کنند. به همین دلیل هم جمشید و قباد حدس می‌زدند دعوت امروزشان به صحبت‌هایی که با حسن نگار خانم داشتند و قرار و مداری که با او گذاشتند مربوط باشد. پس از دقایقی، علاء الدین محمد قوشچی هم سر رسید و از آنجا که او دستیار و شاگرد الغ بیک در امور علمی و فعالیت‌های ریاضی و اخترشناسی‌اش بود، حدسشان به یقین تبدیل شد.

در راس ساعت مقرر، دو نگهبان که لباسهایی مجلل بر تن داشتند درهای تالار را گشودند و این چهار تن به درون راه یافتند. در وسط تالار، میزی بسیار بزرگ نهاده بودند و بر سطح سنگین آن مجسمه‌ای بزرگ دیده می‌شد که مانندش را تا به آن هنگام ندیده بودند. الغ بیک در لباس رسمی پشت میز ایستاده بود و با وجود آن که بسیار پرشور و شادمان می‌نمود، معلوم بود شب قبل را خوب نخوابیده است.

الغ بیک با همان فروتنی و حسن برخورد معمول خود، به ایشان خوشامد گفت و کرنش و تعارفهای مرسوم درباری با سرعت و به شکلی سرسری در میانشان رد و بدل شد. بعد، الغ بیک به میز اشاره کرد و گفت: "دوستان دانشمند من، حدس بزنید که این چیست؟"

قاضی زاده که به شیوهی سخن گفتن الغ بیک و ورودش به کارهای جدید و مهم عادت کرده بود و می دانست طرح پرسش و معما محبوب ترین شیوهی گفتار اوست، در سخن گفتن پیشقدم شد و گفت: "امیر به سلامت باشند، گویا مجسمه ای از منظره ای و ساختمانی را ساخته اند؟ به آنچه سرداران ارتش ظفرنمون هنگام جنگ برای بازنمودن ارتشهای رویارو بر می سازند شباهت دارد، اما تنها یک ساختمان را در آن نشان داده اند."

جمشید که با یک نگاه به میز کل ماجرا را دریافته بود، کمی ناسنجیده گفت: "این ساختمان رصدخانه ای مراغه است. با توجه به این که آن را ساخته اید و از ما هم درباره اش نظر خواسته اید، حتماً ما اجرا به این ختم خواهد شد که امر خواهید کرد تا رصدخانه ای شبیه به این در سمرقند ساخته شود."

الغ بیک که گویی انتظار نداشت کسی موضوع جلسه اش را به این سرعت حدس بزند، چند لحظه مکث کرد و بعد با صدایی که رگه هایی از ناخر سندی در آن نمایان بود، گفت: "خوب، آری، مانند همیشه حدسی بسیار صائب زدی استاد غیاث الدین، چنین است. این بازنمایی رصدخانه ای مراغه است، با مقیاس یک به سیصد."

قباد و قوشچی بدون این که در گفتگوی بزرگترهای خود شرکت کنند، در اطراف میز ایستادند و به ارزیابی ماکت رصدخانه پرداختند. مجسمه ای رصدخانه را با دقت و روشنی قابل تحسینی ساخته بودند، و حتی ریزه کاریهای معماری آن را نیز نمایش داده بودند. در حدی که مقرنس های تاقی ها و رنگ آمیزی ظریف سردرها و گنبد را هم بر این مجسمه ی کوچک منتقل کرده بودند.

الغ بیک گفت: "این رصدخانه را حدود دو قرن پیش از این، خواجه نصیر الدین طوسی و پشتیبانش هلاکوی مغول ساخته‌اند. امروز، چنان که می‌دانید، حلقه‌ی دانشمندانی که در آنجا مقیم هستند و کتابهایی که هنوز در آنجا نگاشته می‌شوند به تدریج از رونق می‌افتند. از سویی بدان دلیل که در آذربایجان ترکمانان قرا قویونلو و آق قویونلو تاخت و تاز می‌کنند و از سوی دیگر بدان دلیل که حاکمان آن خطه مانند فرزندان خلف تیمور به هنرپروری و علم گستری عنایت ندارند. از این رو اراده‌ی ملوکانه بر آن قرار گرفته که رصدخانه‌ای بزرگتر و بهتر از مراغه در سمرقند بنا کنیم."

جمشید و قباد وقتی این جمله را شنیدند، نگاهی به هم انداختند و لبخندی نامحسوس بر لبهایشان شکل گرفت. حسن نگار خانم به راستی زنی هوشمند و زیرک بود. هرچند نباید از حق می‌گذشتند و هیچ بعید نبود که به راستی خودِ الغ بیک هم پیش از آن که ملکه‌اش این فکر را به سرش بیندازد، در مورد چنین کاری بارها اندیشیده باشد.

قاضی زاده گفت: "اراده‌ی امیر طبق معمول اجرا خواهد شد. اما خوب است دقیقتر اوامرتان را تقریر کنید که نقش و وظیفه‌ی این چاکران روشنتر شود."

الغ بیک گفت: "امروز شما را برای این به این جا دعوت کرده‌ام که با هم رای بزنیم و اگر توافق کردیم، هسته‌ی مرکزی گروه اخترشناسی سمرقند را بنا نهیم. گروهی که ساخت این رصدخانه‌ی نو، و رصد مجدد تمام سپهر شمالی و انتشار نتایج را بر عهده بگیرد، گردآوری کتابها و متون مهم در این زمینه را هدایت کند، و به تربیت شاگردان و دانشمندان آینده از میان کودکان مستعد اشراف و رعیت همت گمارد. بگویید بدانم نظرتان چیست؟"

جمشید گفت: "اراده‌ی امیر بر امری مبارک قرار گرفته است. من که با دل و جان در خدمتگزاری حاضریم. تنها نکته‌ای که در اینجا باید بدان توجه کنید آن است که هنگام بنا نهادن این رصدخانه از خطاهای

موجود در ر صدخانه‌ی مراغه پرهیز کنیم. مثلاً قطر گنبد مناسب برای ر صدخانه طبق محاسبات من باید از آنچه در مراغه وجود دارد بسیار بیشتر باشد."

الغ بیک که گویی از جلو پریدن جمشید در بحثها خوشنود نبود، گفت: "آری، باید چنین کرد و من هم به همین دلیل از شما خواسته بودم تا درباره‌ی نقاط قوت و ضعف بنای مراغه بیندیشید."

قوشچی که اصولاً مرد کم حرفی بود، گفت: "امیر تصمیم دارند بخشی مستقل در کاخ برای این منظور ایجاد کنند یا همان بخشی از مدرسه‌ی سمرقند را که به کار هیات و تنجیم مباحثت دارد بر این مهم بگمارد؟"

الغ بیک گفت: "انجمنی که امروز ساخته‌ایم را امری مستقل در نظر بگیرید. از خزانه‌ی خاقانی مواجبی برای ساخت ر صدخانه و پرداخت دستمزدها مقرر خواهم کرد و به تدریج از میان اکابر دانشمندان و گزیده‌ی اهل مدرسه نیز عضو خواهیم گرفت، اما گمان می‌کنم بهتر است این گروه از قیل و قال مدرسه دور باشد و تنها از مثنی برگزیدگان تشکیل یافته باشد."

قاضی زاده گفت: "کار ساخت ر صدخانه زمان گیر و دشوار است و اگر بخواهیم چنین کنیم، باید سریعتر شروع کنیم. دوام و بقای دولت خاقانی که پا بر جا ست، اما عمر ما چاکران اندک است و طمع به دیدن ختم این کار مهم بسیار."

الغ بیک که اراده و عزمی جمعی را برای ساخت ر صدخانه می‌دید، شادمانه گفت: "بسیار خوب، پس هرچه سریعتر آغاز خواهیم کرد. از آنجا که همه‌ی اعضای این گروه جز دانشمندان کاشانی در کار دیوانی درگیر و مشغولند، رهبری عملیات ساخت ر صدخانه را به استاد غیاث الدین و می‌نهم و استاد معین الدین را که در مسائل کون و کائنات هردو دستی دارد، به دستگیری دایی‌اش می‌گماریم تا عملیات اجرایی

ساخت بنا را رهبری کند و استاد غیاث الدین را از رنج سر و کله زدن با مهندس و کارگر و مساح و رهاند."

چهار تنی که برای شرکت در این نشست دعوت شده بودند، با شنیدن این حرف کرنش کردند و در همین حین، قباد با گوشه‌ی آرنجش ضربه‌ای دوستانه به پهلوی دایی‌اش زد. رخدادها در سمرقند به راستی با سرعتی بیش از کاشان جریان می‌یافتند.

بعد از تبعید شامان خان از پایتخت، سرای خان قزی در کاخ الغ بیک نیز از رونق افتاده بود. قبول این نکته برای التون آغا و خان قزی دشوار بود که چه شمار زیادی از مراجعان و یاورانی که با اخلاص تمام به او یاری می‌رساندند، از مریدان و معتقدان آن جادوگر مغول بوده‌اند.

هنگامی که التون آغا خبر اعلام رسمی ساخت رصدخانه را برای خاتونش برد، خان قزی غمزده و گرفته می‌نمود. کنده شدن شامان خان از دربار سمرقند، و به خصوص شکل شرم‌آوری که این ماجرا به خود گرفته بود، برای او بسیار گران تمام شده بود و چنین می‌نمود که یکی از دو بالش را از دست داده باشد. با این وجود، بال دیگرش، که همان التون آغای زیرک بود، همچنان با سرسختی حرکت می‌کرد.

التون آغا، عصای آبنوس کوتاهش را در دست چرخاند و با سردماغی به خاتونش کرنش کرد. اندرونی سرای خان قزی خلوت بود و ندیمه‌های خاتون که می‌دانستند او در مواقعی که سرحال نیست کنیزهایش را آزار می‌دهد، در حد امکان می‌کوشیدند تا از او دوری گزینند. التون آغا اما بی توجه به این ظرایف، پس از گرفتن اجازه‌ی ورود، با شادمانی به خاتونش سلام کرد.

خان قزی دلمرده گفت: "چه شده؟ التون آغا؟ با دمت گردو می‌شکنی. خوشحالی از این وضعی که دچارش شده‌ایم؟"

التون آغا گفت: "برعکس، بانوی من، وضعیت کنونی بد است، اما به زودی بهتر خواهد شد. خبری بسیار خوب برایتان دارم."

خان قزی کمی امیدوارانه‌تر گفت: "و چیست آن خبر؟"

التون آغا گفت: "هم اکنون فراشان قصر حکومتی اعلام کردند که اراده‌ی امیر بر آن قرار گرفته که رصدخانه‌ای بزرگ در نزدیکی شهر ساخته شود، و رهبری این کار را هم غیاث الدین کاشانی بر عهده گرفته است."

خان قزی برآشفته گفت: "ای نادان، کجای این خبر خوب است؟ این بدان معناست که شیفتگی الغ بیک به این مردک کاشی به اوج خود رسیده. حالا او با لغت و لیس‌ی که در مواجب ساخت رصدخانه می‌کند و ارتباطهایی که با این و آن پیدا می‌کند، بر قدرت خود خواهد افزود و به زودی ما را بر سر انگشت خود خواهد چرخاند."

التون آغا گفت: "نه، سرور من، این طور نخواهد شد. غیاث الدین مرد آسمانها و ستارگان است، نه زمین و دغدغه‌های درباری. وقتی یک ریاضی‌دان آلوده‌ی مواجب و زر گرفتن و زر دادن شود، مردمان را از خود خواهد رنجاند، چون به ندرت اشتباه‌هایی از او سر خواهد زد که مردمان بدان عادت دارند و غیابش را ناامنی می‌پندارند. گذشته از این، غیاث الدین مردی به غایت تندخوست. کافی است مدتی با درباریان در تماس مستقیم قرار بگیرد تا همه از لحن تند و اصراری که بر اصلاح خطاهای دیگران در جمع دارد، برنجند. دقیقاً همان طور که گفتید، حکم امروز نشانگر اوج علاقه‌ی الغ بیک به غیاث الدین بود. اما هر اوجی را فرودی است و این آغاز فرود رابطه‌ی این دو است."

خان قزی کمی خود را جمع و جور کرد و اندیشمندانه گفت: "کسی چه می‌داند، شاید حق با تو باشد، تو عمری بیش از من را در این دربار گذرانده‌ای. بازیهای اینجا با آنچه در اولوس پدرم در جریان بود

بسیار متفاوت است. آنجا مردم بسیار ساده‌تر می‌اندیشیدند، و ساده‌تر هم می‌زیستند. راستی، از آن پسرک هراتی خبری نشد؟"

التون آغا گفت: "مزدوران را به همه سو فرستاده‌ام و به محض آن که یافت شود، خونس را خواهند ریخت. تردیدی وجود ندارد که غیاث الدین یا یکی از نزدیکانش این جوان را برای فریفتن شامان خان فرستاده. می‌دانیم که اسمش سعید است و برادرزاده‌ی همان پهلوانی بوده که بانگ آهنگ او را کشت. از نزدیکان غیاث الدین بوده و برای همین هم فکر می‌کنم با هماهنگی با او چنین کرده و نه سر خود. به هر حال، شامان خان می‌گفت پول کلانی تلک‌هاش کرده بود بعد هم او را به میان تله‌ای چنین شرم آور پرتاب کرده، از آن به بعد هم هیچ خبری از او نداریم. گویا آب شده و در زمین رفته باشد. نگرانم که به سوی هرات بازگشته باشد. اگر چنین باشد به این راحتی‌ها دستان به او نخواهد رسید و انتقام شامان خان را نمی‌توانیم بگیریم."

خان قزی لبش را به دندان گزید و گفت: "هیچ فکر نمی‌کردم از این مسافران کاشانی چنین رودستی بخوریم. شامان خان ابله را بگو که چگونه خودش را مضحک‌ی عام و خاص کرد..."

التون آغا گفت: "گذشته از این، خبر دیگری هم دارم که باید نگرانش باشیم."

خان قزی چشمانش را بست و گفت: "وای، نه، دیگر آن دخترک چه کرده است؟"

التون آغا گفت: "نه، ماجرا به حسن نگار خانم مربوط نمی‌شود. قضیه‌ی همان فرد ناشناس و بسیار قدرتمندی است که نامه‌اش را دیروز برایتان خواندم."

خان قزی از جای خود جست و گفت: "ظلمت خان؟ خبری تازه پیدا کرده‌ای؟"

التون آغا گفت: "مشکل در همین جاست. نه، هیچ خبری ندارم. ظلمت خان برایمان پیام داده بود که کسی در سمرقند در جستجوی اوست و تاکید کرده بود که با درباریان ارتباطی نزدیک دارد و از ما

خواسته بود تا ردپایش را بیابیم. اما من هرچه امروز با خبرچینان مان سر و کله زدم، چیزی در مورد این موضوع در نیافتم. گویی در دربار سمرقند هیچکس نیست که اسم این ظلمت خان را شنیده باشد یا با او دشمنی داشته باشد."

خان قزی گفت: "این مرد موجود خطرناکی است. یادت هست که آخرین بار چطور به ما یاری رساند؟"

التون آغا گفت: "آری، به شیطان می ماند و دست به هر کاری که می زند خونریزی به پا می کند. با این همه در ماجرای خیانت آن سردار خوب به دادمان رسید. اگر او نبود به این سادگی ها از پیامد چرخش سیاست آن خائن نمی رهیدیم."

خان قزی گفت: "او می تواند همان طور که به ما یاری رساند، باعث نابودی مان هم بشود. یادت هست در نامه اش چه نوشته بود؟ گفته بود اگر دشمنانش بر او دست یابند و هویتش از پرده بیرون بیفتد یا نابود شود، دوستانش هم همراهش نابود خواهند شد. صریحتر از این تهدید شنیده ای؟"

التون آغا گفت: "آری، در واقع تهدید مان کرده بود. از آنجا که حتی خود مان هم هویتش را نمی دانیم، راهی هم برای مقابله با او نداریم. فکر می کنم تنها راه آن است که بگردیم و کسی را که در پی شکار کردنش است بیابیم. تا به حال ظلمت خان تهدیدی تو خالی نکرده و وعده ی پوچی نداده. هرچه را گفته، کرده، و اگر حالا می گوید با نابود شدنش ما را هم به دنبال خود خواهد کشید، حتما راست می گوید."

خان قزی گفت: "ببینم، نظرت چیست که او را به جان دشمنان دیگرمان بیندازیم؟ مثلاً بگوییم همین غیاث الدین است که جویای او ست؟ این فتنه ها تقریباً از وقتی شروع شده که او به این شهر وارد شده."

التون آغا سرش را به علامت انکار تکان داد و گفت: "نه، این حربه کارگر نخواهد بود. غیاث الدین مرد شکار کردن دشمنان و کشتن کسی نیست. سرش در آسمانهاست و پایش هم به ندرت به زمین می‌رسد. هرکسی این را می‌داند. کسی که او را می‌جوید، و تا این پایه مایه‌ی نگرانی‌اش شده که از ما طلب کمک کند، باید مردی زیرک و سیاست‌پیشه با شد و رمز سر و کله زدن با خبرچینان و اجیر کردن مزدوران را بداند و اطمینان دارم غیاث الدین این کاره نیست. آن خویشاوندش معین الدین، شاید، ولی او هم در این شهر غریبه است و اگر دست از پا خطا می‌کرد همه می‌فهمیدیم. این قضیه را به حسن نگار خانم هم نمی‌توان بست، هرچند دارم در مورد این امکان فکر می‌کنم. اما حتماً خودِ ظلمت خان هم منابع اطلاعاتی نیرومندی دارد و اگر ببیند ما از او به عنوان سلاح خود استفاده کرده‌ایم، ممکن است برای خود ما خطرناک شود..."

خان قزی گفت: "پس می‌گویی چه کنیم؟ همین طور در این گوشه‌ی متروک بنشینیم و درخشش دشمنانمان را ببینیم؟"

التون آغا گفت: "بیانش جالب نیست، اما آری، باید فعلاً کناره گرفت و انتظار کشید تا ببینیم تعادل قوای موجود چگونه به هم خواهد خورد."

جمشید و قباد و قاضی زاده، به همراه قوشچی و یک فوج از کارگران و مهندسان سلطنتی در بیرون شهر بر فراز تپه‌ای گرد آمده بودند و به جایی که قرار بود رصد خانه بر فراز آن ساخته شود نگاه می‌کردند. قوشچی همچنان در میانشان مشکوک می‌نمود. او برای دهم پرسید: "ببینم، اطمینان دارید که اینجا موضع مناسبی برای بنای رصدخانه است؟ ببینید، آبراهه‌هایی اینجا هست و معلوم است آب باران از زیر این تپه رد می‌شود."

جمشید گفت: "از نظر موقعیت و جهات اربعه که جایگاهی عالی است. هیچ عوارض طبیعی بلندی در اطرافش وجود ندارد و طوری قرار گرفته که نور فانوس خانه‌های سمرقند شبها مزاحم رصد نمی‌شود."

قباد هم توضیح داد: "علاوه بر این استاد حسن بنا اصرار داشت که خاک و بافت زمین در این تپه از تمام بخشهای بلند اطراف سمرقند بهتر است. باید کار را به کاردانش سپرد."

قاضی زاده گفت: "اگر به راستی خاک سست باشد، عملی تسطیح زمین آن را تشخیص خواهند داد و خبرمان خواهند کرد."

جمشید در این بین بدون این که چیزی بگوید، راه خود را کشید و به میان کارگرانی رفت که بر زمین خطوطی را رسم می‌کردند و زمینه را برای تسطیح زمین و زدن پی برای ر صدخانه فراهم می‌آوردند. قاضی زاده و دو همراهش برای مدتی دراز بر بالای تپه ایستادند و منظره‌ی زیبای سمرقند را از آن بلندی نگریستند. تا آن که قوشچی گفت: "ببینید، باز هم مثل این که استاد با مردم دعوايش شده. نمی‌دانم چطور باید متوجهش کرد که همه‌ی مردم دنیا ریاضیدان نیستند و قرار هم نیست که بشوند!"

به راستی هم جمشید مشغول گفتگویی پر هیجان با پرنوجوانی بود که با تعجب به حرفهایش گوش می‌کرد و شاقولی را در دست می‌گرداند. قباد و قاضی زاده و قوشچی به ایشان نزدیک شدند تا ببینند ماجرا از چه قرار است. جمشید وقتی نزدیک شدنشان را دید، به پسرک گفت: "آنچه را که گفتمی به اینها هم بگو..."

پسر، کمی این پا و آن پا کرد و گفت: "من داشتم روی زمین برای تخمین صافی زمین گمانه می‌زدم که استاد آمدند و ..."

جمشید به میان حرفش پرید گفت: "نه، این جزئیات مهم نیست. ماجرا آن است که بناهای اینجا می‌خواهند برای تخمین صافی زمین مثلی بر زمین بکشند که متساوی الاضلاع باشد."

قاضی زاده و قباد و قوشچی به هم نگاهی انداختند و ابروهایشان به علامت تعجب بالا رفت. قاضی

زاده با احتیاط پرسید: "استاد، ایرادی دارد؟"

جمشید خندید و گفت: "البته که ایراد دارد، پسر جان، بگو بدانند که طول هر ضلع چقدر است."

پسر گویی که به گناهی شرم آور اعتراف کند، به زحمت گفت: "چهار گز هاشمی. هر ضلع مثلثی

که بخواهد صافی زمینی به بزرگی این تپه را نشان دهد، باید چهار گز هاشمی باشد."

جمشید شادمان گفت: "می بینید؟ برای رسم چنین مثلثی می بایست برخی از عوارض طبیعی را از

دستکاری کند. مثلاً این مثلث به این بزرگی بر این تپه حتماً چند تا صخره و کلوخ بزرگ را هم در بر

خواهد گرفت. من از او خواستم که برای ساده شدن کارش، از یک مثلث معمولی استفاده کند که در بینابین

این عوارض طبیعی قابل ترسیم باشد، و بعد می دانید چه گفت؟ بگو تا اینها هم بشنوند."

پسر که داشت از زور خجالت در زمین فرو می رفت گفت: "من گفتم صافی سطح زمین را تنها

می توان با سه گوشه ای اندازه گرفت که اندازه ی اضلاعشان با هم یکی باشد."

جمشید گفت: "نه خیر، هیچ هم اینطور نیست. با هر مثلثی می توان این کار را کرد."

قاضی زاده گفت: "استاد، البته در نبوغ شما که شکی نیست، اما فکر نمی کنم راه دیگری برای این

کار وجود داشته باشد. پسر جان، چه کسی به تو گفته تنها راه سه گوش متساوی الاضلاع است؟"

پسر گفت: "پدرم گفته. من پسر استاد ابراهیم صفار هستم."

قاضی زاده و جمشید ناگهان بانگی بر آوردند و گفتند: "خوب، پسر جان، تبریک می گوئیم، پدرت

به راستی نابغه است."

قاضی زاده گفت: "خوب، مسئله حل شد، همانطور که الان مولانا معین الدین می گفت، کار را باید به کاردانش سپرد. استاد ابراهیم صفار در این زمینه سرآمد اقران است و اگر چنین گفته حتما حرفش درست است."

جمشید هم با احترام گفت: "استاد صفار پسری به راستی پسری رشید و مهارتی خیره کننده دارد. برای در سرای من ذات الحلقی کشید و ساخت که در تقارن و زیبایی مانند ندا شت، و از همه عجیتر این که هیچ محاسبه ای نمی کرد و بر مبنای مهارت دست و تشخیص چشمش چنین می کرد."

پسر که با شنیدن این تعریفها کمی از اعتماد به نفس از دست رفته اش را بازجذب کرده بود، گفت: "بله، پدرم همیشه اینطور صافی زمین را اندازه می گیرد و به من هم راه را همین طور یاد داده."

جمشید با همان شور و حرارتی که از استاد صفار تعریف کرده بود گفت: "با این وجود، پدرت کاملاً در اشتباه است، پسر جان، با هر مثلثی می توان این کار را انجام داد و این طوری کارتانه خیلی راحت تر می شود."

قوشچی در بحث پا در میانی کرد و گفت: "استاد، روشهای شما با آنچه من یاد گرفته ام خیلی متفاوت است. اما به نظر من هم حرف این پسر در ست می آید، چطور می توان با مثلثی که طول اضلاع و زوایای میانش نامساوی است شیب زمین را اندازه گرفت؟"

جمشید گفت: "راهی دارد و این هم بسیار ساده است."

قاضی زاده گفت: "با تمام احترامی که برایتان قایلیم، اما من هم این کار را نشدنی می دانم."

جمشید گفت: "بگذارید به شما نشان دهم. پسر جان، گچ را بده تا روی این سنگ برایتان نقشش را بکشم و ببینید که می شود..."

در این میان ناگهان قباد گفت: "دایی جان، یک لحظه صبر کن. من فکر می‌کنم توضیح دادن این مسئله به طول بینجامد و ما همه خسته هستیم. دست کم سرورمان قاضی زاده را می‌دانم که باید زودتر به شهر بازگردد و کارهای دیوانخانه را منظم کند. چرا شرح این ماجرا را برای فردا نمی‌گذاری که همه در موردش اندیشیده باشیم و بهتر توضیحات شما را بفهمیم؟ فعلاً آنچه که اهمیت دارد، آن است که شما راهی برای اندازه‌گیری شیب زمین پیشنهاد می‌کنید که ما سه تن ناممکنش می‌دانیم."

جمشید می‌خواست برای شرح راه حلش پافشاری به خرج دهد، اما چیزی در نگاه قباد بود که وادارش کرد سکوت کند. پس گفت: "بسیار خوب، بگذاریم برای فردا، من هم در این مدت بیشتر فکر می‌کنم و شاید راهی زیباتر برای حل مسئله به ذهنم رسید. هرچند یک راه حل را هم اکنون در ذهن دارم..."

به این ترتیب، گروه چهار نفره از تپه سرازیر شدند و به سمت شهر پیش رفتند، در حالی که پسر استاد ابراهیم صفار با حیرت از پشت سر نگاهشان می‌کرد.

وقتی فردا صبح همین گروه به سر تپه رفتند، جمشید دریافت که قباد چرا روز قبل از شرح مسئله جلوگیری کرده بود. قاضی زاده و مولانا علاء الدین قوشچی که تحت تاثیر ادعای جمشید قرار گرفته بودند، پس از بازگشت از تپه تمام عصر روز گذشته را صرف بازگو کردن موضوع با این و آن کرده بودند، و خود پسر استاد صفار هم به دوستانش موضوع را خبر داده بود و ایشان هم به دوستانشان خبر داده بودند و به این ترتیب وقتی جمشید با کاغذ ضخیمی که مابشری برایش می‌آورد، به بالای تپه رسید، از دیدن چند صد نفری که در آنجا گرد آمده بودند تا راه حلش برای این مسئله‌اش را ببینند، یکه خورد.

قباد زیر گوش دایی‌اش گفت: "راستش دیروز فکر می‌کردم عده‌ای برای دیدن شاهکارت بیایند و آوازه‌ات را بیشتر کنند، اما هیچ فکر نمی‌کردم این تعداد از مردم سمرقند مسئله را بفهمند، چه رسد به این که به حل مسئله از راهی دیگر چنین علاقه مند باشند که تا اینجا بیایند."

جمشید هم از این موضوع شگفت زده شده بود. طوری که وقتی شروع کرد به توضیح راه حل خود، ابتدا سخنش را با این جمله شروع کرد: "ای مردم سمرقند، زادگاه من کاشان، به داشتن مردمی دانشمند و هنرمند مشهور است. با این وجود شهر شما مرا به فروتنی واداشته است. سمرقند اگر تنها به این دلیل هم بر خود غرور شود جا دارد، که برای فهم راه حل مسئله‌ای ریاضی که به مساحی مربوط می‌شود، در نیمروزی پانصد تن گرد آمده‌اند..."

بعد، جمشید شروع کرد به نمایش راه حل خود برای تعیین نشیب زمین با مثلی مختلف الاضلاع. او نخست بر مقوای بزرگی که مباحثان برایش در دست نگه داشته بودند، شکل ریاضی مسئله را شرح داد و راه حل خود را بیان کرد، و این در حالی بود که مردم کمی پایتتر از او بر دامنه‌ی تپه نشسته بودند و سخنانش را می‌شنیدند. بعد هم گچ و نخ و میخ و ابزار مساحی به دست گرفت و شیب زمین را بر اساس همان راهی که خود شرح داده بود، اندازه گرفت. این بخش عملی بعدی به قدری گویا بود که وقتی خورشید به میانه‌ی آسمان نزدیک می‌شد، پانصد تن از مردم سمرقند در حالی که درباره‌ی نبوغ این مرد کاشانی سخن می‌گفتند، خرسند از این که راه حل را به درستی دریافته‌اند، به شهر خویش باز می‌گشتند.

بعد از سه ماهی که در هرات زیسته بود، دیگر کم‌کم همه نامش را می‌دانستند. او را احمد لر می‌نامیدند و برخی به خاطر شغلی که در پیش گرفته بود، او را احمد طاقه دوز هم می‌گفتند. مردی بود آرام و خوشتن‌دار و خوش برخورد که مردم همسایه دوستش داشتند و بابت علم و دانشی که در ادبیات و

تاریخ و امور دینی داشت به او اعتماد داشتند و از آن رو که شمار زیادی از رجال و بزرگان هرات هر از چند گاهی به در دکانش می آمدند، در شگفت بودند. با این وجود، آنچه که هیچ یک نمی دانستند آن بود که احمد لر از حروفیان متعصب و تندرو بود و همان کسی بود که پس از گریختن خواجه نورالدین از هرات، مسئولیت سوء قصد به جان امیر شاهرخ را بر عهده داشت.

آن روز جمعه، مانند همیشه دکانش را نگشود و در خانه ماند و اوقات خود را به نماز و عبادت و ذکر گناهان و توبه گذراند. به خوبی می دانست که این آخرین روز زندگی اش است و می خواست حتماً ساعت‌های باقی مانده از زندگی اش را به بهترین شکل بگذراند. با نزدیک شدن زمان ظهر، احمد لر نیز دست به کار تهیه‌ی مقدمات کار شد. شب قبل نامه‌ای نوشته بود و در آن، با لحنی که در عریضه‌ها و دادنامه‌ها مرسوم بود، از یکایک جنایتهایی که شاهرخ میرزا و برادران و خویشاوندانش در حق حروفیان کرده بودند، یاد کرده بود، و آنگاه در پایان داد خود را از ایزد بزرگ خواسته بود. کاغذ را بر سبک و سیاق عریضه‌ها نوشته بود و هم به همان ترتیب لوله‌اش کرد و نواری چرمی به دور آن بست و آن را در شال کمرش نهاد. آنگاه خنجری تیز و آبدار را چنان که رسم عیاران بود در آستین نهاد و چند بار حرکت دشواری را که در جوانی در زورخانه آموخته بود، با آن تمرین کرد. حرکتی که در آن خنجر با یک حرکت دست از جای خود در پایین آستین و کنار آرنج می لغزید و به پایین و به سوی کف دست می افتاد و عیار می بایست با سرعت آن را هنگام خروج از آستینش بگیرد و به کار بیندازدش. وقتی احمد لر چند بار این حرکت را تکرار کرد و از این که مهارت‌های دوران جوانی اش را هنوز در یاد دارد، اطمینان حاصل کرد، ردایی سپید پوشید و کلاه نمدین بختیاری اش را بر سر گذاشت و قدم در راه مسجد جامع نهاد.

از آن سو، شاهرخ به رسم هر جمعه آن روز نیز صبح زود از خواب برخاسته بود و ساعتی را به استراحت و ترمیم خستگی یک هفته کار و تلاش گذرانده بود. بعد هم چنان که رسم هر هفته اش بود، در

مجلسی که شعرا و فقها و دانشمندان در آن شرکت می کردند و در علوم عقلی و نقلی بحث می کردند شرکت کرد. این مجلس را سالها بود که هر هفته دوشنبه ها و جمعه ها در کاخ خویش برگزار می کرد و دانشمندان و نامدارانی که گذر شان به هرات می افتاد نیز به آن دعوت می شدند. پس اس پایان این جلسه، آفتاب به وسط آسمان نزدیک شده بود و زمان نماز ظهر بود. از این رو طبق معمول همراه با همراهانش، با پای پیاده و بدون اسلحه پای در راه نهاد و به سوی مسجد جامع هرات رفت. بزرگان دربار هرات نیز که از رسم پادشاه خود پیروی می کردند، همچون او لباسی ساده و سپید پوشیده بودند و اسب و خدم و حشم را و نهاده بودند و در معیت وی به نماز می رفتند.

در آستانه‌ی در مسجد بود که صدایی از میان جمعیتی که برای تماشای عبور شاه جمع شده بودند، برخاست. شاهرخ به سمت صدا برگشت و مردی تنومند و بلند اندام را دید، که قیافه‌ای نورانی داشت و کلاه نمدی مردم غرب ایران را بر سر داشت. مرد با لهجه‌ی لری گفت: "پادشاه، داد می خواهم."

شاهرخ ایستاد و به او نگریست. مرد چیزی در دست داشت که در نگاهی دقیقتر معلوم شد کاغذی است که به رسم عریضه بسته بندی اش کرده اند. شاهرخ راه خود را کج کرد و خوشروییانه به سوی او رفت تا عریضه را از دستش بگیرد. همراهانش هم که چنین دیدند، کوچه دادند تا شاه بگذرد، در این میان تنها جلال الدین فیروز شاه، سپهسالار مقتدر و نیرومندش بود که با بدگمانی همیشگی خویش، شانه به شانه‌ی شاه پیش رفت. او همواره شاهرخ را از خطر سوء قصد به جان خویش زنهار می داد و با این رسم پیاده و بی نگهبان رفتن به مسجد که بنیان نهاده بود، سخت مخالف بود.

احمد لر که توجه شاهرخ را به خود جلب کرده بود، با دست چپ خالی اش شانه‌ی مردم را می گرفت و ایشان را از سر راه خود کنار می زد، و با دست راستش هم عریضه را گرفته بود و پیش می رفت. شاهرخ با دیدن این که دستان مرد خالی است و شمشیری هم به کمر نبسته و به ظاهر صنعتگری بی آزار

است، بیش از پیش احساس امنیت کرد و به او رسید و عریضه را از دستش گرفت. احمد لر عریضه را به دست شاهرخ داد و باز تکرار کرد: "شاه، داد می‌خواهم، و داد می‌ستانم."

این جمله‌ی آخر در گوش شاهرخ طنینی غیرعادی یافت. احمد لر بعد از دادن عریضه، حرکتی سریع به دست راستش داد و ناگهان گویی از غیب خنجر در دستش پدیدار شد، احمد لر پیش رفت و با خنجر به شاهرخ حمله کرد. شاهرخ که انتظار این حرکت را نداشت، خود را کنار کشید، اما خنجر پهلویش را درید. احمد لر بار دیگر خنجر را بالا برد تا کار حریف را یکسره کند. اما دستش در هوا خشکید. چون فیروز شاه که طبق معمول با چابکی و گوش به زنگی دست به کار شده بود، شمشیری را از دست یکی از گزرها قاپیده بود و آن را در پشت احمد لر فرو کرده بود. احمد لر ناامیدانه کوشید تا حمله‌ی خود را به انجام برساند، اما این بار خود شاهرخ که مردی تنومند و قوی پنجه بود، مچ دستش را گرفت و به این ترتیب در چشم برهم زدن نگهبانان و گزرها‌یی که در میان مردم پراکنده بودند، سر رسیدند و بدن احمد لر را پاره پاره کردند.

شاهرخ بعد از دفع حمله‌ی احمد لر، در اثر خونریزی دچار ضعف شد، اما بر زمین نشست و در حالی که به فیروز شاه تکیه داده بود، راه خود را تا شبستان مسجد طی کرد. بعد در آنجا، دور از چشم مردم و در حالی که یاران و درباریان دور و برش را گرفته بودند، کمی نشست و آبی خورد و زخم خود را بازرسی کرد. زخم به نسبت عمیق بود، اما اندامی حیاتی را از کار نینداخته بود و تنها پهلوی شاه را دریده بود و باعث خونریزی شده بود. شاهرخ پیش از این بارها زخمهایی سخت‌تر از این را در میدان جنگ برداشته بود و از همه به سادگی بهبود یافته بود.

فیروز شاه در برابر شاهرخ زانو زد و با پارچه‌ای تمیز زخمش را بست. اما چون دید خونریزی هنوز ادامه دارد، کمی نگران شد. شاهرخ اما با وجود آن که رنگ بر رخسار نداشت، می‌خندید و زخمش را کوچک می‌شمرد. فیروز شاه در نهایت گفت: "جانم فدایتان باد، باید به کاخ حکومتی باز گردید." شاهرخ ابرو در هم کشید و گفت: "فیروز شاه، تو که با من در بزم و رزم بوده‌ای دیگر چرا به رسم زنان نگران می‌شوی؟ تو که می‌دانی من از این زخم جان به در خواهم برد. امروز به هوای نماز گزاردن د رمسجد از قصر بیرون آمدیم و بگذار برنامه‌ی خود را ادامه دهیم و پیش از نماز هم خطبه‌ای در تخطئه‌ی این اهریمنان بخوانیم."

فیروز شاه گفت: "می‌دانم سرور من که زخمی کاری نیست. اما زبان مردم و قدرت شایعه را دست کم نگیرید. کافی است با لباس خونین و رنگ پریده بر منبر روید تا در چشم ب رهم زدنی شایعه‌ی چشم زخم رسیدن به شما تا چین و ماچین برود و گردنکشان از چهار گوشه‌ی قلمرو خاقانی سر برکشند. توصیه‌ی این حقیر را بشنوید و به کاخ باز گردید. هم اکنون فرمان خواهیم داد تا اسب بیاورند و سواره از خیابانها بگذرید تا سلامتتان را مردم ببینند. بعد هم نقاره و کرنای شکرگزاری خواهیم زد و جارچیان خبر ابتر ماندن سوء قصد را در شهر اعلام می‌کنند و غایله ختم می‌شود."

شاهرخ ابتدا می‌خواست با این حرف مخالفت کند اما وقتی دید سایر درباریان و نزدیکانش هم با این سخن فیروزشاه موافق هستند، به خواسته‌شان تن در داد و بر روی لباس خونینش جبه‌ای مرصع پوشید و بر اسبی که برایش آورده بودند و سار شد و در میان فیروز شاه و سایر رجال دولتی که آنان نیز سواره گرداگردش را گرفته بودند، از مسجد خارج شد و به کاخ خویش رفت. در راه می‌توانست سر و صدای ساز و دهل جارچیان را بشنود که در خیابانهای که به همین زودی انباشته از جمعیت شده بود، خبر شکست سوء قصد و زنده ماندن شاه را اعلام می‌کردند.

الغ بیک با مهارت بر اسبش خم شد و چوب چوگان را بالا برد و گوی را با دقتی شایسته‌ی تحسین در ربود و آن را به سمت دروازه‌ی حریف راند. در جبهه‌ی رویارویش، محمد قوشچی کوشید تا خود را به گوی برساند و از گذر آن از دروازه جلوگیری کند، اما چند لحظه دیر جنبید و به این ترتیب گوی از مکان مورد نظر گذشت. قاضی زاده که با وجود سن و سالی که داشت، هنوز به بازی چوگان راغب بود، در گروه الغ بیک بازی می‌کرد و با دیدن گلی که کاشته بود، گفت: "دست مرزاد پادشاه، الغ بیک با تکان دادن سر تشکری کرد و اسب خود عقب کشید تا در برابر پاتک محمد قوشچی که به همراه قباد گوی را با چوب پیش می‌راندند، از دروازه‌ی خود دفاع کند. اما در همین لحظه صدای یکی از فراشان درباری برخاست که می‌گفت: "امیر بزرگ، امیر بزرگ، کبوتر نامه بر مخصوص خبری آورده است..."

الغ بیک با شنیدن این حرف بر جای او ماند و به سوی فراش برگشت. فراش کبوتری بزرگ را در دست داشت که نقشی زرین را بر پیشانی‌اش نقاشی کرده بودند. الغ بیک فوراً از اسب پایین پرید و به سوی فراش دوید و کبوتر را از دست او گرفت. فراش، چنان که دستور داده بود، به پیام دست نزده بود. کبوترهای سلطنتی‌ای که این نشان را بر سر داشتند و به کاخ گسیل می‌شدند، از امیر شاهرخ یا برادران الغ بیک پیامی حیاتی داشتند و لازم بود بلافاصله آن را خواند و در موردشان واکنش نشان داد.

الغ بیک که هنوز به خاطر فعالیت بدنی شدیدش هنگام چوگان عرق از سر و رویش می‌ریخت، با دنباله‌ی دستارش صورتش را پاک کرد و پیام را از پای کبوتر گشود. پیام به رمز و به خط نوپای چغتایی که جز اندکی خواندنش را نمی‌دانستند، نوشته شده بود. الغ بیک نامه را خواند، کبوتر را به فراش سپرد تا تیمارش کند، و بعد با جدیت به قاضی زاده گفت: "وزیر، پیاده شو و بیا که به مشورت نیازمندم."

قاضی زاده از اسب پایین پرید و خود را به الغ بیک رساند. این دو بی آن که سوار اسب شوند و به سمت کاخ امیر بروند، مسیری را در چمنزار سبز و خرمی که برای چوگان برگزیده بودند، در پیش گرفتند و همین طور گفتگو کنان پیش رفتند. قباد و قوشچی و چند تن دیگری که همبازی چوگان شاه بودند، نگاهی به هم انداختند و بازی خود را متوقف کردند و دسته جمعی به سوی خیمه‌ی شاهی پیش رفتند.

قاضی زاده، با دیدن واکنش الغ بیک بعد از خواند پیام فهمیده بود که امر مهمی رخ نموده است. از این رو با ادب منتظر ماند تا شاه خودش ماجرا را به اطلاعش برساند.

الغ بیک درحالی که به دور دستها خیره شده بود، گفت: "قاضی زاده، هم اکنون خبری مهم به دستم رسید. نامه را پدرم نوشته بود. گویا ساعتی پیش در هرات به هنگام نماز ظهر به جانش سوء قصد کرده‌اند." قاضی زاده که تا حدودی در جریان ماجراها قرار داشت و می‌دانست در همین روزها چنین اتفاقی خواهد افتاد، خود را به ندانستن زد و با ظاهری حیرت‌زده پرسید: "عجب، اما چه کسی می‌توانسته خواهان قتل شاهی به این پرهیزگاری باشد؟"

الغ بیک گفت: "معلوم است دیگر، حروفیان. آنها کشته شدن مرشدشان را به دست عمویم فراموش نکرده‌اند. بدی ماجرا آن است که سایر شاهزادگان تیموری هم به این دشمنی و خونریزی دامن زده‌اند. شاهرخ پیام فرستاده که مراقب خود باشم. از نظر دید او توطئه گسترده‌تر از چیزی بوده که در ابتدا به نظر می‌رسیده. او نگران است که به من هم سوء قصد شود."

قاضی زاده گفت: "چنان که بر می‌آید سوء قصد به امیر بزرگ عقیم مانده است؟"

الغ بیک گفت: "آری، البته پدرم زخم خورده، اما زخمی کاری نبوده و اکنون پز شکان به او اطمینان داده‌اند که پس از چند روزی خوب خواهد شد. می‌دانی که مردی قوی و نیرومند است و به سادگی با زخم

خنجر از پای در نمی‌آید. کسی که برای کشتنش فرستاده بودند، مردی بوده به نام احمد لر، طاقه فرو شی بوده در هرات که با درباریان هم آمد و شد زیادی داشته است. معروف بغدادی را به یاد داری؟"

قاضی زاده، معروف را به خوبی به یاد داشت. او یکی از یاران مهم انجمن‌شان در هرات بود و خطاط و خوشنویسی چیره دست و بسیار نامدار بود. با شنیدن نام او حس کرد عرق سردی بر تنش نشسته است. گویا احمد لر دستگیر شده بود و زیر شکنجه چیزهایی را بروز داده بود. چون معروف بغدادی حروفی نبود و تنها از مجرای انجمن یاران با او مربوط می‌شد."

الغ بیک با دادن توضیحی بیشتر او را از نگرانی بیرون آورد: "داروغه‌ی هرات حجره‌ی این احمد لر را یافته و با پرس و جو از مردم و همسایگان دریافته که برخی از درباریان و دیوانیان هرات با این مرد عجیب مراوده داشته‌اند. در صدر ایشان نام معروف بغدادی به چشم می‌خورد. او را هم دستگیر کرده‌اند و می‌خواهند اعدامش کنند. الان در اختیار یساولان و عمله‌ی عذاب است."

قاضی زاده گفت: "اما معروف بغدادی که مردی وارسته و بسیار خوشنام بود. او به ظاهر نباید با این ماجراها ارتباطی داشته باشد."

الغ بیک گفت: "از دید منم بیگناه است. یادت هست که آن نسخه از دیوان انوری را با چه زیبایی و شایستگی تحسین برانگیزی نوشته بود؟ حیف آن دستان هنرمند نیست که اکنون از یساولان آزار ببینند؟" قاضی زاده گفت: "کسان دیگری را هم دستگیر کرده‌اند؟"

الغ بیک گفت: "آری، گوئیا چند تن دیرگی هم هستند. اما هنوز ساعتی بیش نگذشته و همه ابراز بیگناهی می‌کنند. موضوعی که باید در موردش با تو مشورت کنم، آن است که شاه بابا برای نوشته که از پیش برنامه‌ای برای قلع و قمع حروفیان در هرات و قلمرو خود داشته و نوشته که اکنون تصمیم دارد همه‌ی

ایشان را از میان بردارد. به من هم نوشته که چنین کنم. از نظر او دیر یا زود به سراغ من هم خواهند آمد و باید هرچه زودتر این آفت را ریشه کن کنم. نظر تو چیست؟"

قاضی زاده گفت: "امیر به سلامت باشند. حروفیان زیادی در قلمرو خاقانی زندگی می کنند و بیشترشان هم مردمی دانشمند و صنعتگر و خوشنام و آرام هستند. من که صلاح نمی دانم بیهوده ظلمی بر ایشان روا کنیم. این که سوء قصد کننده به امیر شاه رخ یک حروفی بوده، لزوماً به این معنا نیست که همه ی ایشان در این گناه سهیم باشند. در ضمن، به راستی باور ندارم در قلمرو شما خطری تهدیدتان کند."

الغ بیک به فکر فرو رفت و قاضی زاده با نگرانی منتظر اعلام تصمیم او ماند. انجمن یاران در سمرقند به گزند نرساندن به او رای داده بود، اما معلوم نبود اگر دستور دستگیری و کشتار حروفیان را می داد، این رای بر سر جای خود باقی بماند.

الغ بیک گفت: "قاضی زاده، من می دانم تو عضو انجمنی مخفی هستی و این را هم می دانم که بسیاری از رجال و نامداران سمرقند نیز در این گروه عضویت دارند..."

قاضی زاده شروع کرد چیزی بگوید که صدای خشک الغ بیک وادارش کرد سکوت کند: "بیهوده انکار نکن وزیر، من از خیلی چیزها خبر دارم. بیهوده نبوده که میل خود برای پیوستن به این گروه را با تو مطرح کرده ام. من می دانم که چنین گروهی هست، و این را هم می دانم که تو در آن عضویت داری. انجمنی که وزیر مملکتی در آن عضو باشد، باید نیرومند باشد، و آن وزیر هم باید رتبه ای بالا در آن داشته باشد. حالا بدون این که بیهوده انکار کنی، به من بگو به نظرت خطری مرا تهدید می کند یا نه؟ و این که به صلاح من هست که به توصیه ی پدرم عمل کنم یا نه؟"

قاضی زاده کمی مکث کرد و اندیشید. از سویی الغ بیک را همچون پسر خود دوست می داشت، و نمی خواست چشم زخمی به او وارد آید، و از سوی دیگر اطمینان نداشت که برخورد او با یارانش در

انجمن چگونه خواهد بود و اگر قرار می‌شد میان او و آرمانش یکی را برگزیند، انجمن و یارانش را برمی‌گزید. پس دل را به دریا زد و گفت: "در تیزهوشی و خرد امیر بزرگ شکی وجود ندارد، از این رو اجازه دهید حالا که با صراحت سخن گفتید، با صداقت جوابتان را بدهم. آری، چنین انجمنی وجود دارد، اما چنین نیست که حروفیان آن را زیر سیطره‌ی خود داشته باشند. من تنها چیزی که می‌توانم بگویم آن است که اعضای این انجمن دوستدار شما هستند و سوگند می‌خورم که قصدی جز دوام و بقای دولتتان ندارند و هیچ خطری از ایشان متوجهتان نخواهد بود. برعکس، اگر راستش را بخواهید، فکر می‌کنم بزرگترین پشتیبان و حامی شما و حکومتتان، همین افراد هستند و صداقت و اخلاصشان را در هیچیک از دیوانیان و درباریان و سرداران نمی‌توان یافت."

الغ بیک گفت: "و حروفیان سمرقند در پی کشتن من نیستند؟"

قاضی زاده گفت: "شاید یک تنی در این میان خواستار این خونریزی باشد. اما در کل، حروفیان سمرقند و قلمرو شما دست از پا خطا نخواهند کرد و اگر هم بکنند، بی اطلاع آن انجمن و در تعارض با تصمیم‌های آن خواهد بود."

الغ بیک گویی به نتیجه‌ای قطعی رسیده باشد گفت: "بسیار خوب، قاضی زاده، پس تصمیم مرا به دیوانیان اعلام کن. پیشنهاد پدرم برای کشتار حروفیان عملی نخواهد شد. اما خبرچینان و مزدورانی بر ایشان بگمارید تا اگر دست از پا خطا کردند خبردار شویم."

قاضی زاده با خوشحالی گفت: "مهربانی شاهان است که رعیت را مطیع می‌کند. چنین خواهم کرد سرورم."

الغ بیک گفت: "و اما معروف بغدادی، او را چقدر می‌شناسی و چقدر اطمینان داری که در این ماجرا بیگناه بوده است؟"

قاضی زاده گفت: "صادقانه بگویم، او را دورادور می‌شناسم. اما از سلامت نفسی که دارد، مطمئنم در هیچ توطئه‌ای برای به قتل رساندن امیر شاهرخ درگیر نبوده است. هرچند این نکته حقیقت دارد که با حروفیان و سایر فرقه‌های بدنام نزد فقها مراوده‌ای دارد."

الغ بیک گفت: "بسیار خوب، خواهم کوشید تا جان او را هم بخرم و از اعدام شدنش جلوگیری کنم. به یاد داری که، اسکندر میرزا چند سال پیش چند من کاغذ مرغوب و زر برایش فرستاده بود تا خمسه‌ی نظامی را بنویسد و او پس از یکسال همه را پس فرستاد و برایش نوشت که تا دلش به کاری نرود دست به قلم نمی‌برد و چون یک سال چنین نشده از پذیرش این مسئولیت معذور است. از این دسته گل‌ها بسیار به آب داده و در میان امرا دشمنان زیادی دارد. اما بگذار ببینم چه می‌توان کرد."

قاضی زاده گفت: "امیر بزرگ، من و یارانم شکرگزارتان هستیم."

الغ بیک راه افتاد که بازگردد. اما لختی مکث کرد و گفت: "در ضمن، قاضی زاده، من هنوز مایلیم به این انجمن وارد شوم. چه گروهی است این که شاه کشور را به آن راه نیست؟"

قاضی زاده گفت: "انجمنی از دوستان و همپایگان است که در میان خویش شاه و گدا نمی‌شناسند، مگر به برتری دانش و حکمت. هرچند در دانش و خرد شما تردیدی نیست. اما به راستی فکر کنید حاضرید کنار دست کسی بنشینید که تنها به خاطر همین خرد بزرگتان می‌دارد و نه تبار شاهانه‌تان؟ و حاضرید به همین ترتیب دیگران را هم بزرگ بدارید؟"

الغ بیک کمی به فکر فرو رفت و در تمام مسیر به نسبت طولانی‌ای که پای پیاده تا اردوگاه خود طی کردند، دیگر هیچ نگفت.

قلندر به دیوار خرابه تکیه داد و به مرد میانسالی که همراهش بود اشاره کرد تا روی زمین بنشیند. مرد لباسی سیاه بر تن داشت و دستارش را به رسم صحرانشینان بر سر و صورتش پیچیده بود، طوری که فقط چشمانش آشکار بود. دست راستش از مچ بریده شده بود. گویی به دلیل دزدی دستش را بریده باشند. قلندر گفت: "ای شبح مرموز، در این اطراف هستی؟ یا این که برای نخستین بار بدقولی کرده‌ای و هنوز نیامده‌ای؟"

از پشت دیوار صدایی برخاست که می‌گفت: "بدعهدی آیین عیاران نیست." قلندر با شنیدن این صدا خندید و به مرد میانسال گفت: "می‌بینی؟ همواره خوش قول و خوش عهد است. هرچند هرگز رخساره‌اش را ندیده‌ام و او را نمی‌شناسم." صدا گفت: "او را به همراه آورده‌ای؟"

قلندر گفت: "آری، در این سوی دیوار بر زمین نشسته. گفته بودی سعی نکنیم به تو نزدیک شویم و از این رو پیشاپیش هشدارش دادم که به آنسوی دیوار ننگرد." صدا گفت: "بسیار کار درستی کردی. نمی‌خواهم بیهوده کسی را تنها با این حدس که شاید خبرچین ظلمت خان باشد از پای در آورم."

مردی که بر زمین نشسته بود، با شنیدن این حرف کمی خود را جمع و جور کرد. قلندر متوجه حرکتش شد و گفت: "بیم نداشته باش. ارباب من بر خلاف ارباب تو از خونریزی ابا دارد." بعد هم به او اشاره‌ای کرد و گفت: "مردی که همراه من است، برای سالها از نزدیکان ظلمت خان بوده است. تا آن که به حکم او یکی از خویشاوندانش را کشتند و از این رو پیشنهاد مرا پذیرفت تا با تو وارد صحبت شود."

صدا گفت: "ای مرد، می‌دانی که عیاران همه جا هستند و هیچ جا نیستند؟ و می‌دانی که اگر با سودای خیانت به ما نزدیک شده باشی جان سالم به در نخواهی برد؟"

مرد گفت: "آری، می‌دانم و قصد خیانت ندارم. تنها انتقام خویش را از ظلمت خان می‌جویم."

صدا گفت: "بسیار خوب، در مقابل اطلاعاتی که به من می‌دهی چه می‌خواهی؟"

مرد گفت: "اگر به راستی ظلمت خان را می‌جویی، همین که او را از میان برداری برای من کفایت

می‌کند."

صدا گفت: "اگر چنین کینه‌ای از او به دل داری چرا خود دست به کار نمی‌شوی و انتقامت را از او

نمی‌گیری؟"

مرد گفت: "چون او را نمی‌شناسم."

قلندر گفت: "پس چه بود آن اطلاعات ارزشمندی که می‌گفتی به کار ارباب من می‌آید؟"

مرد گفت: "اطلاعاتی دارم که برای من کافی نیست تا او را بشناسم. اما شاید اگر برایتان بازگو شود

به کارتان بیاید."

صدا گفت: "بگو، چیست آن اطلاعات؟"

مرد گفت: "ظلمت‌خان هرگز با روی گشوده با مردانش روبرو نمی‌شود. همواره لباسی سیاه بر تن

دارد و دستاری سیاه بر سر می‌بندد و نقابی پارچه‌ای و سیاه بر چهره می‌گذارد، تنها یک بار کسی از میان

مردانش که وضعیتی شبیه به من داشت، به سودای گرفتن انتقام عزیزی که به امر او هلاک شده بود، به او

حمله کرد و نقاب سیاهش را درید، نگاه ما که پیرامونش ایستاده بودیم دیدیم که در زیر نقاب پارچه‌ای،

نقاب فلزی بر چهره دارد. نقابی که به شکل رخسار یک دیو تزیین شده بود. یکی از نزدیکانش می‌گفت

حتی در زیر آن هم نقابی دیگر از جنس چرم بر چهره دارد و این روایت را هم شنیده‌ام که می‌گویند در

پشت تمام این نقابها، تهیای محض است و ظلمت‌خان اصولاً چهره‌ای ندارد و روحی پلید بیش نیست."

صدا گفت: "قصه‌ی جن و پری به من تحویل نده. بگو چه چیزهایی هست که مرا به سویش راهنمایی می‌کند؟ صدایش چگونه است؟ چه قد و قامتی دارد؟ و چگونه راه می‌رود؟ جایی از بدنش را ندیده‌ای که نشانه‌ای بر آن باشد؟"

مرد گفت: "قد و اندامی متوسط دارد. کمی فربه است و دست و پای کوتاه دارد. اما چابک و زورمند است و وقتی یکی از نگهبانانش با شمشیر به او حمله کرد، در چشم بر هم زدنی با دست خالی گردنش را شکست. گویا به روش جنگیدن عیاران و پهلوانان آشنا باشد. چون بسیاری از سیاهپوشان پیرامونش فنون جنگی را از خودش آموخته‌اند. صدایی زنگدار و بم دارد که به گمانم تغییرش می‌دهد و صدای اصلی‌اش نیست."

قلندر گفت: "اینها بود اطلاعاتی که برایش وقت ما را تلف کردی؟"

مرد گفت: "نه، نکته‌ی عمده آن که وقتی آن دست پرورده‌اش به او حمله کرد، زخمی به او وارد کرد. شمشیر او، شانه‌ی ظلمت خان را درید و همهی ما دیدیم که خون از بازویش فرو می‌ریخت. خودش بعد از کشتن مهاجم لباسش را درید و زخم شانه‌اش را بست. آنجا بود که من دیدم نقش هلال ماه را بر جلوی بازویش خالکوبی کرده است."

صدا گفت: "نقش عقرب چه؟ آیا چیزی شبیه به عقرب بر پوستش نقش نشده بود؟"

مرد گفت: "نه، پیروان او عقربی را بر پیشانی خود خالکوبی می‌کنند و خودش هم بر سینه نشانی زرین به شکل عقرب داشت، اما بر بازویش چنین چیزی ندیدم."

صدا گفت: "دیگر چه؟"

مرد گفت: "دیگر آن که همواره دستکش سیاهی بر دست دارد. اما وقتی بازویش را می‌بست، دستکش را بیرون آورد و من دیدم که انگشتر عقیق ظریفی در انگشت اشاره‌ی دست راست دارد که چیزی شبیه به هلال بر آن حک شده است."

صدا پس از مکثی طولانی گفت: "بگو بدانم، ظلمت خان هنگام سخن گفتن حرف چ را به شکلی خاص تلفظ می‌کند؟"

مرد با شگفتی گفت: "آری. حالا که به آن اشاره کردید، بله، اما شما از کجا می‌دانید؟ او را می‌شناسید؟"

صدا گفت: "شاید..."

الغ بیک سوار بر اسب، از تپه‌های اطراف شهر گذشت و وقتی از دور رصدخانه‌ی در حال ساخته شدن را دید، با دیدن این که بخش عمده‌ی اسکلت ساختمان تکمیل شده است، شادمان شد. کارگران دو طبقه را ساخته بودند و دیرکهای سقف سومین طبقه را هم زده بودند و طاقی‌های سنگی آن را هم تکمیل کرده بودند. با این وجود هنوز از گنبد بزرگ رصدخانه و برجی که قرار بود در کناره‌اش ساخته شود، اثری دیده نمی‌شد.

الغ بیک که تنها و بی‌ملازم و سرزده به رصدخانه می‌رفت، خوشامدگویی آمیخته با حیرت سرکارگران و ناظران کارگاهی را با حالتی فکور پاسخ گفت و در آستانه‌ی در رصدخانه از اسبش پیاده شد. از این جا می‌شد به روشنی دید که دو طبقه‌ی پایینی ساختمان کاملاً تکمیل شده‌اند و حتی دیوارهای را به شکلی مقدماتی گچ‌کاری هم کرده‌اند. الغ بیک شنیده بود که جمشید بخشی از این ساختمان را در اختیار

گرفته و بیشتر اوقات خود را در آنجا می‌گذراند و علاوه بر نظارت بر کار ساخت رصدخانه، کارهای علمی خویش را هم در همان جا به انجام می‌رساند.

ساختمان، زیربنایی گسترده داشت. درازایش به پانصد زرع می‌رسید و پهنایش به حدود سیصد زرع بالغ می‌شد، جمشید با راهنمایی معمارباشی دربار تالاری بزرگ برای بحث و سخنرانی و حجره‌هایی پر شمار برای مطالعه و تفکر دانشجویان در آن ساخته بود و این جدای از اتاقهایی بود که قرار بود آلات و ادوات مخصوص نجوم را در آن بگذارند و حجره‌های بزرگی که برای برگزاری کلاس و تدریس نجوم و ریاضیات طراحی شده بود.

در آستانه‌ی در رصدخانه، الغ بیک ابراهیم خان صفار را دید، که داشت کارگران را برای طراحی مقرنس‌های پنجره‌ها راهنمایی می‌کرد. پسرش هم کنار دستش ایستاده بود و معلوم بود که مخاطب پدرش، بیشتر اوست. از اسب پیاده شد و کتابی بزرگ با جلد چرمی را که در خورجینش داشت، بیرون آورد و در دست گرفت.

مولانا صفار با دیدن پادشاه کرنش کرد و گفت: "چه سعادت نامنتظره‌ای، ای کاش خبردار می‌شدیم تا پذیرایی در خوری از امیر بزرگ به عمل آوریم."

الغ بیک گفت: "نیازی نیست، نیازی نیست، بینم استاد غیاث الدین در رصدخانه است؟" مولانا صفار گفت: "آری، اما در حجره‌ی خود انزوا گرفته است. الان حدود هشت روز است که او را ندیده‌ایم."

الغ بیک تعجب کرد و گفت: "هشت روز؟ در شهر هم سر و کله‌اش پیدا نشده است. شاید بیمار شده باشد یا مشکلی برایش پیش آمده باشد؟"

پسر مولانا صفار گفت: "نه، سرور من، دارد فکر می‌کند."

ابروهای الغ بیک به علامت حیرت بالا رفت و گفت: "دارد فکر می‌کند؟ برای هشت روز متوالی در عزلت؟"

پسر مولانا صفار گفت: "آری، هر از چند گاهی به اتاقش می‌رود و در را می‌بندد و ورود ما را قدغن می‌کند و با کاغذهایش مشغول می‌شود. تنها پیشکاران حق دارند در سکوت برایش غذا و آب و آفتابه و لگن ببرند."

الغ بیک گفت: "آفتابه و لگن؟"

مولانا صفار خندید و گفت: "آری، امیر بزرگ، استاد ما غیاث الدین حتی برای نیازهای طبیعی هم از اتاقش خارج نمی‌شود!"

الغ بیک گفت: "باید رفت و این آدم را در این وضعیت دید!"

بعد هم دستی دو ستانه بر شانه‌ی مولانا صفار زد و وارد ر صدخانه شد. بر خلاف آنچه که انتظار داشت، بخشی که برای اقامت جمشید اختصاص یافته بود، بزرگتر یا مجلل‌تر از بقیه‌ی بخش‌ها نبود. دیوارهایش هنوز کامل گچکاری نشده بود و معلوم بود به خاطر چشم انداز زیباترش برگزیده شده است. در طبقه‌ی دوم و در گوشه‌ی ساختمان قرار داشت و به جای درِ چوب سروی که قرار بود برایش کار بگذارند، پرده‌ای پوستی آویخته بودند.

الغ بیک به عادت معمول شاهانه‌اش، بدون این که اجازه‌ای بگیرد، پوست را کنار زد و وارد شد، و با شنیدن فریاد رسای جمشید بر جای خود خشک شد که گفت: "اِبله، مگر نگفتم وقتی فکر می‌کنم کسی وارد اینجا نشود؟"

الغ بیک در درون اتاق جمشید را دید که پشت به در کرده، و در حالی که اطرافش را انبوهی از کاغذهای لوله شده پوشانده، روی زمین نشسته و روی برگه‌ی که می‌نوشت، خم شده است. جمشید بدون

این که برگردد و مهمانش را بنگرد، بار دیگر فریاد زد: "هنوز که آنجا ایستاده‌ای، برو بیرون و تا خودم بیرون نیامده‌ام مزاحم نشو. حتی اگر قباد هستی..."

الغ بیک که می‌دید کار دارد به جاهای باریک می‌کشد، گلوش را صاف کرد و گفت: "استاد غیاث الدین؟"

جمشید در میانه‌ی جمله‌ای که می‌گفت، توقف کرد و به سمت در برگشت و با دیدن الغ بیک که بلا تکلیف در آستانه‌ی در ایستاده، یکه خورد. بعد هم به سرعت برخاست و به پیشوازش رفت: "آه، امیر، مرا ببخشید، فکر کردم یکی از کارگراهاست."

الغ بیک متوجه شد که جمشید موهایی ژولیده و ریشی نامرتب دارد و معلوم است که دست کم هفته ایست در آینه به خود ننگریسته است. با وجود این که در لحن جمشید علایمی از عذرخواهی دیده می‌شد، اما چندان از دیدن الغ بیک خوشحال یا از سخنانی که گفته بود پشیمان به نظر نمی‌رسید. الغ بیک گفت: "استاد، خلوتتان را بر هم زده‌ام و بابت این قضیه عذر می‌خواهم..."

جمشید خندید و گفت: "نه، امیر خردمند عزیز، این من هستم که بابت آنچه ناآگاهانه بر زبان آوردم باید پوزش بخواهم. ولی چه شرفیابی نامنتظره‌ای، کافی بود می‌فرمودید تا من خودم خدمت برسم." الغ بیک گفت: "نخواستم مزاحم اندیشیدن‌تان شوم. هرچند مثل این که با این وجود چنین کردم. دیشب کتابتان را می‌خواندم و به قدری از ترتیب مفاهیم در آن لذت بردم که تصمیم گرفتم خودم به نزدتان بیایم و هم دستخوشی بگویم و هم پیشرفت کار رصدخانه را بنگرم."

بعد هم کتابی را که در دست داشت به جمشید نشان داد. جمشید کتاب را گرفت و لبخند زد: "آه، بله، مفتاح الحساب است. چطور بود؟ خطش زیباست، نه؟ معین الدین آن را نوشته است. خطاط زبردستی است این خواهرزاده‌ی ما."

الغ بیک گفت: "استاد، کتابی به غایت زیبا و کارآمد بود. اصلاً انتظار نداشتم با نبوغ خیره کننده‌ای که دارید، بتوانید مفاهیمی چنین پیچیده را با این سادگی و روانی آموزش دهید. شاید بد نباشد بدانید که پیش از حرکت به سمت رصدخانه، حکمی حکومتی صادر کردم و این کتاب را به عنوان کتاب درسی پایه برای فهم حساب در تمام مدارس قلمرو خود تعیین نمودم."

جمشید آشکارا شادمان شد و این بار کرنشی صادقانه کرد و گفت: "پادشاه به سلامت باد. این افتخار بزرگی برای من است."

الغ بیک به کاغذهای لوله شده‌ای که روی زمین توده شده بود نگاهی انداخت و گفت: "دارید در مورد مطلب جدیدی کار می‌کنید؟ مولانا صفار می‌گفت هشت روز است از اتاقتان خارج نشده‌اید." جمشید لبخندی زد و گفت: "بله، مطلبی بسیار مهم، که اکنون حدود چهار هزار سال است ریاضیدانان در حال اندیشیدن بر آن هستند."

الغ بیک با شگفتی گفت: "چهار هزار سال؟ چیست این مسئله؟" جمشید گفت: "مسئله، نسبت شعاع دایره به محیط آن است. عددی که هیچکس کمیت دقیقش را نمی‌داند."

الغ بیک ذوق زده گفت: "راهی برای محاسبه‌اش یافته‌اید؟" جمشید مرموزانه گفت: "راهی چشمگیر که شاید به نتیجه‌ای بزرگ بینجامد. اما اجازه بدهید فعلاً چیزی نگویم. به زودی کار خود را تمام خواهم کرد و رساله‌ای در این باب خواهم نوشت و به شما پیشکش‌اش خواهم کرد. امیدوارم آن موقع با دست پر نزدتان بیایم."

الغ بیک گفت: "نابغه‌ای که دشوارترین مسائل پایتخت ایران را در ساعتی حل می‌کند، اگر هشت روز بر مسئله‌ای بیندیشد بی‌تردید با دست پر نزدم خواهد آمد."

جمشید که گویی نمی‌خواست بیش از این در مورد راه حلی که برای محاسبه‌ی پی یافته بود حرف بزند، آستین الغ بیک را گرفت و او را به سمت در کشید و گفت: "بیایید. بیایید پیشرفت کارها در رصدخانه را نشانتان بدهم."

به این ترتیب آن دو برای ساعتی در ساختمان گشتند و جمشید برای الغ بیک در مورد ریزه‌کاریهایی که در ساختن آنجا به کار بسته شده بود، با امانتداری سخن گفت. خطی را نشان داد که با محاسبه‌ی قاضی زاده بر زمین کشیده شده بود و کارگران در حال ریختن فلز در آن بودند و آن خطی بود که نصف النهار مبدأ را برای محاسبه‌ی اعتدالین و آغازگاه تقسیم کره‌ی جغرافیایی به دست می‌داد. همچنین از نوآوری علاء الدین قوشچی سخن گفت که جدول دقیقی از گاهشماری تطبیقی میان تاریخهای خورشیدی خیامی و جلالی و قمری و چینی را استخراج کرده بود و قرار بود آن را بر یکی از دیوارهای رصدخانه نقش کنند. همچنین از نبوغ قباد تعریف کرد که مدیریت کارگران و ناظران گوناگون را بر عهده داشت، و در این بین پیشنهاد کرده بود در حیاط کنار رصدخانه راه حل برخی از مسائل مهم ریاضی را که برای رهگذران و منجمان اثر آموزشی داشت، بر زمین بنمایند و در اطرافش حصارهای توری بکشند تا از باد و باران در امان بماند.

بعد، جمشید الغ بیک را به اتاقی بزرگ برد که قرار بود همچون نمایشگاهی از آلات تنجیم و وسایل علمی کار کند. در آنجا، با افتخار پرده‌ای حریر را که بر کره‌ای کشیده شده بود، برداشت. الغ بیک با دیدن کره، شادمانه گفت: "این یک کره‌ی جغرافیاست؟"

جمشید گفت: "آری، می‌بینید؟ مرز دریاها و خشکی‌ها و حتی کوههای بزرگ بر آن نموده شده‌اند.

خودم با همکاری قاضی زاده مرزهای آن را تعیین کردم..."

الغ بیک با شیفگی گفت: "مشابه آن را در مراغه دیده بودم. اما این یکی بسیار بزرگتر و گویا دقیقتر است."

جمشید گفت: "آن را من هم دیده‌ام. الهام بخش من در طراحی این، همان بود. با این وجود دقت این کره اصلاً با نسخه‌ی مراغه قابل مقایسه نیست. می‌بینید؟ حتی کناره‌های آفریقا را هم در ست‌ترسیم کرده‌ایم. مرزهای چین را با گردآوری اطلاعاتی که بازرگانان بندر سیراف در اختیارمان گذاشتند تکمیل کردیم. این نقطه را هم که می‌بینید، قطب است. همان جایی که می‌گویند از یخ پوشیده شده و مردم خزر و روس در نزدیکی‌اش زندگی می‌کنند. من هم به پیروی از شیخ طوسی فکر می‌کنم این همان محوری است که کره‌ی زمین حول آن می‌گردد."

الغ بیک گفت: "قطعاً باید چنین باشد. اما ببینم، این خشکی که در این سوی کره کشیده‌ای کجاست؟ آن را در نقشه‌ها ندیده‌ام."

جمشید بر سطح ناهموار کره دست کشید و گفت: "این را به طور فرضی کشیده‌ام. برای همین هم رنگش با بقیه‌ی جاها تفاوت دارد. در فرض کردنش از ابوریحان بیرونی تبعیت کرده‌ام. او نخستین کسی بود که می‌گفت در سوی دیگر کره‌ی زمین، درست در میانه‌ی دریای بزرگی که قدما فراخکرت می‌نامیدند، سرزمین دیگری وجود دارد که هیچ راه خشکی به سرزمینهای شناخته شده برای ما ندارد."

الغ بیک گفت: "بیرونی به خاطر تضمین تعادل زمین هنگام چرخش این فرض را کرده بود." جمشید گفت: "آری، و این فرض درست است. تعادلین در شرایطی درست در می‌آید که کره‌ی زمین در یکسو خشکی و در یک سو آب نباشد، وگرنه هنگام چرخش به دور خود لنگر بر خواهد داشت. البته برخی از محاسبات چنین چیزی را نشان می‌دهد و برخی نشان نمی‌دهد."

الغ بیک نگاه خود را از کره برگرفت و به کره‌ی دیگری متوجه شد که ابعادی کوچکتر داشت و رویش با نگینهایی سرخ و زرد پوشیده شده بود. پرسید: "این یک چیست؟ به کره‌ی جغرافیا نمی‌ماند."

جمشید خندید: "نه، آن یک سرگرمی کوچک است. من داشتم به این مسئله فکر می‌کردم که آیا می‌توان شماری از ستارگان را بر گنبد فلک به شکلی قرار داد که فاصله‌ی همه با هم روی سطح کره مساوی باشد؟ و این مسئله را برای شماره‌هایی متفاوت از ستاره‌ها حل کردم، این نگینه‌ها راه‌حلهای مختلف برای شماره‌ها متوالی را نشان می‌دهد. در نهایت به معادله‌ای ساده رسیدم که کل قضیه را به سادگی بیان می‌کرد."

الغ بیک با شنیدن این حرف دستانش را بر هم کوفت و گفت: "خوب، خوب، صبر کن، به راه حل اشاره‌ای نکن. امروز مسئله‌ای شایسته یافتنم. بگذار خودم در موردش فکر کنم و ببینم می‌توانم به شیوه‌ی خود حلش کنم یا نه؟"

جمشید با اعتقاد تمام گفت: "با توجه به استعدادی که در شما دیده‌ام، قطعاً قادر به حل آن خواهید بود. تنها ایرادی که دارید این است که شتابزده به اولین راه حل بسنده می‌کنید و آنقدر کار را ادامه نمی‌دهید که به زیباترین راه حل برسید!"

الغ بیک که عادت داشت کسی به این صراحت ایرادهایش را بازگو کند، با دستپاچگی خنده‌ای کرد و گفت: "خوب، استاد، بیش از این اوقات گرانبهایتان را نمی‌گیرم. به سر محاسبات خود باز گردید و من هم می‌روم. می‌ترسم اگر کمی دیگر اینجا بمانم دعوایمان بشود!"

پهلوان کوهزاد به همراه نوچه‌ها و شاگردانش در گذرگاهی که به میدان اصلی سمرقند منتهی می‌شد، پیش می‌رفت. هنوز سپیده‌ی صبح به تمامی ندمیده بود و هوا گرگ و میش بود. یکی از عیاران

برایش خبری ناراحت کننده آورده بود و حالا که به سمت میدانگاه پیش می‌رفت، اندیشمند می‌نمود. وقتی به میدان رسیدند، دریافتند که خبر درست بوده است.

در میانه‌ی میدان، درختی تنومند و کهنسال قرار داشت که در سمرقند همه می‌شناختندش و شهرت داشت که در زمانهای قدیم جنایتکاران را بر آن به دار می‌کشیدند. حالا می‌شد در نور پریده‌ی صبح، پیکر از هم دریده‌ی قلندری سر ترا شیده را دید که بدن خونین و تکیده‌اش را بر درخت آویخته بودند. در کنارش، جسد سوخته‌ی مردی دیگر دیده می‌شد که معلوم بود مانند قلندر او را نیز با زجر و آزار بسیار کشته بودند. عیاران دریافتند که این یک گویی در گذشته دزد بوده باشد، چون دست راستش با زخمی قدیمی علیل شده بود. پهلوان کوهزاد به جسدها نزدیک شد و استخوانهای شکسته و بدنهای کج و معوجشان را نگریست، و در حالی که زیر لب به قاتل بیرحمش نفرین می‌فرستاد، به شاگردانش گفت که دو جسد را پایین بیاورند و تدفینی شایسته برایشان ترتیب دهند.

قباد و جمشید در آستانه‌ی تالار بارعام کاخ حکومتی سمرقند، درست در آن هنگامی که برای ورود به تالار و شرفیابی به نزد الغ بیک آماده می‌شدند، صدای آشنایی را شنیدند که از پشت سر آنان را می‌خواند. برگشتند و خواجه قمرالدین سلجوقی را دیدند که از پشت به سمتشان می‌شتافت. هردو با ادب به سلام و تعارف خواجه پاسخ دادند و با کمی بی‌حوصلگی منتشر ماندند تا پی کارش برود. اما خواجه به ظاهر در آن روز به دنبال گویی برای درد دل می‌گشت.

خواجه قمرالدین سلجوقی گفت: "ای دوستان دانشمند من، به دادم برسید که خانه خراب شدم." قباد پرسید: "مگر چه شده خواجه؟ کسی که به سور دادن به اهل سمرقند عادت دارد توانگرتر از آن است که خانه خراب شود."

خواجه گفت: "نه اگر مباشر امور مالی اش دزد از آب در بیاید."

جمشید گفت: "آه، چنین اتفاقی افتاده؟"

خواجه گفت: "آری، مطمئنم که مردم از مال من می‌دزد و در حساب و کتابش ایرادهایی هست."

اما نمی‌توانم اینرا اثبات کنم. هیچ قاضی‌ای به نفع من رای نخواهد داد..."

قباد گفت: "چرا، اسناد مالی‌ای را که تنظیم کرده به نزد قاضی ببرید و او به کمک کارشناسانش

ایرادها را تشخیص خواهد داد."

خواجه اخم کرد و گفت: "شما این مباشر مالی مرا نمی‌شناخید. آدم هوشمندی است و به قدری

دقیق حسابها را پس و پیش کرده است که کسی نمی‌تواند مچش را بگیرد. من که از حساب و کتاب و این

حرفها درست سر در نمی‌آورم. شما از بین شاگردانتان کسی را ندارید که بتواند این سیاهه‌های مالی را ببیند

و نادرستی‌ها را استخراج کند؟"

جمشید گفت: "چرا، از شاگردانم در مدرسه چند تنی هستند که قابلیت این کار را دارند."

خواجه شادمان گفت: "پس لطفاً او را به من معرفی کنید. موجب هم هرچه بخواند می‌دهم. فقط

نادرستی این مردک را آشکار کند و مالِ رفته را به من بازگرداند. الان ماههاست که به امید آن که دست از پا

خطا کند حضورش را تحمل کرده‌ام و در این مدت آشکارا از اموالم دزدیده و زیرکانه حسابها را رفع و

رجوع کرده و به ریشم خندیده است."

جمشید دوستانه دستش را بر شانه‌ی خواجه نهاد و گفت: "بسیار خوب، پسری را نزدتان خواهم

فرستاد که نامش حسن اردبیلی است و در امور مالی استعدادی غیرعادی دارد. گول ظاهر جوانش را نخورید

و به حرفهایش اعتماد کنید. امیدوارم گره از کارتان بگشاید."

خواجه قمرالدین با سپاس تمام دست جمشید را فشرد و گفت: "آه، ممنونم و قدرشناس مرحمتتان هستم."

بعد هم با لحنی جدی تر گفت: "استادان عزیز، امیدوارم که آنچه را تا به حال در میان ما گذشته فراموش کنید. من به راستی پس از آن افتضاحی که شامان خان بر پا کرد، جبهه‌ی خان قزی را وا نهادم و به حسن نگار خانم پیوسته‌ام. اگر شک دارید از خودش بپرسید. از این رو مرا متحد خود بدانید. چه می‌توان کرد، من از ابتدای کار در تشخیص کسی که در نهایت برنده می‌شود دچار اشکال بوده‌ام."

جمشید و قباد با خوشرویی ابراز دوستی او را پاسخ دادند و چون فراشی برای صدا زدندشان آمده بود، از او خداحافظی کردند و به تالار بار عام وارد شدند. در راه، قباد گفت: "مرد بیچاره‌ایست این خواجه. از آن بازنده‌های مادرزاد است. فکر می‌کنی ابراز دوستی‌اش صادقانه بود؟ من که به نظرم را ستگو آمد. در این زندگی درباری تغییر جبهه دادن کار دشوار یا نامعمولی نیست."

جمشید اندیشمندانه گفت: "در مورد صداقتش، خوب، شکی ندارم که دروغ بسیار می‌گفت. اما فعلاً سربسته بگویم، هیچگاه به او اعتماد نکن. گول ظاهر گیج و خرفتش را نخور، در زیر این پوشش فریبنده آدم زیرکی کمین کرده که شاید به زودی بیشتر بشناسیمش."

در این حین، دو ریاضیدان به صف نخست تالار رسیدند و به ناچار از ادامه‌ی صحبت خود چشم پوشیدند. جمشید که برای این مراسم در مرکز توجه قرار داشت، در اینجا از خواهرزاده‌اش جدا شد و در مقابل تخت مرصع الغ بیک ایستاد.

حاجب نام‌شان را با صدای بلند بر خواند و گفت: "مولانا غیاث الدین جمشید کاشانی، بطلمیوس ثانی و ارسطوی زمانه‌ی ما، برای عرض ادب و پیشکش کردن رساله‌ی محیطیه شرفیاب می‌شوند."

سر و صدای تالار با اعلام این که نوبت شرفیابی به جمشید رسیده، فرو خفت. چرا که مردم عادت داشتند در کارهای این ریاضیدان چرخشهایی نامنتظره و شرطبندی‌هایی جنجالی را ببینند.

جمشید با فروتنی کتابی را که در دست داشت با دو دست به الغ بیک پیشکش کرد و در این حین چشمکی هم به او زد. الغ بیک که مانند جمشید مراسم رسمی درباری را به چیزی نمی‌گرفت، لبخندی زد و کتاب را از دست او گرفت. بعد هم آن را تورقی کرد و با صدای بلند نخستین جمله‌ی کتاب را خواند: "الحمد لله العالم بنسبته القطر الى المحيط. سپاس خدایی را که نسبت قطر به محیط را می‌داند! استاد، چه جمله‌ی غریبی را به جای بسم الله الرحمن الرحیم برگزیده‌ای!"

جمشید گفت: "چنین است، امیر بزرگ، چون در این رساله نشان داده‌ام که این نسبت با هیچ عدد شناخته شده‌ای برابر نیست و کسری تناوبی یا صحیح را به دست نمی‌دهد. هر رقم آن کسر با رقم قبلی و بعدی ارتباطی تصادفی دارد و دامنه‌ی این اعداد هم تا بی‌نهایت ادامه می‌یابد. از این رو تنها خداست که این نسبت را به درستی می‌داند."

الغ بیک بار دیگر کتاب را ورق زد تا به آخرین صفحه رسید. آن صفحه را به جمشید نشان داد و گفت: "این عددی است که استخراج کرده‌ای؟"

جمشید با سربلندی گفت: "آری، سرور من، دقیقترین استخراج نسبت شعاع به محیط است و به جرات می‌توانم بگویم تا سالها و شاید قرن‌ها کسی نخواهد توانست دقیقتر از این را محاسبه کند."

الغ بیک با یک نگاه به آن عدد، شگفت زده گفت: "عجب، تا هفده رقم این کسر را محاسبه کرده‌ای. اما این دقت بسیار بالایی است. چطور به این عدد دست یافته‌ای؟"

جمشید گفت: "بیشترین فاصله را در میان دو حد طولی که برای ما ملموس است، اندازه گرفتم و بر مبنای آن این عدد را به دست آوردم. کوچکترین عددی که یافتم، قطر موی دماسب است، و بیشترین

عدد قطر دایره‌ی فلک ثوابت در آسمان است. در ابعادی که میان این دو کمیت نوسان می‌کند و عملاً

بیشینه‌ی دقت مورد نیاز ما در جهانی عینی است، کسری که من یافته‌ام پاسخگوست."

الغ بیک گفت: "یعنی فکر می‌کنی باید به همین هفده رقم بسنده کرد و بیش از آن مورد نیازمان

نیست؟"

جمشید گفت: "احتمالاً بیش از آن مورد نیازمان نیست، اما منظور این نیست که بدان بسنده کنیم.

اتفاقاً شب و روز به راههایی می‌اندیشم که بتوانم این عدد را تا چند رقم دیگر نیز توسعه دهم."

الغ بیک خندید و زیرکانه پرسید: "چرا؟ وقتی کاربردی ندارد به دنبال این عدد هستی؟"

و جمشید همچنان رندانه پاسخ داد: "چون تحمل ندارم خداوند معمایی را در برابرم قرار دهد و

خود پاسخ را بداند و من نتوانم جواب را دریابم!"

کسانی که مانند سایه از دیوار خانه بالا می‌رفتند، سه تن بودند. از روش کمند انداختن و چنگک

گرفتن و بالا خزیدنشان از دیوار معلوم بود که عیارانی کارکشته هستند. عیاران از دیوار به حیاط فرود آمدند،

و یکی از آنها در باغ را گشود. مردی سپید پوش که سر و صورتش را در نقابی سپید پوشانده بود، در آن

بیرون در انتظارش بود. وقتی در گشوده شد، وارد شد و با خونسردی در باغ را بار دیگر بست. در همین

هنگام در چشم بر هم زدنی صحنه آشفته شد. فوجی از مردان سیاهپوش که مانند عیاران چابک و تندرو

می‌نمودند، از میان درختان باغ بیرون ریختند و به عیاران حمله کردند. عیاران اما، قوی پنجه‌تر از ایشان

بودند. کشمکش میانشان بدون سر و صدای چندانی به سرعت پایان یافت. یکی از آنها که از پا در آمدن

سریع یارانش را دیده بود، دوید تا از در باغ بگریزد، اما دشنه‌ای که مرد سپید پوش پرتاب کرده بود، بر

پشتش نشست.

وقتی تمام سیاهپوشان بر زمین ریختند، دلیل این پیروزی سریع آشکار شد، چون گروهی دیگر از عیاران که در گوشه و کنار و بین شاخ و برگ درختان و سر دیوارها موضع گرفته بودند، تیر و کمانهای خود را بر دوش انداختند و با اشاره‌ای یارانشان را در حیاط خانه از امن بودن محیط آسوده خاطر کردند. مرد سپیدپوش دشنه‌اش را از پشت سیاهپوشی که کشته بود بیرون کشید و به بقیه گفت: "معلوم است نمی‌دانند از چه کسی پاسداری می‌کنند، وگرنه این یکی نمی‌گریخت."

بعد، عیاران نقابدار در حالی که مرد سپیدپوش در بینشان راه می‌رفت، به سمت خانه پیش رفتند. سر و صدایی از درون خانه برخاست و باعث شد عیاران در چشم بر هم زدنی در گوشه و کنار پنهان شوند. در خانه باز شد و مردی فربه و میانسال که لباس خانه بر تن داشت، با فانوسی در آستانه‌ی در هویدا شد. مرد سرفه‌ای کرد و با صدای بلند گفت: "آهای، چه خبر شده؟"

در همین لحظه چشمش به اجساد سیاهپوشانی افتاد که مانند سایه‌هایی بر زمین حیاط و زمینه‌ی روشن سنگفرشهای باغ افتاده بودند. فانوس را بالا گرفت و نگاهی به آنها انداخت و به سرعت حرکت کرد تا به درون خانه بگریزد. اما در هشتی خانه با دیدن این که دو عیار در راهروی خانه ایستاده و راه را بر او بسته‌اند، یکه خورد. عیاران نیز مانند سیاهپوشان نقاب بر چهره داشتند. اما به خاطر شلوار چسبان و کلاه و نقاب سرخشان شناخته می‌شدند. مرد در چشم بر هم زدنی از پستیویی ناپیدا شمشیری کوتاه را بیرون کشید و به این دو حمله کرد. عیاران با او درگیر شدند، و با تعجب دریافتند که مرد با وجود ظاهر گول زنده‌اش بسیار چابک و نیرومند است. شمشیر او یکی از عیاران را زخمی کرده و دیگری را به تنگ آورده بود، که صدایی از پشت سرش برخاست: "خواجه قمر الدین، بیهوده خود را به زحمت می‌اندازی."

مرد با شنیدن این حرف، برگشت و با دیدن شمار زیاد عیارانی که در برابرش در حیاط خانه صف کشیده بودند، ناامیدانه شمشیرش را پایین آورد. مرد سپید پوشی که پیشاپیش همه ایستاده بود و او را صدا زده بود، گفت: "اگر نمی‌خواهی بدون پرس و جو کشته شوی، شمشیرت را ببنداز."

خواجه قمرالدین شمشیر را محکم‌تر در دست فشرد و با صدای مردان زبون و هرا سان گفت: "هرچه می‌خواهید ببرید. فقط به زن و بچه‌ام کاری نداشته باشید. خودم جای پولها را نشانتان می‌دهم."

سپیدپوش گفت: "خواجه، که گفته که ما برای دزدی به اینجا آمده‌ایم؟ از زن و بچه‌ات هم نترس، آنان را تا این لحظه در اتاقی زندانی کرده‌اند و گزند متوجهشان نخواهد شد."

خواجه قمرالدین نالان گفت: "پس چه می‌خواهید؟ هرچه می‌خواهید به شما می‌دهم. فقط مرا نکشید."

مرد سپید پوش به او نزدیک شد و گفت: "چیز زیادی نمی‌خواهیم، فقط می‌خواهیم بازوی راستت را ببینیم. از شانه تا مچ دستت را برهنه کن."

خواجه با شنیدن این حرف تعجب کرد و گفت: "چرا؟ به جای پول می‌خواهید دستم را ببینید؟" بعد هم گویی ناگهان چیزی را به یاد آورده باشد، نعره زد: "شما می‌خواهید مرا بکشید و اینها همه صحنه سازی است."

خواجه این را گفت و در حالی که شمشیر را دور سرش می‌چرخاند، کوشید تا حلقه‌ی عیاران را بگسلد و بگریزد. برای لحظاتی، بار دیگر آن نقاب ترس و لرز از چهره‌اش فرو افتاد و همان شمشیرزن ماهر که تا چند دقیقه پیش دیده بودند، در برابرشان ظاهر شد. با این وجود، عیاران پر شمارتر و قویتر از او بودند. خواجه برای دقایقی در حیاط دور خود گشت و حمله‌ی عیاران را دفع کرد، تا آن که تیری که از

چله‌ی کمانی ناپیدا رها شده بود، از کف دست مسلحش گذر کرد و باعث شد شم شیرش را با فریادی دردآلود از دست بدهد.

عیاری از پشت به او نزدیک شد و شمشیرش را بر گلولی او نهاد. خواجه بی حرکت ماند. مرد سپید پوش گفت: "خواجه، برایمان تعریف کن که به راستی کیستی و چه هویتی داری؟"

بار دیگر چنین می‌نمود که مردی هراسیده و زبون در برابرشان قرار دارد. خواجه التماس کرد: "شما را به خدا به من صدمه‌ای نزنید. نمی‌دانم چه می‌خواهید. هرچه بخواهید به شما می‌دهم."

مرد سپید پوش گفت: "چرا، می‌دانی چه می‌خواهیم." بعد هم جلو رفت و با حرکتی ناگهانی آستین لباس خواجه قمرالدین را درید. عیاری مشعل به دست پیش آمد و نور مشعل را بر دست خواجه انداخت. همه دیدند که بر شانهِ خواجه، رد زخمی قدیمی باقی مانده، و گودی جلوی بازویش نقش هلال ماهی بزرگ خالکوبی شده است.

مرد سپید پوش با دیدن این علایم آهی کشید و گفت: "ظلمت خان، بالاخره تو را یافتم." خواجه قمرالدین، گویی به محض دریده شدن آستینش پوست انداخته باشد، قد خود را برافراشت و با صدایی که دیگر نشانی از آن ترس و لرز و التماس در آن وجود نداشت، گفت: "خوب، به نظر می‌رسد بازی تمام شده باشد. آری، مرا یافته‌اید، اما دستارتان را باز کنید تا بینم کیست که شکارچی بزرگ را شکار کرده است؟"

مرد سپیدپوش با وقار نقابش را از صورت برداشت، و خواجه قمرالدین با دیدن کسی که رویارویش ایستاده بود، بانگی از شگفتی برآورد و گفت: "جمشید خان کاشانی؟ فکر نمی‌کردم جز در کتابخانه‌ها در جایی دیگر به کار بیایی. یعنی تو بودی که مرا می‌جستی؟"

جمشید با چشمانی خیره به صورت پریده رنگِ خواجه نگریست و گفت: "آری، عهد بسته بودم که انتقام خون عزیزی از دست رفته را از تو بگیرم. هزاران بار شکر که نمردم و به این آرزوی خود رسیدم." خواجه قمرالدین گفت: "مرا باش که چند تن از نزدیکترین یارانم را با این بدگمانی که تو را یاری می‌کنند، از میان بردم."

جمشید گفت: "نادانسته یا دانسته، نقشی شایسته را برای گروه خود برگزیده بودی. شما اهریمنان عقربی هستید که خود را به نیش خود می‌کشید." خواجه گفت: "استعاره‌ات را ادامه بده، و عقربی هستیم که فرزندانِ پرشمار را بر دوش خود حمل می‌کنیم. فکر کرده‌ای با کشتن من پیروز شده‌ای؟ ظلمت خان هزاران سال است که وجود دارد و پس از این هم وجود خواهد داشت. من و یارانم همواره خواهیم بود و همواره هم نیرومند و اثرگذار خواهیم بود." جمشید خشمگینانه گفت: "این چه اثری است که می‌گذارید و این چه نیرویی است که می‌طلبید، وقتی پیامد آن تنها ویرانی و زشتی و بیداد است؟"

خواجه گفت: "این قانون گیتی است. ظلمت خان باید برای نیرومند ماندن دشمنان خود را از میان بردارد و چنین هم می‌کند. هرکس که دیگرگونه بیندیشد یا رفتار کند و طریقه‌ی سرکشی در پیش بگیرد، مستوجب عقوبت است. برای مدتی من این عقوبت بودم و بعد از من دیگری خواهد بود."

جمشید برای مدتی طولانی به او نگریست و بعد گفت: "قدا می‌گفتند اهریمن تنها بدان دلیل پلید است که نادان است و راه آفریدن هستی را نمی‌داند، از آن رو برای وجود داشتن به ترا شیدن نیستی روی می‌آورد. به راستی که حق داشتند. وقتی به سبک مغزی‌ات می‌اندیشم، درد و رنجی را که پدید آورده‌ای پوچ و ابلهانه می‌یابم."

خواجه لبخندی زورکی زد و گفت: "خوب، خوب، موعظه را تمام کن. قصد داری مرا بکشی؟ فکر می‌کنی از مردن می‌ترسم؟"

جمشید گفت: "آری، از مردن هم مانند زنده ماندن می‌ترسی. زمانی عهد بسته بودم تو را با دست خود بکشم و همگان می‌گفتند این کاری ناشدنی است. چندان ماهرانه در قالب این خواجه‌ی گیج خود را پنهان کرده بودی که همه از یافتنات ناامید بودند. اما حالا که تو را یافته‌ام، می‌بینم که آلوده کردن دستم به خون تو شرم‌آور است. بگذار دیگران عدالت را اجرا کنند."

جمشید این را گفت و برگشت و با قدمهایی استوار از حلقه‌ی عیاران خارج شد. یکی از عیاران که آشکارا بر بقیه برتری داشت و اندام تناور و عضلات در هم پیچیده‌اش از زیر پیراهنش به چشم می‌زد، گریزی بزرگ را به دست گرفت و گفت: "به این جانور سلاحی بدهید تا از خود دفاع کند و ننگ کشتن مردی بی سلاح را از دوشم بردارد."

قباد در حالی که پسری خردسال را در بغل داشت، و بانویی با لباس فاخر بر اسبی سپید همراهی‌اش می‌کرد، از دور جمعیتی را دید که در میدان شهر گرد آمده‌اند و به چیزی می‌نگرند. پس اسبش را هی کرد و به بدان سو تاخت. وقتی به میدان رسید، با تعجب به مردی نگریست که خرقه‌ی سیاه بلندی بر تن، و نقاب و دستاری به همین رنگ را بر سر داشت. او را بر همان درختی دار زده بودند که چندی پیش جسد قلندر را از آن فرو کشیده بودند. نقابی زرین که دیوی مهیب را می‌نمود، بر چهره‌ی مرد سایه انداخته بود، و لی نقاب را بالا زده بودند و می‌شد از زیر آن، چهره‌ی کبود و در هم کشیده‌ی خواجه قمرالدین را دید. بر بدن جسد زخمی دیده نمی‌شد، اما حتی از زیر دستار آشکار بود که مجمه‌اش با گرز خرد شده است و شره‌ای از خونی تیره نیز از پیشانی جسد بر صورتش دویده بود. گروهی بزرگ از مردم در اطراف درخت و جسد

گرد آمده بودند و آن را می‌نگریستند که در باد بامدادی سمرقند همچون آونگی تکان می‌خورد. بر سینه‌ی جسد کاغذی بزرگ چسبانده بودند و بر آن با خطی کهن که تنها اعضای انجمن یاران قادر به خواندنش بودند، به روشنی دو کلمه‌ی تکان دهنده را نوشته بودند: "ظلمت خان".

بانویی که همراه قباد بود، و کسی جز شهرزاد، یعنی همسرش نبود، با دیدن جسد گفت: "عجب، این که خواجه قمرالدین است، چرا او را کشته‌اند؟"

قباد با مهربانی به سوی او بازگشت و گفت: "آنچه که مهمتر است آن که چه کسی او را کشته...." بعد هم با دیدن نشانه‌ای بر درخت، سخنش را نیمه تمام گذارد. درست زیر جسد، روی درخت نقش عقربی سرخ را کشیده بودند. نقشی که قباد خوب می‌شناخت.

در همین بین گزمه‌های دیوانخانه سر رسیدند و مردم را از گرد درخت پراکنده کردند و جسد را از درخت فرود آوردند. مردم به تدریج از میدان دور شدند و قباد و زنش نیز چنین کردند. قباد به شهرزاد گفت: "باید سری به دایی‌ام بزنم. گمان می‌کنم هنوز در انزوای رصدخانه‌اش نشسته باشد. باید خبر این حادثه را به او بدهم."

شهرزاد گفت: "مگر چطور شده؟ کشته شدن خواجه این قدر مهم است؟ حتما دشمنانی که در دیوانخانه داشته او را به قتل رسانده‌اند."

ناگهان صدایی از پشت سر آنها گفت: "نه، بانو، قضیه به این سادگی هم نبوده است." هردو برگشتند و با حیرت فراوان جمشید را دیدند که در لباسی رسمی و مرتب براسی تنومند نشسته و خندان به آنها می‌نگرد. قباد با دیدنش اخم کرد و گفت: "دایی جان، باید بگویم با دیدن این که صبح به این زودی با لباسی آراسته خارج از رصدخانه‌تان هستید شگفت زده شده‌ام."

جمشید با همان سردماغی غیرعادی‌اش، گفت: "من هم شگفت زده هستم!"

بعد هم به سوی کودک خردسالی که در بغل قباد بود خم شد و با دوانگشت لپش را کشید و گفت: "خوب،

منصور خان کوچولوی ما چطور است؟ خوبی دایی جان؟"

قباد گفت: "نگوید که تنها برای چاق سلامتی با پسر امروزم صبح به شهر آمده‌اید."

جمشید با لحنی که ناگهان جدی شده بود، گفت: "نه، قباد خان، برای دیدن چند تن آمده‌ام، و یکی

از آنها تو هستی." بعد هم سکوتی معنادار کرد. قباد که به فکر فرو رفته بود، پسرش منصور را به بغل

شهرزاد داد و گفت: "عزیزم، به خانه برگرد، امری پیش آمده که باید در موردش با دایی‌ام تنها سخن

بگویم."

شهرزاد پسرش را به به بغل گرفت و بعد از این که به هردو بدرود گفت، با مهارت چابکسواران

اسبش را هی کرد و از آنها دور شد.

قباد دور شدن زنش را تماشا کرد و در همان حال گفت: "باید به من می‌گفتی. ممکن بود خطری

برایت پیش آید."

جمشید گفت: "آن وقت آن خطر دامن تو را هم می‌گرفت و این را نمی‌توانستم اجازه دهم."

قباد گفت: "فکر نمی‌کردم پیدایش کنی. حالا مطمئن هستی که خودش بوده؟ یعنی همین مرد به

ظاهر ابله همان ظلمت خان افسانه‌ایست؟"

جمشید صبورانه سخنش را تصحیح کرد: "همان ظلمت خان بود. آری، شکی ندارم. تمام نشانه‌ها با

او می‌خواند و خودش هم وقتی دید لو رفته اعتراف کرد. می‌دانی که، عیاران کسی را بی‌یقین نمی‌کشند."

قباد گفت: "خودت او را کشتی؟"

جمشید گفت: "نه، از دیدن پلیدی‌اش عارم آمد. مهران او را کشت."

قباد آهی از سر آسودگی کشید و گفت: "هیچ فکر نمی‌کردم روزی برسد که فارغ از وحشت ظلمت خان نفس بکشیم."

جمشید فکورانه گفت: "چنین روزی هرگز نخواهد رسید."

قباد یکه خورد و گفت: "آن علامت عقرب را می‌گویی؟"

جمشید سری به علامت تایید تکان داد: "آری، دیشب که مردک را به دار مجازات آویزان می‌کردیم، این علامت وجود نداشت. کسی آن را شبانه نقش زده است. کسی که کشته شدن ظلمت خان را دیده و با این وجود در این ماجرا دخالتی نکرده."

قباد گفت: "چه کسی می‌توانسته چنین کرده باشد و از راز نقش عقرب هم آگاهی داشته باشد؟ شاید یکی از نگهبانانش زنده مانده و چنین کرده."

جمشید گفت: "مردان ظلمت خان چندان متعصب و از جان گذشته‌اند که هرگز دورادور کشته شدنِ سرورشان را تماشا نمی‌کنند. نه، کسی که ما را می‌پاییده و این نقش را ترسیم کرده، فرد خطرناکتری بوده. او همان کسی بوده که با ترسیم این نقش اعلام کرده که ظلمت خان هنوز نمرده است."

قباد خندید و گفت: "ولی ظلمت خان مرده است و هیچ چیز این را تغییر نمی‌دهد."

جمشید گفت: "چرا، ظلمت خان احتمالا شاگردی داشته که حالا جانشین او شده. خودش قبل از این که بمیرد به این نکته اشاره کرد که با مردن او چیزی تغییر نمی‌کند. گذشته از این، به یاد داری که از خطری سخن گفتم که نمی‌خواستم متوجه شود؟ این خطر بسیار جدی است. چون نقشی شبیه به این را امروز صبح بر در خانه‌ام یافتم. آن را کسی کشیده بوده که مرا از صحنه‌ی قتل این مردک تا خانه‌ام دنبال کرده. یعنی هم مرا می‌شناخته، هم رسمِ اخطار ظلمت خان را می‌دانسته، و هم آنقدر جسور بوده که در شب کشته شدنِ استاد و سرورش به کشنده‌اش اعلام جنگ کند."

خنده بر لبان قباد خشکید. با نگرانی پرسید: "یعنی می‌گویی هنوز ظلمت خانی وجود دارد؟"

جمشید گفت: "آری، و این یک را نمی‌شناسیم. شاگردی جانشین استادش شده، و احتمالا از او

جوانتر و قزاق‌تر است."

قباد گفت: "کسی که تو را هم می‌شناسد؟ در این حالت جانت در خطر است."

جمشید گفت: "آری، و خوشحالم که تو را از این ماجرا دور نگه داشتم. همگان تو را مردی

خانواده‌دار و سرگرم به کار خود می‌شناسند. گمان نکنم خطری تهدیدت کند. می‌دانی که، اگر اتفاقی برای

من بیفتد، مسئولیت تکمیل کارهایی که شروع کرده‌ام را به تو می‌سپارم."

قباد گفت: "دایی، این طور حرف نزنید. آن هم در سحرگاه روزی که ظلمت خان را از پای در

آورده‌اید."

جمشید گفت: "راستی، اوضاع شاگردانت چگونه است؟"

قباد که از این تغییر موضوع تعجب کرده بود، گفت: "خوب است، دارند به حلقه‌ای پر جوش و

خروش و متحد تبدیل می‌شوند."

جمشید گفت: "این دقیقا همان چیزی است که ما می‌خواهیم. گروهی که توجهی جالب نکند و

مستقل از انجمن یاران شکل بگیرد تا در صورت مغلوبه شدن جنگ و کشتار یاران ما، راه‌شان را ادامه

دهند."

قباد گفت: "یعنی فکر می‌کنید اوضاع تا این حد خطرناک باشد؟"

جمشید گفت: "آری، گروه ظلمت خان لطمه‌ای بزرگ خورده و احتمالا جز مشتی بنده‌ی وفادار

برای کسی که اکنون خود را ظلمت خان می‌نامد، باقی نمانده. پیش بینی من آن است که اینان به سرعت

دست به کار گرفتن انتقام از ما شوند و بعد برای بازسازی شبکه‌ی خود از این شهر بروند. حدس من آن

است که به هرات بروند. پس از سمرقند، آنجا مرکز ایران زمین است. اگر حادثه‌ای برای ما رخ داد، در آنجا به دنبالشان بگردید."

قباد اخم کرد و گفت: "یعنی روزی نخواهد رسید که از شر این عنکبوت سیاه خلاص شویم؟"
 جمشید با همان سرخو شی اولیه‌اش خندید و گفت: "دایی جان، هرگز چنین چیزی را آرزو نکن.
 مگر نمی‌دانی که خداوند و اهریمن برای دوازده هزار سال دو شادوش هم وجود دارند و با هم می‌جنگند و
 تنها در آخر زمان است که ایزد پیروز می‌شود؟ یعنی به این زودی از گیتی خسته شده‌ای؟"

خان قزی بعد از شنیدن خبر قتل خواجه قمرالدین، واکنشی نامنتظره از خود نشان داد و با خدم و
 حشم خود به راه افتاد و به سراغ الغ بیک رفت، که از قضا در آن بامداد با سری خمار و چشمانی خسته از
 عیش و نوش شبانه‌ای که از سر گذرانده بود، در کاخ حکومتی حاضر شده بود. الغ بیک با دیدن خان قزی
 که خشمگین و پرخاشجو می‌نمود، حاجبانش را مرخص کرد و به همراه او به باغ کاخ رفت تا دور از
 گوشه‌های نامحرم با هم سخن بگویند. خان قزی، که هرگز رفتاری سیاستمدارانه نداشت، با صراحت سر
 اصل مطلب رفت و گفت "امیر، خبر داری که در شهر چه غوغایی برخاسته؟"

الغ بیک گفت: "نه، مگر چه شده؟"

خان قزی گفت: "خبر ندرای که قمرالدین سلجوقی را در میدان شهر به دار کشیده‌اند و
 داروغه‌هایت در آن هنگام خواب بوده‌اند؟"

الغ بیک با بی‌خیالی گفت: "آری، خبر را شنیدم و متاثر هم شدم. اما این جور جنایتها رخ می‌دهد
 دیگر. گویا این مهترباشی ما دشمنانی برای خود تراشیده باشد."

خان قزی گفت: "لابد این هم عادی است که هفته‌ای پیش جسد دو تن را در همانجا یافتند که

زجرکش شده بودند؟ کشته شدن بانگ آهنگ به دست آن غول هراتی هم لابد عادی بوده؟"

الغ بیک نگاه تندی به خان قزی انداخت و گفت: "چه می‌خواهی بگویی؟"

خان قزی گفت: "ابتدا آن پهلوان چینی را کشتند، بعد شامان خان را جادو کردند تا آن افتضاح را

جلوی چشم مردم به راه بیندازد، حالا هم خواجه قمرالدین را کشته‌اند. متوجه نیستی؟ اینها همه توطئه‌ی

همان رندانی است که از کاشان به اینجا آمده‌اند. همان‌ها که یکی یکی اطرافیان مرا دارند از سر راه بر

می‌دارند."

الغ بیک خندید و گفت: "اطرافیان تو را؟ چه کسی به اطرافیان تو کار دارد؟ اینها به نظر من ربطی

به هم ندارند. بانگ آهنگ با آن پهلوان هراتی درگیر شد و به این دلیل کشته شد. شامان خان هم از اول

عقلش پاره سنگ بر می‌داشت. این خواجه را هم لابد دشمنی کشته است که داروغه خواهدش یافت. اینها

چه ربطی به تو دارد؟"

خان قزی نامه‌ای را از شال کمرش بیرون آورد و به شوهرش داد و گفت: "لابد این هم به این

موضوع ربطی ندارد؟ هان؟ نمی‌بینی؟ مرا در خانه‌ام تهدید می‌کنند."

الغ بیک نامه را گشود و آن را با صدای بلند خواند: "پس از بانگ آهنگ و شامان خان و قمرالدین

سلجوقی، نوبت خان قزی است. پای اهل چین و ماچین از ایران زمین بریده باد."

خان قزی گفت: "فکر نکن تو ایرانی شده‌ای. تو و سایر شاهزادگان تیموری را هم ترک و اجنبی

می‌دانند. ندیدی حروفیان چه بر سر خویشاوندانت آوردند؟ بعد از ما، نوبت به تو خواهد رسید."

الغ بیک دستش را روی شانه‌ی لرزان خان قزی نهاد و گفت: "آرام باش، این نامه ارزش چندانی

ندارد. کسی از این رخدادها استفاده کرده و خواسته تو را بترساند. همین و بس. این افرادی را هم که

می‌گویی ربطی به هم ندارند. قمر الدین سلجوقی با وجود این که به آل سلجوق نسب می‌برد، اما ایرانی محسوب می‌شد، و آن قلندر هم که حرفش را زدی تا جایی که شنیده‌ام، ایرانی بود. کسی خواسته تو را بترساند و تو هم ترسیده‌ای. چیزی بیش از این در میان نیست."

بعد هم چون دید اشک از چشمان خان قزی جاری است، گفت: "بسیار خوب، گربه نکن. می‌گویم داروغه بهترین کسانش را بر این کار بگمارد و کسی را که قمرالدین را کشته پیدا کند. کسی دیگر را هم می‌گمارم که نویسنده‌ی این نامه را پیدا کند."

مجلسی که آن شب در رصدخانه‌ی سمرقند آراسته بودند، از این رو غیرعادی بود که بیشتر حاضران در آن، شاعران و آهنگسازان بودند، تا منجمان و ریاضی‌دانان. با این وجود، با نزدیک شدن به اتمام ساخت رصدخانه، شمار گرد هم آیی‌هایی از این دست روز به روز بیشتر می‌شد. رصدخانه به دلیل موضع زیبا و دنج بودنش محبوب اندیشمندان سمرقند قرار گرفته بود و به هر بهانه‌ای گروهی از ایشان در آنجا گرد هم جمع می‌شدند و به بحث و گاه حتی درس مشغول می‌شدند. جمشید کاشانی که در واقع مدیر این رصدخانه محسوب می‌شد، همواره از این جنب و جوشها استقبال می‌کرد و خودش هم هر از چند گاهی در آنها شرکت می‌کرد.

آن شب، حضور جمشید در حلقه‌ی شاعران و ادیبان سمرقند جلوه‌ای دیگر داشت، چون رساله‌ای که در مورد وزن شعر و موسیقای ترانه‌ها نوشته بود، به تازگی منتشر شده بود و دست نویس‌هایش در شهر دست به دست می‌گشت. این مجلس از آن رو نیز ابهت داشت که خواجه عبدالقادر غیبی مراغی، که بزرگترین متخصص وزن شعر و عروض در سمرقند بود نیز در آن حضور داشت.

جمشید، با وجود شهرت و موقعیت ممتازی که در سمرقند یافته بود، هدایت جمع را به دست خواجه عبدالقادر مراغی داده بود و خود در جمع شاعران نشسته بود. خواجه عبدالقادر، خواندن فصلی از رساله‌ی جمشید را به پایان برد و بعد گفت: "مولانا غیاث الدین، ذهنهای ما ادیبان با دقایق ریاضی‌گونه‌ی فکر شما منجمان آشنا نیست و از این کندذهنی مرا می‌بخشید. اما من درست نفهمیدم که شما در این فصل چه کرده‌اید."

جمشید گفت: "این در واقع ادامه‌ی کاری است که خود آغاز کرده بودید. مسئله‌ی تقسیم دساتین عود را منظور دارم."

یکی از حاضران گفت: "استاد، ساده‌تر، و از ابتدای ماجرا را تعریف کنید تا ما هم در جریان قرار گیریم. من از ابتدای بحث تا به حال هیچ نفهمیده‌ام."

جمشید گفت: "بسیار خوب، ماجرا از آنجا آغاز شد که الغ بیک بزرگ نسخه‌ای از کتاب ادوار صفی الدین ارموی را به من مرحمت کرد. در واقع این نسخه، ترجمه‌ای بود که مولانا عماد الدین یحیای کاشی از آن به فارسی به دست داده بود. من آن را خواندم و به موضوع اوزان عروضی و قواعد موسیقایی کلام و سازشناسی علاقه‌مند شدم. چرا که فیثاغورث نیز از موسیقی کیهانی سخن گفته بود و بیرونی و طوسی نیز به این سخن وی اشارتها کرده بودند."

خواجه عبدالقادر با شادمانی گفت: "کتابی است سترگ این ادوار ارموی، من شرحی بر آن نوشته‌ام که گویا آن را نیز خوانده باشید؟"

جمشید گفت: "آری، شرح الادوار شما را نیز خواندم و از آن بسیار بهره گرفتم. در آن مسئله‌ای را به زیبایی طرح کرده بودید و آن مسئله‌ی دساتین عود بود."

یکی دیگر از حضار پرسید: "مسئله‌ی دساتین عود؟"

جمشید گفت: "آری، چنان که می‌دانید، در موسیقی هر پرده، فاصله‌ایست که بر دسته‌ی سازی مانند عود با دو خط موازی نشان می‌دهند و بر آن گام می‌گیرند. هر پرده از چند دستان تشکیل شده است. مسئله‌ای که خواجه مراغی طرح کرده بود، یافتن مکان درست پرده‌ها، بر اساس تعیین دستانهای مشخص بود و آن را بر ساز عود طرح کرده بود. مفتخرم به اطلاعاتن بر سانم که این مسئله را در یک روز حل کردم و نتیجه را هم در همین رساله شرح داده‌ام..."

خواجه عبدالقادر گفت: "درواقع مسئله آن است که چگونه اوزان طبیعی را در قالبی مشخص صورتبندی کنیم. صفی الدین ارموی این کار را بر اساس فاصله‌ی میان زخمه‌ها انجام داده بود و دوازده نوع ذوالخمس یافته بود که همان فاصله‌ی طبیعی میان زخمه‌های ساز است. این بنده در شرح الادوار خود راهی را نشان دادم تا این مجموعه به سیزده تا افزایش یابد. و استاد نابغه‌ی ما غیاث الدین، در رساله‌اش این شمار را به نوزده تا رسانده است. این در حالی است که مولانا غیاث الدین نه آهگساز است و نه در سرودن شعر دستی دارد."

سر و صدای حیرت و ستایش از گوشه و کنار برخاست. جمشید فروتنانه گفت: "این البته کار چندان مهمی نبود، به گمانم هرکس که کتاب روان و زیبای معیارالاشعار خواجه نصیر الدین طوسی را خوانده باشد، به قدر کافی در فنون موسیقا و شعر ورود پیدا خواهد کرد."

عبدالعلی بیرجندی، که شاگرد برجسته‌ی قباد بود و در مجلس حضور داشت، گفت: "توانایی مولانا غیاث الدین برای آن که یکباره شمار انواع ذوالخمس را یک و نیم بار افزایش دهد آدمی را به بلندپروازی وادار. شاید شمار این اوزان بسیار بیش از آنچه که ما می‌شناسیم باشد؟"

جمشید گفت: "اگر راستش را بخواهید، بر مبنای محاسباتی که من انجام داده‌ام، دنباله‌ی معادلاتی که این وزن‌ها را بیان می‌کنند، تا بی‌نهایت گسترش پذیر است."

اهل مجلس با شنیدن این حرف سکوت کردند. خواجه عبدالقادر پس از مکثی گفت: "استاد، لطفاً به زبان عامیانه‌ی اهل ادب باز گردید و آنچه را که به زبان اهل تنجیم گفتید، ترجمه کنید."

جمشید لبخندی زد و گفت: "مقصودم آن بود که در واقع، بی شمار از اوزان طبیعی وجود دارد که می‌تواند دستمایه‌ی سرودن شعر و نواختن آواز و ترانه قرار گیرد."

فوجی از سوارکاران که لباسهایی متحد الشکل در بر داشتند، همچون نگینی در اطراف مردی می‌تاختند که سراپا سپید پوشیده بود و بر اسبی سپید نیز سوار بود. وقتی این گروه به محدوده‌ی پیرامون رصدخانه‌ی سمرقند رسیدند، صدای سوتی برخاست. پیش قراول سرواران با شنیدن این صدا ایستاد و همه از او پیروی کردند. سیاهپوشی از درون سایه‌های درختستانی که در برابر شان بود، بیرون آمد و مقابلشان ایستاد و پرسید: "سواران، به کجا می‌روید؟"

پیش قراول که به محض سخن گفتنش، معلوم شد پهلوان کوهزاد است، گفت: "به انجمن یاران می‌رویم و راز آموخته هستیم."

مرد گفت: "پس نام شب را می‌دانید؟"

پیش قراول گفت: "نام امشب، "امیر" است."

مرد در چشم بر هم زدنی در میان درختها ناپدید شد و پهلوان کوهزاد خش خشی را از میان شاخ و برگ درختان شنید. پس رکاب کشید و به راه خود ادامه داد. می‌دانست این صدای خفیف به حرکت عیارانی مربوط بوده که در حلقه‌ای گسترده در دورادور رصدخانه پنهان شده بودند و آماده بودند تا هر کسی را که بخواهد بدون اجازه به آن قلمرو وارد شود، از پا بیندازند.

فوج سواران همچنان پیش تاختند، تا به رصدخانه رسیدند. در آستانه‌ی در رصدخانه، همه‌ی سواران ایستادند و از اسبهایشان پیاده شدند. پهلوان کوهزاد و مرد سپیدپوش از در رصدخانه وارد شدند و بقیه گویی خیالهایی بیش نبوده باشند، در سایه‌های اطرافشان حل شدند و از چشم پنهان گشتند.

مرد سپیدپوش، که از نظر قد و قامت و تنومندی با پهلوان کوهزاد کوس رقابت می‌زد، پس از عبور از آستانه‌ی در، از حیرت بر جای خود خشکس زد. با وجود آن که پیش از آن رصدخانه را دیده بود، حالا می‌دید که گویی با دستانی ناپیدا، دیوارهای بخش مرکزی رصدخانه را از نظرها پنهان کرده‌اند. به طوری که سالن مرکزی رصدخانه با فضایی وسیع و گشوده به در ورودی متصل می‌شد. شاخه‌ای از رودبار نزدیک رصدخانه را از مجرای ناآشنا به بنا مرتبط کرده بودند و به این ترتیب در میانه‌ی این تالار وسیع، جوی آبی شفاف و زلال در جریان بود.

تمامی تالار با مشعلهای بزرگ و پرشماری همچون روز روشن شده بود، و مرد سپیدپوش وقتی پا به آن گذاشت، کلاهش را از سر برداشت و سرِ امیر الغ بیک با موهای بلند بافته‌اش آشکار شد.

پهلوان کوهزاد هم دستار خود را گشود و در برابر حاضران در تالار کرنش کرد. حاضران، بیست تن بودند که در دو صف ده نفری در دو سوی تالار صف کشیده بودند. همه کلاههایی بر سر داشتند که نقابش چهره‌شان را می‌پوشاند و تنها چشمانشان را نمایان می‌ساخت. در صدر تالار، پیرمردی بر زمین نشسته بود که مانند همه‌ی حاضران، لباسی سپید پوشیده بود و بر سینه‌ی پیراهنش نقش سیمرغی ارغوانی را نقش کرده بودند.

الغ بیک با دیدن او نگاهی شگفت زده به پهلوان کوهزاد انداخت، که لبخند زنان او را می‌نگریست. پیرمرد با دست اشاره کرد تا الغ بیک پیش بیاید. الغ بیک با احترام پیش رفت و همانطور که از کنار جوی آب میانه‌ی تالار می‌گذشت، متوجه شد که کاشیهای میانه‌ی تالار را به شکلی ساخته‌اند که با اهرمی جا به

جا می‌شود و روی این جوی آب را می‌پوشاند. از این رو بود که در بازدیدهای قبلی‌اش وجود این آبراهه را تشخیص نداده بود. با این همه، نمی‌دانست که چه حيله‌ای برای پنهان کردن برخی از دیوارها به کار برده بودند.

پیرمرد با صدای بم و پرطنینی که در کل تالار پیچید، گفت: "خوش آمدی، الغ بیک."

الغ بیک جبروت پادشاهانه‌ی خود را فراموش کرد و در برابر پیرمرد کرنش کرد و گفت: "استاد

فرخ شاد، هیچ گمان نمی‌کردم در اینجا شما را بیابم."

فرخ شاد خندید و گفت: "از این دیدار خرسندم."

الغ بیک گفت: "استاد، دست کم سی سال از آن زمانی که شما را دیدم می‌گذرد، و هیچ تغییری

نکرده‌اید. به راستی شاید که همان خضر افسانه‌ای باشید."

فرخ شاد گفت: "اما تو بسیار بالیده‌ای و مردی دلاور و دانا شده‌ای. با آن کودک بازیگوشی که

می‌شناختم بسیار تفاوت کرده‌ای."

پهلوان کوهزاد از مکثی که پس از این حرف پیش آمد، استفاده کرد و به دو تن که در آستانه‌ی در

بر اتاقکی نشسته بودند و سازهایی را در دست داشتند، اشاره کرد. صدای دف و تنبک و بربط برخاست و

صدایی خوش آبیاتی را برخواند که تعهدهای نوآموزان و تازه واردان به حلقه‌ی یاران را یک به یک شرح

می‌داد. الغ بیک در سکوتی آیینی به این بیتها گوش داد. وقتی سرود به پایان رسید، فرخ شاد پرسید: "ای الغ

بیک، آیامی‌پذیری که مرتبه‌ی سلطانی را فرو گذاری و همپایه‌ی یارانت در این حلقه باشی؟"

الغ بیک گفت: "آری، می‌پذیرم."

فرخ شاد گفت: "آیا می‌پذیری که پشتیان و یاور دو ستانت باشی و ایشان را با جان و مال خود

نگهبانی کنی؟"

الغ بیک گفت: "آری، می‌پذیرم."

فرخ شاد گفت: "آیا می‌پذیری که اسراری را که در این حلقه خواهی آموخت افشا نکنی و

قدرتهایی را که خواهی یافت به هرزه استفاده نکنی؟"

الغ بیک باز گفت: "آری، می‌پذیرم."

با اشاره‌ی فرخ شاد زنگی به صدا در آمد و حاضران در تالار نقابهای خود را برداشتند و به ترتیب

برای خوشامدگویی به الغ بیک پیش رفتند. الغ بیک با حیرت دید که قاضی زاده، جمشید، قباد، و بسیاری از

کسان دیگری که می‌شناخت به نزدش آمدند و ورودش به حلقه‌ی یاران را خوشامد گفتند.

جمشید بر تپه‌ای چهار زانو نشسته بود و داشت غروب خورشید را در افق سرسبز سمرقند

می‌نگریست. در پشت سرش، بنای تکمیل شده‌ی رصدخانه به کاخی مرموز می‌مانست که بدنه‌ی مرمرین و

سپیدش با نور خورشید شامگاهی خونین شده باشد. جمشید که بر خلاف همیشه، هیچ کاغذ و قلم و کتابی

به همراه نداشت، برای دقایقی چشمانش را بست و عبور نسیم خنگ شبانگاهی از لا به لای درختان زیبای

اطراف رصدخانه را حس کرد. جهان و هر آنچه در آن است به نظرش زیبا می‌رسید، و با حال و هوایی

صوفیانه از این لحظه لذت می‌برد.

صدای خش‌خشی از پشت سر جمشید برخاست، و او بدون آن که سرش را برگرداند، گفت: "

پسرم، بیا اینجا."

پسر جوانی که کسی جز فرزند استاد احمد صفار نبود، و از آن روزی که جمشید روش سنجش

شیب زمین را به او آموخته بود، به مرید پر و پا قرص جمشید تبدیل شده بود، با کمی خجالت از پشت

بوته‌ها بیرون آمد و نزدیک رفت. عادت داشت وقتی جمشید بر این تپه می‌نشست و به دور دستها خیره

می‌شد در آنجا پنهان شود و جریان یافتن جرقه‌های نبوغ در چشمانش را بنگرد، اما هیچ فکر نمی‌کرد جمشید در تمام این مدت بر حضور او در آن گوشه و کنار آگاه بوده باشد.

جمشید با دیدنش لبخندی زد و گفت: "پسرم، بیا اینجا بنشین. ماموریتی بسیار مهم برایت دارم."

پسر نوجوان در نزدیکی جمشید بر زمین نشست و به او چشم دوخت. از دیدن این که استاد بر خلاف رسم معمولش بی کاغذ و قلم در جایی نشسته تعجب کرده بود. جمشید گفت: "پسرم، باید پیامی را به خواهرزاده‌ام مولانا معین الدین برسانی. اما این پیام باید فردا صبح اول وقت به گوش او برسد. می‌توانی این کار را بکنی؟ باید فردا صبح، وقتی که تازه سپیده زد، به در خانه‌اش بروی و این پیام را که الان برایت می‌گویم برای او بازگو کنی. هیچ کس جز او نباید این را بشنود و وقتی پیام را برایش گفتی، باید محتوای آن را از یاد ببری و آن را برای هیچکس دیگر نگویی. باشد؟"

پسر که گویی از این بازی جدید خوشش آمده باشد، با غرور گفت: "استاد، تا به حال شده کاری را به من واگذار کنید و نتیجه‌اش بد از آب در بیاید؟"

جمشید لبخندی دیگر زد و گفت: "نه، الحق که همواره خوش قول و قابل اعتماد بوده‌ای. در ضمن حافظه‌ات هم برای رساندن پیامهای طولانی به راستی شگفت انگیز است."

پسر شادمانه گفت: "استاد، بگوئید چه باید به استاد معین الدین بگویم؟"

جمشید گفت: "این پیام را برسان، بگو جمشید چنین گفت: اکنون که می‌روم، شادمان و لبالب از تمام آنچه که هست. نه دریغی دارم و نه افسوس. همه‌ی کتابهایی را که می‌نوشتی، با کمی شتاب به پایان برده‌ام و دست نوشته‌هایش را در جایی که خودت می‌دانی پنهان کرده‌ام. چند هفته‌ای می‌شود که معمایی را گشوده‌ام و این واپسین معمایی است که حلش خواهم کرد. از آن رو راز این معما را برایتان افشا نمی‌کنم، که نمی‌خواهم خطری متوجه‌تان شود. به هر روی، چنین می‌نماید که من در جریان بازی بزرگی که در

سمرقند آغاز کرده بودم، دچار اشتباهی شده باشم و کسانی که عقرب علامتشان است، مرا شناخته باشند. خوشبختانه با توجه به آنچه که در این مدت از ایشان سر زده، دریافتم که باقی دوستان و اعصای حلقه‌ی یاران را نمی‌شناسند. از همین رفتارها، این نکته را هم دریافتم که در چه زمانی به سراغ من خواهند آمد. من دو راه دارم، یا بگریزم و پیش از کشته شدن کسانی دیگر را هم که قصد یاری به مرا دارند به خطر بیندازم، و یا با تقدیر خود روبرو شوم. معمایی که گشوده‌ام، هویت دشمن بزرگ ما را روشن نمی‌کند، اما نشان می‌دهد که اگر ایشان در حمله‌ی خویش به من کامیاب شوند، سمرقند را ترک می‌کنند و به این ترتیب دوستان من و خانواده‌هایشان به خطر نمی‌افتند. از این رو من ماندن و تن به تقدیر دادن را بر می‌گزینم. پیروز و شادکام باشید و راهی را که با هم گشوده‌ایم با هم پیمایید. ...پسرم، اینهایی را که گفتم یکبار تکرار کن."

پسر که شگفت زده به سخنان جمشید گوش می‌کرد، آمد چیزی بپرسد، اما نگاه سنگین جمشید او را متوقف کرد، پس زبان به سخن گشود و آنچه را که استادش گفته بود بی یک کلمه پس و پیش بازگو کرد. جمشید با اطمینان از این که پسر سخنانش را به درستی حفظ کرده، گفت: "آفرین بر تو پسرم، یادت نرود، تا فردا صبح به هیچکس چیزی نگو و بعد از آن هم فقط یکبار این‌ها را برای معین الدین بگو. حالا برو و پدرت را صدا بزن. با او کار دارم."

پسرک، که از شنیدن پیام مهم جمشید هیجان زده بود، برخاست و به سمت رصدخانه دوید. دقایقی بعد، مولانا احمد صفار با چهره‌ی مهربان و خونسردش سر رسید. با دیدن جمشید گفت: "مولانا غیاث الدین، من واقعا نمی‌فهمم چرا ما باید..."

جمشید حرفش را برید و گفت: "دوست خوب من، آنچه را که گفته بودم انجام دادید؟"

صفار گفت: "آری، کتابخانه را به سرداب منتقل کردیم و خودم در آن را به همان شکلی که یادم داده بودید بستم. مطمئن باشید که اگر امشب اینجا آتش هم ببارد، کتابها زیانی نخواهند دید. آلات و ادوات تنجیم را هم به همان جا بردم. اما آخر بگویید چرا باید چنین می کردیم؟ خواهی می کنم اگر قرار است زلزله یا بلایی دیگر نازل شوم خبرم کنید تا به اهل و عیال خبر دهم."

جمشید گفت: "استاد، اگر خطری مردم را تهدید می کرد پیش از شما زنهارشان می دادم. دل قوی دارید و شادمان باشید که هیچ خطری اهل سمرقند را تهدید نمی کند. راستی، به کارگران و نگاهبانان گفتید که بروند؟"

صفار گفت: "آری، هرچند آنان نیز مانند من حیران مانده اند که مقصود چیست؟ آنان که با صداقت و درستی تا به حال به وظایف خود عمل کرده اند."

جمشید گفت: "بی تردید چنین بوده است. اما امشب خطری در اطراف رصدخانه پرسه خواهد زد که آنان را توان مقابله با آن نیست و بودنشان تنها به آسیب دیدنشان می انجامد."

صفار گفت: "چیست آن خطر؟ آخر بگویید تا تدارکی ببینیم. می خواهید گزمه ها را خبر کنم؟"

جمشید گفت: "نه، استاد، به هیچ وجه چنین نکنید. امشب با کسی قرار ملاقات دارم و کسی جز من نباید او را ببیند. از این روست که همه را مرخص کرده ام."

صفار گفت: "به همین دلیل بود که فرمودید شمشیر و نیزه ای برایتان بیاورم؟"

جمشید با چشمان درخشان و تیزش به او نگاهی انداخت و گفت: "آری استاد، لطفا در این مورد زیاد پرسش نکن. فقط مطمئن شو که امشب همه رصدخانه را ترک کرده باشند. به خصوص پسرت را به همراه خود ببر. رساله ی زیج را برداشتی؟"

صفار گفت: "آری، آن را در خورجین اسبم گذاشته ام."

جم شید گفت: "بسیار خوب، آن را فردا صبح به امیر الغ بیک تقدیم کن و احترامات مرا بر سان و بگو این همان پیشکشی است که مدتی در انتظارش بودند..."

جم شید بعد از گفتن این حرف، برای دقیقه‌ای سکوت کرد. لحنش به شکلی بود که استاد احمد صفار را نیز به سکوت وامی‌داشت. پس از این وقفه، جمشید پیش آمد و پیرمرد را در آغوش کشید و گفت: "استاد، نمی‌دانید دیدن شما و بودن با شما برای من چه اندازه ارزشمند و فرخنده بود. این را به سایر اطرافیانمان نیز بگو."

استاد صفار که حیران مانده بود، زیر لبی تشکر کرد، و وقتی دید جمشید بار دیگر به سمت منظره‌ی افق خونین برگشته و در فکر فرو رفته، با احترام از آنجا دور شد.

صبح فردا، وقتی قباد با دق الباب پسر استاد صفار از خواب برخاست، ولوله‌ای در خانه‌اش برخاست. او با ناباوری پیامی که پسرک برایش آورده بود را شنید، و بعد بدون این که لباس خود را عوض کند، با همان پاجامه‌ی خانگی بر پشت اسب پرید و به سمت رصدخانه تاخت. یش از حرکت، پسر استاد صفار را به محله‌ی خراباتیان سمرقند فرستاد تا چند پیام را به کسانی برساند، و شاگرد خانه زاده‌ی عبدالعلی بیرجندی را به خانه‌ی پهلوان کوهزاد گسیل کرد. وقتی به رصدخانه رسید، چنین می‌نمود که هیچ چیز تغییر نکرده باشد. آفتاب صبحگاهی بر بنای زیبا فرو می‌ریخت، و جز خلوت بودن غیرعادی آنجا که معلوم شده بود به فرمان خود جمشید بوده، چیز دیگری به چشم نمی‌آمد. قباد با رسیدن به در رصدخانه از اسب پایین پرید و در حالی که قبضه‌ی شمشیر بلندش را در دست می‌فشرد، به درون ساختمان یورش برد. در اینجا بود که با علایم نگران کننده‌ای روبرو شد. در رصدخانه شکسته شده بود، و اتاقهای آن درهم ریخته بود. گویی گروهی از دزدان آنجا با به دنبال چیزی جستجو کرده باشند. قباد با نفسی بریده به سوی محل سکونت

دایی اش دوید و در راه با صدای بلند او را صدا زد. اما کل ساختمان در سکوتی مرگبار فرو رفته بود. وقتی به اتاق جمشید رسید، از دیدن این که اسباب و اثاثیه اش کاملاً در هم شکسته، چندان تعجب نکرد. اما از جمشید اثری در آنجا دیده نمی شود. پس با سرعت از ساختمان خارج شد و در آستانه‌ی در به پهلوان کوهزاد برخورد که با مهران و چند تنی از پهلوانان سمرقند تازه از گرد راه رسیده بودند. نگاهی تند و تیز بین او و پهلوان رد و بدل شد و آنگاه همه در اطراف رصدخانه پخش شدند و دنبال جمشید گشتند. دقیقه‌ای بعد، سر و صدای تاخت اسبانی بسیار برخاست، و امیر الغ بیک و قاضی زاده به همراه داروغه‌ی سمرقند و شماری بسیار از سربازان دیوانخانه وارد محوطه‌ی رصدخانه شدند.

ر سیدن آنها به رصدخانه، با برخاستن صدای پهلوان مهران همزمان شد که فریاد می‌زد: "بیاید. اینجا است..."

صدایش چندان در هم شکسته و لرزان بود که همه دلیل آن را حدس زدند و به آن سو تاختند. الغ بیک و قاضی زاده همچنان سوار بر اسب، و قباد سر برهنه و آشفته و پهلوان کوهزاد خشمگین با پای پیاده. همه در نزدیکی تپه‌ی سرسبز و بلندی که جمشید معمولاً ساعتها در آنجا به تنهایی می‌نشست و می‌اندیشید، به هم رسیدند و با اشاره‌ی مهران جمشید را در بالای تپه دیدند.

از آن فاصله به نظر می‌رسید ایستاده است. اما در واقع در شیبی تند و صخره‌ای بر زمین افتاده بود. الغ بیک از اسبش پایین پرید و پا به پای کوهزاد و قباد از تپه بالا رفت. پشت سرشان بقیه پیش می‌آمدند. وقتی به جمشید رسیدند، آه از نهاد قباد بر آمد و گویی آسمان را بر سرش کوبیده باشند، به سنگینی بر زانوانش بر زمین نشست. پهلوان کوهزاد، بدون این که خونسردی خود را از دست دهد، پیش رفت، اما نیاز چندان به معاینه‌ی جمشید وجود نداشت.

جمشید در آنجا بر زمین افتاده بود. لباس آراسته‌اش، که گویی برای شرکت در یک مهمانی بر تن پوشیده بود، از خون رنگ خورده بود. بر سینه‌اش دهها تیر سیاه نشسته بود و انگشتان منقبض و محکمش هنوز قبضه‌ی شمشیری بزرگ را در دست می‌فشرد. تیغه‌ی شمشیر خونین بود و از زخمهایی که بر دست و پای جمشید دهان باز کرده بود، معلوم بود که به خوبی از خود دفاع کرده است. طبق معمول از جسد کسانی که کشته بود، اثری باقی نمانده بود. ظلمت خان طبق معمول، پس از قتل دشمنش جسد هوادارانش را با خود برده بود. پایین پای جمشید، بر سنگی هموار، نقش عقربی سرخ را کشیده بودند.

الغ بیک پیش رفت و به چهره‌ی جمشید خیره شد. ریشه‌های بلندش در باد آشفته شده بود، اما جز آن، چنین می‌نمود که در خوابی آرام فرو رفته باشد. الغ بیک به لبخند محوی که بر لبان جمشید نشسته بود خیره ماند، و در حالی که اشک از چشمانش فرو می‌ریخت، طلوع آفتاب سمرقند بر فراز افق سرسبز را نگریست.

تاریخ انجام: سه شنبه ۱۳۸۶/۲/۱۱